رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

ماهرو

نویسنده: الهام جنت

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل اول:

موج روی موج ،سرکشی خلیج را به تن ساحل می کشاند وتن کرخت شده ام

را میان خروش مرگبارش به هم می کوبید....و صدای ناله ی نی انبان ،شب

را بی رحمانه به درازا می کشاند و من...

ومن همانجا رها شده درمیان یک خلسه ی سیاه، هزار بار ُمردم...هزار بار به

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان رسیدم وزیر سایه سهمگین مرگ به انتها رسیدم...
پایان....

مسیر رفتنت هنوز هم نمناک است،
و باران بی وقفه نبودنت را می بارد،
بازگرد ای محالترین خیال خسته ی من....

کتاب را بست .فنجان قهوه اش را کنار گذاشت و به چشمان سرمه کش روی
کتاب وآن نقاب آبی رنگی که صورتش را پوشانده بود،خیره شد.
دستی رویش کشید وبا خودش زمزمه کرد،"ماهرو".

بارها و بارها این کتاب را خوانده بود و کلمه به کلمه اش را مرور کرده بود و
میان واژه هایش به حسی عجیب فرو رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی که ناخواسته او را تا دل خلیج می کشاند.

تا دل همان حورنی (نوعی روسری پر نقش جنوبی)قرمز رنگ ماهرو

وصدای آواز دخترانه اش که غروبهای پنجشنبه در امتداد نخلستان و شرجی

های پرتپشش روانه ی خلیج می شد وبا صدای نی محلی در هم می پیچید.

خودش هم نمی دانست چرا توان دل کندن نداشت...

شاید دلیلش انتهای باز مانده ای بود که نه ماندن را نشان می داد،نه رفتن..،نه

بودن و نه نبودن را...

مطمئنا فقط خودش نبود که میان این همه سوال سردرگم مانده بود.

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد.شماره ی دکتر فخر بود.استاد درس ادبیات

روایشان .این وقت شب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام آقای دکتر

-سلام خانم غیور،شبتون بخیر

-شب شما هم بخیر

-عذرخواهی می کنم ،زمان خوبی تماس نگرفتم ولی خبر مهمی دارم

دلش گواهی شنیدن همان خبری را می داد که ماهها به انتظارش مانده بود.

-خواهش می کنم.انشاله که خوش خبرید.

-درسته.خبر خوبی دارم.دکتر اعتماد دیروز به تهران اومده وقراره به طور

افتخاری توی محفل ادبی فرداشب شرکت کنه.

هینی کشید و اگر می توانست از پشت تلفن دکتر فخر را به آغوش می کشید.

-وای استاد ممنون.خیلی خیلی ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد کمی مکث کرد و گفت:

-فقط...

-فقط چی؟

-بعید می دونم درخواستت رو قبول کنه

خودش هم بعید می دانست،اما باید هرطور که بود می دیدش.

-شانسمو امتحان می کنم.امیدوارم خوش شانس باشم.

-امیدوارم



پوست لبش را به دندان می گرفت وپاهایش مدام و به طور ناخواسته تکان می

خورد.

تمام امیدهای بقچه پیچ شده اش را امشب یکجا باخودش آورده بود و تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه های سبز دلش را دخیل بسته بود که بی جواب از این محفل نرود.

دستی روی جعبه ی کادوپیچ شده ای که در دستش بود کشید و چشمانش را

بست و نقش چشمان ماهرو پشت پلکهای بسته اش به تصویر درآمد....ماهرو

و آن روبند آبی رنگش..

به آن طرف مجلس سرچرخاند و نگاهش با نگاه دکتر فخر که ظاهرا گرم

صحبت بود،تلاقی کرد.

و آنچه که برایش عجیب بود همین نگاه های بی وقفه ای بود که کم پیش می

آمد از سوی دکتر تغییر مسیر بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز شدن در و بلند شدن هرکس که در سالن بود رو برگرداند و چشمش

روی مردی که با طمانینه در جواب سلام همه سر تکان می داد،ماند.

خودش بود....درست شبیه به تصوراتی که داشت.

قد نسبتا بلند و شانه هایی مردانه.موهای قهوه ای سوخته که با نظم خاصی رو

به بالا فرم گرفته بود و صورتی چهارگوشه و عینکی فرم مشکی مستطیلی

شکل،که دور چشمان مشکی _قهوه ای اش را قاب می گرفت.

حتی لباسهایش هم همان بود.پیراهنی چهارخانه که ژیله ای بافتنی رویش آمده

بود و با رنگ شلواد کتانی اش همخوانی داشت.

از جایش بلند شد و یک لحظه انگار که تمام فضای سالن، ساحل شد و موج

رمان بازار
romanbazar.ir

نورهای اسکله از فاصله ی دور روی لنز دوربین این مرد تابید و تصویر

غروب از پشت خلیج با یک فلش ثبت شد.

به خودش آمد و با دیدن سکوت سالن و تک و توک نگاهی که تصادفی به این

ایستادن بی دلیلش می خورد،نشست.

نشست و به دنبال دکتر چشم چرخاند.

دکتر کیان اعتماد.

همان نویسنده ی جوانی که در سی و چهار سالگی استاد برگزیده ی ادبیات بود

و با چاپ تنها کتابش به چنان معروفیتی رسیده بود که نمی شد کتاب خواند و

او را نشناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب ماهرو....کتابی از سرگذشت آشنایی خودش و یک دختر جنوبی بودکه

هنوز هم مشخص نبود چنین داستانی از جنس واقعیت بود و یا یک تخیل

شاعرانه.

اما در هر حال هم او وجود داشت و هم ماهرویی که در چند نمایشگاه عکاسی

عکس چشمان پشت نقابش به نمایش گذاشته می شد و هربار با استقبال زیادی

روبرو می شد.

عکس هایی که خود دکتر گرفته بود.

عینکش را روی چشمش زد و دقتش را روی دکتر بیشتر کرد.

شخصیت مرموز این مرد و سکوت طولانی اش به تمام سوال و جوابها و

همینطور گوشه گیری اش از تمام محافل و جمع هایی که مشتاقانه بودنش را

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار می کشیدند،بی نهایت جذبش می کرد.شبیه به یک نیروی مغناطیسی
قوی...

چطور ممکن بود که کتابش از چاپ بیست و چندم در زمانی کم رد کرده
باشد و هر روز بیشتر و بیشتر به اوج برسد و این مرد در گوشه ای دور از
هیاهو،کنج کافه ای دنج بنشیند و قهوه اش را تلخ تلخ بنوشد؟
کم کم حرف های متفرقه و خوش و بش های دوستانه کمرنگ شد و فضا به
فضایی ادبی تبدیل شد و دکتر فخر با قطعه ای ادبی و با خیر مقدمی
دوستانه،شروع کرد و یکی یکی اساتید برجسته ی قدیمی که هنوز هم دست به

رمان بازار
romanbazar.ir

قلم بودند و دلشان دور شاعرانه های بکر می چرخید هرچه که در بساط داشتند

پهن کردند تا اینکه دکتر فخر روبه دکتر اعتماد گفت:

_خب استاد،نوبتی هم باشه نوبت شماست،به چی دعوتمون می کنین؟

سریع صندلی اش را جابه جا کرد و کمی از انتهای سالن خودش را پیش کشید

که واضح صدای دکتر را بشنود.دلش نمی خواست حتی کلمه ای از حرفهایش

را جا بیندازد.

دکتر اعتماد با اجازه ای گفت و شروع کرد،

_میان این همه خیال بی پروا

شبم به انتها رسید در نبود رهگذران

جاده خاموش و ریل های سرد قطار و یک بغل تردید

بیا و دوباره ،دلم از خیال مرگ برهان

اول اینکه ممنونم از دعوت صمیمانه شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جمع شما من کوچیکتر از اونی هستم که استاد خطابم کنید و باید بگم دست

خالی به این محفل اومدم.چرا که درد قلم و خیال اشوب من فقط و فقط جاش

ته خلوت خودمه.امیدوارم عذر منو بپذیزین.

صدایش چنان بم بود که تارهای دلش لرزید و نغمه سرداد.

در میان تصویرسازی های نقطه چین شده ی ذهنش فقط جای همین خالی

بود،_صدای بم و خش دارش.

—

به رفتن تک تک مهمانان و اساتید یکی یکی نگاه می کرد و زیر چشمی

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش به دکتر اعتماد بود که دوستانه در کنار دکتر فخر گپ می زدند و

گاهی حرفهایشان ،لبخند به لبشان می نشاند.

دلشوره داشت.این دوساعت برایش بیشتر از تمام این چند ماه انتظار گذشته بود

و خودش را درک نمی کرد که با تمام جسارتی که همیشه داشت،چطور این

همه مضطرب بود.

نمی توانست تصور کند که دکتر اعتماد با دیدن او چه خواهد کرد.

با دیدن اشاره ی دکتر فخر و به دنبالش کشیدگی نگاه اعتماد روی خودش،

ریسمانهای رج شده روی دلش پاره شد و ضربان قلبش بالا رفت.

دکتر با حرکت چشم اشاره اش کرد که به طرفشان برود و همین یکباره

خواستنش دست و پایش را سست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می ترسید و نه ادم خجولی بود،فقط ... فقط به طرز خیلی عجیبی قدرت

مواجهه با این مرد را نداشت.

آنقدر پا به پای این مرد در خیال خودش ،کناره های خلیج روی ساحل نم دار پا

برهنه قدم برداشته بود و در کنارش عاشقانه،ماهرو و آن آوازهای خلیجی اش

را ورق زده بود که حس می کرد با دیدنش پا به حریم او گذاشته است.

بلند شد،نفسش را آرام کرد و پیش رفت.

ولی هرچه نزدیکتر می شد لبخند ملیح دکتر اعتماد جمع تر می شد و

چشمهایش ریز تر.

دهانش تلخ شد.معنی این نگاه را لمس نکرده،می شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبرویشان ایستاد و قبل از آنکه سلام کند اعتماد بلند شد.

با تعجب وسیعی که تمام اجزای صورتش را پوشانده بود به چشمهایش زل زد.

دکتر فخر سوالے نگاهشان کرد .اینجا چه خبر بود؟

ایستادو رو به اعتماد گفت:

_خب کیان جان،این هم خانم پونه غیور،دانشجوی بی نهایت با استعداد من

انقباض عضلات تنش، به زبانش هم رسیده بود،آنقدر که حتی توان سلام کردن

نداشت.نمی دانست ایستادن در برابر این چشمها این همه وزن روی زبانش می

اندازد.

با لکنت گفت:

_س---سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اعتماد انگار که سلام پونه را نشنود در حالی مبهم و گنگ،دستش را بالا

آورد و در فاصله ی چند میلی متری صورت پونه طوری نگه داشت که فقط

قاب چشمانش پیدا باشد.

پونه نگاهش را دزدید و لب گزید اما نگاه هراس برداشته ی اعتماد تکان

نخورد.

حیرت جایی در انتهای قلبش با غم و درد هم آغوش شد و گنجشک کز کرده

کنج قفسه ی سینه اش را خواب زده کرد.

مگر ممکن بود؟این همه شباهت؟

فخر که نمی توانست رفتار اعتماد را درک کند گفت:

_مشکلی پیش اومده کیان؟

مردمک چشمانش لرزید.بی توجه به فخر با خودش زمزمه کرد،محاله...محال.

رمان بازار
romanbazar.ir

وبا نگاهی به سرتاپای پونه،خطاب به فخر گفت:

_متاسفم،همونطوری که گفتم،فرصتی برای پذیرش دانشجو ندارم.

این را گفت و بدون آنکه توجهی به فخر،پونه و اطرافش بکند کیفش را

برداشت و رفت.

فصل دوم:

_*رستن از دامت نتوانم ،محبوب زیبا

طاقت هجرت ندارم،محبوب زیبا

با ما چه کردی جز جفا،محبوب زیبا؟

رحمی کن آخر بی وفا،محبوب زیبا

سرتا به پا تاب و تبم

رمان بازار
romanbazar.ir

در آتش، هر صبح و شبم
دانم کہ آخر نرسد
کامی از آن لب بہ لبم
مرغی بی پناهم
عشق تو گناهم
یاری هستکہ خواهم،
افسون دلها
گو در درد عشقم
درمان ازکہ جویم
بر زخم دل مرهم

محبوب زیبا...
فریاد دل زار
راز دل بیمار

رمان بازار
romanbazar.ir

بشنو تو این بار

دامن مکش از من

کز روی تو روشن

گردد شب تار

مرغی بی پناهم

عشق تو گناهم

یاری هستکه خواهم،

افسون دلها

گو در درد عشقم

درمان ازکه جویم

بر زخم دل مرهم

محبوب زیبا---*

دست از کلید های پیانو کشید ولی همچنان نگاهش به عکس لبه ی پیانو بود

که با وحشی چشمان سرمه کشش، قلب او را به آتش می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش برد و سطح خنک قاب را لمس کرد و رد چشمان جامانده پشت قاب

را تا روی لبهای کم رنگش دنبال کرد.

کار همیشگی اش همین بود ؛این که ساعت ها پشت این ساز خسته،روبروی آن

قاب عکس شیشه ای تنگ، بنشیند و دل ناکوکش رابه کلیدهای این ساز بسپارد.

بسپارد و در میان یک برگریزان پاییزی،تنهایی یخ زده اش را در دست باد

رها کند.

بلند شد،استکانش را از چایی تازه دم شمالی پر کرد و چند گلبرگ بهار نارنج

به درونش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دفترچه ی کوچکش را از روی میز کارش برداشت و به ایوان رفت.

هوای آبان ماه خنک بود و لرز به تنش می انداخت اما دلش هوس پاییز داشت

و نوبرانه های زرد و سرخش را...

برگهای نارنجی درخت خرمالو را که با باد تا روی میز چوبی داخل ایوان آمده

بودند را با دست کنار زد و روی صندلی قدیمی اش نشست و چایی اش را بو

کشید.

باد میان درختان نارون و خرمالو،آرام آرام تکان می خورد و میان برگهای

خسته از هراس رها شدن،شیطنت می کرد.

دفترچه اش را باز کرد و قلمش را تکان داد.

*

_*کمی برایم از رفتنت بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان خیابان آخر پاییز

که دست مهربانیت را گرفت
و یک باره در رقص نارون های ته کوچه محوت کرد...
کمی برایم از رفتنت بگو
از چادر سیاهت،که به سر این شهر کشاندی
وهمان چمدان کوچکت که پر کردی از تمام بودن من...
کمی برایم از رفتنت بگو
بگذار ذره ذره نبودنت را بشنوم
شاید...
از زبان خودت،باور کنم این همه محال بی انتها را...*
قلم را رها کرد و چایی اش را لب زد.
هنوز هم رفتنش را باور نکرده بود.
اصلا مگر او رفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اویی که هنوز پا به پایش روی سنگفرش لخت و خیس پیاده رو پا به رهنه قدم

می زد---

شعر می خواند---

روی نت های موسیقی اش می رقصید،

شب به شب، سرش را روی شانه هایش می گذاشت و با بوسه ای به خواب

می کشاندش.

مگر می شد که کسی این همه باشد،ولی نباشد؟

مگر باید،بودن همیشه به لمس کشیده شود که معنا پیدا کند؟

مگر همین رویای دلبرانه کافی نیست؟

با صدای زنگ خانه از فکر بیرون آمد.

استکانش را روی میز گذاشت و به سمت در حیاط رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام.آقای اعتماد؟

نگاهی به مرد انداخت؛پستچی بود.

_سلام.بله

_آقای کیان اعتماد؟

_درسته

_بفرمایین اینجا رو امضا کنین.بسته دارین.

_چه بسته ای؟

اشاره ای به جعبه ی کاغذ پیچ شده،پشت موتورش کرد.

امضا کرد و جعبه را گرفت و اسم فرستنده اش را خواند.

"آموزشگاه فرهنگ و ادب شب سفید"

دوباره همان تندیس ها وتقدیرنامه های همیشگی.

در را پشت سرش بست .نمی خواست بازش کند ولی پشیمان شد.

همانجا کاغذ پیچیده شده اش را باز کرد و تعجب حلقه ی چشمانش را گشاد

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نقاشی رنگ و روغن از چشمان ماهرو اش---

خشم،سفیدی چشمانش را به قرمزی کشاند.این چه بازی مسخره ای بود؟

چطور به خودشان اجازه می دادند عکس ماهروی او را به تصویر بکشند و

برای او بفرستند؟

عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و عینک فرم مشکی اش را به

چشم زد و به تابلوی فرهنگ سرا که به نستعلیق 'شب سفید' را به دو رنگ

مشکی و سفید کش آورده بود نگاهی کرد و پیش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پله های ساختمان را با قدم های نسبتا محکمی بالا رفت و خودش را به طبقه

ی دوم رساند.

تابلوی نقاشی را در دستانش فشرد و وارد شد.

نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن دو دختر جوان که پشت مانیتور کامپیوتر

تبادل نظر می کردند و به ظاهر مطلبی را پیکربندی می کردند ،به سمتشان

رفت.

_سلام

دو دختر همزمان سر بالا آوردند،یکیشان بی تفاوت جواب سلامش را داد و آن

یکی متعجبانه از جایش بلند شد.

همان موقع فهمید که حضور این مرد،اینجا برای چیست.

_سلام آقای دکتر،خ...خوش اومدین

اخم ریزی میان ابروهایش افتاد،شاید کار همین دختر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا آورد و تابلو را روبرویشان گرفت.

_فرستنده ی این تابلو،فرهنگ سرای شماست.می تونم بپرسم دلیل این کار

چیه؟

دختر لبش را با دلهره به دندان کشید و طعم چرب رژ لبش را قورت داد.

زیر لب فحشی نثار خود احمقش کرد که باز هم با طناب پوسیده ی پونه به چاه

افتاده بود.

_راستش---می دونین---این نقاشی---این---

و آنقدر کلمات را پس و پیش و با لکنت ادا کرد که اعتماد،تاسف آمیز سری

تکان داد و گفت:

_کی این تابلو رو کشیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که ساکت ایستاده بود،خیلی خونسرد و بیخبر از همه جا گفت:

_این که عکس ماهروعه،همون معشوقه ی دکتر....

و حرفش تمام نشده،افسون میان کلامش پرید و هول زده گفت:

_مریم جان،عزیزم شما زحمت این متن رو بکش،تا من آقارو راهنمایی کنم.

مریم لب کج کرد و باشه ای گفت.

افسون رو به اعتماد،که هر لحظه عصبانیتش بیشتر اوج می گرفت،گفت:

_تشریف بیارین آقای دکتر،

___

با خستگی،روان نویس مشکی اش را روی میز رها کرد و سرش را به چپ و

رمان بازار
romanbazar.ir

راست تکانی دادیکسره نوشتن باعث می شد که همیشه عضلات گردنش
منقبض باشد.

سرش را روی میز گذاشت و همان موقع در باز شد و افسون با صورت سرخ
شده ای وارد شد.
_پونه..پونه...پونه...من چی کار کنم با تو؟
از خشم افسون که اجزای صورتش را بامزه می کرد و سعی می کرد که مثلا
صدایش بالا نرود،خنده اش گرفت.
_چی شده باز قاطی کردی؟
افسون،سرزنش آمیز سری تکان داد و گفت:
_می فهمی حالا...
و درراباز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بفرمایین آقای دکتر

قبل از آمدن دکتر ابرویی بالا انداخت با اشاره گفت:

_هرچی بشه حقته

پونه کمرش را صاف کرد و به صندلی اش تکیه داد و چشم به در دوخت که

ببیند کدام آقای دکتری است که خون افسون را به جوش آورده.

با وارد شدن اعتماد،جا خورد.او اینجا چه می کرد؟

نگاهش در چند ثانیه روی صورت به خشم نشسته اش تاب خورد و تا روی

تابلوی در دستش کشیده شد.

لب گزید و ایستاد.پس آمده بود برای حساب رسی.

_سلام---خوش اومدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار مثل قبل صدایش لرز نگرفت.سری قبل آنقدر از رفتار پیش بینی نشده ی

اعتماد،عصبانی شده بود وپیش دکتر فخر احساس خجالت کرده بود که حالا

نخواهد دستش تو برود و عقب نشینی کند.

اصلا همان یکبار هم اشتباه کرده بود.برای اویی که از هیچ چیز ابا نداشت،یک

ترس کوچک هم زیاد بود.

اعتماد که با دیدن پونه عصبانیتش به آخر رسیده بود ،جلو آمد و همان طور که

دندانهایش روی هم سائیده می شد گفت:

_پس کار شما بود.

پوزخندی زد.

_دکتر فخر که خیلی از حسن رفتار شما تعریف می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمسخر کلام اعتماد را لمس کرد،اما به روی خودش نیاورد و دستش را به
سمت دکتر گرفت و محترمانه تعارف به نشستنش کرد اما دکتر بی توجه به
تعافش تا نزدیکی میز او آمد و گفت:
_دلیل این کارتون چیه؟چی می خواین؟چه نقشه ای پشت این کارتونه؟

پونه خونسردانه لبخندی زد و روی صندلی اش نشست و جواب داد،
_دلیل این همه عصبانیت شما چیه؟
در جوابش گفت:
_نمی دونین یا خودتونو می زنین به اون راه؟
_نه واقعانمی دونم.بگین تا منم بفهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر کمی سکوت کرد و انگارکه به قدرت فهم پونه شک کند جواب داد،

_جریان این نقاشی چیه؟چیو می خواین ثابت کنین؟

_مگه قراره چیزی رو ثابت کنم؟یعنی این همه بازخورد از طرفدارانتون می

گیرین و انقدر هدیه و نامه وغیره ،دم خونتون میاد و مطمئنا خیلی هاشو باز

نکرده می ندازین یه گوشه ای،همشون مغرضانس؟

دکتر که ازاین سفسطه کردن کلافه شده بود جواب داد،

_چرا سوالوبا سوال جواب می دین؟

_چون هرسوالی که می پرسین ذهن منو به بازی می گیره که این همه سوء

ذن دایی جان ناپلئونی از کجا به کلام استاد برجسته ی ادبیات کشیده می شه؟

آقای دکتر،اون نقاشی صرفاهدیه ایه که یه خواننده، با تمام علاقش به دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

جنوبی تہ داستان،بہ نویسنده ی مرموزش داده۔

اینکہ شما تمام علاقہ ی ادبی اون خواننده رو صرفا بہ خاطر شباهتش بہ

ماهرو،یہ جور سوء نیت برداشت می کنین،دیگہ بر می گرده بہ شما و دیدگاه

غیر حرفہ ای تون۔

اعتماد بدافرختہ شد ۔مشتس بہ هم فشرده شدو مطمئنا اگر او،دختر نبود،مشتی

پای چشمش خوابانده بود وکبودی خوس رنگی روی صورتش رنگ آمیزی

می کرد، ولی یکباره خشمش سرکوب شد۔

چشمش کہ تا الان مدام چشمان پونہ را نادیده میگرفت،روی خطوط مشکی

پخش شده در قهوه ای های چشمان پونہ کوک زده شد۔

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر کبودی،به این چشمها می آمد؟

مشتش را رها کرد.خلع سلاح شده بود.

این زبان قرمز و این چشمهای آشنا حرفی برای گفتن نگذاشته بودند.

نگاه دزدید و سرد،گفت:

_اگه فقط یه خواننده ای.پس سماجتت برای کار با من چیه؟

به هدف زده بود.دقیقا به نقطه ای که خودش را هم سردرگم می کرد.

همان سوالی که بارها از خودش پرسیده بود.

چرا او؟چرا مردی که پیله ی اطرافش نه ابریشم بود و نه از جنس رهایی؟

زبانش را روی لبهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور نمی کرد با یک هدیه و یک ملاقات چند ثانیه ای این مرد این همه

آشوب شود.

و یعنی اینقدر یک شباهت ساده می توانست درون این مرد آتش به پا کند؟

_چون توانایی شما در نقد آثار ستودنیه و این برای هیچ کس پوشیده نیست.

چرت گفته بود.آنقدر چرت که خودش هم باور نمی کرد.

اعتماد با همان سردی جواب داد،

_همین؟

_همین.

نیشخندی زد.

_امیدوارم خودتون با این توجیه بتونین کنار بیاین، خانم.

و لفظ خانم را طوری سرد بیان کرد که یک خروار خط فاصله پشت سر هم

بین او و اعتماد کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه تلاش نا هشیاری برای فرق گذاشتن بین او و ماهرو می کرد.

_و امیدوارم این آخرین دیدار ما باشه.

این را گفت و تابلو را رو میزش گذاشت و با نگاه منجمدی به سمت در

چرخید.

_دکتر؟

ایستاد و نیم رخش را به سمت پونه گرفت

_هدیتونو جا گذاشتین.

سرتق شده بود ،انگار تا صدای این مرد را در نمی آورد،آرام نمی گرفت.

_دلیلی واسه قبول کردنش نمی بینم.

نه...او هم اهل مقابله به مثل بود.

خنده ای پیروزمندانه رو لبهایش جا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه.فکر می کنم اگه عکس این نقاشی توی ماهنامه ی بعدی چاپ بشه

فروش خوبی داشته باشیم و خیلی مفیدتر از این باشه که کنج اتاق شما خاک

بخوره.اونم بدون قدردانی---

دستش را درست میان چارچوب های اخلاقی اعتماد گذاشته بود.

همانجایی که تصمیم هایش را تعیین می کرد.

کامل به سمت پونه چرخید.

_یعنی نمی دونی که اگه این کاروبکنی می تونم ازت شکایت کنم؟

لبخند پونه کش آمد.

_می تونم بپرسم به چه جرمی؟

_این یه جور سرقته---

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه عکسی از چشمای خودم چاپ کنم سرقت حساب می شه دکتر؟

اعتماد ،حیرت زده به این حآضر جوابی هایش نگاه کرد.

نه...ظاهرا با این دختر به هیچ نقطه ی مشترکی نمی رسید.بیشتر شبیه آش خاله

بود که خوردن و نخوردنش هر دو به حسابش نوشته می شد.

قدم تند کرد و به سمتش آمد.تابلو را برداشت و با کلافگی پنهانی گفت:

_از این به بعد هنراتو برای خودت نگه دار خانم نقاش.

و پشت کرد و بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش،پونه روی صندلی ولو شدو تنش به لرز افتاد.

حتما قند خونش افتاده بود.

زبان درازی هایش را می کرد و خط و نشان هایش را می کشید،بعد تازه می

فهمید که چه کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با این حال لبخند زد.چقدر این مکالمه ی کوتاه به دلش چسبیده بود!

دکتر اعتماد به دیدارش آمده بود؛آن هم با پای خودش...حالا هر دلیلی که می

خواست داشته باشد.

افسون بدو بدو وارد اتاق شد و به سمت پونه هجوم اورد.

_وای خدا چی شد پونه؟چی کارت کرد که انقدررنگت پریده؟دعواتون

شد؟اذیتت کرد؟

و میز را دور زد و صورت پونه را در دستانش گرفت.

پونه که حوصله ی این پرحرفی های افسون را نداشت گفت:

_خیالت راحت خوبم.فقط میشه واسم یه لیوان آب بیاری؟

درواقع منظورش همان نخود سیاه معروف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث کرد و جواب داد.

_اره حتما



تابلو را به گوشه ای انداخت و با عصبانیت روی مبل نشست.

این دختر پیش خودش چه فکری می کرد که برایش خط و نشان می کشید؟

آن هم بی هیچ واهمه ای...

بلند شد و تابلو را برداشت. باید از شرش خلاص می شد. هرچه زودتر بهتر...

هر اندازه بیشتر جلوی چشمانش می ماند خشمش بیشتر می شد.

به حیاط رفت و هرچه چوب دم دستش امد وسط حیاط جمع کرد . بطری نفت

را خالی کرد و کبریت زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شعله ی اتش به طلایی رفت و اوج گرفت و در انتظار بلعیدن ان چشمها ماند.

تابلو را برداشت و همین که خواست رهایش کند، دستش لرزید.

نگاه ماهرو در چشمانش جان گرفت و با طلایی های اتش به رقص در امد.

کمی تعلل کرد.

این تصویر چشمان ماهرو بود و چه فرقی می کرد که چه کسی کشیده باشد.

پشیمان شد و دستش را پایین اورد و همانجا کنار آتش نشست.

و ماهرو کمی ان طرف تر،پشت شعله های به هم تنیده، در خیال همیشگی

اش، چادر سیاهش را پهن کرد و نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقاب از چهره اش برداشت و لبخندش را از میان خروارها غم به رویش پاشید.

-ماهرو؟

ماهرو با حرکت چشم ،بله ای گفت. بله ای به معنای جانم.

از همان جانم های پر تب و تابش ،که ته دلش را لمس می کرد.

-نقاشی چشمای توعه بانو. چطوره؟ خوشت میاد؟

ماهرو با طمانینه سرش را تکان داد و گفت:

-قشنگه

کیان لبخند زد. عاشقانه... پر از دلتنگی.

انقدر خیالاتش را باور داشت که انگار واقعا ماهرویی در کنارش بود.

سیب سبزی که تازه شسته بود را بویید و بعد گاز محکمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس ترشی خوشایندش ،چهره اش جمع شد و چال گونه اش عمیق تر شد.

روی زمین، کنار بخاری نشست و کتاب ماهرو را به دست گرفت.

دوباره قصد خواندنش را داشت . فرقی نمی کرد برای چندمین بار.

با تصویری که حالا از دکتر اعتماد دیده بود، بهتر می توانست لحظه لحظه ی

داستان را لمس کند . واژه به واژه اش را...

صفحه اول را بازکرد و جمله ای که به نستعلیق و با خط خود دکتر، نوشته

شده بود را خواند.

یک دم خیالم از نگاه تو خالی نمی شود... .

تقدیم به همانی که در چشمانش شب بی انتها ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهرو...



**********ماهرو**********

دم دمای ظهر بود و هنوز خبری از سامان نشده بود.قرارمان حدود ساعت نه

صبح بود و حالا از یازده گذشته بود.

دوباره شماره اش را گرفتم و همین که صدای بیخیالش را شنیدم، غرغرکنان

گفتم:معلوم هست کجایی؟

-پنج دقیقه دیگه اونجام

-دو ساعته میگی پنج دقیقه دیگه.

صدای خنده ی سامان عصبی ترم می کرد.

-سامان پونزده-شونزده ساعت راهه تا بندر عباس.قرار بود زود بریم که به

رمان بازار
romanbazar.ir

شب نخوریم

-می دونم،می دونم، به خدا نزدیکم. بیا دم در.

-چه عجب!

کولی ام را از گوشه ی ایوان برداشتم،دوربین عکاسی ام را روی شانه ام

انداختم و دسته ی چمدانم را به دست گرفتم.

همین که کلید را در قفل در چرخاندم، سامان روبرویم ترمز زد.

شانسش گفت که اینبار دروغ نگفته بود.

سریع پیاده شد و خنده کنان به سمتم امد.

-کیان،داداش شرمندتم به خدا

-کجا سرت گرم بود؟

انقدر سر و گوش این پسر می جنبید که شک نداشتم برای یک مسافرت چند

روزه باید با یک دبیرستان دخترانه خداحافظی کند.

-والا هیچ جا... تا به خودم جنبیدم دیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره جون خودت.

چمدانم را گرفت و داخل صندوق عقب گذاشت.

-سوار شو دکتر جون. سوارشو غر نزن.

حوالی عصر به اصفهان رسیدیم.

قرارمان ماندن نبود ولی فضای سنتی شهر و بافت تاریخی اش جان می داد

برای عکس گرفتن و همین شد که بدون برنامه ی قبلی شب را در اصفهان

ماندیم.

سامان که اصالتا اهل اصفهان بود و این شهر را مثل کف دستش می شناخت

در یک روز همه جا را نشانم داد و حافظه ی دوربینم را تقریبا پر کرد، به

خصوص از فضای دنج و ارام ارامگاه صائب تبریزی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر بعدیمان شیراز بود. محال بود از حافظیه و ارامگاه سعدیش بگذرم.

با چند توقف کوتاه شیراز را هم گذراندیم.

-کیان؟کیان پاشو رسیدیم.

چشم باز کردم و نگاهم روی چراغ های چشمک زن شهر که در میان سیاهی

شب خودنمایی می کرد چرخید.

بالاخره به ارزوی کودکی هایم رسیده بودم و در سن سی و دو سالگی پا به

شهری می گذاشتم که همیشه در خوابهایم زندگی می کرد.

با لنج های وسیع و ماهیگرانش که دریا را با خود جابه می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ های چشمک زن اسکله، روی موجهای خلیج به رقص در امده بود و

صدای آوازخوانی شادی، از فاصله ای نسبتا دور به گوش می رسید.

کفش هایم را در اوردم و پاچه های شلوارم را بالا زدم.

لمس ماسه های یکدست ساحل، زیر پاهای برهنه ام خلیج را به عمق رگ هایم

فرستاد و راست می گفتند که این جا با تمام دنیای که تا به حال دیده بودم فرق

می کند.

ارام ارام بود. بدون خروش و خشم. بدون شکو ه و گلایه که فقط گاهی به

احترام باد "ایوبی("یک باد ملایم زمستانه در خلیج فارس) موج های کوچکش

را تا روی ماسه های یک دست ساحل می کشاندو بعد خجالت زده مسیرش را

بازمی گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم شاید خلیج شبیه پیرمردی صبور و دنیا دیده است که برای هر کسی

که پا به ساحلش می گذارد داستانی تازه دارد.

داستان مسافران و ماهیگیران و اهالی همین شهر....

-دکتر؟

به سمت صدایش چرخیدم.

لبینا بود . لبینا تاجیک. دختر تاجیکی که از اوایل دوران کارشناسی ام می

شناختمش.

اوایل ترم دوم بود که در نمایشگاه عکس دانشگاه که در کریدوی اصلی

دانشکده ی ادبیات برگزار شده بود، دیدمش.

دانشجوی رشته ی زبان فارسی بود و عکسهایش عجیب، بکر بود و در برابر

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس های من چند وجب بالاتر....

-سلام

فاصله اش به یک متری ام رسید.

-سلام دکترجان . فکرمی کردم خسته ی راهی و می خوای استراحت کنی

وگرنه همراهیت می کردم.

لبخندزدم . از ته لهجه ی شیرینش همیشه لذت می بردم.

-مگه می شد عکسای قشنگی که از شبای اینجا گرفتی رو ببینم و تا فردا

صبرکنم؟

خندید و دندانهای مرتبش را به رخ کشید.

اوهم کفش هایش را در اورد و کنارم ایستاد و به روبرو خیره شد.

-شبای اینجا با همه جا فرق داره.

-چه فرقی؟

-شب خلیج تاریک نیست. سیاه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشم در چشمم شد و ادامه داد،

-خلیج مهربونه. خیلی مهربون

روی مردمک چشمانش نگاه چرخاندم وراست می گفت، شب درون چشمان

عسلی رنگش مثل یک سپیده دم تابستانی بود.



وارد نمایشگاه شدم.

نمایشگاه عکسی که هرسال با یک موضوع خاص و در یکی از استان ها

برگزار می شد و در آن عکس های برتر جشنواره به نمایش گذاشته می شد.

موضوع جشنواره ی امسال هم "جامعه از دیدی دیگر" بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودم لبینا که مسئول تدارکات نمایشگاه بود سری تکان داد و خواست برای

خوش آمدگویی بیاید که با اشاره ای مانعش شدم.

چشم چرخاندم و عکس خودم که با رتبه ی سوم در جشنواره انتخاب شده بود

را پیدا کردم.

عکسی از یک پسر واکس زن که در کنار کتابهایش به خواب رفته بود.

خودم از این عکس راضی بودم.

انقدر خواب کودکانه اش معصوم بود که تا مدتها از جلوی چشمانم کنار نمی

رفت و در این عکس مردانگی کوچکش به وضوح پیدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس دوم، مربوط به رفته گری بود که زیر باران، بدون چتر ایستاده بود و با

مهربانی به سمت عکاس لبخند میزد.

لبخندش انقدر جان داشت که به من هم سرایت کرد و ناخواسته لبخندزدم.

و اما عکس اول....

عکس دختری با نقاب و چادری سیاه که رو به عکس و پشت به مردانی سفید

پوش، با فاصله در حال دویدن بود.

نفهمیدم. ...هرچه فکر کردم معنی این عکس را نفهمیدم.

نمی دانم چرا حس کردم که این تصویر از تمامی تصویرهایی که همیشه دیده

ام بیشتر حرف دارد... حرفهایی که شاید گوش های من برای شنیدنش توان

کافی نداشت.

-چطورن دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از عکس نگرفتم و گفتم:

-چرا من معنی این عکس رو نمی فهمم؟

لبینا همراه با من به عکس خیره شد.

-حال این عکس رو هیچ کس نمی فهمه.... جز همون دختر توی عکس.

به طرفش برگشتم و لبینا ادامه داد،

-اون دختر، عروس خون بسه

عروس خون بس؟

-عروس خون بس که مال قدیمه

لبینا آه کوتاهی کشید.

-تو بعضی از شهرا البته، بافت بومی شهر، هنوزم دیده میشه

باور نمی کردم. مگر می شد؟ عروس خون بس.

به چشمان دختر خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ترس داشت و نه غم اما انچه به چشم من امد مردی بود که درون نگاه این

دختر ترک می خورد.



----------؛----------

مرغ های دریایی کم کم رو به خستگی می رفتند و از نای صدایشان کم می

شد.

غروب از ان سوی خلیج مسیررفتن را پیش گرفته بود و اسمان رو به تاریکی

می رفت.

دوربین را روی سه پایه، رو به غروب تنظیم کرده بودم و از دو ساعت قبل تا

الان هر یک دقیقه یک عکس گرفته بودم تا جای پای خورشید را روی

یکنواختی آسمان ،پیوسته ثبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک عکس دیگر هم گرفتم و همانجا روی ماسه ها نشستم.
لبینا حق داشت که این همه ماهر شود و عکس هایش نوبر باشد.
مگر می شد که میان ادغام این رنگ های سرخ و نارنجی و زرد گم شوی و
هنرمند نشوی؟
این بازی دلبرانه ی رنگها هر کسی را به هنر می کشاند.
یکی را نقاش می کرد ،یکی را نویسنده و یکی را عکاس و هر چیز
دیگری....
دست زیر ماسه ها بردم و چند ثانیه پلک روی هم گذاشتم.
هفت سالگی ام از زیر دستانم رد شد.
همان روزهایی که قرار بود همیشگی شود و هرگز تکرار نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همهمه ی مرغ های دریای چشم باز کردم.
وقتش بود که عکس دیگری بگیرم. نمی خواستم انتهای غروب را از جا
بیندازم.
بلند شدم و هنوز چشمم در کادر دوربین جا نگرفته بود که حرکت سیاه رنگی
در گوشه ی چشمم جا گرفت.

سر برگرداندم و شب میان چادرش گم شد.
دختری با چادر سیاه و روبند سیاهتر که لبه ی ساحل ایستاده بود و چادرش
به دست باد پیچ و تاب می خورد ودختر برعکس چادرش، خیره به انتهای
اسمان روبرویش، تکان نمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه بود.... شبیه همان دختر درون عکس که تمام این چند روز ذهنم را به

دنبال خودش کشانده بود.

همان روبند، همان چادر،

همان نگاه.!...

دوربین را از روی سه پایه برداشتم و همانطور که نیم رخش روبه دوربین

بود، لنز را روی فاصله ی بینمان چرخاندم.

بکر بود، بکر بکر...

نمی دانم چرا حس می کردم این دختر از دل این خلیج بیرون آمده است.

شبیه مروارید های صدف پیچ شده ی ته خلیج....

حس ناشناخته ای روی قلبم سنگینی کرد. همان حس ته خوابهایم که به طرز

عجیبی همیشه دست دلم را می گرفت و تا دل این شهر می کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این چه حسی بود که این همه قوت داشت؟

ناخواسته یک قدم جلو رفتم و همان یک قدم نگاهش را یکباره به سمتم کشاند.

پلکهایم بی حرکت ماند؛

صدای مرغان دریایی خاموش شد؛ خورشید هاله پیچ شده ی وقت غروب،

همانجا سر جایش ایستاد و من....

و من میان غربت بی انتهای چشمانش فرو رفتم....

گم شدم....

ماندم!....

چشمان سرمه کشش از همان فاصله تا ناشناخته ترین پستوی قلبم خودش را

کشاند.

قدم دیگری برداشتم و همان موقع کسی صدا زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"



نگاهش روی چشمانم لرزید و همین که به خودم امدم دیگر نبود.

فقط ساحل بود و غروبی که انتهایش در کادر دوربینم ثبت نشد.

به جای خالی اش خیره شدم و ارام لب زدم.

-ماهرو-



کتاب را کنار گذاشت و کنار بخاری دراز کشید.

دوباره ماهرو را تجسم کرد؛ ماهرو و آن چه که به روز کیان اعتماد اورده

بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یاد اوری بحث دیروزش با دکتر اعتماد ،تازه می فهمید که او مرد دل دادن

و نرمش نبوده است ،پس واقعا این ماهرو چه کسی بود که این مرد را با بودن

و نبودنش به دنبال خود می کشاند؟

دوباره کتاب را برداشت و چند صفحه را نخوانده ورق زد.

انگار که تا به حال نخوانده بود.

----------؛؛؛؛؛----------

نبود....

تمام این دوهفته را چشم به دیدن دوباره اش دوخته بودم ولی نبود.

مثل یک شهاب کوچک،در میان تاریکی ،یک لحظه درخشید و ناپدید شد .بی

آنکه از مسیر رفتنش حتی یک جای پا باقی بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم شاید قسمت نبود. شاید تقدیر دوباره دیدنش را برایم نخواسته بود.

شاید یک روز دوباره همین جا و پشت همین ساحل چشم در چشمش می

شدم.... شاید!

دوربین را روی صدف های پخش شده ای که با جذر و مد دیشب به ساحل

کشیده شده بودند، تنظیم کردم.

برای اخرین عکس این شهر، تصویر دلنشینی بود.

نگاهی به ساعتم انداختم.

باید زودتر بر می گشتم.از دیشب چمدان بسته بودیم و قرار بود صبح اول

وقت، راه بیفتیم ولی می خواستم یک غروب دیگر راهم امتحان کنم ولی....

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه نارنجی های پخش شده ی آسمانی که ان طرف خلیج، با خورشید هم

اغوشی می کرد، چشم بستم و به صدای امواجی که عشق بازی ارامشان را

درگوش هم نجوا می کردند گوش سپردم.

هنوز پلک باز نکرده بودم که سوزش شدیدی در رگهایم تزریق شد و در یک

لحظه تمام تنم به اتش کشیده شد.

نگاه تار شده ام روی طلایی رنگهای انچه که روی پایم می خزید ثابت ماند.

مار بود و انقدر سریع میان ماسه ها راه باز کرد و رفت، انگار که فقط قرار

بود زهرش را بریزد و برود.

روی زمین سقوط کردم و بی هیچ توان مقابله ای،روی ماسه ها رها شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق تمام تنم را خیس کرد و نفسم پشت گلویم ماند.

یعنی تمام شده بود؟اینجا اخرش بود؟

پلک های نیم بازم دیگر تاب باز ماندن نداشت و همین که روی چشمان تارشده

ام را می گرفت ،نگاهم به پاهای حنا بسته ای خورد که با شتاب به سمتم می

دوید.... با چادری سیاه که در باد می پیچید....

نگاهم بالا تر رفت،

و آری خودش بود.... ماهرو آمده بود.



روبند سیاهش، روی صورتش موج بر می داشت و مثل شب،خورشید

صورتش را می پوشاند و این خورشید گرفتگی بود که این همه نزدیک در

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی چشمانم رخ می داد؟

بی معطلی دستهای حنا بسته اش را روی پایم لرزاند و ماسه هایش را کنار

زد.

لب زدم که نامش را صدا بزنم اما انقدر کرخت شده بودم که زبانم تکان نمی

خورد.

نفسم پشت گلویم ماند و چشمانم روی چند تارموی ظریف گوشه ی روسری

اش.

چشم روی پلکهای سنگینم انداخت و نگاه قهوه قاجاریش را در تمام تنم پخش

کرد و آرام گفت:

-نترسین کشنده نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارام بود، صدایش شبیه شبهای شرجی خلیج آرام بود و لهجه ی جنوبی اش به

این همه آرامش پیچ و تاب می داد.

تقلا کردم که دستم را تکان دهم و به سمتش بکشانم ولی نشد و دیگر نفهمیدم...

صداهای ناواضحی شبیه به یک همهمه ی گنگ در گوشم تکرار میشد و مدام

برای بیداری وسوسه ام می کرد.

با بی جانی کسل کننده ای چشم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. اینجا

بیمارستان بود و من دراز به دراز تختی شده بودم که دورتا دورش را پرده

کشیده بودند.

دستم را به تخت تکیه دادم و با سرگیجه ی بدی نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوزشی که در پای باندپیچی شده ام حس کردم، همه چیز یکباره به خاطرم

هجوم آورد و ای وای.... من اینجا چه می کردم؟

من که کنار ساحل بودم وزیر خیمه ی دستانش..

خودم را از تخت کندم و با وجود بی حسی که هنوز هم عضلاتم را به هم می

فشرد پرده را کنار زدم.

دور تا دور سالن شلوغ اورژانس را نگاه چرخاندم و نه..... نه ....ماهرو کجا

بود؟ لنگ لنگان راه افتادم و یکی یکی پرده ها را کنار زدم. هر دختر چادر

سیاهی که به چشمم خورد را وجب زدم و نه.... نبود.

قدم های پریشانم را سرعت دادم و به سمت پذیرش رفتم که همان موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستاری که مشغول حرف زدن با مسیول پذیرش بود، با برخورد تندی گفت:

-عه اقا شما اینجا چی کار می کنین؟ چرا از تخت اومدین پایین؟

و دستش را به سمتم گرفت و ادامه داد،

-بفرمایین اقا، بفرمایین برین دراز بکشین.

بی توجه به حرفهایش گفتم:

-کجاست؟

-چی کجاست؟

-اون دختر.... اون دختر کجاست؟

چشم ریز کرد و جواب داد،

-دختر؟ کدوم دختر؟

-همون... همون دختر چادری که روبند سیاه داشت.

لبخندی گوشه ی لبهای پرستار نشست.

-اینجا تقریبا همه این شکلین.با چادر و روبند

کلافه سر تکان دادم،

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... نه.... اون دختر...

مسیول پذیرش میان حرفم پرید و گفت:

-چی نسبتی باهاتون داره؟

نسبت؟ هیچ نسبتی نداشت، فقط یکباره چادرش را روی تمام خیالم پهن کرده

بود رهایم نمی کرد.

-شما دیدنش؟

نگاهی به سرتاپایم کرد و روسری قرمز زرداری را به سمتم گرفت.

-اینو به پاتون بسته بود.با دوتا تکه چوب و این روسری پاتون رو آتل بسته

بود که زهر پخش نشه و خیلی به موقع رسوندتون اینجا.البته این مار سمی

نبوده وگرنه الان سرپا نبودین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلوتلوخوران پیش رفتم و با دستان لرز گرفته ام روسری را از دستش گرفتم،

با درماندگی پرسیدم،

-رفت؟

سری تکان داد و گفت.

-رفت



زیپ چمدانم را کشیدم و روبه پنجره ی هتل ایستادم. خورشید تازه راهش را

پیش گرفته بود و می خواست خودش را به وسط آسمان بکشاند.

یک قلپ از دمنوش عجیب و غریبی که لبینا برایم اورده بود نوشیدم و دوباره

برای چندمین باری که شمارشش از دست خودم هم خارج شده بود روسری

رمان بازار
romanbazar.ir

اش را به زیر بینی ام کشیدم و عطر ارکیده های وحشی که لابه لای تار و

پودش چپیده بود را به تک تک سلولهایم کشاندم و چشم هایم را با خیال حنایی

رنگش، بستم.

-کیان؟ بریم؟

به طرف سامان چرخیدم. باید می رفتم.... فروردین به میانه رسیده بود و باید

خودم را به دانشگاه می رساندم.

اما....

-بریم

سامان چمدانم را برداشت که به پایم فشار نیاید و خودم هم کولی ام را به دوش

انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می رفتم اما.... با خیال بودنش!



وارد فرهنگ سرا شد و با دیدن مریم که سرش را در گوشی اش فرو برده بود

و ریز ریز حرف می زد و کمی هم خنده های دلبرانه چاشنی اش میکرد،پیش

رفت و با شیطنت ضربه ی محکمی روی پیشخوان زد.

مریم به گمان انکه زلزله ای، انفجاری، چیزی رخ داده باشد، با جیغ خراش

داری گوشی را پرت کرد و دست روی سینه اش گذاشت و با شنیدن صدای قاه

قاه خنده ی پونه به خودش آمد.

لب به دندان گرفت و دفترچه ای که دم دستش بود را به سمت پونه پرت کرد.

-روانی.... سادیسمتیک.... بیمار

رمان بازار
romanbazar.ir

و کلماتی که پشت سر هم ردیف می کرد خنده پونه را به اوج می رساند.

-اولا سادیسمتیک نه و سادیستیک

دوما دلبری کردن اینجا ممنوعه

سوما وای خدا چه باحال می ترسی مریمی....

و دوباره قاه قاه خنده اش بالا رفت.

-انقدر شوخ طبع بودین و من نمی دونستم خانم غیور؟

با شنیدن صدای مردانه ی پشت سرش، لبهایش جمع شد.

مریم ریز ریز خندید

و ابرویی بالا انداخت.

با صورت سرخابی شده ای به پشت سرش چرخید و با دیدن دکتر فخر رنگ

زرد مایل به سفیدی روی قرمزی لپهایش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وای چه کرده بود؟ انقدر همیشه با دکتر فخر محترمانه برخورد کرده بود و
حالا....
لب گزیدو شرم زده گفت:
-سلام استاد
فخر خنده ی گوشه ی لبش را وسعت داد و جواب داد،
-سلام خانم
لبخند خجالت زده ای به لبانش نشاند.
-راستش،یه وقتایی از پس کنترل خودم برنمی یام.
دکتر با مهربانی عجیبی گفت:
-خیلی هم عالیه. قدر خودتونو بدونین.
مریم همان موقع میان کلامشان پرید.
-خانم غیور، آقای دکتر خیلی وقته منتظرتونن

رمان بازار
romanbazar.ir

هول زده دستش را به سمت اتاقش گرفت و دکتر را هدایت کرد.



نیمی از شیرینی برنجی درون ظرف را در دهانش گذاشت و قلپی از چایی

اش را نوشید.

-این شیرینی رو واقعا خودتون درست کردین؟

پونه استکانش را روی میز گذاشت و جواب داد،

-بله، بهم نمیاد؟

گوشه ی لب دکتر بالا پرید.

-به هنرمند بودنتون واقف بودم ولی نمی دونستم پای هنرتون تا اشپزخونه هم

کشیده میشه.

البته امروز بهم ثابت شد که شما هنرای زیادی دارین.

و خنده ی دندان نمایی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه با سکوت، خودش را جمع کرد.
دکتر متوجه خجالتش شد و بحث را عوض کرد و گفت:
-قبول کرد
سوالی به جمله ی نامفهوم و کوتاه دکتر نگاهی کرد.

-کی، چی رو قبول کرد ،استاد؟
دکتر به صندلی تکیه داد و گفت:
-دکتر اعتماد. قبول کرد که کمکت کنه
دهانش باز ماند و تعجب از چشمانش بیرون پاشید.
یعنی دکتر با وجود بحث های آن روز و تمام زبان درازی های او، راضی به
همکاری شده بود؟ مگر می شد؟
-و ... ولی... آخه دکتر که...
فخر میان حرفش وقفه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی چی؟ پشیمون شدی؟

یعنی اعتماد به دکتر فخر حرفی از آن روز نزده بود؟

-نه... نه.... اصلا، فقط تعجب می کنم که چطور قبول کرد؟

-حقیقتش منم همینطور. ولی خب دیروز خودش زنگ زد و گفت حاضره قبول

کنه

ضربان قلبش بالا رفت. کیان آشوب زده ی ماهرو، حالا قرار بود روبرویش

بنشیند و هم صحبتش بشود؟

-فقط خانم غیور، اعتماد سخت گیره و به راحتی نمی شه باهاش کنار اومد.

به خصوص که منزوی هم شده.

خیلی باید سازگار باشین. می تونین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصمم و بی هیچ تردیدی گفتم:

-شک نکنین که از پسش برمیام.



روسری اش را مرتب کرد و زنگ را فشرد.

سرش را بالا آورد و به شاخ و برگ سبز و نارنجی بیرون زده از روی

دیوار نگاهی انداخت.

خانه ی بزرگی به نظر می آمد. شروع به تصویرسازی کرد. خانه ای با یک

حیاط بزرگ و حوضی که دورتا دورش شمعدانی چیده شده بود. با درختهای

به سن و سال رسیده ای که سالهای عمرشان را در پاییز و بهار این خانه رنگ

به رنگ می شدند.

و شاید یک نیمکت دونفره ی چوبی که زیر یکی از همین درختان نم باران

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده بود و رنگ عوض می کرد و کمی آن طرفترش هم یک دوچرخه ی

قدیمی با تکیه به دیوار ایستاده بود و خاطرات این خانه را ورق می زد.

با باز شدن در، از خیال بیرون امد و دسته ی کیفش را فشرد.

دکتر در چارچوب در جا گرفت و نگاهش را از روی چشمان بی آرایشش

گرفت و به سرتاپای پونه کشاند.

نگاهش بوی یک دوئل پنهان می داد.

جسارت درونی اش را به زباش ریخت و با لحن محکمی سلام کرد.

-سلام اقای دکتر. روزتون بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لب دکتر بالا رفت. این دختر زیادی رو داشت که باوجود دعوای آن

روز، بر و بر در چشمانش نگاه می کرد و انگار که اتفاقی نیفتاده باشد لبخند

می زد.

کنار رفت و دستش را به نشانه ی تعارف به سمت خانه گرفت.

پونه از این که جواب سلام نشنیده بود ابرویی بالا انداخت و وارد شد.

چه استقبال صمیمانه ای!

به دورتا دور خانه نگاه کرد و لبخندی زد.اینجا هم حوض داشت و هم درختان

بلند. هم شمعدانی داشت و هم یک دوچرخه ی قدیمی که به دیوار تکیه داده بود

و آمدن او را نگاه می کرد.

فقط جای نیمکت باران خورده اش خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه جالب!

کیان که پشت سرش راه می آمد پوزخندی زد. این دختر با خودش حرف می

زد؟ یعنی با خودش هم درگیری. داشت؟

از پونه پیشی گرفت و جلوتر از او از پله های ایوان بالا رفت و دستش را به

طرف دو صندلی چوبی روبرویش گرفت.

-بفرمایین بشینین.

نگاهی به صندلی ها و میزی که یک سبد خرمالوی خوش رنگ رویش بود

انداخت و نشست.

خوشش امد. فضای دنجی داشت.

-ممنون

سری تکان داد و گفت:

-میرم چایی بیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

و به اتاق رفت.

چشم روی رفتنش کشاند و به پنجره های اتاقش که با پرده های نور سفید

پوشیده شده بود رسید.

چقدر رنگ و روی این خانه دلچسب بود. خواه نا خواه هر کسی را شاعر می

کرد...

خرمالویی برداشت و بو کرد. چقدر حیف بود میوه ای به خوش رنگی و

خوشمزگی بویی نداشت.

سر جایش گذاشت و گوشی اش را بیرون اورد. حیف بود از این خانه و

پاییزی که میان درختانش لانه کرده بود عکسی نگیرد.

همین که گوشی اش را بالا گرفت صدای کیان در گوشش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از خونم هم می خواین عکس پخش کنین؟

شتابزده گوشی را پایین اورد و گفت:همیشه انقدر بدبینین دکتر؟

چایی پر دارچینش را روی میز گذاشت و گفت:

-بدبین نیستم فقط انتظار دیگه ای از شما ندارم.

هیچ وقت مهمان نواز خوبی نبود اما تا این حد هم بدقلق نبود.

پونه با وجود نارحتی کم رنگش لبخند زد.

-بهتره یه کم دامنه انتظاراتتون رو وسیع کنین دکتر. راستش بر عکس شما من

از هر کسی هر انتظاری دارم.

و چایی اش را برداشت و نگاهی به کمر باریک استکانش کرد.

-شاید یه روز به این نتیجه برسین که من با تصور و انتظار امروز شما

همخوانی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir



چشم ریز کرد و چرا این جمله ذهنش را به بازی گرفت؟ شبیه یک هشدار بود

یا پیش بینی؟

او هم استکانش را برداشت و قلپی نوشید.

پونه با خوش خلقی گفت:

-خونه ی قشنگی دارین دکتر. به دل آدم می چسبه.

تکیه داد و روی چشمانش نگاه لرزاند. لعنت به این قهوه ای هایی که وسوسه

اش می کرد.

دلیل قبول کردن پونه فقط و فقط همین چشم هابود.

نه این که بخواهد با چشم های ماهرو قیاسشان کند، نه....

فقط آن قدر دلتنگی به تمام خاطرش هجوم آورده بود که دلش می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی، فقط کمی ماهرویش را رو در رویش لمس کند.

-نترسیدی از این که تنهایی اومدی اینجا؟

خط خمیده ی لبهایش کش آمد.

-نه

قاطع و کوتاه

-همیشه انقدر نترسی؟

باز هم جواب داد،

-نه

نیشخندی زد،

-نکنه اعتمادت به من زیاده؟

استکان را درون سینی گذاشت و با همان لبخند خونسردش گفت:

-من شمارو درست نمی شناسم دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اینجام به خاطر اعتمادم به شما نیست.

کیان سوالی نگاهش کرد.

پونه ادامه داد،

-به خاطر اعتمادیه که به کیان ماهرو دارم.

پلک هایش خمیده شد و چهره اش رنگ دیگری گرفت. این جمله فصلی را در

دلش پس و پیش کرد.

و آنقدر به دلش نشست که ناخواسته لبخند کوچکی روی لب هایش خانه کرد.

پونه ادامه داد،

-دکتر من نه برای دلبری اومدم، نه برای جسارت به شما....

این دختر چه بی پروا بود.

-شباهت چشمای من به ماهرو هم ابدا وسیله ی نزدیک شدنم به شما نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و کمی روی میز خم شد و با صداقتی که در کلامش موج می زد ادامه داد،

-من اینجام چون با ماهرو زندگی کردم. با کیان قدم به قدم خلیجو راه رفتم.

باهاشون عاشق شدم.

و نگاه به پیراهن چارخانه ی سرمه ای رنگ کیان که آستین هایش به بالا تا

خورده بود و دستان مردانه اش را بیشتر نشان می داد، انداخت.

-من به حریم شما بی احترامی نمی کنم دکتر. فقط می خوام اون وجه نا پیدای

قصه ی شما رو کامل کنم.همین!



رمان بازار
romanbazar.ir

صداقت کلامش را به وضوح دید. این دختر چه خوب بلد بود با واژه هایش به
جان مقاومت درونی اوبیفتد و مسیر افکارش را عوض کند.
پلکی زد و گفت:
-درست می گفتین خانم. شما قابل انتظار نیستین.
و کمی از زمختی کلامش کم کرد و گفت:
-من به حرفای دکتر فخر و پیشنهادتون خیلی فکر کردم.
پونه منتظر به دهانش چشم دوخت.
-و اینکه خواستم بیاین اینجا دلیل موافقتم نبود.
وارفت. پس برای چه او را تا اینجا کشانده بود؟

-دلیلش این بود که یه دلیل قانع کننده برای این پیشنهادتون می خواستم.
دستهایش را روی هم گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم دلیلم واستون کافی هست یا نه.

به نظر من داستان ماهرو صرفا از زبان شما بیان شده و خب این خیلی هم

خوبه

ولی کافی نیست.

کیان پا روی پا انداخت و منتظر شد بقیه اش را بشنود.

به نظرم خوبه یه جاهایی از زبان دانای کل و یا خود ماهرو بیان بشه تا بشه

در عین حال کامل همه ی قسمتهای داستان رو درک کرد.

راستش آقای دکتر، کتاب شما با تمام حس عاشقانه ای که داره ولی کفایت نمی

کنه و من به عنوان یه خواننده به یه حس جامع نمی رسم. یه جاهایی از داستان

احساس خلا می کنم.

اون جاهایی که ماهرو باید باشه و نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایش تازه بود. نه شبیه نقد های بی حساب کتاب بود و نه تمجید های
چاپلوسانه.
-سبک داستان من سبک واقعیه. یه جور زندگی نامه نویسیه که از زبان من
بیان میشه و دانای کل جایی توی این مدل داستان نداره

-چرا که نه.... چرا ترکیبیش نمی کنین ؟ اگه ماهرو از زاویه ی دیگه ای وارد
داستان بشه شک نکنین که بیشتر به دل مخاطبتون می شینه.
و اضافه کرد،
-دکتر ماهرو ،حالا دیگه فقط مال شما نیست. مال تک تک کسانیه که پا به پای
شما باهاش همراه شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه شد و پونه را برانداز کرد.

این دختر، دختر زیرکی بود.

پلکی زد و گفت:

-از فردا شروع می کنیم. از اول کتاب

رو بخون و هر قسمتی که فکر میکنی نیازه رو اضافه کن. اگه همون طوری

که گفتی خلا داستان رو پر کرد،باشه من حرفی ندارم.

دندانهایش از پشت لبخندش بیرون زد. بالاخره قبول کرده بود.

----------؛؛؛؛؛؛؛----------

فصل دوم(:به نقل از کیان)

دستی روی صورتش کشیدم که از فاصله ای نه چندان دور رو به خلیج محو

شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به بی انتهایی یک خیال و شاید یک درد....

تنها عکسی که توانسته بودم از رقص چادرش بگیرم.

پوسترش را به دیوار نمایشگاه زدم و از دور چشم روی دلبرانه هایی که

ناخواسته به قلبم هجوم می اورد، کشاندم.

پوستر دیگرش را هم کوبیدم. همان عکس بود منتهی کمی نزدیکتر...

کمی کمی شفاف تر و نارنجی تر....

طوری که می شد خط نگاهش را تا حس عجیب ته چشمانش لمس کرد.

حسی بی نام و نشان...

-فقط همین دوتا پوستر؟

روبه سامان کردم.

-کافیه

رمان بازار
romanbazar.ir

سه پایه هایی که کنج دیوار روی هم چیده شده بودند را یکی یکی برداشت و
کنار هم چید.
-این همه عکس گرفتی.از اصفهان، شیراز، خلیج.... یعنی هیچ کدوم خوب
نبود؟
به کمکش رفتم و با هم قاب عکس هایی که تازه از شهرهای دیگر رسیده بود
را روی سه پایه ها گذاشتیم.
-نه به این خوبی

سامان دست های خاکی اش را تکان داد،
-از کارات سر در نمیارم کیان.تو این بنده خدا رو دوبار بیشتر ندیدی ، باهاشم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نزدی، هیچ اتفاقی هم که نیافتاده ولی یه جوری رفتار می کنی انگار

معشوقه ی چندین سالته. یعنی چی که انقدر رو این دوتا عکس تعصب پیدا

کردی؟

همانطور که قاب ها را روی سه پایه می گذاشتم روی تک تکشان فکر می

کردم.

روی داستان هایی که پشتش خوابیده بود و حسی که عکاس در آن لحظه لمس

می کرد.

مثلا یکی از عکس ها، تصویر کلاغی را ثبت کرده بود که روی شانه

مترسکی میان یک مزرعه ی زمستان زده ،کز کرده بود و روی صورت

مترسک چشم می چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب بود، شاید داستان همین کلاغ هزار بار عاشقانه تر از تمام دلبرانه هایی

بود که تا کنون نقل کرده بودند و گوش به گوش می رساندند.

اگر این کلاغ عاشق نبود، چه کارش به مترسکی بود که از ابتدا متولد شده بود

که دست رد به سینه ی تمام کلاغ ها بزند و داد نفرتش گوش یک مزرعه را

کر کند؟

شاید هم نه.... شاید عاشق اصلی مترسک بود.

انقدر عاشق شده بود که نه سیاهی کلاغ را می دید و نه دشمنی دیرینه شان

را....

-کیان؟ گوشت با منه؟

دست به کمر ایستاده بود و مواخذه وار نگاهم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنیدی چی گفتم؟

بی تعارف گفتم:

-نه.... نشنیدم

پوفی کشید و مایوسانه از کنارم ردشد و غر غر کنان گفت:

-با دیوار حرف بزنم بیشتر از تو تحویل می گیره.

ابرویی بالا انداختم و قفسه کوچک حصیر بافتی که برای تزیین سالن آورده

بودیم را در پایین عکس ماهرو گذاشتم.

چند کتاب مورد علاقه ام را در یکی از قفسه ها چیدم.

شاملو، نیما، اخوان، سهراب...

و با خودم زمزمه کردم:

-تورا من چشم در راهم شبا هنگام...

کنارش یک سیب سرخ گذاشتم و طبقه ی پایین ترش را با یک گلدان کوچک

رمان بازار
romanbazar.ir

گل کوکب و دیوان حافظی تزیین کردم.
اما هنوز هم یک چیزی کم داشت....
شاید همان روسری قرمز رنگ را....



با صدای وز وز گوشی ام که در جیب کناری کیفم بود، دست هایم را تکاندم و
به شماره اش نگاه کردم. لبینا بود.
-الو... لبینا؟
-سلام دکترجان. خوبین؟
-سلام، خوش خبر باشی
کمی من من کرد و گفت:
-راستش نه.... خبری در بساط ندارم متاسفانه
لبه ی سکوی کنار پنجره نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی؟

-ببین دکتر، دختری با این اسم که پیدا نکردم. یکی دوتایی هم که اسمشون

مشابه بود، مثل ماهرخ و ماهگل وغیره شبیه اون عکس نبودن.

البته خداییش با عکس نیمرخی که روبنده هم داشته باشه نمی شه انتظار داشت

کسی تشخیص بده.

کار خودم بود.

آن چشم ها را فقط خودم می شناختم... پشت هر روبند و چادری که می

خواست باشد.

شاید این احمقانه ترین حسی بود که تجربه می کردم و این همه پیگیری کار

عاقلانه ای نبود ولی مگر دست خودم بود.

آن دختر در خواب هایم هم جا باز کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانان یکی یکی رسیدند. سامان تدارک هتل و پذیرایی را دیده بود و خیالم از
این بابت راحت بود.
چند تا از اساتید ادبیات هم بنا به احترام به دعوتم جواب داده بودند.
هرچند که می دانستم از این حرفه سردر نمی آورند.
کم کم وقت ان بود که نظرات بررسی شود و عکس های منتخب بنا به انتخاب
افراد حاضر در نمایشگاه اعلام شود.
نگاهی به عکس ماهرو انداختم.
از شروع نمایشگاه توجه مهمانان را روی عکس ها قیاس کرده بودم. می
دانستم عکس من رتبه ای نخواهد آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدیهی هم بود، ماهرو فقط در چشمان من رنگ می انداخت. دیگران که حنای

رنگ انداخته به پاهایش را ندیده بودند.

یا از تار موی بی قرار کنار روسری اش خبر نداشتند.

حتی از ناز کلام جنوبی اش...

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم.

می دانستم که بعد از اتمام نمایشگاه سامان حسابی از خجالتم در می آید و

غرغرهایش را به جانم می ریزد.

به قول خودش وای به حالم بود اگر دست خالی از اینجا بیرون می رفتم.

نظرات شمرده شد و سامان از دور چشم غره ای برایم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم. کارم در امده بود.

همین که قرار شد رتبه بندی را اعلام کنند دکتر مرزبان، از اساتید خبره ی

عکاسی دانشگاه هنر پیش آمد.

رتبه ی سوم اعلام شد. عکس یک استکان چای، لبه ی پشت بامی رو به

چراغانی شهر....

عکس زیبا و البته عام پسندی بود.

هرچند که نتوانسته بودم داستانی برایش پیدا کنم.

رتبه ی دوم متعلق به همان کلاغ و مترسک عاشقی بود که ظاهرا به دل همه

نشسته بود.

و همین که خواستند رتبه ی اول را اعلام کنند دکتر مرزبان یادداشتی روی

میزشان گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سکوتشان طولانی شد و اولین رتبه به عکسی تعلق گرفت که داستان

آشنایی داشت.

داستانی از جنس ماهرو...

اول متوجه نشدم ولی با نگاه متعجب و البته پرلبخند سامان فهمیدم.

و یعنی چه شده بود که رای اول به من تعلق گرفته بود؟

باید از دکتر می پرسیدم اما با آمدن حضار به سمت عکس ماهرو میان تبریک

هایشان ماندم و دستم کوتاه ماند وسوال پشت سوال به ذهنم هجوم آورد.

با خستگی پوسترها و قاب عکس ها را جمع کردیم.سامان از خستگی نای

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادن نداشت و من هم بدتر از او ،توان سرپا ماندن نداشتم.

همین که عکس ماهرو را برداشتم سامان گفت:

-فکر نمی کردم اول شی

لبخند خسته ای زدم و تمسخرآمیز جواب دادم

-لطف داری

لیوان آبی برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید.

-تعارف ندارم باهات. اگه دکترمرزبان نبود آخرم نمی شدی

از این همه رک بودنش هم خوشم می آمد و هم دلخوری کوچکی در دلم رنگ

می انداخت.

-چرا این کاروکرد؟

لیوان ابی هم برای من ریخت و به سمتم گرفت.

-نمی دونم فقط گفت بهت بگم، یه عکاس فقط وقتی یه تصویر معمولی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر قشنگ ثبت می کنه و به دید همه می ذاره که عاشق باشه.

هاله ی نمناکی روی چشمانم پرده کشید.

این مرد واقعا استاد بود.





پرده را که کنار زدم،نور خورشید با ولع، خودش را تا میانه های اتاق پهن

کرد و فضای نیمه تاریک اتاق را روشن کرد.

انگشت شستم را روی شیشه ی خاک گرفته ی پنجره کشیدم.

پنجره ی چوبی که به خاطر شرجی های همیشگی این شهر،رنگ سبز-آبی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

بریده بریده رگه هایی را روی چارچوب کهنه اش رد انداخته بود.

-شرمنده دکتر،انقدر عجله داشتی نتونستم جای بهتری پیدا کنم وگرنه خونه های

نوساز و تمیز هم همین نزدیکی هست.

روبه لبینا کردم. آنقدر عجولانه به فکر آمدن افتاده بودم که طفلک نتوانسته بود

به خودش بجنبد.

همین دیروز صبح بود که با آخرین امتحان دانشجویانم، سریع بساط جمع کرده

بودم و تا به خودم آمدم وسط جاده بودم و میان نخلستان های این شهر.

نمی دانم چه حس ناشناخته ای مرا این همه به این سمت می کشاند. حسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی قبل از دیدن ماهرو هم مدام صدایم می زد.

-عالیه.... بهترین جایی بود که می تونستی واسم پیداکنی. دنج دنجه.به

خصوص که یه سری وسیله دم دستی هم داره.

-مطمینی؟

-صددرصد

لبینا سری تکان داد و برخلاف همیشه که دکتر صدایم می زد، یا حالتی

صمیمانه گفت:کیان؟ چی تورو تا اینجا می کشونه؟

کاش می دانستم.... کاش یک دلیل قانع کننده برای این همه سوال که در ذهن

خودم بی قراری می کرد، داشتم.

-نمی دونم... واقعا نمی دونم

-بعید می دونم اون دختر تنها دلیلت باشه. من که خوب می دونم تو آدم دل

دادن نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت، نبودم. هیچ وقت اهل دل بستن و دل دادن نبودم و همین بود
که گیج و سردرگمم می کرد.
به لبه ی سکویی شکل پنجره تکیه دادم.

-اومدنم واسه همینه.... این که دلیل این حس عجیب و کشف کنم.لبینا این حس
مثل مورچه تو مغزم راه می ره. نمی تونم باهاش کنار بیام. تا ته و توش و در
نیارم خیالم راحت نمی شه.
-اگه این ته و تویی که می گی آرومت نکنه چی؟
چه سوال های سختی می پرسید.
-شایدم کرد.
لبینا لبخندی زد.
-امیدوارم.

رمان بازار
romanbazar.ir



و بعد با نگاهی به دور تا دور اتاق گفت:

-یه نظافت اساسی می خواد. فردا یکی رو می فرستم که اینجا رو تمیز کنه.

-خودم آروم آروم مرتبش می کنم.

-واست سخت نیست؟

-چند ساله همه ی کارای خونمو خودم انجام می دم.

لبینا شروع به خندیدن کرد.

-یادم نبود کدبانویی، دکتر

لبخند زدم.

-بله دیگه

دور خانه چرخی زد و گفت:

-امشب که شام مهمان منی.یه اتاقم واسه خواب رزرو کردم. تا وقتی اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده نشده بهتره هتل بمونی

نه... نمی خواستم. دلم همین خانه را می خواست و همین قدیمی بودنش را.

-با پیشنهاد شامت به شدت موافقم ،به خصوص اگه پلو میگوی جنوبی باشه

ولی واسه خواب برمی گردم همین جا.

-چرا؟ اینجا که وسیله خواب نداری.

-میرم میگیرم

با گوشه ی چشم نگاهم کرد.

-خوشحالم. معلومه از اینجا خوشت اومده.

دلستر خنکی را یک نفس سر کشیدم و انگار زمستان به تمام تن گرمازده ام

هجوم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلا اینجا نیومدی؟

-چرا فروردین اینجا بودم.

-ها ...گفتم دیدمت. اهل کجایی؟

-شناسنامم می گه تهران.

-کارت چیه؟ اومدی واسه تفریح؟

-تفریح که نه... بیشتر اومدم واسه پیدا کردن یه نفر.

ضربه ای به یخ قالبی بزرگی که روی چهارپایه فلزی بود زد و خرده هایش

را روی نوشیدنی هایی که درون یخچال کوچکش بود ریخت.

-کی هست؟ نامی ،نشونی ،چیزی بده. شاید بشناسمش.

دلم می خواست بگویم و عکس ماهرو را نشانش دهم. مطمئنا این مرد،این

ساحل و اهالی همیشگی اش خوب می شناخت.ولی....

-نام و نشون ندارم.اومدم که شاید اتفاقی ببینمش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم کرد. پارچه ی سفیدی که روی سرش بود را کمی عقب تر برد و

گفت:دختره؟

باید جواب می دادم؟

-چطور؟

سرش را کمی نزدیک آورد.

-اگه دختره قیدشو بزن مرد.

-چرا؟

سرش را کمی به سمتم خم کرد.

-این مردم غیرتشون سیاهه. دست رو ناموسشون بذاری ....

صدایش را پایین تر اورد و ادامه داد.

-لباس سفیدتو سیاه می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم روی جمله هایش قدم به قدم راه رفت و میان سیاه و سفید کلماتش پرت
شد.

-یعنی چی؟

لباس سفید گشادش که از گردن تا مچ پایش را می پوشاند، روی تنش تکان می
خورد.

-یعنی این لباس سفید رنگ عزا می گیره.



کاکتوس هایی که خریده بودم را روی زمین کنار در ورودی گذاشتم.

رنگ رنگی بودن گلدان هایش فضای خانه را عوض می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک گلدان شمعدانی راهم لبه ی پنجره گذاشتم.البته می خواستم بیش تر بخرم

ولی ازآن جایی که گلفروش گفته بود نگهداری این گل در دمای این شهر کار

آسانی نیست به همان یک گلدان اکتفا کردم.

از پاکت مواد غذایی که امروز خریده بودم، یک کنسرو برداشتم و درون آب

جوش انداختم.

البته ماهی تازه هم خریده بودم ولی با این همه کاری که این دوروز انجام داده

بودم نای سرپا ایستادن نداشتم.

هرچیزی که ممکن بود فاسد شود را داخل یخچال گذاشتم و مابقی را به گوشه

ای هل دادم.

دوربینم را برداشتم و روی شمعدانی پشت پنجره زوم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر دلچسبی بود.خستگی را از تم بیرون می کشید.
نگاهی به خانه ی کوچکم انداختم.
خانه ای که فقط به اندازه ی خودم و افکار تنهایی ام جا داشت.
یک اتاق و آشپزخانه ی کوچک و سرویس بهداشتی.
البته یک حیاط کوچک هم داشت که یک سبد حصیری به دیوارش آویزان بود
و یک درخت نخل کوچک که هیچ خرمایی نداشت.
درجه ی کولر را بیشتر کردم و برگه های امتحانی دانشجویانم را از کیفم
بیرون کشیدم.

خسته بودم ولی خوب درک می کردم که بیشترشان چندین بار به صفحه ی
کامپیوتر زل زده اند تا نمره شان را ببینند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصحیح برگه ی اول را هنوز تمام نکرده بودم که زنگ خانه به صدا در آمد.

مطمئنا لبینا بود.کسی را جز او نداشتم.

تیشرتم را از روی تک صندلی گوشه ی اتاق برداشتم و همین طور که به

سمت در می رفتم، تن کردم.

در را که باز کردم بر خلاف انتظارم یک مرد نا آشنا روبرویم ایستاده بود.

مردی با پوشش سفید وبلندی که اکثر مردان این منطقه می پوشیدند.

-سلام. بفرمایین

-سلام جوون... خوش امدین.

لهجه اش بیش تر به عربی می رفت تا فارسی.

-ممنونم اقا. در خدمتم

-من صاحب خانه ام.

لبخندی زدم و سریع دست پیش بردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشوقتم آقا، بفرمایین داخل.

دستم را فشرد و گفت:

-زنده باشین،وقت اذانه.

داشتم می رفتم مسجد گفتم خوش آمدی بگم.

چه مرد خونگرمی بود.

با لبخند عمیق تر و لحنی صمیمانه تر گفتم:

-خیلی خیلی لطف کردین. ممنونم اقا

انگار که از این آقا گفتن ها معذب باشد گفت:

-اسمم عبدالحمیده. عبدالحمید ادنان.

خانمان هم پشت همین نانوایی سر کوچس. کاری داشتین درخدمتم.

گرمای کلامش به دلم نشست. استقبالش عجیب گرم و دلچسب بود.

-محبت دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir



خرس کوچکی که گرفته بودم را همراه با پاکتی که کنارش بود،از صندلی

عقب ماشین برداشتم.

زنگ طبقه ی اول را زدم و منتظر شدم.

-تو کی هستی؟

از صدای دلبرانه و شیرین سنیره که پشت ایفن خش دار می شد خنده ای به لبم

امد.

-باز کن،منم عمو کیان

-وای... آخ جون. عمو تویی

و سریع در راباز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پله ها نرسیده بودم که سنیره پله ها را دوتا یکی پایین دوید.

-ندو عموجان

بی توجه به حرفم پله های آخر را هم دوید و خودش را در آغوشم انداخت.

-سلام عموکیان.

دستی به موهای بلند خرمایی اش کشیدم.

-سلام به روی ماهت،خوبی عمو؟

-مرسی

-سنیره. دوباره امون ندادی و دویدی.

رو به لبینا کردم که بالای پله ها ایستاده بود.

مشخص بود که چقدر از دست این دختر به عذاب است.

-سلام دکتر خوش اومدی.

بوی قلیه اش تا اینجا می آمد.

-سلام لبینا. دوباره خودتو به دردسرانداختی

لبخند پر عمقی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما رحمتی

-عمو این ماله منه؟

نگاهی به سنیره انداختم.

-بله... مگه چندتا دختر خوشگل توی این ساختمون هست که دلش یه خرس

کوچولو بخواد؟

از دستم چنگ زد و از پله ها بالا دوید.

لبینا چشم خیره رفت،

-تشکر یادت رفت سنیره؟

و نگاهش را به من کشاند.

-زحمت کشیدی دکتر. مرسی

نزدیکش که رسیدم پاکت را به سمتش گرفتم.

-اینم خدمت شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید.
-واسه من دیگه چرا؟ خجالتم می دی
-اینا جبران یکی از زحمتای تو هم نمی شه.
-این چه حرفیه اخه؟

و کنار رفت و دستش را به نشان تعارف به سمت خانه گرفت.
واردکه شدم سمیه خانم گوشه ی اتاق به خواب رفته بود.
ارام جلو رفتم.
-می دونی که گوشاش سنگینه. خودتو اذیت نکن.
-می دونم ولی بازم احتیاط می کنم که یه موقع اذیت نشه.
سمیه مادر سهند بود، همسر لبینا.
سهند و لبینا هردو از هم دانشگاهی هایم بودند.
البته اشنایی ام با سهند از طریق لبینا بود و خودم از قبل نمی شناختمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کیان؟

با آن که رابطه مان همیشه صمیمی بودومن همیشه به اسم کوچک صدایش می

زدم ولی او کم پیش می آمد که جز دکتر طور دیگری صدایم کند.

اشاره ای به سنیره کرد و با اشاره اش به سنیره نگاهی انداختم.

هنسفری مادرش را با گلسرهای کوچکش به گوش های عروسکش وصل کرده

بود و خودش هم با آن دامن کوتاه چین دارش کمر می تاباند.

خنده ام کش آمد . این دختر عجیب موجود بامزه ای بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبینا دولیوان شربت آلبالو روی میز گذاشت. بی تعارف برداشتم و یک نفس

سر کشیدم.

کنار آمدن با گرمای بندر زیادی برایم سخت بود.

باید فکری به حال خودم می کردم.

-تا کی می خوای بمونی؟

اگر به من بود که تا وقت پیدا کردن آن دختر...

-تا وقتی کلاسای دانشگاه شروع بشه

-تقریبا تا مهر

-اوهوم

کمی روی مبل جابه جا شدو موهای عسلی شده اش که با حجم زیادی که داشت

مدام از روسری اش بیرون می پرید را پشت گوشش فرستاد.

-امیدوارم تا اون موقع پیداش کنی

ای کاش که می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیدوارم

خب حالا بگو ببینم چرا انقدر خودتو تو دردسر می ندازی؟مگه من همین دو

سه شب پیش اینجا نبودم؟

لبخند بامزه ای زد.

-دعوتت دلیل داره.صبر کن تا دلیلتو بیارم واست.

و بلند شد و به سمت اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه برگشت.

پاکتی روی میز گذاشت.

-اینم دلیل

با تعجب نگاهی به پاکت انداختم و بازش کردم.

چند عکس سیاه و سفید هنری بود که فضای شهر و ادمهایش را نشان می داد.

یکی یکی نگاهشان کردم و رو به لبینا گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قشنگن ولی منظورتو متوجه نشدم



لبخندی زد.

-با دقت نگاه کن

با دقت بیشتری نگاه کردم. نه.... هیچ نکته ی مهمی ندیدم.

خواستم نگاهم را به لبینا بدهم که یکباره چشمانم قفل تصویر شد.

عکسی از چند زن دست فروش که بساط روی زمین پهن کرده بودند و پارچه

های نقش دار می فروختند.

و در کنارشان دختری شبیه خودش.... شبیه ماهرو.

عکس را به دست گرفتم و با دقت روی صورتی که پشت روبند مخفی شده بود

چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بود ... این چشم ها را هر کجا و با هر فاصله ای که می دیدم می
شناختم.
سربالا آوردم و رو به لبینا لب زدم.
-این عکس کار توعه؟
سرش را به نشان منفی تکان داد.
-نه
تند تند عکسهای دیگر راهم نگاه کردم.
فقط همین یک عکس بود که چشمانش را ثبت کرده بود.
-اینا کار یکی از عکاسای شیرازیه که فروردین واسه نمایشگاه اومد اینجا.
یه سری از کاراش رو واسه مجله عکاسی بهم سپرده بود.
صبح که داشتم برسیشون می کردم چشمم به این عکس افتاد.
لرز کم جانی به فکم افتاد. یکباره خورشیدی میان تمام امیدهای تاریک شده

رمان بازار
romanbazar.ir

ام،دمید.

پیدایش می کردم.

حالا دیگر مطمینم بودم که پیدایش می کنم.

-شماره و ایمیلشو بهم بده

کمی از شربتش نوشید.

--باهاش تماس گرفتم

این دختر واقعا زرنگ و زیرک بود.

-واقعا؟

-اوهوم....

و روی میز خم شد و انگشت اشاره اش را روی عکس حرکت داد.

-اینجا یکی از بازارای همین اطرافه .ادرسشو از همین عکاس گرفتم.

-عالیه... فردا بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر؟ اینجا بازاره، قرار نیست به این راحتی پیداش کنی.

-خب عکسشو به همین خانما نشون می دیم. حتما می شناسنش.

لیوانش را روی میز گذاشت.

-نمی شه.

-چرا؟

-اولا بافت این شهر بومیه. کافیه ببنین عکس دختر مردمو داریم تو دست

مردم می چرخونیم.

راست میگفت. آن مرد فروشنده هم همین را گفته بود.

-دوما این خانما دست فروشن. یه روز این روستان یه روز اون روستا.نمی

تونی پیداشون کنی.

-پس می گی چی کار کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سکوت کرد و گفت:

-یه نگاه به پوششی که داره بنداز.

نیاز به نگاه کردن نبود.حفظ بودم...

-خب؟

-ببین برخلاف همه که برقع های رنگین رو صورتشونه این دختر روبند بلند

سیاه داره

کمی خیره ی خودش و زنان اطرافش شدم.

دقیقا همینطور بود و چرا زودتر از این نفهمیده بودم؟

-راست میگی. ولی.... ولی چرا؟

-همین دیگه. چرا؟

زنای این شهر از همین برقع های رنگی روی چشمشون می زنن . ولی این

دختر هم تو عکسای تو روبند کامل داره و هم توی این عکس . شک ندارم یه

چیزی این وسط هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی مثلا؟

-یا اهل این طرفا نیست یا صورتش مشکلی داره یا هرچیز دیگه ای.

گوشه ی لبم بالا پرید. احتمال دومش دلم را لرزاند .نه... حتما دلیل دیگری

داشت

-لبینا.... اینا به کنار. چطور پیداش کنیم؟

متفکرانه گفت:

-روسری که به پات بسته بود رو داری؟

-اوهوم، دارم تو چمدونمه.

-اون روسری پارچه ی خیلی گرونی داره. مغازه های خاصی می فروشنش

که یکیش دقیقا توی همین بازاریه که این عکس گرفته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه مبهم حرف می زد.

-میریم توی همین بازار، سراغ اون مغازه دار و روسری رو نشونشون می

دیم.

-خب اون که کم مشتری نداشته.

-اره ولی چندتا مشتری با روبند بلند و یه سره سیاه پوش داره؟اگه دقت کنی

این دختر نه چادرش رو شبیه مردم اینجا روی شونش می ندازه. نه شلوارای

رنگی می پوشه. به نظرت اون مغازه دار چندتا مشتری با این پوشش داره؟



****

لباسهای نم دارم به تنم چسبیده بود.

باقطع شدن برق بازارو از کار افتادن کولرها در همین چند دقیقه تمام فضای

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته ی بازار انگار که به آتش کشیده شده بود.

_دکتر می خوای بریم و بعد بیایم؟ این طور که معلومه امروز به نتیجه نمی

رسیم.

بطری آب معدنی را روی صورتم خالی کردم واین آتش چرا تمامی نداشت؟

-نه... شنیدی که مغازه دار بغلی گفت میاد.

-ولی حالت بده

روسری ماهرو را در دستم چلاندم.

-خوب می شم.

لبینا به دیوار تکیه داد و با لبه ی روسری اش سعی کرد خودش را خنک کند

ولی مگر می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بهتر بود برمی گشتیم.خودم که هیچ ولی نمی خواستم لبینا بیمار شود.

-بریم

-مطمینی؟

-آره بریم... شاید قسمت به امروز نیست

لبینا سری تکان داد،

-باشه بریم

و همین که تکیه اش را از دیوار گرفت، مردی چهارشانه که سن و سالش به

سی و هفت یا هشت می خورد نزدیک شد.

با موهایی خوش فرم، عضلاتی برجسته و صورت سه تیغ شده.

نگاهی به هردویمان انداخت و بی هیچ حرفی کرکره را بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به قفل در وصل کرد و همین طور که کلید را می چرخاند زیر
چشمی نگاهی کرد و انگار که متوجه بشود مشتری نیستیم گفت:
-کاری با من دارین؟
و در را بازکرد.
پیش رفتم ،
-بله
قدم داخل گذاشت،
-بفرمایین
و خودش جلو رفت و من و لبینا هم به دنبالش وارد شدیم.
پشت میز رفت و رو به من گفت:
-بفرمایین در خدمتم
دستمالی به صورت عرق کرده ام کشیدم و گفتم:
-دنبال یه نفر می گردیم که احتمالا مشتری شماست.
یک تای ابروی پر پشتش را بالا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

-اگه بتونین کمکمون کنید ممنون می شیم



-مشخصاتشون رو بدین، اگه کمکی از دستم بربیاد حتما.

-یه خانم با چادر و روبنده ی سیاه که البته روبندش کاملا چهرشو می پوشونه

و چادرش هم یه جورایی مدل عربیه.کلا شبیه خانمای بندر نیست. سن و سالش

هم فکر می کنم حدود بیست و سه چهار باشه.

چشم ریز کرد و گره کوچکی میان ابروهایش افتاد.

-کارتون با این خانم چیه؟

لحنش رنگ عوض کرده بود و خشم پنهانی لابه لایش نشسته بود.

خواستم حرفی بزنم که لبینا پیش دستی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه امانتی پیش ما دارن

گره ابروهایش بیشتر شد.

-می تونم بپرسم چیه امانتیتون؟ و اینکه چی شد که فکر کردین این خانم

مشتری منه؟

دوباره خواستم حرفی بزنم که لبینا نگاه معنی داری کرد و محتاطانه روسری

را از دستم بیرون کشید.

-این خانم چند روز پیش روسریشو لب ساحل جا گذاشت. من و همسرم هم تا

اومدیم دنبالش بریم، رفته بود.

این روسری خیلی گرونه و به خاطر همین تصمیم گرفتیم اون خانمو پیدا کنیم

و بهش برگردونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد متفکرانه دستی زیر چانه اش کشید و دستبند طلای زمختش روی دستش
جابه جا شد.
لبینا ادامه داد.
-تو این بازار تنها مغازه ای که این جنس روسری رو داره شمایین.
این دخترچه خوب زبان این مردم را می فهمید و می توانست همه چیز را
طور دیگری نشان دهد.
مرد که هنوز مشکوکانه نگاه می کرد ،ظاهرا کمی قانع شد.
به روسری نگاهی انداخت و گفت:این کار مغازه ی ماست و اون خانم هم
مشتری ماست. می تونین این روسری رو به من بسپارین تا بهشون بدم.
نه.... مگر می شد؟تنها چیزی بود که از ماهرو داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش بردم و روسری را برداشتم و همگام با لبینا نقش هایم را رو کردم.

-ممنون جناب. ولی همونطوری که خانمم گفت این امانته. باید به صاحبش

برگردونیم تا خیالمون راحت شه و گرنه تا اینجا نمی اومدیم.

نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:شمارتونو بدین. هر موقع دیدمشون باهاتون

تماس می گیرم

-یعنی نمی تونین الان...

و حرفم تمام نشده بود که لبینا دوباره میان کلامم پرید.

-خیلی هم خوب. لطف می کنین... این روسری برای ما داستانی شده. اگه شما

رمان بازار
romanbazar.ir

لطف کنین به این خانم پیغام و شماره ی مارو بدین ممنونتون می شیم.

شاید بهتر بود با شناخت محدودی که ازمردم این شهر و فرهنگشان داشتم

سکوت می کردم و کار را کاملا به لبینا و مهارتهایش می سپردم.

-باشه... حرفی نیست بهتون اطلاع می دم.

لبینا شماره را روی کارتی که مرد روی میز گذاشت، نوشت.

-ممنونم اقا خداحافظ

من هم خداحافظی کردم و بیرون زدیم. و همین که یک نگاه به عقب برگشتم،

پسر سریع گوشی اش را به دست گرفت و روی گوشش گذاشت.

پس خوب می شناختش!

رمان بازار
romanbazar.ir

----------؛؛؛؛؛----------

آخرین قاشق بستنی اش را درون دهانش گذاشت و رو به پونه گفت:

-یه کم سرتو از تو اون کتاب بکش بیرون حوصلم سر رفت.خوبه ده بار تا

حالا خوندیش.

عینکش را از روی چشمش برداشت و جواب داد:

-مریم به نظرت اونی که انتظار دارم می شه؟

-چه انتظاری؟نوشتن قسمتای کتاب ماهرو رو میگی ؟

-اوهوم

پاهایش را روی هم جابه جا کردو دست های گوشتالوی سفیدش را به هم کشید.

-آره ...چرا نشــه ؟به نظر من که قلم و استعداد تو خیلی بهتر از اون دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد مغرور افاده ایه.والا...

لبخندی زدو کلمه ی افاده ای را برای خودش تکرار کرد.

نه او افاده ای نبود.مغرور هم نبود.

او فقط و فقط به تاوان آن چه که از دست داده بود، در پیله ای از تنهایی

خودش را به حبس کشانده بود و نمی خواست خورشید را لمس کند.

این را نه فقط از لابه لای کتابش،که از در و دیوار خانه اش هم می شد فهمید.

خانه ی یک آدم تنها همیشه رنگ و رویش فرق می کند.

مثلا روی برگهای پاییزی اش جایِ خشِ خش هیچ پایی نیست،

یا پنجره هایش بوی هیچ قهوه ی دو نفره ای نمی دهد،

شاید خنده دار باشد ولی خانه ی یک آدم تنها از همان زنگ غبارگرفته اش هم

پیداست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش به سمت دکتر اعتماد رفت.کیان اعتماد....

چه فامیلی عجیبی داشت...

"اعتماد" ،دقیقا همان کلمه ای که می شدکل وجود این مرد را به توصیف

بکشاند.

-پونه؟پونـــــه؟

چشم روی هم ِچلاند و جواب داد:

-چیه چرا داد می زنی؟

-نه...بهتره خودم باهات بیام

گیج و با حالتی سوالی پرسید:

-کجا؟من که جایی نمی خوام برم

-چرا دیگه باید بری روانپزشک یه ک

ِچ

رمان بازار
romanbazar.ir

ی بشی.
منم میام که کامل علایمتو یه شرحی بدم.بگم یهو میری تو هپروت بیرونم نمی
یای.
گوشه چشمی نازک کرد.
-مریم،نمی خوای بری بقیه آماراتو بزنی؟آخر ماهه،کارت عقب می مونه.
با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-برم که دوباره سرتو ببری تو این کتاب؟
-از وقت تو که نمی زنم عزیزم
به سمتم متمایل شد و با حالتی زنانه و عشوه گر گفت:
-از وقت من نه ولی به بخ ِت خودت چرا.
چشم ریز کردو گفت:
-چی؟منظودتو نفهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را خیره ی چشمان پونه کرد.
-منظورم دکتر فخره
چه می گفت؟دکتر فخر چه ربطی به بخت او داشت؟
-دکتر فخر؟
خندید و دندان های لمینت کرده اش را نشان داد.
-میگم سرت همش تو اون کتابه،می گی نه.اگه یه ذره حواست به دورو برت
بود،می فهمیدی کجا چه خبره.
می خواست یه کلام حرف بزند و این همه طفره می رفت.

-کاش درست حرف میزدی که منم بفهمم.
-دخترجان متوجه رفتار دکتر فخر چرا نیستی؟
پونه به افکار با مزه ی مریم پوزخندی زد.
-حالت خوب نیست مریما.آخه تو چطوری به این نتیجه های قلمبه سلمبه می

رمان بازار
romanbazar.ir

رسی دخترجان؟

و دختر جان را طوری مثل خود مریم ادا کردکه گوشه ی لب مریم بالا رفت.

-خود دانی پونه خانم.بذار ببینم می تونی مرد به این آقایی رو با این شوخی

گرفتنات پربدی بره یا نه

و بلند شد و دست به کمر گفت:

-اگه متوجه نگاه کردناش و اون مهربونی توی کلامش نیستی حداقل به کارایی

که واست می کنه فکر کن.هیچ استادی انقدربی کار نیست که بیفته دنبال کار یه

دانشجو و پیش یه استاد دیگه چونه ی دانشجوش رو بزنه.

اونم یکی مثل فخر که هرکسی رو به حساب نمی آره.

این را گفت و روان نویسش را از روی میز برداشت و بیرون رفت.

دکتر فخر؟یعنی راست می گفت؟مگر می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir



*****

کیفش را روی مبل حصیری تک نفره ای که گوشه ی راهروی ورودی سالن
بود, گذاشت و کُت اسپرت کرم رنگش را روی دسته ی مبل رها کرد.
دستی لابه لای موهای نم زده اش کشید و با پشت دست،خیسی باران روی
پیشانی اش را گرفت.
این آسمان هم حال خودش را نمی فهمید.
همین چند دقیقه پیش خورشید را دست بسته وسط آبی هایش نگه داشته بود و
حالا یکباره ابرهای سیاهش را به رخ می کشید و عصیان می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را شست و قبل از هرکار دیگری قهوه جوش ِمسی اش را روی
روی اجاق گاز گذاشت.
این پایی ِز دلچسب و نم نم بارانش فقط یک پنجره می خواست و یک حیاط کمی
آن طرف تر و یک فنجان قهوه ی ترک.
لباسهایش را عوض کرد و فنجانش را از قهوه پر کرد.
بوی آرامش را به مشام کشاند و پشت پنجره ایستاد.
ماهرو را دید....درست آن طرف پنجره نزدیک به حو ِض وسط حیاط،زیر
نارون نَم خورده،چادرباز کرده بود و زیر باران چرخ می خورد.
حالا هرچقدر که برای ین دختر خط و نشان می کشیدی و منعش می کردی
مگر دست از این دلبری هایش بر می داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به شیطنت هایش زد و غرق خیالات همیشگی اش شد.

همین که فنجان را به لبش نزدیک کرد صدای در زدن آمد.آن هم بی توقف...

یعنی که بود؟آن هم در این باران!

نگاهی به ماهرواش انداخت.دیگر نمی چرخید....شیطنت هم نمی کرد،اوهم

انگار تعجب کرده بود.

امان از این خیالاتش که راست راست روبرویش رنگ واقعیت می گرفت.

امان از این دختر خلیجی که مرزی بین واقعیت و َوهم برایش نگذاشته بود.

کتش را روی شانه اش انداخت و با قدمهای بلندی که بیشتر به دویدن نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به سمت در دوید.

باید فکری به حال این زنگ هم می کرد.خیلی وقت بود سیم هایش اتصالی

پیدا کرده بود و همین که باران نَمی می زدقطع می شد.

در را باز کرد و با دیدن کسی که پشت در بود چشمانش گشاد شد.این دختر

اینجا چه می کرد؟

پونه که کیفش را در آغوش گرفته بود با لبخند جسورانه ای گفت:

-سلام دکتر،اجازه هست؟

و بی اینکه جواب اجازه اش را بگیرد،زیر نگاه متعجب کیان وارد خانه شد.

این دختر زیادی بی پروا نبود؟



رمان بازار
romanbazar.ir

پونه ایستاد و رو به نگاه سوالی کیان گفت:

-خیس شدین دکتر

این همه جسارت برایش قابل درک نبود.

نگاهی به خیسی لباسهای پونه کرد و با اکراه گفت:

-بفرمایین

و خودش جلوتر رفت.

وارد فضای گرم خانه که شد صورتش به سرخی رفت.

چه دلچسب بود این گرمی یکباره.

کیان کتش را در اورد و دستمالی به صورت نم زده اش کشید.

-بفرمایین بشینین خانم.

و به طرف اتاقش رفت و با حوله ی کوچکی برگشت.

-فکر کنم یه کم بتونین با این،آب لباستونو بگیرین.

مهربان بود.مریم زیادی برای قضاوت این مرد عجله می کرد.وگرنه مگر می

شد که این آدم بد باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون دکتر...ببخشید بدموقع اومدم

نگاهی به چشمانش انداخت و این چشم ها چرا باید این همه شباهت با خودش

جابه جا می کرد؟

-حتما کار مهمی دارین که تو این بارون تا اینجا اومدین.

لبخند زد.

-راستشو بخواین نه...

ابروهای کیان کمی در هم فرو رفت. قرارشان این نبود.این بی ملاحظگی را

نمی توانست قبول کند.

-پس برای چی اومدین؟

امیدوار بود جواب درست و درمانی بشنود وگرنه....

-برای این که ببینمتون،همین.

چشم هایش رنگ زمستان گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟دیدن من چه سودی واستون داره؟

پونه کمی از لرز لباس های خیسش در خودش جمع شد و جواب داد:

-برای نوشتن از زبان ماهرو یا راوی باید یه کم ببینمتون،بشنومتون،حستون

رو از نزدیک لمس کنم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-این عصبانیت الانتون،تعجبتون دم در...بدخلقی توی دفتر و خیلی چیزای دیگه

ابعاد مختلفی از شماست که تا نبینم و نشنوم نمی تونم توی ذهنم چیزی خلق کنم

.حتی اگه بنویسم مطمئنم که به دل کسی نمی شینه.

کمی ابروهایش بازتر شد.این دختر خوب بلد بود بن بست هایش را به شاهراه

رمان بازار
romanbazar.ir

تبدیل کند.

-این همه نویسنده هست.یعنی همشون باید از نزدیک شخصیتارو ببینن تا بتونن

بنویسن؟

خندید.

-دکتر،داستان همه ی اونا بر حسب واقعیته؟

سکوت کرد.چنین سوالی که جواب نداشت.داشت؟

بلند شد،نمی خواست قانع شدنش را به روی خودش بیاورد.

-قهوه می خورین؟

با لبخند نمکینی سرتکان داد.

-ممنون می شم.

با رفتن کیان نفس حبس شده اش را بیرون داد.کافی بود جلوی این مرد کلمه

کم بیاورد،مطمینا فرصت نوشتنش را از دست می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا برگشتن کیان دور تا دور خانه را نگاه انداخت.همه چیز ان طوری بود که
تصور می کرد.
یک قفسه ی کتابی چسبیده به دیوار؛میزکاری روبروی پنجره ی حیاط؛پرده
های تور قدیمی؛صندلی راک این سمت اتاق.

یک شومینه ی بزرگ که رویش چند ظرف عتیقه چیده شده بود و خیلی
چیزهای دیگر که عجیب فضای خانه را دلچسب می کرد.
بلند شد و کنار پنجره ی این سمت اتاق ایستاد و به حیاط زل زد.
پاییز چه آسوده خاطر در این خانه رخت پهن کرده بود.
نگاهش روی قهوه ی لبه ی پنجره افتاد که هنوز هم گرما داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد،پس خلوت دکتر را به هم زده بود.



-نمی خواین جلوی شومینه بشینین؟

به سمت صدای کیان چرخید.

با لبخند جواب داد:

-دلم نمی یاد لذت قهوه خوردن،پشت این پنجره رو از دست بدم.

کیان پیش رفت و سینی کوچک در دستش را لبه ی سکوی پنجره گذاشت.

این دختر حال و هوایی شبیه به خودش داشت.

پونه اشاره ای به فنجانش کرد و گفت:

-مزاحم خلوتتون شدم،ببخشید،

نگاهی به حیاط انداخت.ماهرو کجا رفته بود؟

-اشکالی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهای پونه کش آمد.این مرد چه بی تعارف حرف می زد.

-پس یعنی خیلی مزاحم شدم؟

وقهوه اش را برداشت و لبهای بدون رژلبش را به فنجان چسباند.

کیان زیر چشمی نگاهش کرد و ناخواسته لبش تکان کوچکی خورد.

صراحت کلام و رفتار بی قانون این دختر، برایش جالب بود.

دست به سینه ایستاد و همانطور که چشمش به رقابت قطره های باران و

تلاششان برای رسیدن به زمین بود گفت:

-دختر خیلی عجیبی هستی.

پونه همانطور که با دو دستش فنجان را در فشار دستانش گرفته بود جواب داد:

-همه میگن

و یک قُلُپ دیگر نوشید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته نه به اندازه ی شما

کیان زیر چشمی نگاهی به خنده و شیطنت نگاهش که عمدا روی خیسی پنجره
قفل شده بود انداخت و گفت:

-خوشحالی؟

پونه به سمتش کیان چشم چرخاند.

لعنتی عجیب نگاهش پر رنگ بود.مثل بچه ای که مداد رنگی اش را محکم
روی سفیدی دفتر نقاشی اش فشار دهد.

-از چی؟

کیان چشم ریز کرد و با کلامی نسبتا خنثی گفت:

-از این که به گمون خودت با این رفتارای عجیب غریبت راه به خونه ی من

رمان بازار
romanbazar.ir

بازمی کنی و فکر می کنی نمی فهمم که با بهونه ی نوشتن داری خودتو بهم

نزدیک می کنی؟

جا خورد.یکباره چه شده بود؟چرا دوباره به خانه ای اول برگشته بود و هذیان

خودشیفتگی اش بروز پیدا کرده بود؟

فنجانش را درون سینی گذاشت و با کلامی که سردی ته کلماتش برای خودش

هم عجیب بود گفت:



-می دونین دکتر،معاشرت با شما منو یاد چی می ندازه؟ بازی مار و پله،

و با خونسردی واضحی که در چهره اش پیدا بود ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونین چرا؟

کیان سوالی نگاهش کرد،

-چون بازی، تا خونه ی یکی مونده به آخر پیش میره ولی همون موقع تاسی

که می ندازی، یک رو نشون میده و بعد....

دستش رابه نشان سقوط،به سمت پایین حرکت داد،

-یهو مار نیشت می زنه و میرسی به خونه ی اول،

کیان دست به سینه به دیوار تکیه داد و سرتاپای پونه را با لبخند عجیبی َرسد

کرد.

خوش زبان بود...بی هیچ تعارفی باید این را قبول می کرد.

پونه حوله ای که هنوز روی شانه اش بود را لبه صندلی کنار دیوار انداخت و

فاصله اش را با کیان کمتر کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماهم میل عجیبی دارین به پریدن سر خونه ی اول،ولی دکتر با این حرفاتون

نمی تونین منصرفم کنین.

حتی اگه درکش واسم سنگین باشه.

و کیفش را روی شانه اش انداخت و به سمت در رفت.

-خانم غیور؟

ایستاد.ولی همانطور پشت به پشتش.

-ماهرو وقتی عصبانی می شد سکوت می کرد.انقدر سکوت می کرد که به

جنون می رسیدم.

آرام به سمت کیان چرخید و جمله اش را در ذهنش چرخاند.

کیان چند قدم پیش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عصبانیتش با شما فرق داشت.اگه می خوای از زبان ماهرو و یا راوی
احساساتش رو بیان کنی باید خودت رو جای اون شخصیت بذاری.پس بهتره یه
مدت به جای اون و شبیه بهش زندگی کنی.
مثل اون عصبانی بشی،خوشحال بشی،بترسی،
و با کمی مکث ادامه داد:
-مثل اون عاشق بشی.
پلک نمی زد.تکان هم نمی خورد.
پس هدفش از این حرف این بود که ماهرو را به تصویر بکشد؟
و چه ماهرانه این کار را کرده بود و ماهرو را پیش کشیده بود.طوری که اگر
می خواست هم نمی توانست تجسمش نکند.
لب تَر کرد و گفت:
-دکتر....یعنی...یعنی منظورتون این بود که...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان لبخندی زد.

-اگه روز اول صداقت رو توی چشمات ندیده بودم الان اینجا نبودی وگرنه من

آدمی نیستم که اجازه بدم ملاقات اول بی هدف به دومی بکشه.

آب دهانش را فرو داد.این مرد مرموز تر از تصوراتش بود.عجیب تر و

البته.... جذاب تر!

خجالت زده لبهایش را به دندان کشید و با گونه های گل انداخته سرش را پایین

انداخت.چه قضاوت عجولانه ای کرده بود!

لبخند کیان ِکش آمد.پس این دختر خجالت کشیدن هم بلد بود؟!

-معذرت می خوام.با اجازتون آقای دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

و قدم تند کرد برود که کیان گفت:

-مارو پله بازی مورد علاقم بود!

پونه با احساس لحن کودکانه ی کیان دوباره ایستاد.

-همیشه با پدرم مارو پله بازی میکردیم.



کیفش از روی شانه اش سُر خورد و پایین آمد

.با آن که خجالت می کشید ولی دلش شنیدن می خواست.

کیان که حس و حالش رو خوب متوجه شده بود قهوه ی نیم خورده اش را

برداشت و به سمت پونه آمد.

-هنوز داغه

چشم به چهره ی کیان انداخت و عطر خنکش را ناخواسته بلعید.

این مرد خطر که نداشت،داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را بالا آورد و با تشکر کم جانی فنجان را گرفت.

کیان نیم لبخندی زد و دوباره کنار پنجره ایستاد.

بخار روی شیشه آرام آرام قطره می شد و سردِی شیشه را به نَرمی لمس می

کرد.

-من هنوزم می بینمش

پونه هم قدمی گذاشت و نزدیکش ایستاد.

-قبل از اومدنت داشت زیر بارون چرخ می خورد،

گونه هایش با لبخند کوچکش چال انداخته بود.یک چاِل بی نهایت شیرین.

روی لب هایش ثابت ماند و منتظر ادامه ی حرف هایش شد.

-انقدر خندید و دلبری کرد واسه خودش،

رمان بازار
romanbazar.ir

تُن صدایش فرق کرد،نگاهش هم طوری حیاط را می پایید که انگار واقعا کسی

را به چشم می دید.

-همیشه کارش همینه.بهش می گم ماهرو جان، انقدر زیر بارون نرو ولی مگه

گوش می ده؟

هاج و واج ماند.این مرد چه می گفت؟

کیان نگاهش را روی تعجب چهره ی پونه کشاند با لبخندی که چهره اش را به

رنگ دیگری درآورده بود گفت:

-تعجب نکن خانم غیور...این حرفا یه بخش کوچیکی از تمام روزای نداشت ِن

ماهروعه.

داستان لب ساحل خلیج تموم نمی شه.داستان ماهرو هنوزم ادامه داره،

ودوباره نگاه گرفت و به جای خالی ماهرو سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هر روز،هر شب،هرجایی که باشم،باهاش زندگی می کنم.

یه جوری خیالمو توی اون دستای حنابستش گرفته که نمی تونم رهاش کنم.

وبعد لحنش رنگ غم گرفت.

-و نمی خوام که رهاش کنم.

نمی توانست حرفی بزند.بلبل زبانی هایش شبیه گردوی کوچکی شده بود و

درست سر گلویش مانده بود.

چیزهایی که می شنید ابدا هیچ کجای کتاب نوشته نشده بود.

لب زد:

-چقدر فرق می کنین

کیان سوالی نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه ادامه داد:

چقدر با کیان ذهن من فرق می کنین دکتر.

پلک ریزی زد و منتظر ادامه ی حرف پونه شد.



-کی

ِن

ا توی داستان،کمه واسه توضیح این حسای قشنگ.

و صورت کیان را وجب زد.

-شما خیلی بیش ترین.خیلی خاص تر...

کاش کمی رعایت می کرد و این همه بی پروایی نمی کرد.نمی دانست این

حرف ها را نباید بلند گفت؟

کیان کمی نگاهش کرد و یکباره قاه قاه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه اول تعجب کرد و بعد اخم به هم کشید.کجای حرف هایش خنده دار بود؟

-خانم غیور،شما واقعا آدم جالبی هستین...راحت،جسور،بی پروا

-اینایی که گفتین کنایه بود؟

سری تکان داد،

-نه...نـــه....ابدا.واقعیت محض بود.

اولین باره دختری رو می بینم که با دوسه تا برخورد انقدر راحت حرف می

زنه.

ابروی بالا انداخت و با کمی دلخوری و شیطنت گفت:

-هنره ُ

کیان به زور لبخندش را جمع کرد.

-بله شما که کلا هنر زیاد دارین.هم دیدم و هم شنیدم

چشم ریز کرد و کنجکاوانه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنیدین؟

کیان با شیطنت شیرینی نگاه گرفت و به سمت کتابخانه ی گوشه ی سالن

رفت.چند دفترچه ی قدیمی بیرون آوردو روی میز کارش گذاشت.

پونه که هنوز منتظر جواب بود،خیره خیره نگاهش کرد.

کیان دفترچه ها را زیر رو کرد و یکی را به سمت پونه گرفت.

-این یکی از داستانایی که هیچ وقت منتشرش نکردم.تا حدی درمورد خودمه،

شایدبه دردت بخوره.

پیش رفت و دفترچه را گرفت.

ِجلدش چرم خاصی داشت وکاغذهایش کاهی رنگ بود و چه دس ِت خط زیبایی

داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه دست خط قشنگی!

-مرسی

و روی مبل نشست.

پونه دفترچه را درون کیفش گذاشت و گفت:

-نگفتین از کی شنیدین

چه سماجتی داشت این دختر.

-خودت چی فکر می کنی؟



****

شعله ی گاز را خاموش کرد و در قابلمه را برداشت.بوی قرمه سبزی تک

نفره ای که درست کرده بود زیر بینی اش زد.

آن قدر گرسنه بود که نمی دانست چطور برای آماده شدن این غذا این همه

رمان بازار
romanbazar.ir

صبرکرده است.

ظرف غذایش را پر کردو داخل سینی نسبتابزرگی گذاشت که همیشه برایش

جای سفره را پر می کرد.

اصلا سفره به چه کارش می آمد وقتی خودش بود و خودش؟

خودش بود و یک خروار تنهایی که هر روز پشت خنده هایش بساط پهن می

کرد و از این خیابان به آن خیابان دنبالش کشیده می شد.

قاشق را با ولع داخل دهانش گذاشت.یکباره به سرفه افتاد...لعنتی چرا این همه

داغ بود؟

لیوان آب راسر کشید و زیر لب غرغری کرد.بهانه گیر نبود ولی گاهی روی

تکان خوردن برگهای درخت پشت پنجره هم حساس می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلا این روزگار عوضش کرده بود و گاهی چه غیرمنصفانه دلش برای خودش

و خوش خیالی های کودکی اش تنگ می شد.

هنوز چند قاشق نخورده بود که صدای زنگ گوشی اش با آن ویبره ی زمختش

که بیشتر شبیه زمین لرزه بود تا لرزش یک گوشی یک وجبی، دست از

غذاخوردن کشید.

دکتر فخر بود.

یک تای ابرویش بالا رفت،یاد مریم و همینطور کیان افتاد که با هزار سماجت

و اصرار از خبرچینی دکتر فخر گفته بود.

سرش را تکانی داد.نه....شدنی نبود.دکتر فخر کجاو او کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir



-بله؟

-سلام خانم غیور،شبتون بخیر.

-سلام آقای دکتر،ممنونم شب شما هم بخیر

-مرسی.خوبین شما؟

یعنی برای احوال پرسی زنگ زده بود؟

-خداروشکر بد نیستم.

-خداروشکر....

خانم غیور چه کردی با دکتر اعتماد؟اوضاع خوب پیش میره؟

نیشخندی زد. این مرد چرا فکر می کرد او از تبادل خبرهایشان بی اطلاع

است؟

-یعنی شما نمی دونین؟

-اوم....خب بی خبر که نیستم ولی خیلی مختصر می دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که با قاشقش بازی می کرد و چشمش را روی لوبیاهای قرمز

خورشتش می چرخاند،به دکتر فخر و این تلفن بد موقعش ناسزا می گفت.

-حتما همینطوره

دکتر کمی سکوت کرد و گفت:

-خب حالا تو چه مرحله ای هستین؟شروع به نوشتن کردین؟

-هنوز نه،تازه فهمیدم که برای شروع خیلی نیاز دارم به بیشتر خوندن و

بیشترفهمیدن.

-آفرین، مطمینم خیلی خوب از پسش برمیاین.

لبخنـــدی زد.با آن که همیشه ازخودش مطمئن بود ولی بازهم نیاز داشت که

کسی قوت قلبی بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل پرواز پرنده های تازه به بلوغ رسیده که بال و پر دارند اما جرات

پریدن،...نه!

-آقای دکتر،شما چقدر از ماهرو می دونین؟

دکتر با لحن نامعلومی جواب داد:

_-همون قدری که شما می دونی،ولی اگه بخوام بگم چقدر درکش کردم باید

بگم فقط در حد اسمش.

اینکه اسمش ماهرو بود....دختر خلیج فارس.

چه صداقت نمکینی داشت.تا به حال به این فکر نکرده بود که بیشتر ما تنها به

همین اندازه دیگران را می شناسیم. به اندازه ی اسم کوچکشان!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر سالها و سالها در کنارشان شب را به صبح کشانده باشیم.

اصلا داستان همین است....همین ناشناس بودن آدم هایی که ناخواسته از

زندگیمان پر می کشند و گاهی همین نبودنشان را هم نمی فهمیم چون

نبودنشان هم ناشناس است.

_هیچ وقت دیده بودینش؟

_نه....هیچ وقت.

_به نظرتون چیه اون استادو عاشق کرد؟

سکوت دکتر کمی طولانی شد و در آخر گفت:

_نمی دونم...شاید به قول خودش،"بادیه ی امن چشمانش"

و آنقدر این جمله را لطیف بیان کرد که انگار اولین باری بود که می شنید.



و چه تجربه ی جالبی....

رمان بازار
romanbazar.ir

تا قبل ازدیدن کیان فکرمی کردبا ماهرو روز به روز وساعت به ساعت

زندگی کرده است و حالا فقط یک چیز را می فهمید، این که آن کتاب مقدمه ای

بیش تر نبوده است و داستان چیزی فرای تصورات ذهنی او بوده است.

-دکتر؟

-بله؟

می خواست یک سوال ممنوعه بپرسدو غیر مستقیم خیال خودش را راحت

کند.

-به نظرتون چنین عشقی واقعا می تونه وجود داشته باشه؟

یا واضح تر بگم،شما به عشق اعتقاد دارین؟

جوابی نداد.صدای نفس هایش شنیده می شد اما....

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر؟هستین؟

-بله هستم.دارم به سوالتون فکر می کنم.

-سوال سختی بود؟

آری بود.مگرمی شدکه نباشد؟

این سوال برای یک باره پرسیدن زیادی سنگین بود و امان از این دختر و

تعارف های نداشته اش!

-سخت نه،ولی نمیشه کلمات مناسبی واسه جوابش پیدا کرد.

فقط می تونم بگم،چیزایی وجود دارن که با هیچ عقل سلیمی قابل توجیه نیست.

من نمی دونم اعتقادم به عشق چقدره ولی می دونم به ناخواسته های زندگی بی

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایت اعتقاد دارم و اگه یکی از همین ناخواسته ها عشق باشه بی شک به اون

هم معتقدم.

نه....این مرد هم خوب بلدبود طوری طفره برودکه نه جایی برای سوال های

بعدی بگذارد و نه تقلبی برای حس های درونی اش!

لبخندی به خوش خیالی خودش زدو گفت:

-شما یه سوال پرسیدین و من کامل رفتم تو فکر ماهرو.

ببخشید فراموش کردم بپرسم چه کاری با من داشتین.

با لحنی که می شد جای ردپای لبخندهای بامزه و با متانتش را ازآن سمت تلفن

هم لمس کرد،جواب داد:

-اشکالی نداره.خوشحال می شم از روال کارتون باخبر بشم،

وبایک مکث کوچک ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته کار خاصی هم نداشتم و می خواستم اگه میتونید فردا یه سری به دانشگاه

بزنید.

-کاری پیش اومده؟

-بله زحمت دارم واستون.

یه سری از دانشجوی جدید الورود درمورد ماهنامه و شیوه ی چاپ و

....کنجکاون و منم به جای شما قول یه مشاوره ی کوچیک از طرف شما رو

دادم.اشکالی که نداره؟

داشت.خیلی هم اشکال داشت.

برای فردا هزار و یک کار تلنبار شده داشت و حالا باید برای چند دانشجو که

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا هنوز سرشان داغ بود و از فشار درس و امتحان بی خبربودند جلسه ی
مشاوره میگذاشت.
با اکراه جواب داد:
-مشکلی نیست.سعی می کنم تا قبل از ساعت دانشگاه باشم.
-ممنون خانم.اومدین یه سری هم به من بزنین.
این جمله دستوری بود یا خواهشی ؟
اصلا چرامی خواست او را ببیند؟
-بله حتما،
وحالا حس می کرد واقعا خبرهایی باشدو هر طور که بود ته و تویش را درمی
آورد.

تلفن را قطع کرد و بدون آنکه حتی غذایش را تمام کند،سینی را کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالش ِت چسبیده به دیوار را زیر سرش گذاشت و دوباره کتاب ماهرو را به
دست گرفت.

باید دست میجنباند.

----------؛؛؛؛؛؛؛----------



روی نیمکتی که گوشه ی پیاده رو بود نشستیم و خودمان را زیر سایه ی
درخت کوچک زیتون جا دادیم.
هوابه گرمی دیروز نبود و بهتر تحمل می شد ولی هنوزهم نمی شد زیر تابش
مستقیم آفتابش ایستاد.
نگاهی به لبینا انداختم که برخلاف همیشه یک چادر رنگی و لباس های

رمان بازار
romanbazar.ir

پرزرق و برق تن کرده بود و بُرقع زرشکی رنگی هم روی چشمانش زده بود.

برای آن که شبیه مردم این شهر شود این ها را پوشیده بود وگرنه همیشه یک

شال خنک را برای گرمی این هوا ترجیح می داد.

-بهت میاد.

-لبخندی زد و قرمزی لب هایش را ِکش آورد.

-سهند واسم خریده بود ولی فقط یه بار تونستم جلوش بپوشم.

خراش عمیقی روی دلم کشیده شد.

این همه مهربانی و وفاداری این زن به مردی که دیگر نبود،قابل ستودن بود ،

ولی...

-سهند همیشه خوش سلیقه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی بالا انداخت و نگاه روی دهانم چرخاند تا ادامه ی حرف مرا بشنود.

-انتخاب تو خوش سلیقه گیش رو می رسونه.

خندید.طوری که ردیف دندان های برفی اش پیدا شد.

و من که خوب می دانستم پشت این خندیدن خروارها درد تلنبار شده است.

خروارها بی کسی و دلتنگی!

-دکتر؟

از حالتش معلوم بود که می خواهد بحث را عوض کند.همیشه اسم سهند می

آمد به شکل عجیبی از ادامه ی بحث طفره می رفت.

-بله؟

-گمون نکنم بیاد،

حدسم درست بود.دستش را درست روی بحثی گذاشته بود که حواس من

راکاملا می چرخاند و سهند را کنار می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دیر نکرده.میاد

بلندشد و کمی جلو رفت.

دستش را سایبان صورتش کرد و نگاهی به دو طرف خیابان انداخت.

دیروز همان مغازه دار تماس گرفته بود و همین جا در این خیابان بی رفت و

آمد قرار آمدن ماهرو را گذاشته بود.

لبینا کنارم ایستاد و گفت:

-نمی دونم چرا نسبت به قضیه ی این دختر حس خوبی ندارم دکتر.یه جای کار

مشکل داره

لبینا حس ششم خوبی داشت.به فرهنگ و آداب این مردم هم آشنایی داشت ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

این که چرا نمی توانستم حرف هایش را قبول کنم را خودم هم درک نمی

کردم.



سکوت کردم و لبینا پرسید:

-دکتر اگه اومد می خوای چی کار کنی؟

نمی دانستم.شاید می خواستم نگاهش کنم و کمی از راز آن چشم های مرموزش

سردربیاورم.

شاید هم تشکری میکردم و با یک خداحافظی کوتاه تمامش می کردم.

و شاید هم نه. . .ممکن بود همانطور که گوشه گوشه ی دلم ناخواسته به سمتش

کشیده می شد،به سمتش می رفتم و. . .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم،بهش فکر نکردم

کمی مکث کرد و گفت:

-می تونم یه چیزی ازت بخوام؟

این خواستنش رنگ و بوی خوبی نداشت.

-حتما

کنارم نشست و برقعش رابرداشت و به چشمانم زل زد.

-دکتر می دونی که تا هرجایی که بخوای کنارت هستم و هیچ اِبایی از چیزی

ندارم.

شک نداشتم که همینطور است.

-ولی ازت می خوام اگه ماهرو اومد و به هر دلیلی حس کردی بازم می خوای

ببینیش،وسایلتو جمع کنی و بری تهران

کمی ابروهایم درهم رفت.نه این که ناراحت شوم،. . . نه.ولی انتظـاراین حرف

راهم نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خستت کردم؟

با مهربانی لبخندی زد.

-خسته؟

من ...اینجا...توی این کشور جز خانواده ی کوچیک خودم فقط یه برادر دارم

که تویی کیان.

خودت خوب می دونی،بودنت و موندنت اینجا آرزوی منه،ولی من از این

قضیه می ترسم.نمی دونم چرا دلم گواه خوبی نمی ده.

و با حالت آشفته ای نگاهش را گرفت ولب به دندان کشید.

-من از نداشتن و از دست دادن می ترسم کیان.خیلی می ترسم.

میترسم تو رو هم از دست بدم.

این دختر برای تمام خواهرانه ای که نداشتم بس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لَبینا؟

سرش را بالا گرفت و به چشمانم نگاه کرد.

-من هیچ وقت کاری نمی کنم که تهش به ترس و نگرانی تو برسه.خیالت

راحت.

هاله ای از اشک روی چشمانش را گرفت و به زور لبخندی زد.

-ممنونم

و چقدر داشتنش را دوست داشتم.قوت قلبی بود که در وجود هیچ کس پیدایش

نمی کردم.

خواستم حرفم را ادامه دهم که با صدای توقف ماشین مشکی گران قیمتی که

درست روبرویمان نگه داشت،هردو سر برگرداندیم.

صدای موسیقی تُندش ازپشت پنجره های کیپ شده ی دودی رنگش،بیرون می

رمان بازار
romanbazar.ir

زد.

۶

لبینا کمی خودش را نزدیک تر کردو آرام گفت:

-اینه یعنی؟

بعید می دانستم ولی...

با باز شدن در ماشین،مرد جوانی پیاده شد.

مردی حدودا به سن و سال خودم.سن و سالی بین ، -با موهای خرمایی

و هیکلی که بازوهایش به شکل غیر طبیعی برجسته شده بود.

عینک آفتابی اش را برداشت و با نگاهی به من و لبینا پیش آمد و در یک

متری مان ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و قبل از آن که حرفی بزنم،کارتی که لبینا در آن برایشان شماره

نوشته بود را به سمتم گرفت،

-این مال شماست؟

پس از سمت همان فروشنده

بود و این طور که پیدا بود خبری از ماهرو نبود.

-بله،شما؟

ابروهای قهوه ای رنگش چنان درهم پیچیده بود که انگار برای پیدا کردن قاتل

خانواده اش آمده بود.

با چشمان وحشی عسلی رنگش سرتا پای من و لبینارا برانداز کرد و گفت:

می تونین روسری رو بدین به من.

چه دستوری و خودخواهانه. . . این دیگر که بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کردم و دوباره پرسیدم:

-شما؟

گره ابروهایش را بیشتر کرد و با لحن خشکی جواب داد:

-همسر همون خانمم

چه می شنیدم؟

خورشید شعله کشید و چنان به حجم ناباوری ام تابید که خیسی عرق و چکه

کردنش را از پشت شانه هایم حس می کردم.

نه.... مگر ممکن بود؟

ماهرو. . .ماهرویی که با چشمانش به جا ِن آرامشم افتاده بود،متعلق به این

مرد بود؟

با ناباوری نگاه به سمت لبینا چرخاندم و اوهم جا خورده بود ولی نه مثل من.

به آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خداروشکر که پیداتون کردیم آقا،خانم همراهتون اومدن که روسریشونو
تحویل بدیم؟

مرد خیلی خشک و نچسب گفت:

-بدین به من

لبینا لبخند زد و با حالتی صمیمانه گفت:

-آقا ما رو به خاطریه روسری مدیون نکنین.ما ِسپِدیم و امانت برامون حکمش
واجبه. بذارین تحویل خودشون بدیم وخیالمون راحت شه.

دستی به عرق پیشانی ام کشیدم.

کاش استخر آب سردی بود که یک باره به عمقش فرو می رفتم و برای چند
ساعت منجمد می شدم و هیچ چیز نمی فهمیدم. . . هیچ چیز!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد با اطمینان کم رنگی از سمت لبینا ،با لب بالا انداختنی،رو به سمت ماشین

اشاره ای کرد و همان موقع در عقب باز شد و حنای آشنای روی پاهایش روی

زمین نشست.

سربالا آوردم و نگاهم از چادر سیاهش بالا رفت و بالا رفت و رسید به همان

قهوه ای های بی قرار که پشت روبند بلندش به حصار کشیده شده بود.

پس ماهرو آمده بود،اما. . .

چه شده بود؟

چه برسرم آمده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این چه اتفاق بی سابقه ای بود که این چنین منطق و تمام باید و نبایدهایم را

مثل یک سونامی نابهنگام در خود ویران می کرد و پیش می رفت؟

چطور چنین چیزی ممکن بود؟

دیداری که جمع تمام ثانیه هایش به چند دقیقه هم نمی رسید چطور می توانست

این طور چشمانم را به بازی بگیرد و نگاهم را با میخ روی آن خالکوبی میان

ابروهایش بکوبد؟

غافل از همه جا و بی خبر از حادثه ای که درونم درحال وقوع بود یک قدم

پیش رفتم.

ناخواسته و نادانسته...

اصلا انگار با آن قهوه ای های سوخته ی ته چشمانش قدم هایم را می کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

منطقم را به یغما می برد!

پیش آمد و هر قدم که بر می داشت یک کوه درونم فرو می ریخت و ای

کاش چرایش را می دانستم.

خیره بود....درست روی حساس ترین نقطه ی چشمانم خیره بود.

شبیه کسی که سالها با من زندگی کرده بود و وجب به وجبم را ناخوانده و

نادیده از حفظ بود....

نمی دانم دقیقا چه مرگم شده بود که این همه ناشناخته به ذهنم هجوم می آورد.

و عجیب بود که هم دلگیربودم و هم دل تنگ....دلتنگ حسی ناشناخته که هیچ

توجیهی پشتش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چند قدمی ام که رسید ایستاد.

کمی مکث کرد و صورتم را وجب زد،

نگاهش را روی اخم های به هم بافته شده ی مرد جابه جا کرد و چین ریزی

بین ابروهایش افتاد.

یک چین وحشت زده که انگار جرات شاخ وشانه کشیدن نداشت.

ولی دوباره نگاهی به من انداخت و آرام سلام کرد.

سلام کرد و تارو پود دلم بی اختیار شروع به تنیدن کرد و پیله ای به اندازه ی

هزار پروانه ی هفت رنگ تنید.

همان موقع لبینا یک قدم به سمتش قدم برداشت.

-سلام خانم

ماهرو نگاهی به من انداخت و نگاهی به لبینا.

-سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

و چقدر سلام کردن روی نوازش آرام صدایش،به گرمی می نشست.اصلا

انگار این واژه را صرفا برای صدای او ساخته بودند.

سری تکان دادم.حتما دیوانه شده بودم...حتما!

-این روسری مال شماست خانم؟

نگاهی به روسری انداخت و دوباره خیره ام شد.

با کمی تردید جواب داد:

-نه

چه می گفت؟نه؟

این روسری مال خودش بود،خوِد خودش!

همانی که به پایم بسته بود،پس چرا دروغ میگفت؟

روسری را از لبینا گرفتم و قدمی به سمتش برداشتم.

مرد هم قدمی جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به او روسری را به سمتش گرفتم و گفتم:

-این مال شما نیست؟مطمئنید؟

به سمت مردچرخید و با اشاره ی مرد روسری اش را کمی جلوتر کشید وبا

کمی مکث دوباره تکرار کرد:

-نه



قهوه ای هایش زیر نور آفتاب به عسلی می رفت و مژه هایش شبیه یک مه

گرفتگی طلایی رنگ،دور چشمانش را هاله می بست و این دختر از نزدیک

طور دیگری بود؛

زیبا تر....مرموز تر!

و چرا ته این چشم ها التماس می دیدم؟یک التماس مبهم و عجیب!

مرد با بدخلقی به ماهرو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب نگاش کن.من مطمینم یکی از این روسری ها داشتی.

وروبه من و لبینا گفت:

-خانم،آقا،....همین خانم بودن،درسته؟

عجیب بود.

انکار ماهرو و

ِر

اصرا این مرد عجیب بود و شک برانگیز.

یک جای کار می لنگید...بدون شک!

دستم را پس کشیدم و گفتم:

-فکر می کنم ما اشتباه کردیم آقا،خیلی خیلی عذر می خوام.

لبینا قدم پیش رفته اش را بع عقب برگشت و شانه به شانه ام ایستاد و در تایید

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم گفت:

-بله منم فکر می کنم ایشون همون خانم نبودن که ما دیدیمشون.ولی مدل چادر

سرکردنشون شبیه بود.اگه یه کمی قدشون کوتاه تر و پوستشون روشن تر بود

گمون می کردم خودشون باشن.

باید به این زن آفرین می گفتند که همیشه همراهی هایش به جا بود و زیرکانه.

نگاهم روی ماهرو برگشت.

لبخند داشت....نه لبهایش؛ چشمهایش لبخند داشت..

چهره ی مرد در هم رفت و با خشونت پنهانی که پشت کلامش کمین کرده بود

گفت:

-برو توی ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به ما گفت:

-بد نیست یه کم حواستون جمع باشه که وقت مردم روبه بازی نگیرین.

و دوباره به ماهرو اشاره ای برای رفتن کرد.

این مرد همسرش بود؟نبود!

غیرممکن بود که باشد.مگرمی شداو را داشت و این همه ناآرام بود؟!

چادرش را کمی پیش کشید و روی نگاهم پابه پا کرد.

چند بار پلک زد و سرش راپایین انداخت و بی هیچ حرفی رو برگرداند و به

سمت ماشین رفت.

مرد هم با نگاه سرزنش باری به من و لبینا، سایه به سایه اش قدم برداشت و

در را برایش باز کرد.

همین که خواست سوار شودیک بار دیگربرگشت و همان التماس را دوباره به

رمان بازار
romanbazar.ir

جان دلم ریخت،و یعنی چه میخواست؟

٤

ماشینشان از جا َکنده شد و در عرض چند ثانیه در امتداد خیابان محو شد.

لبینا با سوال هایی که پشت نگاهش جمع شده بود به چشمانم زل زد.

-کیان؟

می دانستم قصد پرسیدن چه سوالی را دارد.

-خودش بود...ماهرو

چشم ریز کرد،

-آره اینو فهمیدم ولی....ولی چرا انکارکرد؟

و بعد انگار که تازه یادش بیفتد گفت:

-کیان یعنی اون مرد واقعا همسرش بود؟

سوالهای سختی میپرسید...خیلی سخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش جواب خودش را داد،

-هرکی بود که بدجور این دخترو ترسونده بود.

-لبینا؟دیدی؟

-چیو؟

--چشماشو

باغم لبخندی زد،

-اون متاهله دکتر

تند تند سری تکان دادم،

-نه منظورم این چیزا نیست.منظورم اون خواهش ته چشماش بود.تو اَم دیدی؟

کمی مکث کرد و جواب داد،

-خب آره.واقعا به شکل غیرمستقیم داشت خواهش می کرد شوهرش چیزی

نفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگه می ترسید قضیه مارزدگی و بیمارستانو بگی و بعد شوهرش یه

بساطی واسش درست کنه.

اصلا به نظر من شوهره اومده بودکه یه آتویی، چیزی از این دختر پیدا کنه.

کافی بود ما انکار ماهرو رو نادیده بگیریم و...

حرفش تمام نشده بود که میان کلامش پریدم.

-نه....نه لبینا.اون موقعی رو می گم که داشت سوار ماشین می شد.دیدی چه

حسی داشت؟

انگار با زورمی رفت.یه جورایی انگار خواهش می کرد ازمون که جلوی

رفتنشو بگیریم.

متفکرانه نگاهم کرد و جواب داد:

-حقیقتش من متوجه همچین چیزی نشدم.نمی دونم

و بعد بحث را عوض کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه فرقی نمی کنه قضیه چیه و چی نیست.تو می خواستی ببینیش که تکلیفت

با این حسی که یه دفعه سروکلش پیدا شده،معلوم بشه که شد.

اون همسرداره و دیگه فکر نمی کنم نیازی باشه پیگیری کنی.

راست میگفت.آمده بودم که تکلیفم روشن شوداما بدتر،بلاتکلیف شده بودم....



با درماندگی روی نیمکت نشستم.

خورشید هنوز هم خودش را با سماجت تا روی زمین می کشاند و کلافگی ام

را بیشتر می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشین بریم دکتر.هوا داره گرم تر میشه،بریم تا مثل دفعه ی قبل حالت بد

نشده.

می خواستم بروم ولی هنوز هم بوی خنکی عطری که از لابه لای چادرش

پخش شده بود در همین حوالی مانده بود و نوازش وار به بینی ام کشیده می

شد.

-لبینا برای تو عجیب نیست؟

-کنارم نشست.

-چی عجیب نیست؟

-دیدن ماهرو....کنجکاوی عجیب غریب من....این حسی که اینطوری منو به

سمتش می کشونه...به نظرت اینا عجیب نیست؟

لبخندی زد،

-نه...نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرش را روی سرش جابه جا کرد که کمی هوای اطراف موهایش عوض
شود.
-ولی من منطقی براش پیدا نمی کنم.
-هر کس اولین بار با این حس مواجه میشه هیچ منطقی پشتش نمی بینه.
روی نگاهش چرخیدم.
-مگه چند نفر ممکنه این حس رو تجربه کنند؟
لبخندی کنج لبش نشاند،
-به تعداد تک تک آدمایی که عشق رو،از ته دلشون تجربه کردن.
چه می گفت؟عشق؟
نیشخند کوچکی از سر ناباوری زدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کنم درست منظورمو بیان نکردم.حسی که من دارم اون طوری
نیست که تو فکرمی کنی.
لبخندش عمق گرفت و گفت:
-منم وقتی با سهند آشنا شدم،فکر می کردم اون جوری نیست که بقیه فکر می
کنن.
و بعد به خیابان چشم دوخت،

-ولی غافل بودم که همین انکار کردنم هم یه مرحله از عشق بود و نمی
دونستم.
داستان او با داستان من فرق میکرد و شباهتی به هم نداشت.او همیشه سهند را

رمان بازار
romanbazar.ir

می دید،حرف می زدند،داستان به هم می بافتندو دلبری می کردند.

-اخه مگه من چندبار دیدمش؟

دوباره رو به من کرد،

-آفرین،سوال خوبیه.مگه چندبار دیدیش که به خاطر همون زمان کم،دست از

شهر خودت کشیدی والان اینجایی؟

چندبار دیدیش که وقتی فهمیدی متاهله شوکه شدی؟

دکتر چند بار اون دخترو دیدی که دربه در دنبالش بودی و تنها عکس

نمایشگاهت چشمای اون دختر بود؟هوم؟

نکنه خودت باور کردی که فقط برای این روسریه که الان اینجایی؟

آب دهانم را فرو دادم،نه...ممکن نبود،مگر عشق به این راحتی ها بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر به سادگی اتفاق می افتاد؟

-عشق به این راحتی اتفاق نمی افته

لبینا با حسی لطیف جواب داد:

-و عشق یک داستان تازه بود، داستان دختری با موهای دراز و لَخت،که از

لابه لای قصه های هزار و یک شب آرام آرام خودش را بیرون کشیده بود و

گوشه ای،با پوشش یک پیرزن ژنده پوش پناه گرفته بود.

نه برای آنکه زشت باشد،...نه!

برای آنکه دور باشد،پنهان باشد،بِکر

باشد....

و این پیرزن،نه چشمش به دنبال سکه هایست که گاه به گاه به کاسه اش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزند و نه دنبال ترحمیست که با نگاهشان خرجش می کنند.

او فقط یک چیز می خواهد،رهگذری که برای چند ثانیه کنارش مکث

کند،لبخند بزند و سلامی بکند.

خورجین کنفی اش را زمین بگذارد و شعری لابه لای قرص نانی بگذارد و به

سمتش تعارف کند.

به همین سادگی....

عشق گاهی چنان ساده رخ میدهد،که پر کشیدن یک گنجشک از روی شاخه

های درخت خرمالو....

این متن را از حفظ بودم.خودم برای یکی از شب شعرهای دوستانه مان نوشته

بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبینا نگاهی به روسری ماهرو که در دستانم بود،کرد و گفت:

-عشق نیازی به هیچ اتفاقی نداره. همون غروب لب ساحل و تاب چادرش بس

بود دکتر.

امان...امان از آن غروب...

-همون روزی که گفتی دنبال ماهرو بگردم فهمیدم خبریه.برای همین خیلی

دنبالش گشتم.خیلی پرس و جو کردم ولی نبود.

نمی شد توی اسن شهرکسی رو بخوای و پیدا نکنی.

واسه همین دلم گواه خوبی نداد.

و با جدیت بیشتری ادامه داد:

-الانم گواه خوبی نمی ده که بیشتر از این بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری اش را بو کشیدم.عطر تند برگ های شمعدانی ام را می داد.

و یعنی موهایش این همه خوش عطر بود؟

-میرم،همین فردا صبح می رم.

لبینا با غم کوچکی گفت:

-می دونم نمی ری ولی امیدوارم این کارو بکنی

***

کتابهایم را هم داخل چمدان گذاشتم.تقریبا همه وسایلم جمع شده بود.

دوربینم را برداشتم و از پشت پنجره عکسی از فضای آفتاب خورده ی حیاط

گرفتم.طوری که نخل کنار حیاط و سبد حصیری آویزان شده اش هم در کادر

دوربین جا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای اینجا تنگ می شد.شنیده بودم که این زمین آدم را دلبسته می کند اما

تا این حد را ...نه!

دلم نمی خواست از این شهر خداحافظی کنم ولی....

ولی دلیلی برای ماندنم نبود.

این شهر و دختر چشم قهوه ای اش دیگر متعلق به خیال های دست و پاگیرم

نبودند وشاید باید به فال نیک می گرفتم که می توانستم این همه خیال را

همینجا بگذارم و برگردم.

برگردم به جایی که همان اول بودم.

همان آرامش همیشگی!



دوربینم را هم جمع کردم و فقط یک چیز ماند.روسری اش...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بویی کشیدم و این را که می توانستم به یادگاری ببرم،نه؟

داخل چمدان گذاشتم و زیپش را کشیدم.

پرده را روی سرتاسر پنجره کیپ کردم تا آفتاب دوستی های افراطی اش را

خرج برگ های نازک شمعدانی ام نکند.

نگاهی به دور تا دور خانه انداختم و چمدانم را به سمت در کشیدم و همان

موقع لرزش گوشی ام را داخل جیبم حس کردم.

یک شماره ی ناشناس با پیش شماره ی همین شهر.ولی اینجا که جز لبینا کسی

شماره ام را نداشت.

با تردید جواب دادم:

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-.....

-الو؟

-.....

چرا جواب نمی داد؟

قطع کردم و نگاهی به ساعتم انداختم.ساعت صبح بود و باید زودتر حرکت

می کردم.

سر راه هم باید به لبینا و سنیره سری می زدم.

کلید برق را قطع کردم و خانه به یک نور ملایم آرامبخش میهمان شد.

****

صندوق عقب را بستم و سوارشدم.

خم شدم عینک آفتابی ام را از داشبورد بردارم که دوباره گوشی ام لرزید.

همان شماره بود.

بی تعلل جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

-الو

تسبیح دلم پاره شد و هر دانه اش به گوشه ای افتاد.

صدای ماهرو بود.

-الو

با لرز ظریفی ته صدایش جواب داد،

-سلام آقا

سلامش هم همان رنگ بود.ویعنی امکان داشت؟

-سلام

-من....من...همون دختری هستم که...

تردید داشت که خودش را معرفی کند.

یک کلام در جوابش گفتم:

-ماهرو....شما ماهرو هستین،درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و این دختر چه خوش خیال بود که نشناسمش.

صدایش آرام تر شد و مطمئن تر...

-اسمم رو می دونین!

معلوم بود که می دانستم.این اسم چند ماهی بود که مدام میان واژه هایم پیدا می

شد و َس َرک می کشید.

-با اجازتون بله

می توانستم از همین جا لبخندش را لمس کنم.

-شمارتونو به سختی تونستم از اون مغازه دار بگیرم.زنگ زدم ازتون تشکر

کنم

صدایش چه طنین دلبرانه ای داشت.کاش می شد که میان حرف هایش وقفه

نیفتد و یکسره مثل شعری پشت هم بافته شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تشکر؟

-بله،ممنونم که برای اون روسری خودتونو اذیت کردین و ممنون که حرف

منو تایید کردین.لطف بزرگی کردین آقا...

قلبم با شدت بالایی تپیدن گرفته بود.شبیه دختران نسل مادربزرگهایمان که قرار

بود چایی داغشان را در میهمانی خاستگاری تعارف کنند.

-منم باید از شما تشکر کنم.شما منو به بیمارستان رسوندین و جونمو نجات

دادین...اگه کسی باشه که لطف کرده اون شمایین نه من.

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

-خوشحالم که حالتون خوب شد.

و بعد انگارکه یکباره وحشت به دلش بیفتد تند و با کلمات به هم فشرده شده

گفت:

-با اجازتون من باید قطع کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه...کاش که تمام نمی کرد این دلخوشی ناگهانی را!

-ماهرو خانم،چرا شما...

و حرفم به نیمه نرسیده،قطع شد.

بی خداحافظی....



دستم سست شد و همراه با گوشی پایین آمد.

چرا؟

چرا سر در نمی آوردم؟

نه از این حال و هوای گرمسیری دلم و نه از ترس بی اندازه ی ماهرو.

لبخندی گوشه ی لبم نشست.جدا صدای ماهرو بود که در گوشم نجوا می شد؟

خدایا این دیگر چه اتفاقی بود که پی در پی خودش را میان زندگی ام جای می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و قدم هایم را به کندی می کشاند؟

چه اصراری بود که ناخواسته به ماندن وسوسه ام می کرد؟

سوییچ را چرخاندم و پنجره را پایین کشیدم.

گرمای جمع شده داخل ماشین تمام تنم را خیس کرده بود و من آن قدر غرق

بودم که نمی فهمیدم.

حرکت کردم و با کمترین سرعت پیش رفتم.

منتظر بودم،

منتظر بودم که کسی از پشت سر صدایم بزند و بگوید نرو....

بگوید بمان....

و چه خوش خیالی ساده لوحانه ای.!.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم شور می زد و آشوب بدی به جان دلم افتاده بود.کاش می دانستم چه شده
است.
یکباره حواسم به شماره تلفنش رفت.
همان شماره ای که پیش شماره ی همراهش متعلق به همین شهر بود.
سریع گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم.
خاموش بود....
و این نشانه ی بدی نبود؟
****
ماشین را جلوی خانه ی لبینا نگه داشتم و پیاده شدم.
کیسه ی خوراکی هایی که برای سنیره خریده بودم را برداشتم و زنگ خانه را
زدم.
چند دقیقه ایستادم ولی کسی نیامد.
لبینا که می دانست مسافرم پس کجا رفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب عقب چند قدم رفتم و نگاهی به پنجره شان کردم.
تکان پرده های تور پشت پنجره نشان می داد که کولرشان روشن است.پس
چرا جواب نمی داد؟
دوباره دستم را روی زنگ فشردم.

-دکتر؟
به عقب چرخیدم.لبینا از اون سوی کوچه با نانی در دست به سمتم می امد.
لبخندی زدم.چقدربه این زن خانم بودن می آمد...
قدم هایش را تند کرد و خودش را به من رساند.
-سلام دکتر
-سلام صبحت بخیر
-به همچنین
وکلید را در قفل چرخاند،

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم صبحانه بخوریم بعد راه بیفت،

-نه بهتره برم.

وکیسه را بالا گرفتم

-اینو بده به سنیره.خوابه به گمانم

کمی تعلل گرد و کیسه را گرفت.

-خوابه...ببینه رفتی و باهاش خداحافظی نکردی شاکی میشه ها

-ای جانم،می دونم ولی بهتره تا پشیمون نشدم،برم

-پشیمون؟خبری شده؟

تیز بود و نکته سنج.نمی گذاشت حرف از دهانم بیرون بیاید و بعد چه و

چرایش را بفهمد.

-اره....یه خبر خیلی عجیب

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کردو نانهایش را در دستش جابه جا کرد

-چی شده دکتر؟

از اینکه سرپا نگهش میداشتم ناراحت بودم.

-بده من نوناتو،خسته نشی

بی توجه به حرفم گفت:

-درمورد ماهرو باید باشه،آره؟

سری تکان دادم.

-دقیقا

-یه کلمه یه کلمه نگو دکتر،یهو بگو خیالمو راحت کن

-زنگ زد،

یکباره و با تعجب هین کوتاهی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت،

-شوخی که نمی کنی

شاید کمی شبیه شوخی بود.

خودش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ زد که چی؟که چی کار کنه؟اصلا شمارتو از کجا داشت؟

و خودش جواب خودش را داد:

-یعنی اون مغازه دار بهش داده؟اصلااین مهم نیست .بگو چی کارت داشت؟

-تشکر کرد.

-همین؟

-اره همین

-تو چی گفتی؟

-منم تشکر کردم.

با خنده ی بامزه ای دوباره گفت:

-همین؟

خندیدم.

-خب اره

رمان بازار
romanbazar.ir

وادامه دادم،

-البته تا خواستم حرفم رو ادامه بدم مثل اینکه یهو کسی برسه،هول شد و قطع

کرد.

چشمهایش را به هم نزدیک کرد،

-کیان؟

-بله؟

-نرو

با تعجب گفتم:

-چی؟

-نرو کیان.

-چرا؟

تکیه اش را به در داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون دختر،فقط برای تشکر زنگ نزده.

سوالی نگاهش کردم و گفت:

-محال می دونم دلیلش این باشه.

وبه چشمانم خیره شد.

-فکر کنم تو درست دیدی،

-چی رو؟

-التماس ته چشماشو



****

شاید صدمین باری بود که شماره اش را می گرفتم و خاموش بود.

تقریبا سه هفته از آن تماس و ماندنم در این شهر می گذشت و هیچ خبری از

ماهرو نبود....

در ماشین را بستم و به گرمای فلزی اش تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل تمام این چند روز که از عصر تا کمی آن طرفتر از غروب، به امید دیدن
دوباره اش به اینجا می آمدم.

بهتر هم همین بود که همینجا منتظرش می شدم.
مگر نه اینکه همینجا چشمهایش به بند دلم گره خورده بود؟
گوشی را داخل جیبم گذاشتم و با احتیاط به ساحل نزدیک شدم.
تجربه ی سری قبل باعث شده بود که بیشتر از آنکه خلیج را ببینم و لذتش را
ببرم،روی حرکت ماسه ها توجه کنم که مبادا دوباره گرفتار شوم.
هرچه باشد مارگزیده بودم و حکایتم،حکای ِت ترس از ریسمان سیاه و سفید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به پرواز مرغ های دریایی خسته از پرواز نگاه کردم و کمی هم به
فضای پهناور آسمان که وقتی خلیج را دور تا دور حصار می بست،وسعتش به
چشم می آمد.
دستم را در آب فرو بردم و کمی خنکی اش را به رگهایم کشاندم و خواستم
دستهایم را بیرون بیاورم که کسی از پشت سر گفت:
-عجله نکنین .آب خلیج درمانه
الکتریسته به رگهایم تزریق شد.شتاب زده برگشتم.
چند قدم جلو آمد و روبند همیشه سیاهش روی دستان نسیم،به رقص در آمد
-ماهرو؟!

و مگر می شد که یکباره از جایی نامعلوم پیدایش بشود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جن بود یا پری؟

بی توجه به تعجبم ادامه داد،

-آب خلیج درمانگر خوبیه.تموم انرژی های منفی رو به خودش می کشه و

هرچی که خیر و برکت داره پس می ده.

جلو رفتم،به اندازه ای که فقط یک قدم فاصله مان بود.

مصمم ایستاد و بر عکس من که دلم مدام در سینه ام می جنبید،تکان نخورد.

نگاهم روی چشمانش لرزید و همانطور بی حرکت نگاهم کرد و مرا به قعر

چشمانش کشاند.

-تو کی هستی؟

بزرگترین سوال این روزهایم بود و ای کاش که جواب واضحی برایش داشت.

کمی نگاهم کرد و با طمانیه جواب داد:

-ماهرو...می دونید که.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم.چه جواب مختصری!

و بعد نگاه گرفت و به خلیج چشم دوخت و پرسید:

-شما کی هستین؟

سوالم را با سوال جواب می داد و این بی انصافی نبود که این همه منتظر

بمانی و این سوال را به هزار شکل در ذهنت بچرخانی و آخرش این بشود

جوابت؟

-کیان،....کی

ِن

ا اعتماد!

دوباره نگاهش را به سمتم چرخاند و اگر اشتباه نمی کردم،به گمانم که لبخندی

روی لبهایش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را از بالا رفتن زاویه ی چشمانش حدس زدم.

۶

-چرا دنبالم اومدین؟

سوالش زیادی سخت نبود؟

-روسری تون پیش من امانت بود.

کمی سکوت کرد و گفت:

-خیلی مهم نبود،اگه می خواستمش واسه پس گرفتنش می موندم.

راست می گفت،به قول لبینا انگار خودم هم باور کرده بودم که تمام دلیلم

ازماندن همین بوده است.

طلسمم می کرد،این شیوه ی نگاه کردنش شبیه جادوگرها طلسم به عمق

چشمانم می پاشید و تا قعر دلم می کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش،بعد از اون تلفن خیلی نگران شدم،قرار بود همون روز برگردم ولی
اینکه تماس گرفتین و شتاب زده قطع کردین،نگرانم کرد.
مکث کردم و سکوتمان به هم گره خورد.
-با رفتاری که از همسرتون دیدم گفتم شاید...شاید مشکلی پیش اومده باشه.
با تاسف نگاهش را گرفت،
-اون همسر من نیست.
چه می شنیدم؟یعنی دروغ بود؟
و یعنی قاصدک کوچکی که در دلم رها شد،خبرهای خوشی داشت؟
-نیست؟ولی خودش گفت که...
میان کلامم پرید.
-نه نیست.میشه درموردش حرفی نزنیم؟
درست می گفت.نباید حریمش را زیررو می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جوابش بس بود برای آنکه نسیمی گرمای این شهر را از تنم بگیرد و با

خود ببرد.

با کمی ابهام بحث را عوض کرد و پرسید:

-قبلش چی؟واسه چی پیگیری کردین؟فقط روسری؟

-روسری بهانه بود،

باید جسارت به خرج می دادم و راستش را می گفتم و خودم را از این بلوایی

که درونم به پا شده بود نجات می دادم.

دوباره چشمانش کشیدگ

ِی

یک لبخند پنهانی را نشان داد.

-میدونم

هاج و واج نگاهش کردم.می دانست؟

-واقعا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد،

-بله...

مکثی کرد و گفت:

-شما اومدین که بمونین.خلیج خبر اومدنتو داده بود.

چرا معنی حرفش را نمی فهمیدم؟

یک قدم به سمت خلیج رفت و پشت به من ایستاد.

-خیلی وقته که خبر اومدنتو داده بود.

نه واقعا نمی فهمیدم.

-متوجه منظورتون نمی شم.

نیم رخش را به سمتم متمایل کرد،

-می دونم،

خودم را هم قدمش کردم و شانه به شانه اش ایستادم.

-من واقعا سردرنمی یارم چی میگین

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم در چشمم شد وغروب از میان مردمک چشمانش عبور کرد.

-خیلی وقته که منتظر اومدنتونم آقای اعتماد.

صدای مرغ های دریایی در میان خطوط آرام صدایش می پیچید و موج روی

موج خلیج را به تلاطم می انداخت.

و من با حالت گنگی فقط می شنیدم.

ماهرو،منتظر من بود؟

-نمی تونم حرفتونو درک کنم.مگه شما منو می شناسی؟

-می شناسم ولی درحد خیال خودم.

سری تکان دادم.

گی

ِج

گیج!

رمان بازار
romanbazar.ir



کفش های حصیری بند دارش را در آورد و پابرهنه ماسه ها را قدم زدو لب به

لِب خلیج،در عمق کمی از آب ایستاد.

موج لطیفی روی پاهایش لرزید و نقش و نگار حنایی اش را نوازش کرد.

پیش رفتم اما از ترس سری قبل کفشم را در نیاوردم.

-خوابتونو دیده بودم،

صدایش با خروش ملایم موج در هم آمیخت و باد میان چادرش رقص گرفت و

لبه ی زرشکی رنگ دامنش را میان چینهای سیاهش تکان داد.

-خیلی وقت پیش....خوابتونو دیدم.

خم شد و مشتی آب در دستش گرفت،

-می دونم واستون عجیبه ولی....

به سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتش را به سمتم گرفت و باز کرد و چند قطره آب محصور شده ی میان
دستش از لابه لای انگشتانش فرو ریخت.
-ولی من شمارو دیدم،

همینجا،وقت غروب....
زل زد به چشمانم،
-با همون دوربینتون
باورم نمی شد.این حرفهایی که می زد در حجم خیال نمی گنجید و مگر می شد
که خیال این همه واقعیت داشته باشد؟
پلکی زد و مژه های پر چینش روی چشم هایش سایه انداخت.
-یعنی شما منو توی خواب دیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم با تقلا تار موی سیاهی ازلابه لای روسری اش بیرون کشید و با شیطنت
خودش را سرگرم پیچشش کرد.
-چندین بار....ولی همیشه همین جا..
-ولی....ولی خیلی عجیبه
نگاهش را گرفت و دست های خیسش را در هم گره زد و گفت:
-شاید الان واستون عجیب باشه
قهوه ای هایش را روی چشمانم تِکاند.

-ولی می فهمید.....خیلی زود می فهمید.
این دختر عجیب بود،آنقدر که نمی توانستم صحبتهایش را درک کنم.
بحث را به سمت دیگری کشاند و با نگاهی به کفش هایم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می ترسین؟

لبخند زدم.

-احتیاط می کنم.

-کم پیش میاد مار کسی رو بزنه

-شانس من بود،

با نرمی ملایمی که در صدایش خزید گفت:

-هیچ اتفاقی بی دلیل نیست.



لبخندم عمق گرفت.

حق با او بود،

هیچ اتفاقی بی دلیل نبود،درست شبیه خودش که یکباره اتفاق افتاد و شبیه سیب

سرخی بی هوا از درخت رها شد و روی ناباوری هایم افتاد.

پا از آب بیرون گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نذارین ترس جای لذت رو واستون بگیره.

حرفهای قشنگی می زد.

فاصله اش را بیشترکرد.

-چشم هاتونو ببندین و بی ترس برای چند دقیقه به زمزمه خلیج گوش

بدین،....مطمینم حرفای زیادی باهاتون داره.

و سرمه کش چشمانش را َکند و خواست برود که سریع به سمتش قدم برداشتم.

-ماهرو؟

به خودم آمدم. این همه انتظار دیدنش را کشیده بودم و حالا به این چند جمله ی

کوتاه بسنده کرده بودم.

آن همه سوال درون ذهنم کجا مانده بود؟

به سمتم چرخید و سوالی نگاهم کرد.

-نرو ماهرو....من خیلی حرف برای گفتن دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی پلک زد و شبیه سیندرلایی که به نیمه شب نزدیک شده باشد،در چشمانم
لرزید.
-دوباره گمت می کنم ماهرو،نرو....صبر کن.
و این من بودم و این همه التماس که در کلامم رنگ می انداخت؟

چشم درچشمانم دوخت:
--آدم چیزی رو گم می کنه که مال اون نباشه.
و چادرش را کمی جلو کشید،
-گم شدن سخت تر از پیدا شدنه.
و نگاه کند و با قدم های تندی از جلوی چشمانم محو شد و من گیج از این
ملاقات کوتاه و حرفهای نیمه کاره ی مبهمش فقط ایستادم و رفتنش را خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره وجب زدم.

و دوباره غروب ماند وساحل و نبودنش!...

لبخندی به بهت خودم زدم.

چه شده بود؟

ماهرو آمده بود و در چند دقیقه مثل بادهای کوتاه تابستانه جایی در میان خیال

و واقعیت وزیدن گرفته بود و در یک چشم به هم زدن،در غروب ته ساحل

فرو رفته بود.

وچه شباهتی داشت با باد.

شایدرفت تا جایی میان نخلستان های پر حرارت و انبوه خوشه های آویزان

خرما بپیچید و آن طلسم قهوه ای چشمانش را روی گرمی این شهر بپاشد.

شاید هم قرار بود میان نیزارهای انبوه ان سمت ساحل به رقص درایدوبرای

رمان بازار
romanbazar.ir

خلیج دلبری کند.

این دختر چه بی صدا می آمد و بی صدا تر می رفت.

با حالت خلسه مانندی روبه خلیج کردم و آرام چشم هایم را بستم.

صدای لهجه دار جنوبی اش با موج های صبور،روی هم غلت خورد و در

گوشم دوباره تکرار شد،

-آدم چیزی رو گم می کنه که مال اون نباشه

و معنی این حرفش را که می فهمیدم،نه؟





با عجله بند کفشهای کتانی اش را دور ساق پایش پیچاند و َسر َسری گرهی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذهایش را از لب پله برداشت و همانطور که در را می بست،داخل کیفش
چپاند.
دیرش شده بود.
خودش را به خیابان رساند و جلوی اولین تاکسی را گرفت و سوار شد.

نگاهی به ساعتش انداخت.حداقل یک ساعت از امروزش را از دست داده بود
و همین یک ساعت برای او تاخیر بزرگی بود.
امروز باید همه بندهای مجله را بازبینی می کرد تا فردابرای چاپ برود.
سرش را به صندلی تکیه داد و از پنجره ی ماشین ،به آسمانی که کیپ تا کیپش
را ابرهای به هم فشرده، گرفته بود نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر که بارانی می آمد و بدشانسی این بود که مثل همیشه چترش را نیاورده

بود.

دستی به چشمان بی آرایش خسته اش کشید و همانطور که صدای گوینده ی

رادیو که از علت زلزله های پی در پی و تفاوت بافت شهرهای ایران و سایر

کشورها می گفت،در گوشش می پیچید،پلک هایش سنگین شد.

لرزه هایی که پی در پی در تن زمین می نشست همه را به ترس انداخته بود

حتی خودش را....ولی شاید زمین هم دردی داشت که این همه بی تاب شده

بود.

حواسش را گرفت و به ماهرو فکر کرد.

تمام دیشب را بیدار مانده بود و بالاخره توانسته قسمتهایی از کتاب ماهرو را

رمان بازار
romanbazar.ir

بنویسد.

لبخندی روی لبهایش نشست و در دلش چند بار زمزمه کرد:

-ماهرو....ماهرو....ماهرو.-.-

حس خوشایندی داشت.

وصف ماهرو برایش شبیه آن بود که انگار در کنارش نشسته باشد و در حین

خواندن آوازی دلبرانه و لطیف،با زنانگی تمام و کمال، نقش و نگار به پاهایش

حنایی کند.

از همان نقش های پر پیچ و خم جنوبی!...

و یا اینکه در میان نیزارها روبندش را بردارد و روسری ازسر بکند و خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

را غرق کند در آواز باد میان نی های بی سروسامان کنار ساحل.

حق می داد.

به کیان و عشق ناخواسته اش حق می داد که این همه بی قرار باشد.

مگر می شد عاشق ماهرو نبود؟

دوباره حواسش پ

ِی

صدای گوینده رفت و اظهار نظر راننده که می گفت:

-والا اینطور که پیداست جدی جدی قراره این شهر بریزه سرمون.

البته کاش بریزه....شاید این زمین لرزه بتونه مارو از خودمون و این همه

جون کندن وسط این شهر نجات بده.خسته شدیم از این همه دربه دری...

یکی از مسافرهاکه خانم مسنی بود، درجوابش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا آقا زبونتو گاز بگیر...تو این شهر کلی بچه زندگی میکنه.ما عمری ازمون
گذشته ولی گناه اون بچه ها چیه؟
و مسافر دیگری که پسر جوانی بود، حرفش را ادامه داد:
-فعلا که واقعا معلوم نیست خدا چه برنامه ای واسمون داره.
حق این مردم نیست که انقدر تنشون بلرزه.
راننده ادامه داد:
-با اون پیش بینی هایی که درمورد تهران میشه من که امیدی به اینده این شهر
ندارم.
کمی خودش را جابه جا کرد و گوشی اش را بیرون آورد.مریم دو بارزنگش
زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون آقا پیاده میشم.

-چشم خانم.بفرما...

کرایه اش را حساب کرد وقبل از آنکه پیاده شود گفت:

-زمین فقط دلش گرفته و بغض کرده وگرنه با این همه دردی که داره حق داره

با یه هق هق،همه چیزو بیرون بریزه.

اما می بینید که هنوزم صبوری می کنه.شاید بهتره به مهربونی و صبوریش

اعتماد کنیم.

این را گفت و پیاده شد.

مطمین بود که هیچ کدامشان منظور حرفش را درک نمی کردند ولی او که

هیچ وقت نمی توانست حرفهایش را برای خودش نگه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۶

پله های دفتر را دوتا یکی بالا رفت و نفس زنان در را باز کرد.

مریم با دیدنش لبش را به دندان کشید وبا استرس به سمتش آمد.

-وای پونه کجایی؟

دست روی سینه اش گذاشت و دم عمیقی گرفت:

-خواب موندم

-چه وقت خواب موند بود آخه؟همه کارا مونده

-می دونم حالا انجامشون میدم.

-بجنب که اقای ساعدی رو انگار انداختن توی تنور.

وای ساعدی را چه می کرد.می دانست که بالاخره با این همه بی نظمی

اخراجش می کند.

-کجاست؟

-تو اتاقشه

رمان بازار
romanbazar.ir

-این که تهران نبود.

-دیشب اومده.

چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

-چاره ای نیست باید برم ببینمش.هر کاری می خواد بکنه،عمدی که دیر

نکردم.

مریم با دلشوره گفت:

-پونه؟

-هوم؟

-آخه دوستشم اینجاست.امیدوارم جلوی اون حرفی بهت نزنه

-وا خب بزنه،مگه دوستش کیه؟

مریم لبخند بامزه ای زد و با چشم و ابرو نازک کردن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید ببینیش،خیلی شیکه،از اوناشه...اگه من قرار باشه جلوی اون ضایع بشم

ترجیح میدم اخراج شم.

ناخوداگاه خنده اش گرفت.امان از این مریم و تفکرات با مزه اش.

-من نفهمیدم،دقیقا از کدوماشه؟

مشتی به بازوی پونه زد.

-عه اذیت نکن دیگه

خنده اش عمق گرفت.

-من چی کار کنم با تو آخه دختر؟

و کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و دستی به مقنعه اش کشید.

و به سمت اتاق آقای ساعدی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بود که بخت یار باشد و امروز را بتواند به شکلی ق ِصر دربرود.

در زد.

-بفرمایین

از صدایش می توانست عصبانیت را بفهمد.

در را باز کرد و وارد شد.

-سلام

ساعدی سرش را بالا آورد و با ابروهای در هم گفت:

-خانم چه سلامی،چه علیکی

شرم زده لب گزید و خواست سرش را پایین بیندازد که نگاهش روی چشمان

وحشی مرد کنارش ماند.

ماند و چنان به مردمک چشمانش چسبید که دیگر هیچ یک از غرو لُند های

ساعدی را نمی شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این خطای دید بود.مگر نه؟

او....اینجا....

۶

وجب به وجب تنش لرزید.حالا حال زمین را درک می کرد.

این چه توهمی بود؟چه خیال سیاهی که وبرویش قد علم کرده بود؟

خون با شتاب از مویرگ های صورتش کشیده شد و رنگش به سفیدی رفت و

اویی که جلویش با خونسردی تمام نشسته بود و پا روی پا انداخته بود،

سیگارش را درون جاسیگاری چلاند و پاهایش را جابه جا کرد و با برندگی

نگاهش تا عمق قلب او فرو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم عقب رفت.انگار که همه جا را مه گرفته بود...همه چیز تار بود و فقط

چشمهای روبرویش پیدا بود.

آب خشک دهانش را به زحمت فرو داد و دستش را به دیوار گرفت.

-خانم غیور میشنوین؟

با بهت مبهمی به ساعدی نگاه کرد.

-نه خانم انگار شما هنوز از خواب بیدار نشدین.بهتره برین.

بدون جواب دوباره به مرد کناری اش نگاه کرد.

مرد ایستاد و کت خوش دوخت سرمه ای اش روی تنش خودنمایی کرد.

با اجازه ای به ساعدی گفت و روبه پونه قدمی برداشت.

-سلام خانم،روزتون بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش تیغی شد و تمام وجودش را خراش انداخت.
حس تهوع درونش را به آشوب کشید و تارو پود روحش در هم گره خورد.
مرد دستش را جلو آورد و با َمنِشی جنتلمنانه،گفت:
-از دیدارتون خوش وقتم
چشم هایش سیاهی رفت اما،....
اما نمی توانست خودش را رها کند.
عضلات منقبضش را تکان داد و راست ایستاد.
پلکی زد و با صدایی که از ته چاه می آمد گفت:
-س....سلام آقا
و آقا را طوری غریب گفت که یک تای ابروی مرد بالاتر رفت.

۶

با نگاهی به ساعدی ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون زد.بیشتر از این تاب
ماندن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

روی صندلی اش رها شد.

بی جان و بی رمق....

درد با خرواری از بُهت به وجب وجب دلش هجوم آورد.

چطور باید باور می کرد؟

او...او دوباره پیدایش شده بود.با همان چشمان کهربایی ای اش.

با همان وحشی های بی امانش...

نگاه مات زده اش ازرو برو کنده نمی شد و لرزش ری

ِز

زیر پوستش بی وقفه

ادامه داشت.

حالا باید چه می کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حجم ازدرد که مثل تاولی سرباز کرده بود چه می کرد؟

دست روی بی قراری قلبش که مدام به درو دیوار سینه اش می کوبید گذاشت

و دوباره همه چیز پیش چشمانش نقش بست.

بغض شبیه یک مشت فشرده شده در گلویش ماند و آرام به اشک کوچکی تبدیل

شدو هاله ی از چشمانش را گرفت.

سرش را با درماندگی روی میز گذاشت و چانه اش چین برداشت.

نه....دیگر نمی توانست!محال بود که بتواند.

***

دست و پاشکسته سوالات دانشجوها را جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر گیج بود که گاهی خودش هم نمی فهمید چه گفته است.

یکی از دانشجو ها پرسید:

-خب پس با این حساب به نظر من اگه یه قسمتی از مجله رو اختصاص بدین

به تاریخچه ی ادبیات معاصر و با یه فضای داستان گونه و سبک متفاوتی

نویسنده ها و زندگیشونو توصیف کنیم خیلی جالب می شه.دیگه شبیه متن

خشک کتاب هم نیست و ازذهن نمی ره.

دانشجوی دیگری ادامه داد:

-دقیقا...مثلا وقتی می خوای از سهراب بگی از کنار حوض وسط خونشون و

منوچهر و شاید همه ی مردم شهرش بگی و برسی به سر ِو کنار حیاط....

بعد لابه لاش بگی سهراب کی بود و کی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نظرتون چیه؟

-هوم؟

هیچ کدام از حرفهایشان را نشنیده بود. با دستپاچگی گفت:

-خوبه

یکی دیگر از دانشجوها گفت:

-جالبه که همه ی نظرات مارو تایید می کنین؟فکر نمی کردم این همه

نظراتمون با نظر شما یکی باشه

دکتر فخر که متوجه حالش شده بود پا پیش گذاشت و گفت:

-خب این تاییدای خانم غیور بیشتر به این خاطره که نوعی تشویق باشه برای

خلاقیتهای شما وگرنه تا هرکدوم از این طرح ها بخواد جای خودش رو داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مجله ی ادبی باز کنه خیلی به زمان و بررسی نیاز داره.

سپاس گزارانه به دکتر نگاهی انداخت.

دکتر ادامه داد:

-خب دوستان امیدوارم جواب سوالهاتون رو گرفته باشین.

وممنون از خانم غیور عزیز که با راهنمایی های خوبشون مطمینا شما رو از

ابهام دراوردن.

و نگاهی به رنگ زردوعرق پیشانی پونه،کرد.

پونه سری خم کرد و با شرمندگی گفت:

-خواهش میکنم.وظیفس....انشاله در فرصت های بعدی تخصصی تر صحبت

میکنیم.

دکتر با لبخندی دانشجوها را بدرقه کرد و در اتاقش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نشست و با خجالتی که صورتش را به سرخی می کشاند نگاهی
به دکتر کرد.

دکتر پیش آمد و به فاصله ی یک صندلی،نزدیکش نشست.
پونه با لحنی درمانده گفت:
-من....واقعا متاسفم دکتر.می دونم که بچه ها راضی نرفتن.
دکتر فخر لبخند ظریفی زد.
-فکربچه ها نباشین.فعلا شما مهم تری
مردمک چشمانش در نگاه دکتر لرزید.این کلام مهربانانه برای دل گرفته و
ترسیده ی او عجیب، دلنشین بود.
دکتر ادامه داد:
-چی شده خانم غیور؟چه اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب برچید.بغض راه گلویش را بسته بود و نفس هایش را گروگان گرفته بود.

چطور می توانست بگوید؟

-چیزی نیست.یه کم خستم

دکتر دستهایش را در هم قلاب کرد و کمی به زمین خیره شد و سکوت کم

دوامی میانشان رخت پهن کرد.

دکتر دوباره نگاه به نگاهش کشاند و گفت:

-من برای شما آدم قابل اعتمادی نیستم؟

با تعجب پلکی زد.ابدا منظورش این نبود.

-من...من ازتون معذرت می خوام.اصلا منظورم این نبود.معلومه که قابل

اعتمادین

-پس حرف بزنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بگین چی شده که اگه کمکی ازم برمیاد انجام بدم.اگه هم که نه،حداقل با شنیدن

حرفاتون یه کم دلتون آروم بشه

دلش گفتن می خواست.

آن قدر همیشه بار تنهایی هایش را یک تنه یه دوش کشیده بود که دلش می

خواست همین جا کوله بارخستگی هایش را زمین بگذارد و شبیه قاصدکی رها

شده،تا آخرین شقایق دشت،پابرهنه بدود...

دکتر که تردیدش را دید،با لحنی آمیخته به جسارت گفت:

-مساله ی عاطفیه؟

درست زده بود به هدف.به همان خال سیاه رنگ وسط صفحه ی دارت.

با این تفاوت که دیگر عاطفه ای به میان نبود.

سرش را به نشان تایید تکان داد و لب زد:

-یه زمانی عاطفی بود اما الان فقط و فقط یه درده.

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٤

این را گفت و در سکوتی چند دقیقه ای فرو رفت.

دکتر هم پا به پایش سکوت کرد و فرصت داد جدال میان گفتن و نگفتنی که در

ذهن پونه به پا شده بود آرام شود.

باید انتخاب می کرد.

انتخاب کنار گذاشتن این همه مقاومتی که همیشه از پشت شیطنت چشمانش پیدا

بود،مطمئنا کار آسانی نبود.

چانه ی پونه لرز برداشت و چین افتاد.

نگاهش را روی خطوط موزاییک کف کلاس چسباند و گفت:

-اون....اون....

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای کلاس برای ضعف او زیادی سرد بود و دستانش را لرز می انداخت.

صدایش را هم همین طور....

-اون همه زندگیمو نابود کرد.

پس انتخابش را کرده بود!

بغض روی کلامش سنگینی کرد.گفتن از آن مرد،شبیه خوردن خاکسترهای

زندگی سوخته اش بود.

دکتر کتش را درآورد و روی شانه های به لرز نشسته ی او انداخت.

نگاه پونه با شتاب بالا آمد و همین که خواست حرکتی بکند، دکتر با حرکت

دست،به ادامه ی صحبت، تشویقش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عطر پخش شده ی روی کت،در نفسش پیچید و آرامش یکباره ای به دلش

نشاند.

وگاهی چه ساده می شود آرام شد.

با یک عطر...یک رنگ...یک موسیقی ارام و هر چیز دیگری.!..

-وقتی به زندگیم اومد،همه چیز عوض شد.همه چیز رنگ عوض کرد.

و دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

-حتی خودم

خاطره پشت خاطره به ذهن خسته اش هجوم آورد و همهمه ای در درونش به

هم پیچید.

-قرار بود،دنیامو عوض کنه.قول داده بود....

قطره ی اشکی روی گونه اش سرخورد و تا چانه اش کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عوض کرد.اما به شیوه ی خودش...

دکتر در سکوت فقط می شنید و حرفی نمی زد.

-یه کبریت برداشت و زد زیر زندگیم.زیر ابروم...نابودم کرد.

اشک هایش بی تاب شد.

فکش محکم به هم می خورد،انگار که زمستان روی صورتش به برف نشسته

بود.

البته زمستانی به سردی زمستان های کودکی اش....

از همان هایی که برف و یخبندانش از پشت پنجره ی کلاس درس، وسوسه ی

برف بازی و شیطنت به سرش می اندخت.از همان نوستالژی های تکرار

نشدنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه زمستان های این روزها که با یک لبخند دلبرانه ی بهار،تمام جبروت و

ابهتش را کنار گذاشته بود و دل به دل دخترک سرخوش فصل ها،مست کرده

بود و خودش را بر سر زبان ها انداخته بود.نه...

۶۵

-زندگیمو به آتیش کشیدو رفت.

آب دهانش را فرو داد،

-رفت و ندید چه به روزم اومده...نخواست که ببینه

نگاهش ثابت ماند.اشکهایش گلاویز پلکهایش شدند تا نیفتند.

-حالا برگشته که چی؟

پلک های دکتر با تاسف روی هم آمد.

دستی روی خیسی صورتش کشید و به دکتر زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطورمی تونه تو روی من وایسه وابراز خوشوقتی کنه؟چطور می تونه
دکتر؟
و دست روی دهانش گرفت که هق هقش بالا نرود.
دکتر کمی صندلی اش را پیش تر کشید.
-گریه کن.جلوی گریتو نگیر.
او همین طوریی هم اماده ی شکستن این بغض دیوانه کننده بود.
هق زد و سیلابی از اشک صورتش را پوشاند.
اشک آمد و آن چشمان کهربایی در ذهنش جان گرفت.
اشک ریخت و صدای زمختش در گوشش پیچید.
اشک ریخت و تمام تنش از توهم لمس دستانش مور مور شد.
با هر قطره ای که از چشمانش فرو می افتاد،ان مرد رنگ بیشتری میگرفت و
شبیه خورده شیشه ای در تنش فرو میرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمق چشمانش گرفته شد.

با این گریه ی بی وقفه نگاهش به تاری می رفت و زمان انگار که دست

عقربه هایش را گرفته بود و نمی گذاشت تکان بخورند.

نه یک دقیقه....نه دو دقیقه.اگر کسی دقیق حساب می کرد تا حدود سی دقیقه

یک ریز هق هق کرد و بی محابا اشک ریخت تا کم کم چشمانش قرار گرفت

و آرام شد.

البته آرام که نمی گرفت فقط کمی،کمی از حجم این همه درد که روی دلش

تلنبار شده بود،کم شده بود.

چشمان پف کرده اش را به سمت دکتر چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر همانطور با طمانینه نگاهش می کرد.بی هیچ حرفی و همین سکوتش
عجیب به دل او آرامش می ریخت.
و گاهی شاید،معنای تمام و کمال هم دردی همین باشد.
همین که کسی در کنارت بنشیند،
خودش را لحظه ای زمین بگذارد و گوش به گوش ،واژه هایت را در
خودببلعد.
بی هیچ چرایی،چگونه ای و اماو اگری....
و بی هیچ نصیحت و سرزنشی؛
و اگر هرکسی یکی از این گوش های شنوا داشت،شاید این همه دل به جنون
کشیده نمی شدو این همه راه به بی راهه کجی نمی گرفت و هیچ قدمی سست
نمی شد.
دکتر با صدای ارام بخشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتری؟

سری تکان داد،

-خیلی

-سبک تر شدی؟

شده بود....از دردهایش یک پرکاه هم کم نشده بود و حجمش هنوز همان بود

اما به طرز عجیبی سبک تر شده بود.

-خیلی زیاد

دکتر لبخند زد،

-حالا اگه اروم تری وخودتم دلت میخواد،حرفتو ادامه بده.

نه....بیشتر از این نمی توانست.

سری تکان داد،

-نه...الان نه....اذیتم می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

با نرمی نگاهش کردوگفت:

-خانم غیور،شما دختر جسوری هستی.

جسور و قوی...انقدر که به راحتی می تونی غماتو پشت شیطنت هات مخفی

کنی ولی....

بلند شد و پای تخته ایستاد وگچ سفید رنگی به دست گرفت و نوشت:

۶۶

شازده کوچولو پرسید:خاطرات چی هستن؟

روباه جواب داد:یاد اتفاقات گذشته میشه خاطرات

هم می تونه یه شیرینی همیشگی باشه

هم یه مرگ تدریجی....

دوباره پرسید:اونایی که می رن،یعنی دوستمون ندارن؟

روباه جواب داد:اونایی که موندن یعنی دوستت دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اونا نرن اینا به چشم نمی یان.
رو به پونه کرد و گفت:
-این کتابو خوندی؟
سرش را به نشان بله تکان داد.
-نظرت درموردش چیه؟
نمی دانست منظور دکتر چیست.
-ساده س و قشنگ.
دکتر ادامه داد:
-آفرین.ساده س.
ساده ترین عاشقانه ی دنیاست که نسل به نسل و دست به دست می چرخه و
کمتر کسیه که این عشق شیرین رو لمس نکنه.

و جلو آمد و روبروی پونه ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پونه خانم، یه جاهایی لازمه دیگه سخت نگیری.
لازمه رهاش کنی....
گاهی وقتا تا ساده نگیری،از دلت عبور نمی کنه.
بغض دوباره در گلویش پیچید،با صدای لرزانی گفت:
-خاطرات یه وقتایی میشه مرگ تدریجی...
دکتر لبخند زد،
-گاهی هم یه خاطره ی شیرین
و ادامه داد:
-از یه جایی به بعد باید بشی شازده کوچولوی قصه ی خودت و بگردی دنبال
گلی که با دستای خودت اهلیش کنی.
اون موقع دیگه هیچ کس نمی تونه تورو به یه مرگ تدریجی بکشونه.
لرز شبیه عبور نسیمی از تنش رد شد و گرمای ملایمی روی پوستش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهای ساده ی دکتر زیادی برای نا آرامی های او دلچسب نبود؟



*****

از دانشگاه بیرون آمد.

حرف های دکتر فخر آرامش کرده بود.

البته دلش هنوز هم شور داشت.

آن مرد را خوب می شناخت ومی دانست که دوباره اورا خواهد دید.

پا از در دانشگاه بیرون نگذاشته بود که بنز آلبالویی رنگی جلوی پایش روی

ترمز زد.

ترس روی دلش سینه سپر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باُکندی سرش را بالا آورد و با دیدن راننده اش تمام تنش مورمور شد.

خودش بود و این مرد تا اینجا تعقیبش کرده بود؟

رِد عرق سردی روی کمرش به راه افتاد وُگر گرفت.

انگار که زمستان نفس هایش را روی تن او ها می کرد.

یک قدم به عقب رفت و نگاه گرفت.

پشتش را کرد و نفهمید چطور پاهایش به سرعت پیش می رفت.

پیش میرفت که مبادا هم کلام کسی شود که با کابوس فرقی برایش نداشت.

به اولین کوچه که رسید راه کج کرد و وارد شد اما حرکت ماشین پشت سرش

را به خوبی حس می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه از جانش می خواست؟مگر همه چیزش را نگرفته بود؟دیگر چه نقشه ای
داشت؟

نفس هایش به تلاطم افتاد و پاهایش بی رمق شد.

کمی سرعتش را کم کرد و با احتیاط به پشت سرش برگشت.

ماشین درست در یک قدمی اش ایستاد.

آب دهانش را فرو داد و دسته ی کیفش را در دست فشرد.

شاید بهتر بود ببیند دردش چیست.

برخلاف آشوب درونی اش،حالت طلبکارانه ای به خودش گرفت و به سمتش
رفت.

روبرویش ایستاد و منتظر شد تا پنجره اش پایین آمد.

مرد عینک آفتابی اش را برداشت و کهربایی هایش را به سمت قلب ناآرام پونه
پرتاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه....این چشم ها دیگر جادو نمیکرد.

دیگر فریبش نمی داد و نمی توانست گمراهش کند و دارو ندارش را به یغما

ببرد.

مرد با خونسردی و بی آنکه زحمت پیاده شدن به خودش بدهد گفت:

-سلام آهوی گریزپا



این صدا همان صدایی بود که زمانی دلبرانه دلبرانه طنین می شد و شبیه

حرکت پرعشوه ی نسیم از میان درختان پرتغال و نارنج روی قلب او نوازش

می شد.

و حالا شبیه ناقوسی پیام مرگ می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا تعقیبم می کنی؟

مرد لبخندی زد و لب های برجسته اش کش امد و هنوز هم این لبخندها تمام

سیب های سرخ هوا را به سمت خودش می کشاند و قانون فیزیک را مدام زیر

و رو می کرد.

-خوشگل بودی،خوشگل تر شدی

بحث را عوض می کرد.همیشه همینطور بود.سوال می پرسید اما سوالی را

جواب نمی داد.

پونه لب روی هم فشرد و گفت:

-مطمینا نیومدی اینجا زشت و خوشگلی منو اندازه بزنی.

چی ازم می خوای؟چرا راه افتادی دنبال من؟

لبخندش را به همان شکل روی صورتش حفظ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-موافق یه قهوه ی ترک هستی؟

این مرد خوب بلد بود کلافه اش کند.

-کارتو بگو.

-بهتره سوارشی تا حرف بزنیم.

-من در همین حد می تونم واست وقت بذارم.دوست داریبگوو برو.

مرد سری تکان داد و حرکت کرد و کمی جلو تر نگه داشت.

پیاده شد و بلندی قدش را در قاب چشمان پونه جا داد و پیش آمد.

اضطراب به جانش افتاد.دقیقا شبیه همان اولین د

ِر

با

یدنش....

و امان از این اولین ها!

اولین نگاه،

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین کلام،

اولین دلشوره،

اولین خواستن....

و امان از اولین عشق!

روبرویش ایستاد و با همان غرور بیش از اندازه اش گفت:

-چه دنیای کوچیکیه پونه جان.مگه نه؟!

پونه؟به اسم کوچک صدایش می زد؟مگر این حق را داشت؟چطور میتوانست

این همه وقاحت داشته باشد؟

-غیور هستم آقا.

با گفتن این آقا و معرفی رسمی خودش کمی از حجم خونسردی مرد کم شد.

با لحنی کمی جدی گفت:

_بله....خانم غیور!

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه با عصبانیت گفت:

-بهتره بگین چی کارم دارین و زودتر از اینجا برین.من وقتی برای تلف کردن

ندارم.

مرد تبسم تلخی کرد.

-سوار شو

و به ماشینش اشاره کرد.

پونه چشم ریز کرد و دست به کمر گذاشت.

-دلیلی واسه این کار نمی بینم.

مرد دست به سینه شد.

-مگه نمی خوای بدونی چه کاری باهات دارم؟

پوزخندی زد:

-فکرمی کنی واسم مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وشانه ای بالا انداخت و با تمسخر نگاهی به مرد انداخت.

-زیادی سر خودت معطلی جناب.

و از کنارش رد شد برود که بازویش چنگ شد.

٦

زمستان سهمگینی با یک دم عمیق میان رگ هایش نفوذ کرد و تمام تنش را به

لرزه در آورد البته به جز جای انگشتانی که روی بازویش به آتش کشیده شده

بود.

سرچرخاند و نگاه به نگاه وحشی های روبرویش شد.

قلبش طوری میان تک تک سلولهایش شروع به تپیدن کرد که با هرتپش شانه

هایش بالا می پرید.

ترس روی ترس ،حجم کوچک سینه اش را حصارکشید و نفس هایش را به

تلاطم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و گذشته شبیه یک کابوس پیش چشمانش تکرار شد.

مرد با همان خونسردی دیوانه کننده اش گفت:

-یه جوری می گی جناب،که انگار فراموش کردی من کیم؟

آب دهانش ته کشید.

نه...هرگز فراموش نمی کرد که او کیست.

هرگز از یاد نمی برد.

مرد ادامه داد:

-هوم؟یادت رفته؟

ساکت شده بود.حرفهایش پشت گلویش با ترس گوشه ای کز کرده بودند و

بیرون نمی آمدند.

لعنتی دوباره شده بود همان پونه ی آن روزها....با همان ضعف و همان ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

فلج کننده.

فشار دست مرد بیشتر شد و بی شک جای انگشتانش کبود شده بود.

-

ِو

....ولم.... کن

و اشک درون چشمانش خزید.

مرد نیشخندی زد و دستش را بیشتر فشرد.

-یه جوری مثل عقاب سینه سپر کری که کم کم داشتم شک می کردم که تو

همون گنجشک کوچولوی خودمی.

و دست زیر چانه ی لرزان پونه گذاشت و سرش را بیشتر به سمت بالا کشاند.

-چموشی بهت نمی یاد دختر خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایش سُرخورد و تمام کبودی تهران، دود شد و روی چشمانش نشست.

اما نه....پا پس نمی کشید.

از پونه ای که برای خودش ساخته بود ابدا جدا نمی شد.

آن دختر ضعیف مرده بودو زیر خروارها خاک دفن شده بود.با تمام گذشته ی

سیاهش.!..

تمام جسارتش را جمع کرد و کف دستش را محکم به سینه ی مرد کوبید

ودستش را از چنگهای سنگینش بیرون کشید.

به چشمان گشاد شده ی مرد زل زد و همان طور که از عصبانیت پلک پایینی

اش می پرید و لبهایش به سمت بالا کشیده می شد گفت:

-آقای آرمان نوری،من هیچ نسبتی با شما ندارم و شما هیچ حقی برای امر و

نهی کردن به منو نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته صدایش می لرزید اما چیزی از محکم بودنش کم نمی کرد.

-وای به حالت اگه یک بار،فقط یکبار دیگه سر راه من سبز بشی.

و انگشت اشاره اش را به سمت صورت آرمان گرفت و با دندان های به هم

فشرده ادامه داد:

-اون وقته که اون روی سگی منو می بینی.

و دستش را انداخت و همانطور که از انقباض عضلات صورتش کم می شد

گفت:

-من دیگه اون دختری که می شناختی نیستم.

و کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و پشت کرد برود که صدای ارمان

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش پیچید.

-تو زن منی پونه.زن من

حس تهوع با پیچش بدی زیر دلش زد.

حالش به هم می خورد از این واژه ای که تمام تملکش را به اسم این مرد در

می آورد.

پلک زد و بی آن که دیگر به عقب برگردد گفت:

-بودم....خیلی وقت پیش اما دیگه نیستم.بد نیست یه نگاه به شناسنامت بندازی

آقای نوری.

این را گفت وپا تند کرد و به چشم به هم زدنی از جلوی چشمان آرمان محو

شد.

آرمان به ماشینش تکیه داد.

سیگاری در اورد و روی لبهایش گذاشت و همان طور که به مسیر رفتنش

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوخته بود نیشخندی زد.

این دختر با این سرکشی و چموشی جذاب تر نبود؟



**

کنار سینی چایی اش،یک ظرف خرما گذاشت و به حیاط رفت.

صدای ِخش ِخش برگهایی که زیر جاروی شریف آقا به این طرف و آن طرف

حیاط کشیده می شد،آخرین زمزمه های پاییز را در گوش خانه نجوا می کرد.

به سمت شریف آقارفت و گفت:

-خسته نباشین.

پیرمرد همانطور که مشغول جارو کردن بود نگاهی به کیان انداخت و جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

داد:

-درمونده نباشی بابا

سینی را لبه ی حوض گذاشت و خودش هم همان جا نشست.

-بفرمایین چایی

شریف آقا،جاروی دسته بلندش را به دیوار تکیه دادو پیش آمد.

دستکش های پلاستیک

ِی

سیاهش را دراورد و همان طور که خاک لباسش را

می تکاند به سمت کیان رفت.

-به به چه چایی خوش رنگی.حتی دیدنشم خستگی رو از تن آدم در میاره

و خم شد وشیر آبی که پایین حوض بود را باز کرد و دستهایش را شست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آبی هم به صورتش زد.

-این آب سرده.سرما می خورین.

شیر را بست و دستی به ریش کم پشت و اصلاح نشده اش کشید و جواب داد.

-نه باباجون.این بدن به بدتر از اینا عادت داره

لب حوض نشست.خرمایی در دهانش گذاشت و چایی اش را برداشت و یک

قلپ نوشید.

-دکتر؟

کیان که چایی اش را بو می کشید نگاهی به شریف آقا کرد.

-بله؟

پیرمرد با لبخندپدرانه ای گفت:

-بابا خونه به این بزرگی واسه یه نفر زیاد نیست؟

کیان لبخند دندان نمایی زد و استکان را به دهانش چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد ادامه داد:

-همچین خونه ای یه خانم خونه می خواد که وقتی می رسی بوی چایی تازه

دمش هرچی خستگی و سرما با خودت آوردی رو بریزه پشت در خونه.

نگاهی به خانه اش کرد.

اینجا خانم داشت.خانمی که وجب به وجب این خانه را با پاهای حنا بسته اش

قدم می زد و صدای آوازهای جنوبی اش در درز درِز این خانه می پیچید.

-چی بگم؟حرفتون درسته ولی....

ولی چه می گفت؟این پیرمرد کجا حال دل گرفته ی او را می فهمید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شریف آقا قلپ دیگری نوشید و گفت:منتظری....می دونم بابا

متعجب چشم در چشم شریف اقا شد.

این مرد را چند سالی بود که می شناخت.همیشه کارهای باغبانی خانه اش را

او انجام می داد؛اما او که تا به حال ازانتظارش چیزی نگفته بود.

-انتظار؟

شریف آقا دستش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت:

-داستان اون شعری که همیشه برات می خونمو میدونی؟

شعر زیر بازارچه ی گلبندک را می گفت.شاید به خاطر همین شعر بود که

خیلی وقتهایی که دلش می گرفت از شریف اقا میخواست زودتربیاید تا به بهانه

ی باغبانی برایش دمی ازاین ترانه ی سنتی دلچسب را بخواند و او را به حال

رمان بازار
romanbazar.ir

و هوای دیگری ببرد.

-گفتین که این شعرو یه سیب فروش برای فروش سیبای گلابش،زیر بازارچه

می خونده.

شریف آقا سری به نشان مثبت تکان داد.

-آره بابا.مشهدی قربانعلی همیشه این شعرو می خوند ولی داستان داره.

-بگین واسم

شریف آقا چایی اش را تا ته نوشیدو استکانش را داخل سینی گذاشت.

-هر وقت کسی زیادی منتظر و چشم به راهه داستان مشهدی قرباعلی رو

براش مثال می زنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته نه جوونای حالا...این داستان برای این جوونا مسخرس ولی واسه اهل

قدیم،کم از داستان لیلی و مجنون نداره.با اینکه خیلی ساده تره.

کیان دست زیر چانه اش گذاشت و گوش سپرد.

-قربانعلی یه بچه رعیت بوده که عاشق پوراندخت،دختر اربا ِب ده میشه.

کیان کمی زاویه ی نشستنش را کج تر کرد تا کامل روی کلام پیرمرد تسلط

داشته باشد.

-هربار که می رفته خاستگاری یه سیب گلاب برای پوراندخت می برده و بعد

از خوردن یه فصل کتک درست و حسابی از خونه ی ارباب پرت می شده

بیرون.

ولی مگه دست برمی داشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر و پدر قربان علی،یعنی بی بی خاتون و کربلایی براتعلی نوکرای خونه ی

ارباب بودن و هرچی که رازو نیازمی کنن که این پسر سر عقل بیاد،نمی یاد.

تا اینکه وقتی قربانعلی برای بار بیست و هفتم می ره خاستگاری ،ارباب

دیگه کوتاه نمی یاد و بی اینکه به التماسای بی بی خاتون وبراتعلی گوش

کنه،قربانعلیو به فلک می بنده و انقدر شلاق کف پاش میزنه که پاهاش ناقص

میشن.

لبخند ملیحی روی لبهای کیان نقش بست.این پیرمرد چه داستان هایی بلد بود!

-جالب این بوده که صدای قربانعلی در نمیاد و آخم نمی گه و فقط چشمش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوراندختی بوده که سیب به دست با گریه نگاهش می کرده.

کیان با هیجان بامزه ای شبیه دختران سیزده،چهارده ساله گفت:

-خب؟

شریف آقا اهی کشید وگفت:

-هیچ وقت پوراندختو بهش ندادن.قربانعلی هم هیچ وقت ازدواج نکرد و

سالهای سال توی بازارچه با گاری کوچیکش سیب گلاب فروخت و همین چند

سال پیش فوت کرد.

نگاهی به کیان انداخت و با حالتی متاسف گفت:

-می دونی وقتی مرد کی اومد سرمزارش؟

کیان پلکی زد و جواب داد:

-پوراندخت؟

-آفرین بابا،چه خوب گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوراندخت اومد،باموهای سفید و لباس سفید.با یه سیب گلاب توی دستش.

کیان با حالی عجیب گفت:

-واقعا؟

شریف آقا سری تکان داد وگفت:

-درِد داستان اینه که ،پوراندختم هیچ وقت ازدواج نکرد.



این را گفت و دست روی زانویش گذاشت و بلند شد.

کیان متاثر پلک های بازمانده اش را به هم زد و هنوز هم در عالم داستان بود.

و چه عاشقانه ی ساده ای.

پیرمرد دوباره دستکش هایش را دست کرد و جاروی بلندش را برداشت و به

جان برگهای خسته ای افتاد که نایی برای مقاومت نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان خیره به پیرمرد،از جایش تکان نخورد.
شریف آقا همانطور که مشغول کارش شد شروع به خواندن کرد،
-می گذشتم شبی زیر بازارچه ی گلبندک
می گذشتم شبی زیر بازارچه ی گلبندک
یارو داشت داد می زد،آهای داداش سیبای قندک

یارو داشت داد می زد آهای داداش سیبای قندک
"-بابا گلاب اوردم
گلاب ناب اوردم
سیب گلاب اوردم
سیب گلاب اوردم
بابا گلاب اوردم
گلاب ناب اوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب گلاب اوردم
سیب گلاب اوردم
می خوام بارش سبک باشه
ارزون ارزونش می دم
می خوام بارش سبک باشه
ارزون ارزونش می دم
بابا گلاب اوردم
گلاب ناب اوردم
سیب گلاب اوردم

***

دستی زیر مقنعه ی سیاه رنگش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای بی امانی روی تنش آفتاب پهن می کرد و انگار که وسط خرماپزان
خوزستان و شرجی هایش باشد،عرق کل تنش را نم می زد.
با کلافگی،لباس بافتی که به تن داشت را در آورد.
حال عجیبی داشت.
درست روی نقطه ای از زندگی اش ایستاده بود که نه جسارت داشت قدم پیش
بگذارد و به سمت آینده برود و نه جرات آن را داشت که پا پس بگذارد و
خیالش را دقیقه ای به گذشته بسپارد.
به این حال چه می گویند؟برزخ؟
تلوتلوخوران سنگفرش پیاده رو را با قدم های کج و معوجش طی کرد و یک
قدم مانده به کوچه شان،موتورسیکلتی با صدای زمخت و گوش خراشی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه بیرون آمد و با چنان فاصله ی کمی از روبرویش رد شدکه نتوانست

تعادلش را حفظ کند وبا جیغ خفیفی به درون جوی آب کنار پیاده رو افتاد و

امان از وقتی که بدبیاری ها پشت سر هم ردیف می شوند.

دیگر نه حال خودش را می فهمید ونه حتی صدای خنده ی موتور سوار و

متلک مبهمش را می شنید.

همانطور بی حرکت درون جوی ماند و مثل یک پَرمعلق درهوا،دچار بی

وزنی شد.

حس درماندگی حتی مجالش نمی داد تکان بخورد.

-خدا لعنتش کنه،ببین با دختر مردم چی کار کرد.

با گیجی سرش رابالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن تقریبا میانسالی با موهایی که مرتب زیر روسری گلبهی رنگش، یک
طرف کشیده شده بود و لباس های تنش با نقش و نگار سنتی، آب و رنگ
دلنشینی پیدا کرده بود،دستش را به سویش دراز کرد.
-پاشو دختر جون.پاشو تو این سرما،الان مریض میشی
فقط نگاهش کرد و با هرپلکی که زد اشکهایش دانه دانه پایین آمد.
زن با چهره ای متاسف گفت:
-خدا ازشون نگذره که انقدر سرشون داغه و خدا و پیغمبر سرشون نمی
شه،بگو آخه خواهر خودتم بود همین کارو می کردی؟پاشو دخترم،پاشو...چرا
تکون نمی خوری؟
و بیشتر خم شد و دستش را به بازوی پونه رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهای یخ زده اش را به لبه ی سیمانی جوی گذاشت و با تمام توانی که
داشت خودش را بیرون کشید.
-خوبی؟
نگاهی به زن کرد،اما مگر می توانست حرفی بزند؟

زن باحالی نگران خم شد تا دستی به برگ های خیس خورده ای که به لباس
هایش چسبیده بود بکشد ولی دستهای منجمد پونه روی دستان زن قفل شد.
زن نگاهی به پونه انداخت.
-مم...ممنون خانم.
و با همان وضع راهش را گرفت
زن از پشت سر گفت:
-می خوای تا یه جایی همراهیت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست برگردد و تشکری بکند ولی توانش را نداشت.همانطور با

کندی قدم برداشت.

آب از لباسهایش ُشر ُشر پایین می چکید و تن کرخت شده اش را سنگین تر می

کرد.

و تنهایی که همیشه به معنی جمعه عصرهای پشت پنجره نیست؛

همین که دست در جیب های زمخت پالتویت فرو ببری و شانه به شانه ی

خیالاتت،خیابان ها را دور بزنی،آن وقت است که تمام پیاده روهای شهر

تنهایی ات را جار خواهند زد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

در رابست و همانجا با درماندگی و با تکیه به در تا روی زمین سرخورد.

سرمای سرامیک های کف اتاق لرز به تنش انداخت،طوری که فَکش پشت سر

هم شروع به تکان خوردن کرد اما نمی فهمید.

جزآنچه امروز به سرش آمده بود هیچ چیزنمی فهمید.

زانوهایش را در خودش جمع کرد و دستش را روی خیسی شلوار جینش گره

زد.

چه برسرش آمده بود؟



سرش را به دیوار تکیه داد و پلک های متورمش را روی هم گذاشت و ای

کاش که دیگر چشم باز نمی کرد و کابوسی که به جان بیداری اش افتاده بود را

ثانیه ای زمین می گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کابوسی که از چهارسال قبل راه به زندگی اش باز کرده بود.

درست همان موقعی که پا به دانشگاِه تهران گذاشته بود،که ای کاش نیامده بود.

ترم اولش را در دانشگاه شهید چمران اهواز تمام کرده بود ولی به هزار سختی

و با هزار تقلا توانسته بود دانشجوی میهمان دانشگاه تهران شود.

نیمه دوم سال بود،ترم بهمن ماه.

یک ترم هم به خاطر عدم تطابق بعضی از واحدهایش عقب می افتاد ولی آنقدر

زرنگ بود که خودش را پیش بیندازد و ضرر نکند البته اگر شیطنت هایش را

کنار می گذاشت و مگر چنین چیزی ممکن بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او بود و شیطنت ها و بازیگوشی هایش و همین ها بود که باعث شد سحر

دختر آرام و سربه زیر کلاس، که همیشه تنها می آمد و تنها می رفت،به سمت

او جذب شود و رفته رفته بشود رفیق همیشگی اش.

سرش کج شد و همانجا روی زمین خوابید و تمام آن روزها جلوی چشمانش

نقش بست و اشکهایش روی سرامیک پخش شد.

درخودش مچاله شد و آن کهربایی های بی انصاف،وحشیانه روحش را به تیغ

کشید.

آن روز را خوب به یاد داشت.

اولین

ِر

با

دیدنش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم دمای بهار بود و شلوغی های نزدیک عید که با سحر برای خرید لباس به

یکی از حراجی های خیابان هفت تیر رفته بودند.

سحر هم مانند خودش یک دانشجوی ساده بود و انقدر توان مالی نداشت که

بخواهد به مغازه های آنچنانی برود.

-پونه؟بیا اینو ببین

از میان ازدحام همیشگی پیاده رو خودش را به سحر،که کنار بساط دست

فروشی ایستاده بود و روسری هایش را زیر و رو می کرد، رساند.

-چطوره پونه؟

یک روسری آبی آسمانی با گلهای توربافت کوچکی که در حاشیه اش با طرح

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبایی دوخته شده بود.

-به

به،خان ِم خوش سلیقه

-راسشو بگو،خوبه؟

-خیلی قشنگه،بنداز رو سرت ببینم

سحر بالبخندی روی سرش انداخت و منتظر تایید پونه ایستاد.

پونه انگشت شستش را به نشان خوب بودن بالا اورد و گفت:

-it's very good my dear(ایتز وری گود مای دیر)

و خودش هم رو به دست فروش کرد و گفت:

-آقا رنگای دیگشم دارین؟

مرد نگاهی به کیسه ی کنفی کنار دستش کرد و جواب داد:

-مشکیشم هست،می خواین؟

چهره اش را در هم کشید و با لحنی طلبکارانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا آقا،مگه می خوام برم عزا؟عیده ناسلامتی.انقدر این مقنعه های سیاهو زور

زورکی رو سرمون می کشیم بس نیست؟



سحر با چشم غره ای کنار گوشش گفت:

-وا چته پونه؟قورت دادی این بدبختو که

غرغرکنان جواب داد:

-اگه اینا نیارن کسی هم نمی خره.اگه بساطشون رنگ رنگی باشه مردمم

رنگ رنگی میخرن و رنگ رنگی می پوشن.

یعنی چی همش سیاه،سیاه،سیاه.انگار کلاغیم.والا...

سحر سری تکان داد و روسری را سرجایش گذاشت و زیر نگاه درهم کشیده

ی فروشنده،دست پونه را گرفت و به دنبال خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی کار می کنی؟نمی خوای بخری مگه؟

-نه نمی خوام.بهتره بریم تا آبرومو نبردی

شروع به خندیدن کرد وشانه به شانه اش راه افتاد.

یکی یکی مغازه ها را گشتند ولی هیچ چیز با سلیقه شان جور درنمی امد.

از آخرین مغازه ی مانتوفروشی بیرون آمدند و سحر رو به پونه گفت:

-بریم اون طرف خیابونم ببینیم

-اون طرف فقط لباس مجلسی داره،به دردمون نمی خوره

-پس چی کار کنیم؟هیچی نخریدیم که

کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت:

-الان دیگه دیره،توام به خوابگاه نمی رسی، بذار فردا بریم انقلابم بگردیم.

سحر سری تکان داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه،اینجوری بهتره

-خوبه،پس بیا بریم اون طرف خیابون یه بستنی بزنیم یه کم خستگیمون دربره

و بعد بریم.

و دست سحر را گرفت و همین که پا به خیابان گذاشت،اتومبیل اخرین سیستمی

روبرویش روی ترمز زد.

طوری که هردویشان شبیه گنجشک های یخ زده روی سیم های

مخابراتی،همانجا خشکشان زد و نگاهشان میخکوب راننده شد.

در ماشین باز شد و نگاه هردویشان از روی کفش های ورنی فرانسوی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت کرد و روی خط اتوی صاف شلوارش بالا رفت و بعد از وجب زدن
شانه های پهن مردانه اش به چشم هایش رسید.
به همان کهربایی های بی امان.

۶

*

گل شمعدانی لب پنجره را برداشت و داخل ایوان گذاشت.
تمام برگ هایش زرد شده بود و به نظر می رسید که دیگر عمر خودش را
کرده باشد.
یکی ازگلدان های حزن مریم لبه ی پله را برداشت،برگ های خشک شده ی
میانش را َکند و پشت پنجره گذاشت.
ولی نه.....نمی آمد.
نه به پنجره،که به حال و هوای الان خودش نمی آمد.
دلش کمی تنوع می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگر چند گلدان فلفل رنگی تزیینی(چیلی)کوچک کنار هم ردیف می کرد
بیشتر به دلش می چسبید.با آن فلفل های زرد و قرمز و نارنجی خوش رنگش.
گلدان را به حیاط برگرداند و خودش همانجا لبه ی پله نشست و نگاهی به
دورتادور حیاط انداخت.

ناخواسته یاد آن دخترک تخس و نترسی افتاد که این خانه را طوری با نگاهش
اندازه می زد انگار که تا به حال جایی شبیه اینجا ندیده بود.
لبخندی روی لب هایش نشست.
رفتارهایش درعین حال که عجیب وغریب بود ولی به شکل خاصی بامزه و

رمان بازار
romanbazar.ir

نمکین بود.

قرار بود تا امروز یک فصل ازکتاب را به دستش برساند ولی خبری که نشده

بود.

حتما نتوانسته بود از پسش بربیاد،اما نه...به آن همه قاطعیت نمی آمد که بی

گدار به آب بزند.

یکباره شوری به دلش افتاد.نکند اتفاقی افتاده بود؟

ولی بعد سری تکان داد وبا خودش فکر کرد،او که هیچ چیز ازآن دختر نمی

داند.حتما کاری برایش پیش آمده،شاید هم جایی سرش گرم شده.

وبعد پوزخندی به نگرانی بیجایش زد و بلند شد.

بهتر بود همین حالا برای خرید گلدان هایش می رفت و کمی هم هوا به خورِد

سلول های خسته وِکسل مغزش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتویش را تن کرد و گوشی اش را برداشت و خواست سوییچش را از روی
میز بردارد که چشمش به تابلوی چشمان ماهرو افتاد.
همانی که پونه کشیده بود؛دوباره شوری به دلش افتاد.
این شور،به نظر یک نگرانی ساده نمی آمد.

حداقل این یکی را خوب از ماهرو یاد گرفته بود که صدای دلش را بشنود.به
زمزمه هایش گوش بسپارد وبی تابی هایش را جدی بگیرد.
لبش را متفکرانه به دندان کشید و گوشه ای از پوستش را جوید.
گوشی اش را برداشت و شماره ی فخر را گرفت.چرا به ذهنش نرسیده بود که
قبلا شماره ی آن دختر را بگیرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir



*

با حس خزیدن چیزی روی ران پایش، بادرد بدی تکان خورد.

تمام تنش خشک شده بود و بینی اش کیپ بود،طوری که نفس هایش با خس

خس گلویش را خراش می داد و از دهانش خارج می شد.

نمی توانست چشم هایش را باز کند،انگار که وزنه ای رویش وصل کرده

بودند.

دستش را روی تنش کشیدو با انکه گیج بود ولی متوجه شد که آنچه روی

پوستش می خزید لرزش گوشی اش بوده است نه چیز دیگری.

نمی توانست صفحه اش را نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط با لرزی که به دستانش افتاده بود تماس را زد و با صدای خش داری

جواب داد:

-ب...له

-الو خانم غیور

این دیگر چه کسی بود؟حتی توان فکر کردن و تجزیه تحلیل این راهم نداشت

که این صدای نیمه آشنا متعلق به چه کسی می تواند باشد.

گوشی از دستش رها شد و دوباره پلکهایش روی هم افتاد.

فکش پشت سر هم به هم خورد و تنش درکوره ای از آتش می سوخت.

****

-خانم غیور؟

این صدا مدام درسرش می چرخید و تکرار می شد.

هم آشنا بود و هم مبهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هرچه که بود و متعلق به هرکسی که بود حس بدی منتقل نمی کرد.

-خانم غیور چشماتونو باز کنین

آرام آرام پلک باز کرد.

-عه خانم پرستار،بیدار شد.

به ُکندی چشم چرخاند و به سمت صدایش برگشت.

-خوبین خانم؟

او...او که دکتر اعتماد بود،ولی....ولی او اینجا چه می کرد؟

چند بار پلک به هم زد و آری اشتباه نمی کرد،خودش بود.

سربرگرداند و به پرستاری که به جان رگ های دستش افتاده بود و سرمش را

عوض می کرد برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوزشی که زیر پوستش پیچید، چشم هایش مچاله شد و کم کم از گیجی در
آمد.
دوباره نگاهش را به دکتر اعتماد داد و انگار تازه متوجه دور وبرش می شد.
دکتر رو به پرستار گفت:
-حالا که به هوش اومده تا کی باید بمونه؟
-یکی دوساعت دیگه حالش سرجا میاد.می تونین ببرینش
-ممنون
و لبه ی تخت نشست و گفت:

-چی کار کردین با خودتون خانم غیور؟
چه کار کرده بود؟کمی به عقب برگشت و کم کم صحنه های پخش و پلایی به
یادش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور سوار،جوی آب،کف اتاق،....آرمان.

و این آخری باعث شد که دوباره ترس به دلش بیفتد.

اعتماد که متوجه این حالش شد گفت:

-نگران نباشین الان همه چیز خوبه

و با نگاه دلسوزانه ای ادامه داد:

-خوبی؟

از این همه سکوتش می ترسید.این دختر با آن همه سر و زبان که اهل سکوت

کردن نبود.

پلکی زد و آرام سرش را به نشان مثبت تکان داد.

اعتماد کمی نگاهش کرد و گفت:

-میشه حرف بزنی؟

زبانش سنگین بود ولی خودش هم می خواست که چیزی بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از... از...کجا....فهمی....دین؟

نفس آسوده ای کشید.پس زبانش سرجایش بود.

-جوابش مهمه؟

لبخند بی رمقی روی لبهایش نشست.

سری تکان داد و گفت:

-نه

اعتماد هم لبخند زد و گفت:

-بهت نمی یاد.

پونه سوالی نگاهش کرد.

-ساکت شدن بهت نمیاد خانم نویسنده

لبخند پونه عمق گرفت.

گلویش را کمی صاف کرد ولی هنوز هم زمختی بدی روی صدایش نشسته

بود.

-من چرا ...اینجام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر دستش را لبه ی میله تخت گذاشت،

-قبلا سابقه ی تشنج داشتی؟

با شنیدن این سوال چشم هایش را با درماندگی بست.پس دوباره تشنج هایش راه

باز کرده بودند!

لینک گروه نقد:

https://t.me/joinchat/CECcgvUhY_koT_cwmA

صورتش را برگرداند و به پنجره ی بسته ی اتاق زل زد.

انگار قرار نبود که روزهای خاکستری زندگی اش،جول و پلاسشان را جمع

کنند و راحتش بگذارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد که معنی سکوت های پر از حرف را خوب بلد بود، از لبه ی تخت بلند
شد و لامپ مهتابی بالای تخت را خاموش کرد.
پونه به سمتش برگشت.
اعتماد لبخندی زد و گفت:
-نمی دونم باهام هم نظری یا نه،ولی من همیشه از سفیدِی یه دسِت نور
بیمارستان انرژی منفی می گیرم.
خوب بلد بود بحث را عوض کند.
-اگه من طراح فضای بیمارستان بودم،حتما رنگ دیوارای بیمارستانو یا
لیمویی می زدم یا گلبهی یا کلا هر رنگی که گرم باشه،انرژی بده،یه جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

که مریض تا چشمشو باز می کنه درداش واسه چند ثانیه هم که شده از یادش
بره.
و با حالتی که فقط تایید می خواست رو به پونه گفت:
-موافقی خانم غیور؟
یادش رفت،تمام افکاری که به گذشته می کشاندش را برای چند دقیقه فراموش
کرد.
سری تکان داد و گفت:
-من بودم زیتونی می زدم.
دکتر ابرویی بالا انداخت،
-زیتونی؟
-اوهوم.زیتونی رنگ مورد علاقمه
-ولی رنگ مورد علاقه ی خیلیا نیست
شانه ای بالا انداخت و جواب داد:
-اون دیگه مشکل خودشونه.من بودم زیتونی می زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر ثانیه نگاهش کرد یک باره قاه قاه خندید.

این دختر یک مستبد به تمام معنا بود.

-فکر کردم زورگوییت فقط شامل حال من شده.نمی دونستم واسه همه

همینطوری

-زورگو؟من ِکی واسه شما زورگویی کردم؟

کمی خودش را به سمت پونه متمایل کرد،

-نکنه فراموش کردی چه بلوایی به پا کردی و چه خط و نشونایی کشیدی که

راضی به همکاری و موافقَت بشم.هان؟

کمی به حرفهایش فکر کرد و دندان زیر لب کشید.راست می گفت.

**

روبروی در خانه شان نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه دستش را روی دستگیره گذاشت و با حالتی شرم زده گفت:

-واقعا ببخشید آقای دکتر،امروز خیلی اذیتتون کردم،متاسفم

سوییچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد.به سمت پونه متمایل شد و در

چشمان آشنایش چشم دوخت.

همان چشمانی که دلش را تا میانه های خلیج می کشاند و موج به موج

تلاطمش را دامن می زد.

-متاسف نباش.من کاری رو کردم که اگه توهم جای من بودی انجام میدادی.

نگاه از قهوه ای هایش گرفت و تا روی ته ریش مردانه اش پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی این مرد پر از آرامش بود.پر از امنیتی که هرگز تجربه اش نکرده
بود.



مردمک چشمان اعتماد میان مژه های دانه دانه شده اش و حاشیه ی بی رنگ
چشمانش به حرکت درآمد.
کاش این همه آشنا نبود....
-تا الان فکر می کردم شبیه ماهرویی
مگر نبود؟
-ولی....
این دختر به خودش بیشتر شباهت داشت.
-تو شبیه منی خانم غیور

تعجب روی نگاه پونه رخت پهن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شبیه شما؟

سری به نشان تایید تکان داد،

-اوهوم.شبیه من...

دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و کمی از تکیه اش را روی دستش

انداخت.

-شبیه تنها

ِیی

یه مرد.

دلش لرزید...

این حرف مثل باد وقت سحر روی دلش خیز برداشت و قاصدک لرزان دلش

را چنگ زد و یک باره در هوا پخش کرد.

تنها

ِیی

یک مرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد نگاه به روبرویش دوخت و به در یشمی رنگی که زیر نور خیره ماشین
به روشنی می رفت زل زد.
خستگی روی پلک هایش وزن می انداخت ولی شبیه پسربچه ی خواب زده
ای،دلش بهانه های عجیب و غریب داشت.

پونه سرش را پایین انداخت و پاهایش را به شکل ممتدی تکان داد.
حتی گرمای بخاری هم که روی ساق پاهایش گره میخورد و سستش می
کرد،نمی توانست جلوی حرکتش را بگیرد.
سرش را دوباره بالا گرفت و نگاهش را هم مسیِر نگاه اعتماد کرد.
-نه....این طور نیست دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد به سمتش چرخید و پونه ادامه داد:

-تنهایی آدما شبیه هم نیست.

چهره ی اعتماد رنگ کنجکاوی گرفت.

-یکی مثل شما،تنهاست چون جای یه نفر تو طاقچه ی دلش خالیه،

لبهایش را زبان زد.

-یکی هم مثل من،....

بغض میان کلامش پرید.

تنهایی او مگر مانند داشت؟

دستش را روی سیبک گلویش حرکت داد تا بتواند جمله اش را تمام کند.

-یکی هم مثل من تنهاست،چون دست برده زیر تموم گلدونای روی طاقچه و

همشونو روی زمین ُخرد کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم چپ اعتماد جمع شد و سوال روی سوال پشت زبانش گیر کرد.

پونه دستش را روی دستگیره جابه جا کرد.

-البته من اسم این دومی رو می ذارم بی َکسی.

آقای دکتر،تنهایی رو می شه طاقت آورد ولی بی کسی رو نه!

این را گفت و در را باز کرد و پیاده شد.

به سمت نگاه پرسوال اعتماد چرخید،

-امروز لطف بزرگی به من کردین.امیدوارم بتونم جبران کنم.

این را گفت و بی حرف دیگری پا تند کرد و دور شد.

اعتماد همانطور که رفتنش را می دید،به عادت همیشگی حرف هایش را مرور

کرد.

این دختر هم داستانهای خودش را داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با کسالت بدی چشم باز کرد.

اثر داروهایی که به خوردش داده بودند و یک خروار هم نسخه برایش پیچیده

بودند،هنوز از تنش بیرون نرفته بود.

نگاه تب دارش را به ساعت انداخت.

ای وای.....ده و بیست دقیقه بود.

دفترمجله و ساعدی را چه می کرد؟

سرجایش نشست و بازوی راستش که سوزن سوزن می شد را محکم فشرد.

کل تنش کوفته شده بود،انگار که از ساختمانی ده طبقه رهایش کرده بودند.

پایش را از تخت آویزان کرد و روی سرامیک هایی که انگار هیچ رقمه قرار

به گرمیشان نبود،گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه ای کرد و تلوتلوخوران به سمت دستشویی رفت.

با مشت آبی که به صورتش زد،لرز کم جانی به تنش افتاد...با این حال ابدا

نمی توانست امروز را کار کند.

اصلا به درک...یک روز را که می توانست برای خودش باشد؟!

نگاهی به آینه ی تَ َرک خورده انداخت.

این چهره،چقدر شبیه آن موقع هایش شده بود.

همان روزهای لعنت

ِی

نحس.!..

دستش را لبه ی روشویی گذاشت و خیره به

ِر

دخت جامانده پشت آینه،با خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد:

-نه آرمان....این دفه نه...دیگه اجازه نمی دم زندگیمو خراب کنی عوضی...

نمی ذارم.

و نمی گذاشت.هرطور که بود اینبار را سینه سپر می کرد و مردانه می ایستاد.

****

کاسه ی سوپش را،روی میزکارش گذاشت و کیف کتانی اش که از دیروز

گوشه گوشه ی اتاق افتاده را برداشت؛ هنوز هم نَم دار بود.

گوشی خاموش شده اش را بیرون آورد.دلش نمی خواست روشنش کند.ترجیح

می داد تماسهای بی پاسخ مریم و دفتر مجله همچنان بی پاسخ بمانند.

چشمش به دست نوشته هایش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه....ممکن نبود،تمامشان خیس شده بود و جوهرش روی کل صفحه پخش شده

بود.

سریعوبیرونشان کشید وبا درماندگی لبه ی تختش نشست.

دلیل این همه بدبیاری چه بود؟

کاغذها را از هم باز کرد،هیچ کدامشان سالم نبود.

حتی نمی توانست خطوطش را تشخیص دهد.

اشک در چشمانش جمع شد،کم که زحمتش را نکشیده بود!

سرش را به دیوار تکیه داد.صدای بلند تلوزی

ِن

و واحد کناری به وضوح در

گوشش می پیچید.

دوباره پیرمرِد همسایه با آن گوش های سنگین و کم شنوایش، هوِس بحث های

رمان بازار
romanbazar.ir

قلمبه و سلمبه ی شبکه چهار را کرده بود.

زانوهایش را در خودش جمع کرد.

یعنی عاقبت او چه می شد؟

چیزی شبیه پیرمرد همسایه؟

مردی که تمام عمرش را دنیا گردی کرده بود و به چند زبان مختلف تسلط

داشت و حالا،تک و تنها ویلچر نشی ِن خانه ای شده بود که تمام تنوعش،تغییر

ظاهر پرستارهایش بود و نهایتا تغییر در برنامه های تلوزیونی اش؟!

نه رنگی،نه لعابی،نه عشقی!

این هم یک نوع دیگر تنهایی بود،بدون هیچ شباهتی به تنهایی خودش.

دکتر اعتماد هم حرفهایی می زد.اگر قرار بود تنهایی آدمها را تعریف کنند

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمینا هرکدامشان شبیه به اثر انگشتی، هویتی خاص را نشان می دادند.

صدای بلند پیرمرد که غرغرکنان از پرستارش می خواست زودتر چایی اش

را بیاورد مسیر افکارش را عوض کرد.

نه!او نمی خواست عاقبتش این شود.

ابدا نمی خواست.

بلند شد.سوپ نیمه آماده اش را که مخلوطی از سبزیجات میکس شده بود را با

کاسه َسر کشید و کتاب ماهرو را برداشت.

نیاز به یک حال خوب داشت و چه چیزی بهتر ازلم ِس خلیج؟



رمان بازار
romanbazar.ir

مرد برشی از کیک شکلاتی را در دهانش گذاشت و قلپی از قهوه ی تلخش را

نوشید.

لبینا عکس هایی که روی می

ِز

کافه پهن کرده بود را داخل پاکت گذاشت و رو

به مرد گفت:

-خب آقای فتاحی،نظر آخرتون؟

اشاره ی ریزی به لبینا کردم.برای پرسیدن نظرش زیادی زود بود و شک

نداشتم فتاحی شروع به پس و پیش کردن و آره و نه گفتن می کند.

ولی برخلاف تصورم با خونسردی فنجانش را درون نعلبکی گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه سریش رو پسندیدم.بیشتر عکسایی که مربوط به بافت سنتی شهر بود.

به صندلی اش تکیه داد و دستش را به شکلی روی میز گذاشت که ساعت

گران قیمتش بیشتر به چشم بیاید.

-عکاسای زیادی به این شهر میان و تصویرای مختلفی ثبت می کنن.

سیگار برگش را درآورد و آماده،کنار فنجانش گذاشت.

-هر کدوم زاویه ی دید خودشون رو دارن.برای یکی کشتی ها و لنجاست که

جذابیت داره،برای یکی ساحل و یکی زنانی چشم سیاهش و برقع دار.

اما چیزی که مهمتره حسیه که عکاس به عکسهاش منتقل می کنه.

پاکت را از لبینا گرفت و از میان عکسها،درست همان عکسی را بیرون کشید

که باید...

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس ماهرو!

-مثلا این عکس.

عکس از زنای برقع دا ِر این شهر زیاده ولی این یه جور عجیبی حس داره.

حسی که من از این تصویر میگیرم یه جور غافلگیریه،انگار که عکاس خودشم

غافلگیر شده.

دهانم از تعجب باز مانده بود.جالب بود که لبینا هم متعجبانه گوش میکرد.

این مرددقیقا دست گذاشته بود روی همان حسی که خودم هم متوجهش نشده

بودم.

سیگارش را برداشت، روشن کرد و روبه من و لبینا تعارف کرد و بعد روی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش گذاشت.

بوی خوشایندی داشت و شاید اگر سیگار با مزاجم جور می آمد،فقط همین یک

مدل را امتحان می کردم.



پکی زد و ادامه داد:

-من تصویرسازی شمارو می پسندم آقای اعتماد.

باتوجه به این که شما استاد ادبیات هستین و به گفته ی بانو دست به قلم

دارین،فکر می کنم اگه طبع گرمتون رو بیشتر روی لنز دوربین تنظیم کنید

،بتونیم باهم همکاری خوبی داشته باشیم.

لبخند محجوبانه ای روی لب های لبینا نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجول بودم که به شیوه های خاص ارتباطی این زن شک می کردم.

این زن زبان اهل بندر را خوب بلد بود و الحق که خوب هم از پسشان برمی

آمد.

با حفظ حالت چهره ام،تشکر کردم.

-ممنونم از تعریفتون.نکته ای که اشاره کردین واقعا جای فکر داره.حتما ازش

استفاده می کنم.

تحسین برانگیز نگاهم کرد و گفت:

-استاِد جوان،تواضعتون رو می پسندم.خودتون رو برای قرارداد آماده کنین.

لبینا با حالتی پیروزمندانه،نگاهم کرد و رو به فاتحی گفت:

-مطمینم از انتخابتون پشیمون نمی شین آقا.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره کیفی که به دنبالش بود را خرید و از فروشگاه بیرون آمدیم.

لبینا چندبار سنیره را که چند قدم جلوتر از ما،با بازیگوشی راه می رفت،صدا

زد و با کلافگی گفت:

-من با این دختر چی کار کنم اخه؟

با خنده جواب دادم:

-دلت میاد؟

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-امیدوارم زود دچارش بشی

خنده ام بیشتر شد.این زن می توانست یک شهر را رام خودش کند به جز این

دختربچه ی خودَسر را...

نگاهش را از سنیره گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر.....تبلیغا ِت فاتحی توی نمایشگاه هایی که خارج از ایران برگزار میشه

واقعا عالین.مطمینم خیلی زود شناخته میشی.

این را می دانستم ولی نگران هم بودم.

-این شانس بزرگیه ولی،وقتی برگردم تهران مطمینا کمتر باهاشون درارتباطم

و همین خواه نا خواه دورم میکنه

-اصلا این طور نیست.من اینجام....تو عکس می گیری و منم هوای کارتو

دارم.

-عکسای بکر،نیاز به محیط بکر داره.

اگه بخوام کارای متفاوتی داشته باشم باید همه جای ایرانو بگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب می گردی...کمتر کلاس بردار تا اخر هفته هات خالی تر باشه.

پوفی کشیدم.برنامه هایم به طور کلی به هم می ریخت.

-دکتر؟



به سمتش چرخیدم.گفت:

-من شک ندارم که تو برنمی گردی تهران

-چی؟

نگاهش را پ

ِی

سنیره کشاند و ادامه داد:

-اون دختر بدجوری پابندت کرده.

اگه بخوای بری هم نمی تونی.

و بعد با حسرتی که درچشمانش بود گفت:

-زودتر برو دنبالش.فرصتات رو از دست نده.نذار پیشمونی روی یه عمر

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیت سایه بندازه.

من که می خواستم به دنبالش بروم،اما این ماهرو بود که نا پدید می شد.

-اون مثل ماهی از توی دستم لیز می خوره.

یه جوری می یاد که غافلگیر میشم،یه جوری هم می ره که نمی تونم پیداش

کنم.

با حالتی متفکرانه جواب داد:

-به قول خودش،گم شدن سخت تر از پیدا شدنه.پس وقتو تلف نکن و زود

بجنب.

دلم می خواست اما با نگرانی هایم چه می کردم؟

-نگرانم.نمی تونم زیاده روی کنم،نمی تونم پا به حریمش بذازم.من هنوز هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون نمی دونم.نمی دونم چه داستانی داره

کمی قدم هایش را با نگرانی برای سنیره تندتر کرد و جواب داد:

-تو خیلی وقته پابه حریمش گذاشتی.برو و داستانشو پیدا کن!

این را گفت و به دنبال سنیره که به پله ها نزدیک می شددوید.

****

کتاب را بست و چند کاغذ کاهی از زیر میزش برداشت.

اینبار به جای روان نویس،خودکار برداشت.

یک خودکار معمولی که دوباره جوهرش پخش نشود.

باید دوباره شروع می کرد و از اول می نوشت....

به قول دکتر فخر،میز یک نویسنده همیشه پر است از کاغذهای مچاله شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته های خط خورده و چند فنجان نشسته شده ی قهوه.

دم عمیقی گرفت و بسم اللهی گفت.

بالای کاغذ نوشت:

فصل دوم:ماهرو



پابرهنه وسط حیاط دوید و با عجله شروع به جمع کردن تمام ملحفه هایی که

شسته بود،کرد.

باران بی امانی که یکباره در داغ ترین روزهای تابستان،باریدن گرفته بود،در

عرض چند ثانیه تمام لباس های تنش را خیس کرد، چه برسد به این ملحفه

های نازک....

سری تکان داد.

جمع کردنشان که دیگر فایده ای نداشت.تمامشان لکه شده بودند و دوباره شستن

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستند.

آنهایی که جمع کرده بود را مچاله،دورن سبد انداخت.

باران همان طور که با تمام قدرتش می بارید،بن ِد لباسی را تکان می داد و شبیه

رقص پرشوری،پارچه های سفید را باخود همراه می کرد.

لبخندی روی لبش قندک بست.

دل او هم رقص می خواست...درست زیر همین باران موسمی و همین هوای

نم دا ِر بی سابقه.

باید دست می ُجنباند.باران هر آن ممکن بود،قطع شود.باران های موسمی

حالشان همین بود.

شبیه مسافر در راه مانده ای یکباره تند و تیز می آمدند و به چند دقیقه نکشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

راهشان را می گرفتند ومی رفتند.

گیره ی روسری اش که کنار گونه اش محکم شده بود را بازکرد و روسری

چسبیده به سرش را درآورد و یلدای موهای سیاهش،از خدا خواسته،رها شد و

روی شانه هایش ریخت.

گل نیلوفری روی گونه هایش پهن شد و رنگین کمانی در دلش هزار رنگ شد.

پا تکان داد و میان ملحفه ها، تابی خورد.

آری دلچسب بود و مگر می شد که دلچسب نباشد؟

دستهایش را بالا کشید و هماهنگ با پاهایش به این طرف و آن طرف

کشاندشان و شروع به خواندن کرد.

باران می نواخت و او می خواند...

رمان بازار
romanbazar.ir

باران می نواخت و او می رقصید....

باران می نواخت و او دلبرانه پا می کوبید،با آن دامن پرچین گلدارش!

و این دختر همان عشق بود...

با تمام مداد رنگی های سرخ و سفید و صورتی اش؛

و دامن چین دارگل گلی اش،

که تمام جوجه فنچ هارا

بی هوا زیر روسری اش پرواز می داد!

۶

چشمهایش را بست و چند دور پشت سر هم و بی مکث،با پاهای برهنه ی نقش

و نگار دارش، دور خودش چرخید و چرخید و همین که ایستاد چشم در چشم

کسی باز کرد که نباید!

همانجا خشکش زد.شبیه آسمان که بندو بساطش را جمع کرد و خشک و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

باران ماند.

-به به ماهرو خان ِم زیبا....

یک قدم عقب رفت.این مرد دوباره بی صدا آمده بود!

-خیلی وقت بود آوازتو نشنیده بودم عزیزم.

نفسش به تلاطم افتاد.این عزیز ِم ته کلامش بوی تهوع می داد.

با دیدن مسیر نگاه مرد که روی موهایش می چرخید یکباره به یاد اوردکه

روسری به سر ندارد.

دست و پا گم کرده،رو برگرداند و پاتند کرد برود که بازویش چنگ شدو رعد

و برقی درون رگهایش زده شد.

وقاحت تا کجا؟

نگاه در چشمان کثیفش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چه حقی بهم دست می زنی؟

و تقلا کرد که خودش را رها کندولی مگر از پس این مرد برمی آمد؟

مرد یک قدم پیش آمد و در چندمیلی متری اش ایستاد،طوری که نفس هایش

روی صورت ماهرو خیز برداشت.

با نیشخند خبیثانه ای گفت:

-بدخلقیهاتم مثل دلبری کردن چنددقیقه پیشت قشنگه عشقم.

ُعق زد.این مرد برایش به یک ویار تبدیل شده بود.

دندان روی هم سایید.

-ولم کن....ولم کن لعنتی

نیشخند مرد بیشتر شد.

-این لعنتی که میگی اسم داره دختر قشنگ.اسمشم سیرواِن...سیروان.تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کن.

لعنت به اسمش و هرچیزی که به این مرد برمی گشت.

دوباره تقلا کرد و باز هم نتوانست.

با همان دندان های به هم فشرده گفت:

-واسم مهم نیست اسمت چیه.ولم کن بذار برم.

چهره ی مرد درهم فرو رفت و رنگ جدیت به خودش گرفت.

آرزو به دل مانده بود که یک بار،فقط یک بار دیگر اسم خودش را اززبان این

دختر بشنود.

مثل همان موقع ها....

فشار دستش را بیشتر کرد و گفت:

-دخترجون زیادی زبون درازی می کنی.نکنه یادت رفته الان تو خونه ی کی

رمان بازار
romanbazar.ir

داری زندگی می کنی و سر سفره ی کی می شینی!

دستش را محکم به سینه ی مرد کوبید و هرچه نیرو داشت،جمع کرد و خودش

را از چنگش بیرون کشید.

-نه...یادم نرفته.هیچ وقتم یادم نمی ره.

یادم نمی ره چطوری خونوادمو ازم گرفتی و توی این چاردیواری لعنتی حبسم

کردی.

بغض کرد و با همان بغض ادامه داد:

-یادم نمی ره چطوری از شهر و دیار خودم بیرونم کشیدی و آواره ی غربتم

کردی.

وبا نگاه پرغضب و کینه ای ادامه داد:

-هیچ وقت یادم نمی ره آقا.خیالت راحت!

و همه ی حرفهایش یک طرف و این آقا گفتنش یک طرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد لب روی هم فشرد و همین که دستش رابالا برد،ماهرو چشم روی هم
چلاند و با ضربه ای که روی صورتش فرود آمد،همانجا با کف دستانش، روی
زمین افتاد.

مرد به سمتش خم شد و با حالتی هشداردهنده گفت:
-بالاخره رامت می کنم.کاری میکنم که واسه زنده موندن التماس کنی.
این را گفت و از جلوی چشمانش دور شد.
دورشد و ماهرو ماند و همان درد همیشگی!
دستان لرز گرفته اش را بالا آورد و موهای خیس پخش شده روی صورتش را
کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و اشکهای آماده ی پشت پلک هایش،روی خیسی صورتش دانه دانه پایین آمدند

و این درد چرا درمان نداشت؟!



کف دستش را به زمین چسباند و به زحمت بلند شد.

پاهای ِکرخت شده اش را یک قدم یک قدم روی آب جمع شده کف حیاط می

چسباند و جدا میکرد.

چین های سنگین شده ی دامنش با هر قدمی که بر می داشت میان پاهایش می

پیچید و این فاصله ی چند قدمی را برایش هزار برابر می کرد.

به ایوان نرسیده پاهایش سست شد و چشمانش برای لحظه ای سیاهی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دستش را به چهارچوب فلزی در گرفت و دست دیگرش را روی دیوار

آجر

ِی

سیمان نمای ایوان چنگ زد و همانجا سرش را به شیشه ی در چسباندو

آرام آرام تا روی زمین کشیده شد.

چشمش روی ملحفه هایی که آرام در هم می خزیدند و بی خبر از همه جا،با

باد دست به دست می شدند،ثابت ماند.

کاش او هم این همه رها بود.

رها از این زندگی شوم و این مرد..

و واقعا این مرد از ِکی این همه عوض شده بود؟

کی از آن دنیای پرشیطنت و شاد کودکیشان دستش را گرفته بود و میان یک

جهنم بی در و پیکر محصورش کرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر این همه تغییر،با این سرعت ممکن بود؟

پلک های نَم خورده اش را روی هم گذاشت که یکباره سر و صدایی ازاتاق

کوچک کنار راه پله ها به گوشش خورد.

به خودش آمد.

ای وای غذای سلیم را نداده بود.برای چند دقیقه همه چیز را فراموش کرد و با

عجله به آشپزخانه دوید.

نه....!سوپی که پخته بود،ته گرفته بود و بوی دودش در کل غذا پیچیده بود.

امروز روز بدبیاری هایش بود.

چه می کرد؟بی درنگ دریخچال راباز کرد،هنوز کمی از دمپختی دیشبشان

باقی مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گرمشان کرد و با عجله خودش را به اتاق سلیم رساند اما با دیدنش هین

بلندی کشید،سینی غذا را روی زمین گذاشت و به سمتش دوید.

این دومین باری بود که از تختش می افتاد.

دست زیر بازوهای ضعیفش برد و از حالت دمرو،برش گرداند.

-سلیم چی کار کردی باز؟

صدای ِهن ِهن کردن های سلیم شبیه پتکی در سرش کوبیده می شد.

غفلت کردن های او همیشه ختم می شد به آسیب دیدن این مرد.

به سختی نشاندش و با تمام زوریکه داشت سعی کرد تا روی تخت بکشاندش.

می دانست سلیم هم اذیت می شود ولی نمی توانست که بغلش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتوی چارخانه ای نازکش را رویش کشید و همانجا لبه ی تخت،روبرویش

نشست.

با همان لباسهای نم دارش.

سلیم با آن چشمان سبز رنگش که در پیله ی خمار چشمانش محصور شده

بود،طوری نگاهش می کرد انگار که هزار حرف برای گفتن داشت.

و داشت....آنقدر حرف پشت این سکوت همیشگی اش داشت،که جرات نمی

کرد به چشمانش خیره شود.

همه میگفتند این مرد نمی فهمد،درک نمی کند،هوشش پایین است اما اینها

رمان بازار
romanbazar.ir

درست نبود.

این مرد تمام کم و زیاد شدنهای اطرافش را درک می کرد.

شاید نه به اندازه ی بقیه ولی به اندازه ی خودش که می فهمید.

دستش را پیش برد و روی دست های به لرز افتاده اش گذاشت.

-چرا این کارو کردی؟

تیله های سبزش را دزدید و به در دوخت.

ماهرو مسیر نگاهش را گرفت و گفت:

-دلت میخواد بری بیرون؟

خنده ی دندان نمای بلندی کرد و با حرکات عجیب و غریب دستانش و آواهای

نامفهومش،جواب مثبت داد.

ماهرو چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-نه،به هیچ وجه

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی سلیم جمع شد و ماهرو ادامه داد:

-به خاطر این کاری که کردی نمی برمت.الانم باید زودتر غذاتو بخوری.

و بلند شد وسینی را پیش آورد.

قاشق را پر کرد و همین که به سمتش آورد،با قهررو برگرداند.

همیشه همینطور بود.آن قدر قهر کردن را خوب بلد بود که او با تمام

دخترانگی هایش هنوز یاد نگرفته بود.

-باز قهر کردی؟

سلیم همچنان خیره به پنجره بود.

ماهرو قاشق را برگرداند وگفت:

-اشکالی نداره.منم قهر می کنم.فقط تو که بلد نیستی،منم بلدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست به سینه سر برگرداند.

سلیم به ثانیه نکشیده دوباره آواهای نامفهموش را بلند بلند تکرار کرد.

این مرد ابدا طاقت قهرهای او را نداشت.

خندید و با مهربانی گفت:

-غذاتو بخور تاببرمت.باشه؟

با خوشحالی،دهانش را تا آخرین حد باز کرد و ماهرو قاشق را در دهانش

گذاشت.

سهمش از این مرد و همسری اش فقط همین بود.

اینکه همیشه مراقبش باشد و او فقط از همین خنده های کودکانه تحویلش دهد.

مردی که به زور اسمش را به اسم او چسبانده بودند و نام شوهر را آویزه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش کرده بودند و در یک خانه ی آجری متروکه را به رویش بازکرده

بودند و یک کلام گفته بودند،زندگی جدید مبارک!



****

حلقه های کاغذ

ِی

رنگارنگی که در هم فرو رفته بودند و ذنجیری درست کرده

بودند را به سه گوشه ی بادبادک وصل کردو نخی هم به بدنه ی چوبی اش

چسباند.

-خب اینم از این.

و نگاهی به سلیم که بزاق دهانش از گوشه ی لبهای نیمه بازش آویزان شده

بود،انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمالی از جیب پیراهن سلیم بیرون آورد و به دهانش کشید.

چشمان کنجکاوش هنوز روی بادبادک بود.

تا به حال ندیده بود و نمی دانست به چه دردی می خورد.

ماهرو که کنجکاوی اش را دید گفت:

-دوست داری بدونی چیه؟

سلیم نگاهش کرد و آواهای نامربوطش را پژواک وار پشت سر هم تکرار

کرد.

دورتا دورش را چشم چرخاند.هیچ کس نبود.

در این صحرای خالی جز مترسکی که از دور نگاهش می کرد،هیچ کس نبود.

روبنده و چادرش را درآورد و لبه ی ویلچر سلیم انداخت.

بادبادک را برداشت و قرقره اش را به دست گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمکی به سلیم،شروع به دویدن کرد و بادبادک را رها کرد.

رها کرد و آسمان،از خدا خواسته هم بازی شادمانی کودکانه اش شد و هرچه

ماهرو می دوید،آسمان بیشتر بادبادکش را می کشید و به اوج می رساند.

انگار که آسمان هم هوای کودکی هایش را داشت و لبخندهای بی دغدغه اش

را.

سلیم که تازه سر درآورده بود،مدام دست هایش را تکان می داد و

نامفهوم،ماهرو را صدا می زد.

نفس نفس زنان خودش را به سلیم رساند و قرقره را درون دستانش گذاشت و

دسته ی ویلچرش را گرفت و با تمام انرژی داشته و نداشته اش،سلیم را روی

ناهمواری های کف صحرا چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده های سلیم از یک طرف و صدای قار قار کلاغ های ندید بَدید، هم

از طرف دیگر،فضای خشک و گرم صحرا را پر می کرد.

و اینها همه، تنهایی اش را برای چند دقیقه،کنجی از همین صحرا دفن می کرد

و همین هم کافی بود.

با خستگی روی تپه ی ماسه ای کنار مزرعه نشست.

سلیم هم خسته بود و خواب الود،طوری که حتی حرف هم نمی زد.

آنقدر دور تا دور این زمین پهناور چرخ خورده بودند که نایی برایشان نمانده

بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را دراز کرد و کفش های بندی اش را در آورد و با دست های باز

روی تپه درازکشید.

چند بار رو به آسمان نارنجی رنگی که از لابه لای برگ های خط کشی شده

ی نخل بالای سرش،خودش را تا چشمانش می کشاند،پلک زد.

اولین باری بود که سلیم را با خودش به اینجا می آورد،ولی خودش بارهاو

بارها آمده بود.

اینجا برایش آرامش داشت.جایی که فقط خودش بود و زمینی که به تنهایی های

او عادت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی نگاهی به سلیم،که چرت میزد و مدام سرش روی شانه اش می

افتاد، انداخت.

امروز حسابی خسته اش کرده بود.از صبح مدام بهانه می گرفت و دقیقه ای

آرام نمی شد.

معلوم بود که حسابی از آن چهاردیواری بی روح،کلافه شده است.

به پهلو چرخید و نگاهش را از روی سلیم تکان نداد.

چشم هایش روی زوایای صورتش جابه جاشد. از بینی کشیده اش گرفته تا لب

هایی که با حالتی معصومانه فرم گرفته بود و همین طور تا چشمان بی دغدغه

و رهایش که هیچ گذاری به دلواپسی نداشت.

فرم صورتش شباهت زیادی به سیروان داشت.جز آنکه چشمان سیروان به

رمان بازار
romanbazar.ir

یشمی می رفت و ابدا هم معصومیتی نداشت.برعکس،پراز خشم بود و کینه!

کینه ای که تمام روزگارشان را سیاه کرده بود و میانشان را به اندازه ی یک

تقدیر بلند فاصله انداخته بود.

شاید اگر سیب

ِخ

سر سرنوشت طوری دیگری در هوا می چرخید،خودش را با

لباس سفید در کنار این مرد می دید.

از بچگی خودش را بارها و بارها میان لباس سفید و پرچین و یک تور حریر

بلند تصور کرده بود.

با لبهای به آتش کشیده و چشمان رنگ و رو گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن موقع ها فکر می کرد عروس ها خوشبخت ترین آدم های زمینند.

خیالش این بود که دخترها عروس می شوند که خوشبخت شوند و حتی گاهی

دلش برای مردها می سوخت.

نمی توانست تصور کند یک مرد،بدون آن لباس سفید مروارید دوز،چطور

قرار است خوشبخت شود.

و حالا می فهمید که کودکی،همان زندگی بود و مابقیش هیچ.

مابقیش شبیه به قطاریست که نه می تواند دل از ریل های داغ وآفتاب خورده

ی بیابان ها بکشد و نه از رویای همیشگی اش؛

رویایی که در آن ،جایی نزدیک یک آبادی،پشت کوه های آن طرف دنیا،دقیقه

ای مکث کند و تمام پنجره هایش را رو به دشت نرگس های وحشی که باد

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه خبرش را می اورد،باز کند و خودش را به یک نفس تازه میهمان کند.



بلند شد.دست پشت کمر سلیم برد و بالشتی که همیشه جایش همان جا بود را

بالاتر کشید که گردنش مدام روی شانه اش خم نشود.

سلیم با چند بار پلک زدن بی صدا دوباره به خواب رفت،معصو ِم معصوم.

دلش برای این مرد می سوخت.

برای مردی که با سال سن شبیه کودک چند ساله ای می فهمید و طفلک

حتی خبر نداشت که سرطان،با تمام بی رحمی اش رگ هایش را در خود می

بلعد و کل بدنش را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره لبه ی تپه نشست.

چیزی که باعث می شد دردهایش را طاقت بیاورد همین بود.

اینکه می دانست زندگی به خیلی ها ظلم بیشتری می کند.

دست درون یقه اش انداخت و گردنبد قدیمی اش را بیرون اورد و کف دستش

گرفت.

عکس خانواده اش یک طرفش بودو عکس بچگی هایش هم یک طرف.

دستی روی عکسشان کشید.

این تمام چیزی بود که با خودش به این شهر اورده بود.

اشک درون چشمانش جمع شد،اما بلافاصله دستانش را روی چشمش کشید.

خلیج آنقدر برایش خبرهای خوشی آورده بود که می توانست این همه تنهایی را

تاب بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر آمدن آن مرد را!



قلمش را روی میز رها کرد و کششی به بدنش داد و خمیازه ای کشید.

کاغذهایش را بالا گرفت و یک دور از رویشان خواند.

اینبار بهتر از نسخه ی قبلی شده بود.

این که می گویند هر چیز حکمتی دارد،بی راه نیست.

برگه ها را روی میز گذاشت و به دیوار و عکس هایی که با پونز به شکل

شلخته واری رویش چسبانده شده بود خیره شد.

عکس های کودکی اش.

مادرش. . . .پدرش. . . .پروانه.

جالب بود هرچه از ماهرو می نوشت خودش هم تجربه کرده بود.شاید تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتیاقش برای نوشتن از ماهرو صرفا برای همین بود.

نیاز به یک قهوه داشت و کمی استراحت.

قهوه جوش مسی اش را با شیر سرد و دوپیمانه قهوه ی ترک پر کرد و شعله

ی گاز را تا اخرین حد پایین آورد.

گلدان کوچکی که خودش با چند دانه ی لیمو و نارنج سبزش کرده بود را نم نم

آب داد و کمی جابه جایش کرد که نور خورشید را بیشتر لمس کند.

ظرف سوپ و چند تکه ظرف دیگِر درون سینک را هم تا آماده شدن قهوه اش

شست و یکباره ذهنش به سمت سوال دیشبش رفت.

این که دکتر اعتماد چطور او را به بیمارستان رسانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کجا فهمیده بود و آدرس از چه کسی گرفته بود.
سریع گوشی اش را به شارژر وصل کرد وروشنش کرد.
باید از اعتماد دوباره می پرسید و بازهم تشکری می کرد.
با روشن شدن گوشی پیام پشت پیام روی صفحه اش بالا آمد.چه خبر بود؟
چند تماس از دکتر اعتماد که مربوط به دیروزبود.چند تماس از مریم و دفتر
مجله ،دوتماس هم از دکتر فخر و اما چندین تماس از شماره ای ناشناس و
پیامی که به دنبالش آمده بود.
لرز به تنش افتاد،با دلهره پیام را باز کرد.
"-همسر زیبای من چطوره"
نفس پشت ریه هایش ماند.لعنتی شماره اش را هم گرفته بود.
این مرد دست بردار نبود.خوب می دانست.
همسر زیبای او؟باید در خوابش می دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازفکر سوالی که داشت بیرون آمد.اول باید می فهمید چه کسی شماره اش را به
آرمان داده است.
شماره ی مریم را گرفت و بوق اول به دومی نرسیده صدای مریم درون گوشی
پیچید.

-پونه؟
-سلام
-خوبی پونه جان؟اوضاعت خوبه؟بهتر شدی؟
ببخشید پونه جونم ببخشید که نیومدم عیادتت،به خدا دکتر اعتماد تا همین دیشب
جوابمو نداده بود.
فقط همون عصر گفت حالت خوب نیست و تب داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

راستی نگران نباشیا،همه چیزو هماهنگ کردم.گفتم که حالت خوب نیست نمی

تونی بیای.



برخلاف همیشه که از این پشت سر هم حرف زدن های مریم و امان ندادن

هایش کلافه می شد،این بار احساس آسودگی کرد،چرا که جواب بخش مهمی

از سوال های دیشبش را داده بود.و البته اینکه مدل حرف زدن این دختر باعث

می شد اضطرابش در مورد آرمان کمتر شود.

مریم ادامه داد:

-پونه؟هستی؟الو

زیر قهوه اش که کف کرد و بالا آمد را خاموش کرد.

-هستم.ماشاله امون نمی دی که منم حرفی بزنم.

مریم قاه قاه خندیدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای خداروشکرمعلومه حالت خوبه.

قهوه را داخل فنجان ریخت و به سمت سالن رفت.

-از کجا فهمیدی حالم خوبه؟نکنه علم غیبم داری و ما بی خبریم.

دوباره خندید.

-علم غیب نمی خواد،همین که مثل همیشه از دست من شاکی میشه نشون میده

خوب خوبی وگرنه آدم مریض که جون نداره غرغر کنه.

یک قلپ از قهوه اش را نوشید و بوی تلخش را به مشام کشید.

-خب دختر باهوش،این حرفا به کنار.

لحنش را کمی طلبکارانه کرد و ادامه داد:

-واسه چی ادرس خونمو دادی به اعتماد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چون خودش بحث اعتماد را پیش کشیده بود،می خواست به نوعی تنبیهش کند

وگرنه قرارش این بود که بحث اعتماد را بگذارد برای بعد.

مریم دست و پا گم کرده جواب داد:

-خب. . .خب. اخه. . .

-آخه چی مریم؟چرا بدون فکر یه کاری می کنی؟

کم کم صدای مریم بغض دار شد.

-به خدا....به خدا تازه الان که دارم فکر می کنم می فهمم اشتباه بود.ببخشید.

لبخندی زد و کمی دیگر از قهوه اش نوشید.

صدای تلوزیون واحد کناری هنوز هم بی وقفه در گوشش جریان داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشکالی نداره.دعوات کردم که یه کم فکر کنی وگرنه اگه ادرس نداده بودی

معلوم نبود الان چه وضعی داشتم.

مریم که هنوز هم ناراحت بود گفت:

-بازم ببخشیدم.خودم باید میومدم

لای پنجره را کمی باز کرد تا هوا جابه جا شود.

-خب خوبه دیگه.حالا هی ناز می کنه.

مریم با صدا خندید و پونه که فکرش از ارمان منحرف نمی شد،بحث را

عوض کرد و گفت:

-مریم تو شماره ی منو به کسی دادی؟

با بی خبری جواب داد:

-نه دیگه غلط بکنم.چی شده مگه؟

-به هیچ کس؟

-وا میگم نه.جواب ندادی،چی شده باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس اگر از مریم نگرفته بود،بی شک ساعدی کمکش کرده بود.



-الو...پونه؟کجا رفتی؟

دوباره حواسش به سمت مریم رفت و به صدای اعلان بی شارژی گوشی اش.

شارژر را به پریز سالن وصل کرد وصدا را روی اسپیکر زد.

-جایی نرفتم.همینجام

-یه جوری سکوت می کنی ،آدم فکر می کنه رفتی سر کوچه نون بخری

لب هایش کشیده شد و خنده روی صورتش جا انداخت.

-تو روحت،با این حرفات

و اینبار خنده اش کمی صدا گرفت.

مریم هم خندید وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب جواب منو بده،جریان چیه؟

-اومدم واست میگم.

-وای از وقتی که نخوای حرف بزنی.یه زیپ می دوزی رو لبات و محکم می

کشیش.

دوباره پشت میزش نشست.

-وقتی اخلاقمو می دونی،پس نپرس. الانم می خوام قطع کنم.

با گفتن این حرف،لحن مریم حرص دار شد.

-واه واه،چه سر خودت معطلی خانم.چه خبرت هست حالا؟

پونه که از حرص دادنش لذت می برد جواب داد:

-خداروشکر نیومدی عیادتم.وگرنه دوباره از این همه پرحرفی از حال می

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم.
حالا دیگر خوب می توانست مریم را با آن لپ های از تنور درآمده اش تصور
کند.
-ایش،همون بهتر اعتماد جونت بالا سرت باشه.
این را گفت و قطع کرد.
پونه با شیطنت سری تکان داد.
مریم دوای دردهایش بود،اگر نبود بی شک از این همه بی حوصلگی به کوه و
بیابان می زد.

پاهایش را روی صندلی جمع کرد و به حالت چهارزانو نشست و دوباره به
دیوار روبرویش و خاطره هایی که در آن عکس های قدیمی، زیر پونز های

رمان بازار
romanbazar.ir

طلایی رنگ جامانده بودند خیره شد.

پدرش با همان ابهت همیشگی اش چنان مردانه دست روی شانه های مادرش

حصار پیچ کرده بود که یک کوه،دامن یک دشت را.

اشک روی چشمانش حلقه پیچ شد.

دلش هنوز عادت به ندیدنشان نداشت.

هنوز نمی توانست،نبودنشان را بلد شود.

نبودنی که خودش باعث و بانیش بود.

با تردید گوشی اش را دوباره به دست گرفت و دست روی شماره هایش

لرزاند.

بوق اول،دوم،سوم....به چهارمی که رسید گوشی برداشته شد و به ثانیه نکشیده

تماس قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی هم فشرد و بغض بالا آمده تا زیر زبانش را،با هزار تقلا پایین

فرستاد اما مگر از پسش بر می آمد؟

آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت و نَم

اشک،گونه هایش را پوشاند.

این همه حسرت برای دل کوچک او زیادی بزرگ نبود؟

دستش را روی پابند تک نگینی که با بی وزنی دور مچ پایش پیچیده شده بود

کشید.

یادگاری مادرش بود.یکی برای او خریده بود و یکی برای پروانه.

اشکش روی پابندش چکید و خاطره های سیاهش مثل مشتی موریانه به جان

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش نداشته اش افتاد و ای کاش که تمام می شد.

ای کاش هیچ وقت آن اسفندماه لعنتی در همهمه ی خیابان های خسته ی تهران

نمی رسید و آن مرد را درمسیرش قرار نمی داد.

لعنت به آن مرد و امدنش.

دوباره چشمانش به هم کشیده شد و افکارش راه گذشته را پیش گرفت.

آن روز وقتی که برای اولین بار چشم در چشمش شده بود،بی هوا تمام چلچله

های ِکز کرده در پستوهای دلش،به پرواز در آمده بودند و میان چشمان

کهربایی روبرویش به عشق بازی نشسته بودند.

همه چیز را خوب به خاطر می آورد؛

مرد با آن اخم های در هم کشیده اش چند دقیقه خیره اش بود و کم کم منحنی

ابروهایش صاف شد و نگاهش رنگ دیگری گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کدام
حرفی نمی زدند،نه سحر،نه آن مرد.

نگاه خیره اش راکمی جمع و جور کرد،
آب دهانش را قورت داد و خواست حرفی بزند اما مرد،همانطور نگاه از
نگاهش نمی َکند، پیش قدم شد و گفت:
-اگه یه کم دیگه سرعت داشتم معلوم نبود چه بلایی سرتون میومد.
و قدمی جلو آمد و بی توجه به سحر در یک قدمی او ایستاد،
-می تونم بپرسم حواس،خانما کجا بود؟
چه صدایش برعکس ظاهر جدی اش،نرم بود.شاید هم نرم شده بود،وگرنه ان

رمان بازار
romanbazar.ir

گره ابروهای چند ثانیه پیشش،پیش بینی های دیگری داشت.

پونه نگاهی به سحر کرد و وقتی سکوتش را دید، تمام زبان درازی هایش را

پشت لحن آرامی حبس کرد وجواب داد:

-متاسفیم آقا،حواسمون نبود

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دقیقا کجا بود؟

۶

پونه سوالی نگاهش کرد و مرد ادامه داد:

-حواستونو میگم.

کجا بود که یه دفعه مثل دوتا جوجه اردک شیطون دویدین وسط خیابون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش گرفت.به او وسحر می گفت جوجه اردک؟چه صمیمانه و این عجیب
نبود؟
سحر که تاحالا ساکت مانده بود گفت:
-به ما می گین جوجه؟ما دانشجوی کارشناسی ارشدیم.دانشگاه تهران.
مرد دستهایش را درون جیبش کرد و با خونسردی گفت:
-به به،پس این خانمای سربه هوا،دانشجو ان.بهتون نمیاد.
هم جدی بود و هم صمیمی.چه ترکیب عجیبی!
سحر که همیشه آرام بود،حالا زبان درآورده بود و حاضر جوابی می کرد.
-الان ما داریم سرچی بحث می کنیم؟
مرد ابرویی بالا انداخت و جواب داد:
-قبل از پیاده شدن قصدم این بود باهاتون دعوا کنم ولی....
جمله اش را تمام نکرد و چشم در چشم پونه شد و با هزار حالت ناشناخته

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد.حال ناشناخته ای که به قلب پونه هم سرایت می کرد.

لبخندی زد و گفت:

-مهم نیست.مهم اینه که مشکلی پیش نیومد.

و نگاهی به سحر انداخت و بلافاصله با همان خیرگی،روبه پونه گفت:

-عصر خوبی داشته باشین.

و پشت به آنها سوار ماشینش شد.

پونه که درحال و هوای خودش بود با فشار دست سحر به کنار خیابان رفتند تا

مرد رد شود،اما خیلی پیش نرفته بود که با دنده عقبی،به سمتشان برگشت و

روبرویشان توقف کرد.

شیشه را پایین کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایین سوارشین تا برسونمتون.

پونه خم شد تا جواب منفی بدهد اما سحر پیش دستی کرد و جواب داد،بله

ممنونتون میشیم.

و رو به پونه با چشم و ابرویی بالا و پایین کردن، گفت:

-مگه نه پونه جان؟

پونه هم بلاتکلیف سری تکان داد و گفت:

-نه،زحمت به شما نمی دیم



سحر دستش را چلاند و در گوشش گفت:

-بیا بریم دختر.این پسره بدجوری چشمش تورو گرفته.موقعیتو از دست نده.

چپ چپ نگاهی به سحر کرد.اما تعارف که نداشت،بد نبود اگر این مرد همانی

رمان بازار
romanbazar.ir

می شد که سحر می گفت.

تا به خودش آمد،سوار ماشین شده بود.درست پشت سر مرد.

دستهایش را درهم گره کرده بود و پایش را پشت سرهم تکان می داد.

دست خودش نبود،با تمام شیطنتهایش،گاهی آنقدر آرام میشد که خودش هم

خودش را نمی شناخت.

چشم هایش را بالا اورد و همین که نگاهش درون آینه با کهربایی های

مرد،تلاقی پیدا کرد،قلبش در میان نفس هایش شروع به تپیدن کرد.

چه مرگش شده بود؟

چرا حال خودش را نمیفهمید؟

ریتم تند موسیقی،که به نظر می رسید اسپانیایی باشد،جای سکوتی که میانشان

رمان بازار
romanbazar.ir

حاکم بود را پر می کرد.
زیرچشمی تا انجایی که نگاهش قَد می داد مرد را برانداز کرد.
از موهای خوش حالتش گرفته تا دست پهن مردانه اش که روی فرمان ضرب
گرفته بود.
مرد چشم در آینه دوخت و گفت:
-دانشجوی چه رشته ای هستین؟
کمی مکث کرد و قبل از آنکه جواب بدهد، سحر گفت:

-ادبیات
مرد ابرویی بالا انداخت.
-واقعا؟
سحر گفت:
-تعجب داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بی صدا خندید.

-نه،ابدا....فقط واسم جالب بود.آخه رشته ی دانشگاهی منم ادبیات بود.

هردو با تعجب به هم نگاه کردند و با شیطنت لبخندی زدند.

سحر که با این همه بلبل زبان

ِی

یکباره،زیادی عجیب به نظر می رسید،پرسید:

-شغلتون هم در همین راستاس؟

-نه،

و همانطور که به سمت چپ می پیچید،اینبار در آینه ی بغلش چشم درچشم

پونه شد.

-شغلم بیزینس ماشینه.

-چه بی ربط

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش برد و کمی آینه ی جلو را تکان داد و درست روی صورت پونه
تنظیمش کرد.

پونه هم با آنکه دست و پایش را گم کرده بود اما خودش را محکم می گرفت
که نشان ندهد.
مرد کلامش را ادامه داد:
-ادبیات قشنگه،اما درآمدی نداره؛ برعکس بیزینس عالیه.
پونه لبهایش را زبان زد و برای آن که از بحث عقب نماند و کسی فکر نکند
بی زبان است گفت:
-اینجوری میگین ما ناامید میشیم.
بلند بلند خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما یه خانمین.ادبیات واسه شما عالیه،به روح لطیف نیاز دارین نه کار

زمخت.

این مرد درعین غریبه بودن،چه آشنا بود و حرفهایش بوی آشنایی می داد.

جالب بود که دقیقا عین این حرف راخودش بارها بارها گفته بود.

https://t.me/joinchat/CECcgvUhY_koT_cwmA

لینک گروه نقد.

منتظرتون هستم جانای دل🍃🌸

چند قدم مانده به خوابگاه،ماشین را نگه داشت.

سحر که دیرش شده بود،با آب و تاب تشکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم آقا،خیلی لطف کردین.

واقعا نمی دونم اگه توی این ترافی ِک دم عید قرار بود خودمون بیایم کی می

رسیدیم.مرسی ازتون

مرد لبخند گیرایی زد و جواب داد:

-خواهش میکنم.

نیازی به تشکر نیست.شاید این برخوردمون یه جور تصادف دوستانه بوده.

و همان موقع در آینه نگاه خاصی به پونه انداخت.

-مطمئنا هیچ اتفاقی بی دلیل نیست.

پونه در خودش جمع شد و نگاه گرفت و سحر در جواب مرد گفت:

-اگه اینطور باشه که باعث خوشحالیه.امیدوارم باز هم ببینمتون.

ازدیدنتون خیلی خوشحال شدم.

و با لوندی بی سابقه ای شب بخیری گفت و پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه هم هاج و واج از کلام سحر، لبش را زبان زد و خیلی مختصر گفت:

-ازتون ممنونم ،شبتون بخیر آقا

و خواست پیاده شود که مرد گفت:

-دوستتون که گفت شما خوابگاهی نیستین.پس چرا اینجا پیاده می شین؟

با تعجب پرسید:

-پس کجا پیاده بشم؟

-دم خونتون.من شما رو می رسونم.

نمی دانست چرا ولی حس مبهمی تمام وجودش را گرفت.حسی که هم هیجانی

از جنس جوانی داشت و هم دلشوره ای که تا به حال تجربه اش نکرده بود.

با تردید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه....نه مچکرم،از همین جا با تاکسی میرم.

مرد به سمتش چرخید و طوری کهربایی هایش را به چشمانش پاشید،که طلسم

سوزانی تمام تن پونه را یک باره در بر گرفت.

-می رسونمتون

و آنقدر این حرف را محکم گفت که پونه لب گزید و یک کلام گفت:

-مچکرم

با صدای ضربه ی سر انگشتی سحر به شیشه،هردو به سمتش چرخیدند.

مرد شیشه را پایین داد و سحر با لبخندی به مرد،روبه پونه گفت:

-پونه پس چرا پیاده نمی شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه نگاهی به مرد انداخت و نگاهی هم به سحر و لب باز نکرده بود که

مردگفت:

-من می رسونمشون

سحر ابرویی بالا انداخت و زیر چشمی نگاهی به پونه کرد و با لبخند پر

معنایی جواب داد:

-عه؟خب پس من مزاحم نمی شم.خدافظتون

و نگاه عجیب و غریبش را از پونه کشید و رفت.

پونه معذب تر ازقبل در خودش فرو رفت و چشم به خیابان و رفت و آمد

هایش دوخت.ای کاش قبول نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نکند سحر حرفی به دوستانش بزند و فکرهایی بکنند که نباید؟

شیطنت داشت اما هرگز دلش نمی خواست حرفش سر زبانها بچرخد.

لعنت به این همه دلشوره.

-همیشه انقدر ساکتین؟

همیشه؟نه...او هرگز ساکت نبود و خودش هم دلیل این همه سکوت را نمی

دانست.

-نه.کم پیش میاد

مرد نیشخندی زد.

-پس شانس منه؟

خودش را کمی بیشتر به سمت پنجره کشید تا کمی از دوچشم درون آینه دور

شود اما فایده ای نداشت.

-اسم قشنگی دارین،درست مثل چهرتون

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته پای چشمانش تا آینه دوید.این مرد طوری حرف می زد که دل کم
تجربه اش را به ولع می انداخت.
-ممنونم
-اسم منم آرمانه،آرمان نوری
-خوشوقتم آقا

-اینطوری می گین آقا،حس می کنم خیلی سنم بالاست.
پونه لبخندی زد و آرمان بلافاصله از لبخندش استفاده کرد،
-همیشه لبخند بزنین.خیلی بهتون میاد
معذب شد و البته هیجان زده...
این مرد زیادی جسور نبود؟
شرم زده وبا گونه های گل انداخته سرش را پایین انداخت و آرمان که قرار
نبود سوال هایش را تمام کند،پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسمتونو از زبون دوستتون شنیدم ولی هنوز فامیلتونو نمی دونم.

بدون فکر کردن و بی تعلل جواب داد:

-غیور.پونه غیور

-خیلی عالی

و بعد دستش را پیش برد و آهنگ را به اهنگ معروف اسپانیایی با تِمی آرام

و عاشقانه تغییر داد.

Amor mio"عشق من//

Amor mio por favor/عشق من خواهش می کنم/

Tu no te vas/از من دور نشو/

این همان آهنگ مورد علاقه اش بود و این مرد چرا این همه به او شبیه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

Yo cuentare a las horas من ساعت ها را میشمارم//

-می دونین پونه خانم،با اینکه این آهنگ خیلی قدیمیه،ولی برای من هنوز

تازس.

Que la ya veo/تا وقتی که او را ببینم/

باشوق خاصی جواب داد:

-چه جالب،آخه دقیقا واسه منم همینطوره

Amor mioعشق من//

-جدی؟پس هم سلیقه ایم

Amor mio por favor/عشق من خواهش می کنم/

Tu no te vas/از من دور نشو/

Yo cuentare a las horas من ساعت ها را میشمارم//

رمان بازار
romanbazar.ir

Que la ya veo/تا وقتی که او را ببینم/

آرمان به این قسمت های آهنگ که رسید زمزمه وار شروع به همراهی کرد و

از همین زمزمه اش معلوم بود که چه صدای دلنشینی دارد.

Vuelveبرگرد//

No volvere no volvere من بر نمیگردم من بر نمی گردم// volvere no volvere

No quiere recordar no quiere recorder نمیخواهم به یاد/

بیاورم نمیخواهم به یاد بیاورم/

Vuelveبرگرد//

No volvere no volvere من بر نمیگردم من بر نمی گردم// volvere no volvere

No quiere recordar no quiere recorder نمیخواهم به یاد/

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورم نمیخواهم به یاد بیاورم/

خیره به دستان آرمان که همراه با ریتم آهنگ روی فرمان ضرب گرفته

بود،آرامشی در دلش به پا شد و نفهمید چه شد که جایی میان رویاهای دخترانه

اش شروع به دویدن کرد و خودش را جایی میان دستان این مرد دید.

مردی که هنوز از عمر دیدارشان یک ساعت نمی گذشت.

-شما چه حس آشنایی دارین آقای نوری.انگار خیلی وقته می شناسمتون

برای این همه صمیمیت زود نبود؟

آرمان با لبخندی جواب داد:

-درست مثل شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره نگاهش را درآن قاب شیشه ای به پونه دوخت و گفت:

-نمی دونم می تونم راحت یه حرفی بهتون بزنم یا نه

پونه با کنجکاوی جواب داد:

-حتما

کمی ازسرعت ماشین کم کرد و گفت:

-حقیقتش وقتی تو خیابون اومدین جلوی ماشین،عصبانی پیاده شدم و اومدم

سراغتون ولی....

کمی مکث کرد و با توقفش پشت چراغ قرمز،نیم رخش را به سمت پونه

برگرداند.

-ولی با دیدن شما...

دلهره روی نفس های پونه می تپید.حس های دخترانه اش هشدار آنچه که قرار

بود بشنود را می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان بیشتر به سمتش متمایل شد و نگاهش را به چشمان پونه رساند.

-با دیدن شما،یه حس عجیب پیدا کردم.

با صدای بوق ماشین های پشت سرش دوباره نگاهش را به خیابان داد.

-یه حس آرامش.

این حرف ها سحر وجادو داشت و مثل طلسمی دلش را مسحور می کرد و این

مرد چه خوب بلد بود جادوگر باشد.

پونه که باور این حرفها را نداشت،دست و پا گم کرده گفت:

-شما...شما لطف دارین.

آرمان با شیطنت خندید.ِخبره تر از آن بود که دستپاچگی این دختر را نفهمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هیچ تعارفی گفت:

-شما واقعا تاثیر گذارین،چون اولین دختری هستین که با یه نگاه تونستین منو

شیفته ی خودتون بکنید.

یخ در تمام سلولهایش قالب شد و دستانش شروع به لرزیدن کرد.

این مرد چه می گفت؟

اولین دختر؟شیفته؟نگاه اول؟

این لغت ها برای پشت سر هم آمدن زیادی سنگین نبود؟آن هم برای اویی که

عادت به شنیدنش نداشت؟

باید جوابی می داد اما لکنت به زبانش افتاده بود و وحشت داشت از این که

رمان بازار
romanbazar.ir

یک واو از دهانش بیرون بیاید.
آرمان که سکوتش را دید گفت:
-با حرفام ناراحتتون کردم؟
پونه هول شد،
-نه...نه....به هیچ وجه
آرمان به زور جلوی خنده اش را گرفت.
-پس سکوتتون رو این طور تعبیر می کنم که من آدم خوش شانسی هستم و
شما هم همین حس رو نسبت به من دارین.
خلع سلاحش می کرد.نه راه پیش می گذاشت و نه راه پس.

انگار آمده بود که دست دل کوچک این دختر را بگیرد و بی محابا به دنبال
خودش بکشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه دست روی دهانش گذاشت و به جان لبهایش افتاد.نمی دانست چه باید
بگوید.
نه سکوتش آبرویش را می خرید و نه کلام ناپخته اش.
با دلهره گفت:
-آقای نوری...
ارمان میان کلامش پرید،
-اگه آرمان صدام کنین راحت ترم.
حرف در دهانش ماسید.هر مهره ای که برمی داشت،کیش می شد و شروع این
بازی از همین جا بود.
*
چشم باز کرد و از خاطره هایش بیرون زد.
از همان شب لعنتی و همان دیدار کیش و مات شده بود و نمی دانست.
بی آنکه تمام مهره هایش را بازی کند باخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیزش را باخته بود.

اشک هایش پشت سر هم پایین آمد.

دوباره به پیامک آرمان خیره شد و حسی شبیه به مرگ ناخواسته ای روی

دلش چنبره زد.

"همسر زیبای من چطوره؟"

پوزخندی زد.همسر. . .لعنت به این همسر گفتنش.

و چه می شد اگر سهم آدم ها از عشق،این همه نا امیدی نبود؟

و این همان بی جواب ترین سوال تاریخ نبود؟

~~~~~~

دستش را از روی زنگ برداشت و به دیوار تکیه داد و به کوچه ی سرمازده

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~~~~

ی روبرویش زل زد.

مرد رفته گری که با جاروی بلندش برگ های خشک را در امتداد دیوار

همسایه کنار می زد،در حالی که برای خودش چیزهایی زمزمه می کرد سر

بلند کرد وسر سری نگاهی به او انداخت.

ثانیه ای خیره اش شد و دوباره به کارش ادامه داد.

نگاه از مرد جوان نگرفت و به حرکات پی در پی جاروی بلندش پای تک

درخت چنار،چشم دوخت.

طوری جارو را برسر برگها می کشاند،انگار که با نوازشی عاشقانه

درگوششان لالایی می خواند.

چرا تا به حال به چنین چیزی فکر نکرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این که برای دلخوشی،گاهی یک برگ هم کافیست.

لبخند روی لبانش رنگ انداخت.

با خودش فکر کرد،بد نبود اگر همین تصویر را روی بوم نقاشی اش می آورد

والبته چند خط نوشته انتخاب بهتری می شد.

،اگر رقصی میان واژه های مردانگی،پاییز،انتهای کوچه ی سرو و برگریزان

درخت چنار به وجود می آورد.

دست در کیفش برد تا هجوم کلمات پشت ذهنش را روی کاغذ بیاورد که در

باز شد و کیان در چارچوب در جا گرفت.

-سلام خانم غیور،بفرمایین

لبخندی زد و با طمأنینه جواب داد:

-سلام دکتر،مزاحم که نیستم؟

اینبار از قبل خبر داده بود که می آید.

دکتر دستش را به نشان تعارف به سمت خانه گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم.

پونه نگاه چرخاند و دوباره به مرد رفته گر که با دسته ی جارو،سنگهای کف

جوی را حرکت می داد و برگهایش را کنار می زد، نگاهی کرد و وارد شد.

کیان مشکوکانه به مرد نگاه انداخت و سری تکان داد.در را بست و پشت سر

پونه به راه افتاد.

پونه به پله نرسیده ایستاد و به سمت کیان چرخید و چشم در چشمان قهوه ای

اش دوخت.

-میشه بیرون بشینیم؟

تب داشت و خنکی این هوا کمی حالش را بهتر می کرد.

کیان چشم ریز کرد و با حالتی متعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرده،سرما می خورین.فکر نمی کنم هنوز اونقدر حالتون خوب شده باشه که

هوای شعر و شاعری و فضای پاییز و زمستون داشته باشین.

جالب بود که کلام این مرد مدام میان جمع و مفرد می چرخید.

لبش را زبان زد و با وجود آنکه خیلی حال و حوصله ای نداشت،کمی شیطنت

به کلامش ریخت.

اهل تلافی نبود اما کمین کرده بود که به موقع جواب توهین آن روز این مرد

را بدهد.

-مارگزیده از ریسمون سیاه و سفیدم می ترسه دکتر.مطمینم یادتون نرفته سری

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل چه فکرایی کردین؟

و با چشمک ریزی ادامه داد:

-فکر کنم مکان باز و هوای تازه ،حسن نیتمو ثابت کنه.

کیان با چشمان باز مانده ای هاج و واج به این همه رک بودن و حاضر جوابی

اش زل زد و دست به سینه شد.

-فکر کنم همون روز،اون قضیه حل شد.نه؟

لبخند پونه امتداد بیشتری گرفت.

-برای شما شاید،ولی برای من که آشی نخوردم و دهنم سوخت،مطمئنا حل

نشده.

کیان سر کج کرد و سرتاپای پونه را یک دور کامل رصد کرد.

این همه زبان،در کجای این جثه ی ظریف جا می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه،دوست دارین اینجا بمونین،من حرفی ندارم.شما مهمانین وحرفتون
محترم.
و شانه ای بالا انداخت و پله ها را بالا رفت.

-می رم یه نوشیدنی گرم بیارم،ولی خانم غیور این بار هرچی شد من
بیمارستان نمی برمتونا.
و همانطور که به سمت اتاق می رفت،با ولوم پایین تری گفت:
-کم که سنگین نیستین،
و با تخسی مردانه ای خندید.
با شنیدن این حرف،پونه مثل اسفند روی اتش بالا پرید و بلند گفت:
-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از قبل شک نداشت که ناخواسته به آغوش این مرد رفته است، اما انتظار این

صراحت را هم نداشت.به خصوص که به او گفته بود سنگین.

کیان که تیرش را درست به هدف زده بود،چشمک ریزی زد و قبل از هر

واکنش دیگری از سمت پونه وارد اتاق شد و در را بست.

پونه مثل بچه ها پا روی زمین کوبید.این مرد بدجنس تر از آنی بود که نشان

می داد.

همانجا لب حوض نشست.

یخ بود،ی

ِخ

یخ؛اما آنقدر تنش تب دار بود که این سردی فقط کمی از گرگرفتگی

سطح پوستش را کم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دفترچه اش را از کیفش بیرون آورد و قبل از آن که واژه هایش را از دست

بدهد شروع به نوشتن کرد.

"پشت این پنجره شهریست،

با خیابان های شلوغ

و کوچه های خلوت

که چنارهایش با هیچ عاشقانه ای طواف داده نمی شوند

و مردهایش خش خش برگهای پاییزی اش را با هیچ زنی قدم نمی زنند!

اما...

چند بار روان نویسش را روی لبهایش به ارامی کوبید.

می خواست باز هم ادمه بدهد اما نه...دیگر کلمه ای به ذهنش نمی رسید.یعنی

افکار مزاحم اجازه اش نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش دنبال حرف کیان رفته بود و برنمی گشت.

با آمدن کیان سر بالا آورد و به لبخند مخفی چشمانش خیره خیره نگاه کرد.

کاش دست و بالش باز بود و حساب این مرد را کف دستش می گذاشت اما

حیف.

حیف که او دکتر اعتمادی بود که با هزار منت بودن او را در این خانه پذیرفته

بود.

دکتر سینی را لبه ی حوض گذاشت و از روی دوچرخه ی کنار دیوار قالیچه

ی کوچکی برداشت و همانجا لبه ی حوض پهن کرد و گوشه اش نشست.

پونه اما تکان نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir



-نمی شینین؟

پاروی پا انداخت و گفت:

-نه

این دختر سرتق بود و مگر می شد که یک بار هم که شده بی دردسر کنار هم

بنشینند؟حالا که دکتر کمی از آن زمختی و لجاجت دست برداشته بود،پونه

دست بردار نبود.

-باشه هر طور راحتین

پونه طلبکارانه و بی مقدمه گفت:

-اون شب شما منو بغل کردین؟

استکان کمر باریکش را برداشت و جواب داد:

-باید با جرثقیل بلندتون می کردم؟

و لبی بالا انداخت و کنایه وار گفت:

-البته جرثقیلم گزینه ی بدی نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستی به کمرش گذاشت.

پونه لب روی هم چلاند و ای کاش که این مرد،دکتر اعتماد نبود و می توانست

جوابش را درست و درمان بدهد.

-من انقدرم سنگین نیستم.

دکتد خندید و بحث را عوض کرد.

-خب امانتی ما کجاست؟

پونه با حرص کاغذهایش را در آورد و جلوی کیان گذاشت.

-بفرمایین

لحنش سر و سنگین شده بود.

-چند فصل اولشو نوشتم و یه جاهای از اواسط داستان به بعد رو از میون

نوشته هاتون حذف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان برگه های را برداشت،

-حذف برای چی؟

بی تعارف چایی اش را براشت و تا جلوی چشمانش بالا آورد و به رنگ قرمز

شفافش چشم دوخت و عطر بهار نارنجش را به بینی کشاند.

-هرجایی که شما بعدا از زبان ماهرو شنیده بودین و احساسهایی که واستون

توضیح داده بود رو حذف کردم و همونا رو به صورت سوم شخص و از زبان

راوی هم گام با شما بیان کردم.

البته تخیلات خودمم اضافه کردم.

کیان دستش را متفکرانه روی چانه اش کشید.به نظر که ایده ی جالبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدا می خونم،

و به چشمان پونه که ماهرو را هر لحظه روبرویش تکرار می کرد نگاه

انداخت.

-باید بی تعارف بهتون بگم خانم غیور که من....

عینکش را از چشمش برداشت،

-برای خوندن نوشته هاتون هیجان خاصی دارم.

نگاهش را گرفت و به نقطه ی نامعلومی خیره شد.

-حس می کنم یه بار دیگه قراره ماهرو با زبون خودش واسم همشو تعریف

کنه.

پونه قلپی از چایی اش نوشید،

-من تمام حسی که از ماهرو گرفتمو روی کاغذ آوردم،امیدوارم همونی باشه

که بهتون قولشو دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان دوباره به چشمان پونه رسید و دلتنگی شبیه به خالی شدن تنگ آبی دلش

را خالی کرد و ماهی بی قرارش را به تقلا انداخت.تقلایی برای نفس کشیدن.

-حتما همینطوره.

و بعد چایی اش را نوشید و گفت:

-می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

پونه موهای پخش زیر روسری اش را پشت گوشش فرستاد.

-بله،حتما

-شما چرا تنها زندگی می کنی؟

استکانش را کنارش گذاشت و به شمعدانی های لب پله چشم دوخت.چرا هنوز

هم اینجا بودند،یعنی سرما نمیبردشان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر بهتر نیست این شمعدونی ها رو ببرین تو اتاق؟سرمازده می شن.

کیان که متوجه طفره رفتنش شد،جواب داد:

-بردمشون،ولی خیلی زود پژمرده شدن.فکر کنم اونا هم مثل تو تب دارن.

شتاب زده به سمت کیان برگشت.او از کجا فهمیده بود تب دارد؟

-تب؟

کیان با مهربانی ناشناخته ای لبخند زد،

-ببین گلاشون مثل صورت شما،اناری شده.

و این دقیقا همان کیان درون کتاب بود.همان کیان ماهرو؛با همان لطافت کلام.

اشک در چشمانش حلقه زد،چقدر این مرد با آرمان وتجربه های دردناکش فرق

می کرد.

٦

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین انداخت و نگاهش را به خطوط میان موزاییک های کف حیاط
گره زد تا اشکش نچکد.

آنقدر بزرگ شده بود که نداشته هایش را به روی خودش نیاورد.
کیان حرکاتش را ریز به ریز،زیر نظرداشت.این دختر برایش پر از سوال بی
جواب بود.پر از ابهام.!..
این را همان روزی فهمیده بود که به خانه اش رفته بود.
آن روز، عجیب دلشوره ی این دختر را داشت و تمام فکر و دلش به سمت او
کشیده می شد و عجیب تر آن بود که مدام چشمان قهوه ای اش،روبرویش
تکرار می شد و حس غریبی به دلش می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین بود که دست آخر طاقت نیاورده بود و چندبار شماره اش را گرفته

بود تا آنکه صدای بریده بریده اش را شنیده بود و با آنکه تا به حال سابقه ی

چنین کارهایی را نداشت،اما خودش را به خانه اش رسانده بود.

وقتی که رفته بود در اصلی خانه باز بود و کسی جواب نمی داد.همین شده بود

که جسارت به خرج داده بود و وارد شده بود و با دیدن جسم بی جان پونه که

در خانه ای کوچک و سرد،روی زمین رها شده بود،یک آن تمام تنش مورمور

شده بود و همانجا به یاد توصیف پونه از "بی کسی"افتاده بود.

با بسم اللهی تن ظریفش را به چنگ گرفته بود و به بیمارستان رسانده بودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که برایش عجیب تر بود،این بود که پونه با همان حال تب دار و
لرزانش،کت او را به چنگ گرفته بود و ناله وار زمزمه کرده بود:
-بابا....باباجونم،نرو.من می ترسم.

بی اجازه دست پیش برد و دفترچه یادداشت پونه را بی آنکه متوجه شود از
کنارش برداشت و شروع به خواندن متن رویش کرد.
"پشت این پنجره شهریست
با خیابانهای شلوغ
و کوچه های خلوت
که. . .
پونه سر برگرداند و با دیدن فضولی کیان گفت:
-کنجکاوی شما هم کمتر از من نیست آقای دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر بی توجه به حرف پونه، ادامه ی جمله را بلند خواند،
که چنارهایش باهیچ عاشقانه ای طواف داده نمی شوند،
و مردهایش،خش خش برگهای پاییزی را با هیچ زنی قدم نمی زنند.
یکبار دیگر برای خودش از اول خواند و بعد روبه پونه گفت:
-همین الان نوشتی،نه؟
پونه سری تکان داد،
-اوهوم
-قشنگه. . . جنس نوشته هات به دل می شینه

لبخند زد،
-ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

با وزیدن باد خنکی،تن پونه لرز ریزی گرفت و این لرزشش از چشم کیان دور
نماند.
-خانم غیور اینجا سرده،بریم تو
پونه بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت.
-نه آقای دکتر،ممنون.قصدم دادن این نوشته ها بود.دیگه بیشتر از این
مزاحمتون نمی شم.
کیان هم بلند شد،
-مزاحم نیستین خانم
پونه با تشکر لبخندی زد،
-مچکرم
و یک دور چرخید و حیاط را کامل برانداز کرد و نفسش را از هوای خنک و
ملایمش پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا واقعا عالیه،نمی شه که ازش خسته شد.امیدوارم بهارش رو هم ببینم

دکتر با مهربانی کم رنگی که پشت کلامش جابه جا می شد جواب داد:

-فکر نمی کنم تا بهار کتاب رو تموم کرده باشین،مطمینا بهارش رو هم می

بینید.

-البته اگه شما از نوشته هام خوشتون اومده باشه

اعتماد شانه ای بالا انداخت و گفت:

-اینم یه احتماله

پونه خم شد و دفترچه اش را برداشت.

-خب با اجازتون،من زودتر برم که شما هم زودتر شروع به خوندن کنید و

نظرتون رو بگین.

اعتماد سری تکان داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

-سعی می کنم زود جوابتونو بدم.

پونه سپاسگزارانه لبخند زد،

-ممنونم،خدا حافظتون

و به سمت در رفت و با حرکت سرش باردیگر خداحافظی کرد و در را به هم

کوبید.

کیان همانجا نشست و نوشته ها را برداشت.نگاهی به چند صفحه ی اولش

انداخت.این دخترچه دست خط زیبایی داشت.

سرش را بالا آورد و چند ثانیه رو به آسمان گرفت.

حس غریب این دختر،دلش را چنگ می کشید.

دیگر برایش یک دختر چموش و سرکش نبود،برعکس.... اورا دختری می دید

رمان بازار
romanbazar.ir

که تنهایی هایش را استخوان می کند و لای زخمهایش می گذارد ولی طوری
رفتار می کند که کسی لنگیدن روحش را نبیند.
آه کوتاهی کشید و نفسش را درست شبیه پونه از هوای سبکی که از میان
درختان چنار می آمد،پر کرد و بیرون فرستاد.
نوشته هارا بالا آورد و کاغذکاهی شان را بود کشید.
باید همزمان با کتاب خودش می خواند و پیش می رفت و چه فرصت خوبی
بود که برای چندمین بار ماهرو را از نو می خواند.
*
نگاهی به ساعت انداخت.
شب بود و به شکل عجیبی گرسنه بود اما آنقدر به عمق داستان فرورفته بود
که گذر زمان را متوجه نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و کمی سالاد الویه ای را که از قبل درون یخچالش بود،میان نان باگت
گذاشت و با کمی مخلفات، ساندویچش را پر کرد و دوباره پشت میزش نشست.
همانطور که ساندویچش را گاز می زد،
روان نویس سبزرنگش رابرداشت وقسمتهایی از نوشته های پونه را علامت
زد.

قسمتهایی که عجیب با روحش بازی می کرد،طوری که انگار اولین باری بود
که ماهرو را می دید و می شنید.
به فصل سوم رسید:



فصل سوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

روبنده اش را روی صورتش محکم کرد و چادرش را به سر کشید.

از پشت شیشه نگاهی به آسمان انداخت.

خورشید در مستقیم ترین زاویه ی خود ایستاده بود و سخاوتش را با کمی زیاده

روی به زمین بذل و بخشش می کرد.

-ماهرو؟

خلخال طلایش را به مچ پایش بست.

-اومدم مهلا جان

نگاهی به آینه انداخت و موی پیچ خورده ای که از روسری اش بیرون زده

بود را مرتب کرد و به اتاق سلیم رفت.

مهلا که با شانه به جان موهای سلیم افتاده بود به ماهرو نگاهی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن داداش،توروخدا دیر نکنی

لبخند زد،

-مگه نمی گی سیروان رفته بوشهر، دیگه نگران چی هستی؟

-اخه تو که می شناسیش،مِث جن یهو پیداش می شه.بعد ببینه نیستی هم منو می

کشه،هم تو رو.

پیش آمد و با دستمالی گوشه ی لب سلیم را تمیز کرد و در نگاه سبز رنگش،که

با حالت سوالی به او چشم دوخته بود لبخندی زد و گفت:

-سلیم جان،خواهرتو اذیت نکنیا

سلیم بی حرف فقط نگاهش کرد.

ازدیروز بی حال بود و پای چشمانش گود افتاده بود و دریغ از کلامی حرف.

دستی روی موهایش کشید و چشمکی برایش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مهلا نگاه کرد.نگرانی اش را به خوبی درک می کرد،هر چه باشد او هم کم
از سیروان نکشیده بود و این مرد به هیچ کس رحم نمی کرد.
نگران نباش،زود برمی گردم.
مهلا پوفی کرد و جواب داد:

-باشه پس زودتر برو.
دستی به شانه ی مهلا زد و با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت.
*
روی صخره ی کوچکی نشست و پاهایش را آویزان کرد،طوری که فقط نوک
انگشتانش ،آب را لمس می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را سایه بان چشمهایش کرد و خلیج را موج به موج،خیره شد.

از وقتی خودش را شناخته بود،خلیج تمام تنهایی هایش را پر کرده بود.

وجب به وجبش را....و آنقدر در پیچ و خم روحش نفوذکرده بود که به خوبی

می توانست زبانش را بفهمد.

اولین باری که صدای خلیج را شنیده بود،پانزده سال داشت.همان روزی که

موم حلمایش ((مادر حلما....در فرهنگ جنوب گاهی زنان را به اسم فرزند

بزرگشان صدا می کنند)).را از دست داده بود.

موم حلما مادربزرگ پدری اش بود،کسی که به تنهایی می توانست یک عشیره

را به آغوش بگیرد ومادری کند و به وقتش مثل مردی طغیان کند و پدر باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او بود که یادش داده بود صبور باشد،آرام باشد،زن باشد....تمام و کمال!

و به وقتش مردی کند و پای زندگی اش مردانه بایستد.

وقتی کم سن و سال تر بود همیشه غروب به غروب دست در دست موم حلما

ساحل را قدم به قدم زیر پا می گذاشتند و موم برایش از تمام آنچه که باید و

شاید بود می گفت و به جان روح کوچک او مثل آویزهای بلورین وصل می

کرد.

تولد سالگی اش بود که برایش یک کندوری (لباس محلی زر دوز شده) و

یک برقع پر نگین،هدیه آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف های آن روز مثل بوی نان

ِن

تافتو تازه از تنور درآمده ای، هنوز هم

واژه به واژه در ذهنش تکرار می شد.

-"ماهروجانم،دیگه وقتش رسیده.

تو دیگه دختر بازیگوش مادر و پدرت نیستی جانکم.

-یعنی چی موم حلما؟

شانه هایش را گرفت و چشم در چشمش گفت:

-تو از حالا دختر خلیجی،دختر خلیج!

ماهرو با حالتی مبهم سکوت کرد،مگر خلیج دختر می خواست؟و اصلا مگر

خلیج آدم بود که دختر بخواهد؟

-باید از حالا کر بشی،کور بشی،زبون ببندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس چشم بست.این حرفها یعنی چه؟

-باید خودتو توی خلیج گم کنی دخترکم.

باید فقط گوش بسپری به صدای خلیج و با چشم دلت فقط خلیج رو ببینی.

ماهرو فقط نگاهش کرد.این حرفها شاید برای سن و سال او کمی زود بود و

سنگین.

-بیا ماهروجان.بیا این لباسارو بپوش و برو میون دخترا و برقص.

برقص و پا به زمین بکوبون.

صدای خلخال دختر خلیج،باید تو گوش ساحل بپیچه و حنای پاهاش به رنگ

غروب اون طرف خلیج باشه.

و سرمه دان مرمری خوش تراشی از صندوقچه ی کنار اتاقش بیرون آورد و

به سمت ماهرو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیاهی چشمات باید از شب خلیج سیاه تر باشه تا ماه روی پیشونیت نقش ببنده

و بشی ماه پیشون

ِی

شب.

و دستانش را دور صورت ماهرو قاب گرفت و گفت:

-اسمتو ماهرو گذاشتم چون تو ماه پیشونی خلیجی.

چون خلیج اومدنتو توی یه شب خیلی تاریک بهم خبر داده بود.

و روی پیشانی اش را بوسید،

-ماهروی من،قبول می کنی؟

سر در نمی آورد ولی قبول می کرد.حتما قبول می کرد.

از خاطراتش بیرون آمد و چشم به افق دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش برای موم حلمایش تنگ شده بود و بهانه اش را داشت.

دلش همان لالایی آخرین شبش را می خواست.همان شبی که برای همیشه چشم

بسته بود.

اشک در چشمانش حلقه زد.

زانوهایش را میان حلقه ی دستانش گرفت و سرش روی زانوهایش گذاشت و

آرام شروع به زمزمه کرد:

لالایی کن ،بخواب!خوابت قشنگه

گل مهتاب،شبا هزارتا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نذاری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشماش بیداره

مث هر شب لولو پشت دیواره

دیگه بادبادک تو نخ نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی رسه به ابر پاره پاره
لالایی کن،لالای کن
مامان تنهات نمی ذاره
دوست داره،دوست داره
می شینه پای گهواره

باد با سبکی ملایمی شبیه زنی با انگشتان کشیده،پوست گندمگونش را نوازش
می کرد و میان موسیقی کلامش ،نت هارا جابه جا می کرد.
گوش به خلیج سپرد.
به صدای مرغ های دریایی و موج های صبورش که بی سرکشی،به ماهی
های کوچک دم ساحل مجال بازیگوشی می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای هر موج،نوایی در دلش پر می کشید و آرام آرام دلش را به حرف در
می اورد.
و این همان زبان خلیج بود.زبانی کهُمم حلمایش می گفت.
همان زبانی که راه به دلش باز میکرد و دلش را به حرف می کشاند و برایش
ازرازهایی می گفت که در آینده ای نا چندان دور پیش می آمد.
ُمم حلما همیشه می گفت،کافیست زبان دلت را یادبگیری و پابه پایش بروی.
ایستادو چشمانش را رو به افِق آن سوی خلیج بست و تمام افکارش را پشت
پلکهایش جا گذاشت.

دلش کم کم زمزمه هایش را شروع کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه هایی که این روزها به پرشورترین حالت ممکن زیبا بود.

زمزمه هایی از آن مرد.همان عکاسی که از آن سوی لنز ضخیم دوربینش ،دل

داده بود.

لبخند زد،دلش امروز حرف دیگری هم داشت.حرفی از دیدن دوباره ی آن

مرد،که چند قدم آن طرف تر ساحل را قدم می زد.

سریع چشم باز کرد.

از میان خط لبخندش،سفیدی صدفی شکل دندانهایش برق کوچکی زد.

با شادمانی کودکانه ای از صخره پایین آمد و کفشهای حصیری اش را پا کرد.

لبش را زبان زد و دستی به روسری اش کشید.

از پشت نیزارها بیرون آمد و چندقدم در امتداد ساحل راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را سایبان چشمهایش کرد و از میان مردهایی که هرکدام جایی از ساحل
پراکنده شده بودند به دنبالش گشت.
از پشت روبنده ی سیاهش چشم چرخاند.
باشنیدن صدای سنج و دمام، یک دور دور خودش چرخید و تا آنجا که می
توانست همه جارا برانداز کرد تا جهت صدا را پیدا کرد.
پا تند کرد و خودش را به جمعیتی که آن طرف اسکله بود رساند.

پیش رفت و کمی دور از جمعیت ایستاد.
صدای سنج و دما ِم پسران جوانی که دورتادور یک قایق شکسته ایستاده بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان صدای شیون دو زن سیاه پوشی که روی زمین با حالی زار نشسته

بودند و ماسه هارا به چادرشان می پاشیدند،پیچیده بود.

با آه کوتاهی نفسش را بیرون فرستاد و به موج های بی تلاطم خلیج نگاهی

کرد.

خلی

ِج

همیشه آرا َمش گاهی،چنان عاشق می شد که با آرا ِمش تمام و نهایت

صبوری،معشوقه اش را از زمین می گرفت و در دل خودش می کشاند.

درست شبیه ُمم حلمایش ،که در شرجی ترین شب بندر،جایی نزدیک اسکله ی

قدیمی که قرارگاه همیشگی خاطراتش بود،روی همان اسکله و با لالایی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرانه ی خلیج به خوابی ابدی فرو رفته بود.

دوباره به جمعیت نگاه کرد و چشمهایش روی ضربه های سنج قفل شد.

این رسم مردم شهر خودش بود.بوشهر!

رسمی که پشت آن هزار خواهش و التماس بود.

التماس از دریا که غرق شده ی شان را بازگرداند.

نگاهش را بی اراده روی جمعیت چرخاند و یکباره چشم در چشم کسی شد که

به هوایش تا اینجا آمده بود.

همان مرِد با چشمان امن.

سرمه کش چشمانش به طرح یک لبخند دلبرانه درامد و از همان فاصله تا دل

مرد روبرویش دوید.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربینم را با زاویه ای تنظیم کردم که از پش ِت حرکات دست پسر جوان،دو

زن هم در کادر باشند.

صحنه ی دردناکی بود و دلم نمی خواست ازدرد کسی عکس بگیرم ولی این

رسم عجیب،چنان جان داشت که نمی توانستم با خودم مقابله کنم.

رسمی که در عین سوگ واری و درد،با حسی آمیخته به امید ترکیب می شد.

کمی درمیان جمعیت جابه جا شدم و اینبار دوربین را به سمت افرادی که

پراکنده ایستاده بودند گرفتم که یکباره کمی دورتر از جمعیت ،قهوه ای های

آشنایش،روبرویم قد الم کرد.

وشاید این دختر از جنس ستاره ای دنباله دار بود که ناگهان در سیاهی های

رمان بازار
romanbazar.ir

ساحل می درخشید و محو می شد.

دوربینم را از همان جا روی قامت چادرپوشش تنظیم کردم و رقص باد روی

چادرش را ثبت کردم.

و این همان حال خوشی بود که از صبح چشم انتظارش بودم.همان حس خوش

دلبرانه.

از لابه لای جمعیت پراکنده به سمتش رفتم و در دو قدمی اش ایستادم.

چشمهایش با همان سیاهی بی حدی که دور تادرورش را حصار می بست،از

این فاصله بیشتر به شب کشیده می شد و بی آنکه بفهمم چطور،تمام دلم را با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش به یک مهمانی گرم دونفره،جایی نزدیک نخلستان،دعوت می کرد.

بی آنکه قدمی بردارد،گفت:

-سلام

و این صدا از جنس چه ملودی ناشناخته ای بود؟

ناخواسته به جای سلام،اسمش روی زبانم چرخید.

-ماهرو!

~~~~~~~~~~~~~

کاغذهایش را روی میز گذاشت و عینکش را از چشم برداشت.

دستی روی چشمهایش کشید و با خودکار روی میز ضرب گرفت.

باور نمی کرد،مگر می شد؟

این دختر مگر جن و پری بود؟

چطور توانسته ماهرو را ندیده با چنین دقتی توصیف کند و رفتارها و

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~~~~~~~~~~~

فکرهایش را به تصویر بکشد.

پلک هایش را روی هم گذاشت و به همان روز پرواز کرد.

ماهروی دلفریبش پشت آن پارچه ی سیاه،پشت آوای غم انگیز سنج های

طلایی ،ایستاده بود و با چشمان پر از آشوبش،تمام دلش را چنگ می کشید.

پلک باز کرد و با غمی که هر روز تازه تر از قبل می شد، بلند شد.

کوزه ی سفالی کنار اتاق را برداشت و به سمت گلدان هایش رفت.

خاکشان را نم زد و برگهای تازه درآمده شان را نوازش کرد.

به گلدان های پشت پنجره ها آب داد و همین که پرده را کنار زد،چشمش به

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیدی های شناور پشت پنجره افتاد.به پوره های معلق برف.

لبخند روی لبهایش به شکل شادی کودکانه ای رنگ گرفت و تب و تاب

دلنشینی به دلش افتاد.

از کی این همه برف آمده بود که توانسته بود زمین را سفید رنگ کند؟

پالتویش را تن کرد و به ایوان رفت.

دستش را زیر آسمان گرفت و خنکی پوره های برفی که آرام آرام تن آسمان را

لمس می کرد و به زمین می نشست،را در گرمی دستهایش محصور کرد.

"کیانم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

با شتاب به سمت صدایش برگشت.

ماهرو لبه ی حوض وس ِط حیاط،با دست های باز،آرام قدم برمی داشت و با

شیطنت موهای رنگ شبش را پشت گوشش می کشاند وخماری چشمان مستش

را به رخش می کشاند.

این دختر دوباره تخس بودن هایش را شروع کرده بود و تا آتش به جان دلش

نمی انداخت دست بردار نبود.

"کیان؟"

به نرده های سرد،تکیه داد و نگاهش کرد.

از موهای پخش شده ی دورش گرفته تا خلخال پر سرو صدای زیر دامنش

وچه تناقض دلچسبی داشت،سیاهی موهایش میان این همه سفیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لرزش گوشی اش،نگاه از خوش خیالی روبرویش گرفت و به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد.

پیامی از غیور بود.

پیام را باز کرد و متنش را خواند:

کاش آفتاب سر نزند،

می ترسم! . . .

شبیه آدم برفی غمگینی که

چشم به رد پای خالی ات دوخته است!

"شب برفیتون بخیر استاد"

نگاهش را روی واژه ها جابه جا کرد و دوباره از اول خواند و در

جوابش،نوشت:

-لبخند هایت را به رویم می پاشی،

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیال دیدن آدم برفی. . .

غافل از آنکه من مترسکی خاموشم،

دفن شده،زیر سقوط بهمنی کبود!

"ممنونم خانم غیور،شب برفی شما هم بخیر"

گوشی اش را داخل جیبش گذاشت و دوباره به هوای دیدن ماهرو به سمت

حوض چرخید.اما نبود. . .

دورتا دور حیاط را نگاه چرخاند ولی ماهروی زیبایش مثل همیشه، پشت خیال

و وهم گم شده بود.

**

با تمام شدن ساعت کلاس،خسته نباشیدی به دانشجوهایش گفت و وسایلش را

داخل کیف چرمی اش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر؟

همانطور که نگاهش به وسایلش بود،جواب داد:

-بفرمایین

دختر که با دلهره کلاستورش را در دستش جابه جا می کرد گفت:

-می تونم چند دقیقه خصوصی باهاتون حرف بزنم؟

سرش را بالا اورد و جواب داد:

-در چه مورد؟

نگاهی به دانشجوهای دیگر انداخت و بعد با صدایی بسیار آهسته رو به کیان

گفت:

-یه مساله ی شخصی

سوالی نگاهش کرد و ظاهر متین و آرامش را برانداز کرد.

-بفرمایین

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر که از رفتن همه خیالش راحت شد کمی پابه پا کرد و گفت:

-راستش،راستش نمی دونم چطور بگم استاد،واقعا گفتنش سخته

کیان مشکوکانه حرکاتش را زیر نظر گرفت و دست به سینه ایستاد،

دختر با تته پته و لکنتی که روی زبانش افتاده بود گفت:

-من،من کتاب ماهروی شما رو چندبار خوندم

پوزخند ریزی زیر لبهای کیان نقش بست.دوباره همان حرف های همیشگی.

-خب؟

دختر دستپاچه شد,

-وای استاد اینجوری می گین خب،ته دلم خالی می شه.

کم کم کلافه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم سپهری،من عجله دارم،می شه زودتر کارتون رو بفرمایین.

دختر ِمن و ِمنی کرد،

-بله،بله.ببخشید استاد.اصلا یه وقت دیگه مزاحمتون میشم.

و پشت کرد برود که کیان گفت:

-خانم،ماهرو همیشه ماهرو می مونه و نبودنش با بودن هیچ کس پر نمی شه.

رنگ دختر پرید و فکش لرز گرفت.عرق سردی روی پیشانی اش نشست و

شرم تنش را در تنور گذاشت.

این مرد چطور فهمیده بود؟

دختر بی آنکه به سمت کیان برگردد ببخشید پر خجالتی گفت و با تمام سرعتی

که داشت کلاس را ترک کرد.

کیان سری تکان داد و بازدمش را با فشار بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر به تکرار این داستان عادت داشت که بسم الله نگفته تا آخرین نقطه ی

کلام این دخترها و توهمات خیالیشان را می فهمید.

کیفش را برداشت و از کلاس بیرون رفت.جالب بود که ابدا نمی توانست از

رفتارهای پونه که با سماجت و گستاخی بامزه ای همراه بود،چنین نیتی را

برداشت کند.



****

درجه ی شوفاژ را بیشتر کرد وبدون آنکه پالتو و شال گردنش را دربیاورد، با

دستمال کاغذی ،غبار نشسته روی صندلی و میزش را َسر َسری تمیز کرد و

نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی پاهایش کشید تا کمی گرمش شود.این برف طوری بی امان می

بارید که بدون شک به راه بندان و تعطیلی مدارس ختم می شد.

دستانش را با بخار دهانش گرم کرد.

در این چند روزی که نیامده بود،تمام کارهایش عقب افتاده بود و برای

جبرانش مجبور بود بدون هیچ اتلاف وقتی،چند برابر کار کند.

لپ تاپش را باز کرد و نوشته هایش را از کیفش بیرون آورد.

بخشی از نوشته هایش مربوط به زندگی نامه ی شاملو بود که با الفاظ شاعرانه

و آرایه های ادبی ترکیب شده بود و می توانست از خشکی مطلب کم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را سر از خود نوشته بود و می خواست با ساعدی در میان بگذارد که

بخشی از مجله را به این موضوع اختصاص دهد.

بی معطلی شروع به تایپ کرد و مشغول شد طوری که حتی متوجه آمدن

نظافت چی هم نشد.

-خانم غیور چه زود اومدین؟

سربالا اورد به اقای ساعتچی که دستمال به دست به جان میز وسط اتاق افتاده

بود نگاه کرد.

-سلام آقا،کی اومدین؟

-دو سه دقیقس.انقدر غرق کارتون بودین که نفهمیدین.

با خوشرویی جواب داد:

-عه ببخشید.

-خواهش می کنم خانم جان.امروز نمی اومدین اخه با این برف بعید میدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی بیاد.

-چرا؟

-برف جاده ها رو خیلی لیز کرده.

لبخند زد.

-حیف این هوای خوبه که توی خونه بمونیم.همیشه این شهرو سیاه می بینیم و

دودی.یه بارم که سفید شده بشینیم توی خونه؟

-بله خانم اینم حرفی.باریکلا.

فکر کنم مهندس هم امروزنیان.

-مهندس؟

اقای ساعت چی سراغ میز او آمد و شروع به تمیز کردنش کرد.

-بله دیگه....مهندس نوری.اهان راستی شما نبودین که ایشون اومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یخ بست.رگ به رگش یخ بست و همانجا میخکوب صندلی اش شد.

-ن...نوری؟آرمان نوری؟

-بله،همون فامیل آقای ساعدی.این مدت به جای آقای ساعدی اومده.

همانجا سرجایش وارفت و دیگر نفهمید.

۶

*

یک خط تایپ می کرد و به اندازه ی ده خط میان افکارش به این طرف و آن

طرف می دوید.

حالش دست خودش نبود،مگر قبول چنین چیزی راحت بود؟

این که ارمان آمده باشد که بماند.بماند و دوباره همان روزها را برایش تکرار

کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره همان دردها و خواسته ها و همان حقارتها.!..

تق تق تق....
سر بالا اورد و بفرماییدی گفت.
ساعتچی در را باز کرد و بی انکه وارد شود گفت:
-خانم جان من دارم می رم،کاری ندارین؟
-نه آقا،خسته نباشین.
-درمونده نباشین.زیر کتری رو خاموش نکردم،که اگه بازم چایی خواستین
بخورین.فقط خانم یادتون نره گازو خاموش کنین.
-چشم،یادم می مونه.دستتون درد نکنه
-خواهش می کنم.خدافظتون
-به سلامت.
سرش را دوباره داخل لپ تاپ کرد که صدای ساعتچی از راه پله ها،در کل

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان پیچید.
-خانم جان من درو به هم می زنم.فکر نکنم دیگه کسی بیاد.
بلند فریاد زد.
-دستتون درد نکنه.

و دوباره مشغول کارش شد.
"خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه.
گر چه می گویند:
»می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران«.
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟
بر

رمان بازار
romanbazar.ir

بساطی که بساطی نیست

در درون کومه ی تاریک من که ذره ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده های نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می ترکد،

ــ چون دل یاران که در هجران یاران ــ

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

آهی کشید و بغض کرد.

زیرلب تکرار کرد،

"و جدار دنده های نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می ترکد،

قاصد روزان ابری داروگ،کی می رسد باران؟"

نیما هم چه بد موقع همدردی اش گرفته بود و چه بی هوا،اتاق بی جان خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

را درست شبیه تنهایی های او به تصویر کشیده بود.
اشکی که تا پشت چشمانش آمده بود را با زور جمع کرد.
این تنهایی را باید تاب می آورد،با تمام سنگینی اش و تمام بغض های له شده
ته گلویش.
دست روی کیبورد کشید و ادامه اش را تایپ کرد،

نیما یوشیج،پدر شعر نو....
گزارشش از نیما بود،ولی نه دلش نمی خواست این طور بنویسد.
تند تند نوشته اش را پاک کرد و از نو نوشت.
"و مازندران جای خالی اش را هنوزهم ورق می زند و در کوچه پس کوچه
های یوش،خانه های کاهگلی اش را در می کوبد.
شاید آن پیرمرد کهنه سال و کهنه جسم،جایی در انتهای کومه ی تاریک خویش

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به انتظار روزهای بارانی شمع روشن می کند و میان شعرهای بی قافیه
اش گم می شود.

نه،باز هم به دلش نمی نشست.
کلافه لپ تاپ را کنار زد.انگار تمام تخیلات و افکارش را ذنجیر پیچ کرده
بودند.
دست های یخ کرده اش را درون جیب پالتویش فرو برد و بخار دهانش را
بیرون فرستاد.
این شوفاژ نیمه جان که کفاف این اتاق را نمی داد.
صندلی چرخدارش را عقب کشید و کنار شوفاژ ایستاد.دستهایش را به داغی
ملایم شوفاژ چسباند و دوباره با خودش زمزمه کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

قاصد روزان ابری،داروگ...کی می رسد باران؟!

کارش درآمده بود،این شعر دوباره به زبانش افتاده بود و جایی پشت ناهشیاری

اش ثبت شده بود و ناخواسته به زبانش کشیده می شد.

با خودش فکر کرد،شاید نه فروید راست می گفت و نه آدلر و نه هیچ کدام از

روانشناسانی که کتابهایشان را َسر َسری خوانده بود.

شاید اگر روانشناس شده بود ،نظریه پرداز می شد و انگیزه بشر را به جای

میل جنسی و پرخاشگری و عقده ی حقارت و هرچیز دیگری،انتظار می نامید.

مگر نه اینکه تمام آدم ها به شکلی منتظرند و همین انتظار آنها را سرپا نگه

می دارد؟

یکی در انتظار عشقی بربادرفته،یکی به انتظار فرزند،آینده،شغل،درس.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی مثل نیما در انتظار یک منجی،یک تمام کننده ی روزگار تلخ نیستی و

پوچی.

و یکی هم مثل خودش،به انتظار یک کوچه ی بدون بن بست.

انتظار....

به این فکر کرد که شاید،تمام خودکشی ها از همین بود.

همین انتظاری که پشت پلک های خسته ی یک آدم چمدان می بندد و می رود

و آدمی می فهمد که دیگر چیزی نمانده است که منتظرش باشد،که بیاید،که بی

هوا از راه برسد و مثل آمدن مسافری با خورجین کهنه ای برایش سوغات

بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین می شود که تیغ برمی دارد و خطی روی انتظار ته کشیده ی رگهایش

می کشد.



یک قدم جابه جا شد و یکی از ورقه های پرده کرکره ی اتاقش را پایین داد.

سفیدی یک دست برف طوری حریر سردش را به تن خیابان کشیده بود که

دلش می خواست همین جا بساط بوم و رنگ و قلم موهایش را پهن کند و برای

چند دقیقه ذهن خسته اش را میان بازی رنگ ها به شیطنت بکشاند.

از شوفاژ کمی فاصله گرفت و روی شیشه که بخار کم رنگی داشت ها کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک انگشت یک دانه ی برف کشید و بعد تا چند ثانیه نگاهش کرد.

همیشه کارشان با پروانه همین بود.

یکی او می کشید و یکی پروانه و آخرسر هم شیشه ی اتاقشان پر می شد از

دانه های ریز و درشت برف های سرانگشتی.

چه خوش خیالی دلچسبی!

با شنیدن صدای افتادن چیزی از دل خاطراتش بیرون زد و از جا پرید.

ساعتچی که رفته بود،پس....پس یعنی چه کسی بود؟

گوش تیز کرد.زمانی که می ترسید تا چند ثانیه نمی توانست حرکتی بکند.به

عبارت عامیانه، خشکش می زد.

پاورچین،پاورچین و با احتیاط قدم برداشت.

قلبش آنقدر دستپاچه می تپید که صدای پمپاژش تا زیر گوشش هم می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دیوار گذاشت و گوشش را به در چسباند.با تمام دقتی که داشت

گوش سپرد اما هیچ صدایی نمی آمد،جز تیک تاک بی حواس ساعت.

دستش را با تردید رو دستگیره ی در گذاشت و ارام بازش کرد.

نه نفس می کشید و نه آب جمع شده ی دهانش را قورت می داد،فقط می شنید.

دور تا دور دفتر را نگاه کرد ولی همه جا در سکوت بود.

جراتش کمی بیشتر شد.

قدم برداشت و از اولین اتاق،که اتاق تکثیر بود درها را باز کرد و نگاه

انداخت.

آبدارخانه و دستشویی و دو اتاق دیگر هم خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط اتاق ساعدی مانده بود.

پیش رفت و با لرزی که روی دستش نشسته بود در را باز کرد و صدای قیژ

کم جا ِن در،سکوت را شکست.

در را تا آخرین حد باز کرد و اتاق که پشت پرده های کیپ تا کیپ کشیده ،به

تاریکی ملایمی فرو رفته بود را برانداز کرد.

اینجا هم کسی نبود.

نفس آسوده ای کشید و عضلات منقبض شده ی بدنش را رها کرد.

ترسش بی مورد بود.شاید آن صدا هم صدای استکان های تلنبارشده ی روی

آبچکان بوده که از فشار روی هم ُسر خورده و این توهم را برای او به وجود

آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از اتاق نگرفت.حالا که تا اینجا آمده بود،پس بهتر بود از فرصت

استفاده کند و اتاقی که حالا جای آن مردک بدقدم بود را نگاهی کند.

همانجا دست به سینه به دیوار تکیه داد.

باید با این مرد چه می کرد؟

-به چی زل زدی؟

برق از چشمانش پرید و ناخواسته جیغ بنفشی کشید و هنوز برنگشته بود که

دستی روی دهانش قفل شد.

-هیس،اروم باش!

شبیه مرغ پر کنده ای دست و پا می زد و حتی نمی توانست این صدا را تجزیه

و تحلیل کند و بفهمد متعلق به کیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پونه....آروم باش،منم آرمان



دستهایش شل شد و پاهایش از تقلا افتاد.

ارمان زیر گوشش زمزمه کرد،

-اروم باش دختر خوب،اروم....

ارام شد،نه ارامی که تهش آرامش باشد،نه!آرامی که با جبر قفل بر زبانت

بزند.آرامشی شبیه بی صدایی میش ترسیده ای در دستان گرگ!

دست آرمان شل شد و دهان پونه را رها کرد.

ولی از یک سانتی متری اش تکان نخورد و با همان فاصله ی کم،حرف های

زیر گوشی اش را ادامه داد.با لحنی که موهای تن پونه را سراپا نگه می

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت.

-آفرین....همینطور آروم باش.

اشکهایش ُسر خورد و پایین چکید.

-اینجا جز من و تو کسی نیست عشقم.

تنش لرز برداشت.شبیه یک شب تاب سرمازده ی بی پناه.

-وقتی من هستم نباید بترسی.

کاش رهایش می کرد.کاش هر کسی بود جز او....حاضر بود به دست یک

دزد بمیرد و این چنین اسیر دستان او نشود.

آرمان در یک حرکت پونه را به سمت خودش چرخاند و به دیوار چسباندش.

پونه از ترس جیغ کم جانی کشید و با صدایی که به سختی بالا می آمد و همراه

با لکنت تلخی گفت:

-ول...ولم....کن.عو...ضی.

آرمان خنده ی دندان نمایی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز لکنتت خوب نشده عزیزم؟نکنه باز ترسیدی؟هوم؟

و یکی از دستهایش را زیر چانه ی لرزان پونه گذاشت و سرش را بالا آورد و

چشم به مردمک های گشادشده اش دوخت.

-نکنه از من می ترسی؟

اشک هایش بی صدا پایین می آمد و فکش پشت سر هم به هم می خورد.

ارمان دستی روی گونه اش کشید و اشکش را لمس کرد.

-گریه می کنی؟چرا آخه؟نکنه از شوقه؟آره؟

تمام تنش قفل بود و این مرد آنقدر تمام چم و خمش را از حفظ بود که خوب

می دانست چطور حصارپیچش کند که این دختر از دستش رها نشود و لیز

نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir



باهمان لکنت گفت:

-برو....بروگم ....شو

و دستش را با تمام بی جانی روی سینه ی آرمان گذاشت و سعی کرد به عقب

هلش بدهد ولی نتوانست.

آرمان بی توجه به حرفی که شنیده بود، دست به سمت موهای بیرون زده از

مقنعه اش برد و لطافتش را لمس کرد.

پونه با انزجار خودش را کنار کشید اما مگر چقدر می توانست مقاومت کند؟

دوباره دست به سینه ی آرمان کوبید و با گریه گفت:

-دیگه چی ....از جونم می ....خوای؟برو...گم ...شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین تقلاهایش باعث شد کمی فاصله میانشان بیفتد ولی آرمان بی آنکه

مجالش دهد دوباره خودش را نزدیک کرد و دستهای پونه را محکم حصار

بست و اینبار با دندان هایی به هم فشرده گفت:

-خودت بهتر می دونی چی می خوام.

باید کار نیمه تمومتو تموم کنی.

با گریه و اینبار بدون لکنت جواب داد:

-نمی خوام....نمی خوام....چرا نمی ری سراغ یه احمق تر از من؟

کم ازم سواستفاده کردی؟

کم زندگیمو تباه کردی؟

ولم کن.برو دنبال یکی که خِر اون حرفای قلمبه سلمبت بشه.من دیگه نمی

تونم....می فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارمان با شنیدن این حرفها دستهای پونه را پشت سرش،با یک دست گرفت و

دست دیگرش را دور فک پونه قاب گرفت و با فشار کمی چلاند.

-من مرد تجارتم دخترجون.محاله یه سرمایه گذاری رو دوبار انجام بدم.

فکر نکن ولت می کنم و میذارم هر غلطی خواستی بکنی.

باید کارتو تموم کنی.باید.....

می فهمی؟

و پوزخندی زد و بی هوا،سرش را در گردن پونه فرو برد و عطرش را به

مشام کشید.

پونه جیغ زد و جواب این جیغ،ُمهر کریهی بود که با بوسه ی آرمان به لبهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبیده شد.

تمام تنش داغ شد.نه داغ از التهاب خواستن،نه!

گر گرفت شبیه زنی که میان آتش زنده به گور شود.

حس تهوع زیر دلش زد و کم مانده بود بالا بیاورد که ارمان لب از لبش گرفت

و با حسی ناشی از عصبانیت گفت:

-قبلا که خوشت میومد و از این بوسه ها شعرو غزل می ساختی.چی شد که یه

دفه لَوندی هات ته کشیده؟

این مرد یا خودش را به آن راه می زد یا اختلال حافظه گرفته بود که یادش

نمی آمد چه به روز او آورده است.

دستش را از دست ارمان بیرون کشید وآستین زمخت پالتویش را محکم به

خیسی نفرت انگیز لبهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان با دندان قروچه ای دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و جری تر از

قبل به سمت مقنعه اش هجوم برد که باشنیدن صدای ساعتچی دستش در هوا

ماند.

-مهندس؟

نور امیدی یک آن از تاریکترین بن بست زندگی اش تابید و از کی ساعتچی

برایش ناجی شده بود؟

از فرصت استفاده کرد و خودش را از میان دستان آرمان بیرون کشید و نفهمید

چطور و با چه وضعی کیفش را برداشت و راه پله ها را که هیچ،کوچه و

خیابان را چطور دوید که حتی متوجه دوبار زمین خوردنش میان برفها هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد.



سراسیمه جلوی تاکسی سمند زرد رنگی را گرفت وسوار شد.

-خانم کجا می رین؟

انقدر قلبش تند می زد و نفسش دستپاچه،دم و بازدم می شد که نمی توانست

جواب بدهد.

راننده از آینه نگاهی به رنگ پریده اش کرد و این بار با لحنی آمیخته به شک

و البته دلسوزی گفت:

-حالتون خوبه؟

دست روی سینه اش گذاشت و به سختی کمی بزاق خشک دهانش را پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاد تا از خشکی گلویش کم شود و بتواند کلامی حرف بزند.

-ولی....عصر.

و با ترس سر چرخاند و از پشت شیشه ی عقبنگاهی به ماشین های پشت

سرش انداخت.

این مرد لعنتی طوری ترسانده بودش که از سایه ی خودش هم هراس داشت.

کیفش را در آغوش فشرد و انگار که از کوهی پایین آمده باشد،نفس آسوده ای

کشید و چشم هایش را روی هم ِچلاند طوری که اشک ترسیده ی پشت پلک

هایش،بی هوا پایین چکید و داغ همیشگی دلش دوباره روشن شد.

اما الان که وقت اشک ریختن نبود....بود؟

باید کاری می کرد.خطر از جایی ،نزدیک گوشش رد شده بود و اگر کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کرد همه چیزش را از دست می داد.
دست روی گونه هایش کشید و نفس هایش را با دم و باز دم عمیقی تازه کرد و
فکری را که تمام این چند روز در ذهنش پابه پا میکرد را دوباره مرور کرد.
وقتش بود....بس بود این همه ملاحظه کاری.

گوشی اش را در آورد و ثانیه ای به صفحه اش خیره شد.
از این که می خواست این شماره را بگیرد حس تهوع می گرفت اما...
دست روی صفحه اش لغزاند و شماره ی شومش را گرفت و چشم روی
خیابان برفی و آدم های ذوق زده اش چرخاند.

باسومین بوق،صدای نحسش در گوشی پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

تنفر چنان دلش را چنگ زد که اگر معده اش خالی نبود،حالش همین جا به هم

می خورد.

-الو؟

تردیدهایش را کنار گذاشت وبا صدایی که به زور سعی می کرد نلرزد،بی هیچ

مقدمه و پس و پیشی گفت:

-هنوزم که عرضه ی جمع کردن اون شوهر عوضیتو نداری؟

صدای ان طرف گوشی لکنت گرفت و ترس برداشت.

-پونه....پونه تویی؟

بدون انکه جوابش را دهد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه نمی تونی از پسش بربیای،تا چند نفرو بفرستم،یه جوری جمعش کنن که

نتونی ریخت لَ جنشو ببینی.

دختر با حرص وصدایی که با جیغ حاشور خورده بود گفت:

-لعنتی...تو....تو دوباره از کدوم گوری پیدات شد؟

مگه گورتو گم نکرده بودی؟دوباره از کجا وسط زندگیم سبز شدی؟

با دندان قروچه،پوزخندی زد.

این دختر وقاحت را تمام کرده بود.تماِم تمام.

-این حرفتو،یه جور عذرخواهی برداشت می کنم و منتظرم که زودتر اون

شوهر وقیح تر از خودتو از زندگی من بکشی بیرون.

نذار خودم دست به کار شم.

این را گفت و قطع کرد.دست های مشت شده اش را روی سینه اش گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بلکه کمی هیاهوی قلبش را آرام کند.

اشک دوباره به چشمانش هجوم اورد و کاش گوشه ی اتاقش بود و می توانست

هق بزند و کمی از باردلش کم کند.

با دستمالی که روبرویش گرفته شد،سر بالا اورد و به راننده که هاج و واج در

آینه نگاهش می کرد خیره شد.

دستمالی برداشت و بی توجه به قضاوت راننده شروع به گریه کرد.

کجا باید حرف هایش را خالی میکرد؟کجا باید این کوه را زمین میگذاشت؟

چقدر دلش هوای مادرش را داشت و پروانه را...برای این همه درد،این حجم

ازبی کسی زیاد نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم،اینم ولیعصر.بفرمایین

دلش خانه نمی خواست.از آن چاردیواری تنگ که تنهایی اش را هر لحظه به

رخش می کشید بیزار بود ولی کجا را داشت که برود؟

-اقا،برین امام زاده صالح

یکباره به ذهنش رسیده بود.

اهل امام زاده و مسجد نبود ولی هنوز هم روزهای کودکی اش را که با پروانه

چادر سفید گلدارشان را سر می کردندو با مادربزرگشان به امام زاده صالح

می رفتند را به خاطر داشت.

یادش بود که مادرجانش،پنجشنبه ها نظر کاچی و حلوایش را آنجا می پخت و

خرمای خیرات آقاجانش را همانجا پخش می کرد و او وپروانه هم با حال و

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای کودکیشان،به گمان خودشان که بزرگ شده اند،کمکش می کردند.

روبروی امام زاده چند اسکانس به سمت راننده گرفت و معطل پس گرفتن

مابقی پولش نشد.

کوچه را با قدم های تندی طی کرد و خودش را به کودکی هایش برد.

بغض روی گلویش حصار بست و چشمانش را تار کرد.

ِکی آن روزهای خوش و بی دغدغه تمام شده بود؟

نگاه دور صحن امام زاده انداخت.

خلو ِت خلوت بود و جز دو مرد که مشغول نصب تابلویی وسط حیاط بودند

کسی به چشمش نیامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دور،دور خودش چرخ خورد و کودکی اش را نفس کشید و چقدر هوای
چادرگل گلی اش را کرد.
هوای بوی اسپند نیمه ی شعبان و طعم چایی های داغ خوش عطرش را.
نگاهی به کلاغ های لب حوض انداخت و دو درخت ظریف اندامی که لُخ ِت
لُخت،روبروی امام زاده قد علم کرده بودند.
قدمی برداشت و به سمت امام زاده رفت.
-خانم؟
به سمت همان دو مرد چرخید.یکی از مردها که سن کم تری داشت و جوان تر
به نظر می رسید گفت:
-خواهرم یه نگاه به این تابلو بنداز.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کرد.رویش نوشته شده بود:

"زائرین محترم درهنگام بارندگی به علت لغزندگی زمین از روی کف پوش ها

عبور کنید".

با خواندن این جمله چشم روی زمین انداخت و متوجه کف پوش شد.

مرد که متوجه حواس پرتی اش شده بود گفت:

-بفرمایین

لبخند کوچکی ناخواسته روی لبهایش رنگ گرفت.با حرکت سر تشکری کرد و

وارد امام زاده شد.

همانطوری که مادرجانش یادش داده بود،سلامی داد و به طرف ضریح رفت

وبی هیچ تعللی،دستش را قفل ضریح کرد و اشک هایش بی امان شروع به

پایین آمدن کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور دست به ضریح نشست و زندگ ِی بی رمقش،جلوی چشمانش ورق
خورد.
از همان اولین
ِر
با
دیدن آرمان گرفته تا همین چند دقیقه ی قبل.
با یاداوری روزهای اول آشنایی اش با آرمان،میان اشک،نیشخندی به خوش
خیالی های خودش زد.

چه ساده بود که فکر میکرد همه چیز تصادفا بر وفق مرادش پیش می آمد.
وقتی که آرمان هربار و هربار با دسته گل های بزرگ تر و هدیه های گران

رمان بازار
romanbazar.ir

قیمت تر و حرف های دلنشین تر و ظاهری جذاب تر از قبل، در مسیرش سبز

می شد،گمان می برد که خیلی اتفاقی خوش بخت ترین دختر شهر است.

خودش را با خیال بافی کودکانه ای سیندرلا تصور می کرد،غافل از رسیدن

نیمه شب و تمام شدن توهمات رنگینش.

و غافل تر از لنگه کفشی که به دست شاهزاده ی سیاه دل می افتاد.

چه رویاهایی که از ازدواج با آرمان برای خودش نساخته بود.

پدرش گفته بود "نه"،مادرش هم همینطور.حتی پروانه هم دل به این وصلت

شوم نمی داد اما خودش....خودش چنان شیفته ی آرمان شده بود که نه می شنید

و نه می دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جز آن کهربایی هایش رنگی نمی شناخت و جزخواستنش چیزی نمی خواست.

روزی که به خاستگاری ارمان جواب مثبت داده بود پدرش با چشمانی نم زده
برایش شعری خوانده بود:

"ای ستاره ای که پیش دیده منی
باورت نمی شود که در زمین
هرکجا به هر که میرسی
خنجری میان پشت خود نهفته است
پشت هر شکوفه تبسمی
خار جانگزای حیله ای شکفته است
آنکه با تو میزند صلای مهر
جز ب فکر غارت دل تو نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

گر چراغ روشنی به راه تست

چشم گرگ جاودان گرسنه ای است!

و بعد با تحکم تمام گفته بود که تاوان بله گفتن به ارمان،یک "نَِه"جاودان به

تمام خانواده و گذشته اش است و چرا باور نکرده بود؟

آنقدر کور و کر بود که آرمان برایش خدا بشود،غافل از بُتی که فقط ساخته ی

ذهن و وهم خودش بود.

از لابه لای میله های ضریح داخلش را نگاه کرد.نور سبز رنگ ملایمی همه

جا پخش شده بود و روی سکه های کف ضریح انعکاس پیدا می کرد.

دستی به اشکهایش کشید و لبهای برچیده اش را زبان زد.

یاد اوری آن چه که به روزش آمده بود عذابش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چند ماه از ازدواجشان نگذشته بود که با دل پیچه و حالت تهوع های

یکباره اش متوجه بارداری اش شده بود و با آنکه خودش نمی خواست اما با

دیدن خوشحالی ارمان،او هم بودن بچه ای که در بطنش جان گرفته بود را

پذیرفته بود.

همه چیز خوب بود.درست شبیه قصه های خوش شبانه.

تا آن روز نحس....همان روزی که زندگی اش را به اخرین بن بست رسانده

بود.

-خانم بفرمایین

پلکهای ورم کرده اش را باز کرد و به دختر بچه ای که با چادری گل

گلی،خرما به دست روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد.

با دیدنش انگار که خودش،دوباره تکرار شود لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر هم خندید وجای خالی دندان نیشش،نمک به چهره اش پاشید.

خرمایی برداشت و گفت:

-اسمت چیه؟

دخترک مودبانه گفت:

-یاسمین،یاسمین علی پور.کلاس اول الف

لبخندش عمق گرفت و دلش قنج رفت که به آغوشش بکشد.

-یاسمین بجنب.

دخترک روبه مادرش که با فاصله ایستاده بود نگاهی کرد و جواب داد:

-چشم،اومدم.

و دوباره نیشش را باز کرد و خداحافظی تندی گفت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم های کوچک دختر را شماره زد و دستی روی شکمش کشید.

بچه ی خودش هم دختر بود.همان بچه ای که ناخواسته،در ماه چهارم بارداری

اش سقط شده بود.

آن روز خواب مانده بود و اگر نمی دوید یکی از مهمترین امتحانات ترمش را

از دست می داد.همان روز بارانی....

آن روز ارمان برای یکی از پروژه هایش به یزد رفته بود و برخلاف همیشه

که تا دم در دانشکده می رساندش،مجبور شده بود از سرخیابان یک سره بدود.

بی خبر از آنچه که قرار بود به سرش بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته خیلی هم مقصر نبود،نه آمادگی قبلی برای باردار ِی ناخواسته اش را

داشت،نه کسی راهنمایی اش کرده بود.

شکمش هم آنقدر کوچک بود که گمان نمی برد مشکلی برایش پیش بیاد،ولی

هنوز روی صندلی ننشسته بود که متوجه خیسی غیرطبیعی لباسش شده بود.

ان موقع سحر صندلی کناری اش نشسته بود و همین که متوجه این قضیه شده

بود،بی انکه امتحانش را بدهد او را به بیمارستان رسانده بود.

درمیان سکوِت خالی بیمارستان که چشم باز کرده بود،آرمان چشم در چشمش

دست به سینه ایستاده بود و خشم طوری از چهره اش می بارید که یک آن

حس کرده بود فرشته ی مرگ روبرویش ایستاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی چشم باز کرد و به لوستر بزرگ امام زاده،چشم دوخت.

یاداوری ما بقی اش درد داشت.آن قدر که نمی توانست همه ی لحظه هایش را

یکجا تصور کند.

اما ان صحنه ها بی اجازه روی پرده ی چشمانش حرکت می کردند.

****

-ارمان؟

جلو آمد،بی حرف،بی هیچ ترحم و همدردی.کنار تختش ایستاد و با لحنی سرد

گفت:

ُ -کشتیش

رمان بازار
romanbazar.ir

یخ کرد.قندیل بست.رگ هایش بی ضربان شد.این مرد چه میگفت؟

با بهت دست روی شکمش گذاشت.پس برجستگی اش کجا بود؟

نفس پشت ریه هایش ماند و رنگش پرید.نه توان پرسیدن داشت و نه نای باور

کردن.

بچه اش چه شده بود؟

-بچمو کشتی.خیالت راحت شد؟

حجم ناباوری اش آنقدر زیاد بود که نمی توانست حرفهای آرمان را تجزیه و

تحلیل کند.

۶

-توی عوضی بچه ی منو کشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی هوا،با دستهای مردانه اش چنان به صورت پونه کوبید که به معنای

واقعی،برق از چشمانش پرید و برای لحظه ای چشمانش رو به تاری رفت.

هاج و واج دست روی گونه اش گذاشت و با دهانی باز و چشمانی پر

اشک،شبیه ماهی های آکواریومشان،فقط لبهایش را تکان داد.

-دختره ی بی لیاقت.پاپتی بی عرضه

چشم روی هم چلاند.نه... این ها نمی توانست واقعیت باشد.

نه رفتن بچه اش و نه این آرمانی که روبرویش ایستاده بود.

اصلا مگر ممکن بود؟

ارمان دندان روی هم سایید و از پای تخت کیسه ای به سمت پونه پرتاب کرد

و با عصبانیت فریاد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقه وقت داری لباساتو تنت کنی و دم در باشی.

و انگشت اشاره اش را توبیخ وار به سمتش تکان داد.

-وای به حالت که یه ثانیه بیشتر لفتش بدی.فهمیدی؟

این را گفت و بیرون رفت و پونه همان طور جایی میان بهتی غلیظ فرو

رفت.مثل مردابی که با بیرحمی تمام نیلوفرهایش را به درون ببلعد.

از تاکسی پیاده شد و باچشمانی گریان وارد خانه شد. به خاطر کمی دیر کردن

آرمان رفته بود و منتظرش نشده بود و این رفتارهایش چه معنایی داشت؟

با دیدن تاریکی خانه به طرف اتاقش رفت.

دل درد طوری عذابش می داد انگار که هر لحظه در حال زایمان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ان که نایی در بدن نداشت، تلوتلوخوران خودش را به اتاق خوابشان رساند و

ای وای چه می دید؟

سرش گیج رفت.فضای ارام امام زاده سنگین شد و نورهای سبز رنگش،رنگ

غم گرفت.

بلند شد و خودش را به صحن رساند.

کلاغ ها هنوز هم لبه ی حوض نشسته بودند و ان دو درخت هم با بی پروایی

شاخه های خالی از برگشان را به سر و روی هم می کشیدند.

انگار نه انگار که زنی جایی در خودش درحال مردن است.درحال کشته شدن

به دست مشتی خاطره ی تلخ.

به یاد حرفهایی که در بخش روانشناسی مجله شان چاپ می شد افتاد.این که

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته را رها کنید و به حال بچسبید.اینکه بگذارید گذشته در گذشته بماند.به

ـَه ـَمش نزنید و دنبالش نکنید.

مگر می شد؟به همین راحتی؟

به فرض هم که ادمی بخواهد گذشته اش را رها کند،مگر گذشته او را رها می

کند؟

مگر می گذارد که نفس بکشد و میان هوای سرمازده 'ها' کند و بی هوا لبخند

بزند؟

ترجیح می داد دیگر این مطالب درهم برهم روانشناسی را دنبال نکند چرا که

اگر روانشناس،وانشناس باشد بی شک گذشته را با قهوه ای دم می کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارفت می کند که بنوشی،طوری که تلخی اش را بی حواس،به پای تلخی قهوه

ات بگذاری و جرعه جرعه اش را دوباره به خودت برگردانی،اما اینبار با

طعمی بهتر.

طعمی که برایت قابل قبول باشد و دلت را نزند و دهانت را جمع نکند.



غروب با خستگی نارنجی رنگی روی موج های ارام خلیج می خزید و خودش

را تا ساحل می کشاند و سکوت حزن انگیزی به جان شهر می انداخت.

اما صدای سنج ها هنوز هم از این فاصله به گوش می رسید و ماتمش را پخش

می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرغهای دریایی در سکوت بال می زدند و کشتی هایی که با فاصله درحال
نزدیک شدن به اسکله بودند ،پاورچین پاورچین حرکت می کردند.

ماهرو همانطور که رو به خلیج داشت گفت:
-برمی گرده
کیان که دو قدمی اش ایستاده بود و او هم در سکوت،با حسی شبیه به نوجوانی
که اولین های مردانه اش را تجربه می کند و از هیجان سرمست می شود هم
سوی نگاه ماهرو به خلیج خیره مانده بود،جواب داد:
-چی؟
کمی زاویه اش را به سمت کیان کج کرد.
-اون پسر به ساحل برمی گرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و اینبار چشم از خلیج گرفت و قهوه ای هایش را در نگاه پر سوال کیان گره
زد.
-خلیج اون پسرو به ساحل برمیگردونه.
سری تکان داد و گفت:
-شما....شما ازکجا می دونین؟
لبخند ملایمی روی لبهایش نشست.

-چشماتونو ببندین
چشم ریز کرد و با تردید پلکهایش را روی هم گذاشت.
-خوب گوش بدین.
صدای سنج ها را می شنید وصدای غلتیدن موج ها را روی هم.
-چی می شنوین؟
-صدای سنج و موج.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم چشم بست وگفت:

-دیگه چی؟

همین بود،چیز دیگری نمی شنید.

-همین...چیزی دیگه ای نمی شنوم.

-هنوزم هست.خوب گوش بدین.

دوباره گوش هایش را به کارگرفت.

آری حالا که دقت می کرد،صدای موسیقی بندری ای از فاصله ای نه چندان

دور می رسید.

شاید اتومبیلی همین نزدیکی پارک بود و راننده اش هوای کشیدن سیگار و

خلوتی کوتاه با خودش و ساحل داشت.

-صدای آهنگ بندری هم می شنوم.

-دیگه چی می شنوین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه اصراری بود و چه اهمیتی داشت؟با این حال کمی سعی کرد.

صدای زنهایی هم که عزاداری می کردند به گوش می رسید،اما مبه ِم مبهم.

-صدای گریه ی اون زنا هم میادولی واقعا دیگه چیزی نمی شنوم.

ماهرو با چشمان بسته جواب داد.

-باد....صدای باد رو نمی شنوین؟

صدای باد؟بادی نمی آمد که صدایش را بشنود.

-الان که باد نمیاد.

-پس چی داره موهاتونو نوازش می کنه؟

چشم باز کرد و نگاهی به حرکت چادر ماهرو که آرام تکان می

خورد،انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت باد می امد،اما این باد ضعیف تراز آن بود که صدایی داشته

باشد.

-این باد صدا نداره

چشم باز کرد و در جوابش گفت:

-نمی شنوین چون انتظار صدای طوفان دارین.

و قدمی به جلو برداشت،صورتش را بالا گرفت و اجازه داد تا باد روی

صورتش دست به نوازش شود.

-باید یاد بگیرین صدای باد رو بشنوین.

کیان دوربینش را روی شانه اش جا به جا کرد.

-ولی چه لزومی داره؟

لبخند پنهانی زد.

این مرد اول راه بود و سوالهایش بوی سوال های یک تازه کار را می داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

همین نشان می داد که راه را درست آمده است.

-اگه گوشتون به شنیدن صدای باد عادت کنه،دیگه صدای موج و سنج و اهنگ

بندری و گریه زن رو نمی شنوین.

در چشمانش زل زد.

-اون موقع فقط یه چیز می شنوین.

مکثی کرد و کنجکاوی درونی کیان را از چشمانش تخمین زد.باید مطمین می

شد که این مرد انتخاب اشتباهی نیست.

-صدای خلیج.صدای زمزمه ای که پر از رازه،پر از حرفه.

چند باربا حالتی گیج شده پلک زد.

این حرفها را باید چندین بار می شنید و تکرار می کرد تا از پ ِس هضم کردنش

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی امد.

-حقیقتش،من.....من درست متوجه نمی شم.

یعنی می فهمم ولی نمی تونم تجزیه و تحلیلش کنم.

و بعد با خنده ی هول زده ای سعی کرد کمی کلامش را بیشتر توضیح بدهد.

-ماهرو خانم،من....من حتی از دیدن اتفاقی شما،از موندنم اینجا برای دلیلی که

هنوز خودم رو قانع نکرده،از این خواستن مداومی که برای دیدن دوبارتون

دارم و از سکوتی که برای حرفای نگفتم بهتون دارم، هیچ تصور درست و

واضحی ندارم و همه چیز برای من توی یه ابهام غلیظ داره اتفاق می افته.

میدونم.....می دونم که به نظرتون عجیبه ولی من نمی تونم درک کنم که....

ماهرو میان کلامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجیب نیست.اصلا عجیب نیست.

اگه واستون قابل درک بود عجیب به نظر می رسید.

و فاصله اش را به کم

ِی

دووجب رساند.

-وقتی جاده هموار باشه و آسمون صاف،دنبال راه نمی گردی اما کافیه وسط یه

زمین بایر بدون جاده کشی قرار بگیرین و ِمه شیشه ماشینتونو تار کنه.

اون موقعس که تموم توانایتون رو به کار می گیرین که مسیر مناسبو پیدا

کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش گم می شین،آواره میشین اما همونجاست که راه رو پیدا می کنین.

مکث کرد و در ابهام سنگی ِن نگاه کیان خیره شد.

-تا گم نشین،پیدا نمی شین.

کیان میان کلماتش ماند.... ُگن ِگ گنگ!

هم می فهمید،هم نه.

هم درک می کرد و هم شبیه شاگرداولی که پای تخته بماند و از پس سوال

ریاضی اش برنیاید،حس نادانی داشت.

حس حماقت!

این حرف ها سنگین بود یا او احمق شده بود؟

-آقای اعتماد.بایدگم شین.....باید خودتونو گم کنید.

این خودی که درونتونه رو گم کنید و به دنبالش بگردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

خو ِد درون؟؟؟تا به حال فکرش را نکرده بود.چه واژه ی عجیبی.

-تازمانی که محکم توی دست خودتون گرفتینش نمی فهمین که چیه،چی کار

می تونه بکنه،کجاها می تونه بره.

هنوز ذهنش روی همان واژه مانده بود و با حرفای ماهرو پر رنگ تر میشد.

با خودش ارام لب زد:

"-خو ِد درون".

-شبیه یه قاصدکه.اگه تو دستتون فشارش بدین له میشه.

قاصدک و باید رها کرد،باید به دست باد داد تا بره و مسیرشو پیدا کنه.

چه تشبیه جالبی!

می شد همینجااز همین حرف شعر ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک شعر سپید بی درو پیکر ساخت و قاصدکش را جایی نزدیک شمعدانی های

لب ایوان نشاند.

شاید هم پشت پنجره ی اتاق پیرزنی که ُمصرانه پیانوی قدیمی اش را دستمال

می کشد.

حتی می توانست تا آن طرف شهرهای شمال و شالیزارهایش بکشاندش و در

میان مزرعه ی چای رقصش را تماشا کند.

لبخندی روی لبش نشست.

امان از این شعر،که هر جایی که بود یقه ی کلامش را می چسبید و تا چند

عاشقانه خرجش نمی کرد دست بردار نبود.

نویسنده بودن همین ها را هم داشت.

بی هوا جمله ها را در پس ذهنش ردیف می کرد و امان نمی داد که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ بکشاندشان.

ماهرو غافل از سربه هوایی پسر بچه ی روبرویش ادامه داد:

-رهاش کنین.

خو ِد درونتون رو رها کنین که بره و توی دنیای بیرونتون گم شه.

بره شیطنت کنه و بتونه ببینه،بشنوه، یادبگیره و تجربه کنه.

مثل یه بچه ی بازیگوش!

لبهایش را زبان زد و گفت:

-ولی....ولی اگه گم شد چی؟

ماهرو لبخندی زد.

-قبلا هم گفتم.گم شدن خیلی سخت تر از پیدا شدنه.مطمین باشین پیداش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنین.

و بعد گوشه ی چادرش را بالا گرفت و از تخته سنگ کوچکی بالا رفت و

قامت بلندش را به رخ خلیج کشاند.

کیان دوربینش را بالا اورد و قبل از انکه ماهرو متوجه شود عکسی گرفت.

این دختر بکر بودن را واو به واو از بَر بود.

به غروب چشم دوخت و به فکر فرو رفت.این خودی که در درونش بود را

چطور گم می کرد؟

گوش هایش را دوباره به کار گرفت.

صدای سنج ها قطع شده بود.

صدای شیون زن ها هم نمی امد اما صدای موسیقی بندری که حالا به آهنگ

دیگری رسیده بود همچنان به گوش می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از مردم لب ساحل شنیدم که این سنج زدن یه رسمه.مردم اینجا همیشه این

کارو میکنن؟

ماهرو به سمتش برگشت و با حرکت دست اشاره اش کرد که او هم ازسنگ

بالا برود و همین که کیان شانه به شانه اش ایستاد گفت:

-رسم مرد این شهر نیست.

رسم اهل بوشهره.وقتی کسی به دریا می ره و بر نمی گرده با این کار از دریا

می خوان که اون شخص رو چه زنده و چه مرده تحویلشون بده.

-این اتفاق می افته؟

دستان حنابسته اش را به جلو کشید وباد را به مشت گرفت.

-مردم اعتقاد زیادی دارن که این اتفاق می افته.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به کیان کرد و ادامه داد.
-اما تا خلیج خودش نخواد،هیچ کسی رو پس نمی ده.
جالب بود.هر شهری رسم و اعتقاد خودش را داشت.
سری تکان داد و بی مقدمه و بی هیچ پس و پیشی گفت:
-می تونم یه سوال شخصی بپرسم؟

ماهرو بی جواب به چشمانش نگاه کرد.
کیان با کمی تعلل و تردید سوالی را پرسید،که مدام ذهنش را به بازی
میگرفت.
-اون مرد،اون مرد کی بود؟
ماهرو رو چرخاند ودامن پرچینش را کمی بالا گرفت ولبه ی سنگ نشست.
کیان هم کنارش جا گرفت و با پشیمانی کمی از سوالی که پرسیده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معذرت می خوام.

می دونم نباید پا به حریمتون بذارم ولی انقدر حسای عجیبی توی دلم مثل کلاف

به هم پیچیده که نتونستم نپرسم.

ماهرو با غمی که در صدایش بود جواب داد.

-یه زمانی همبازی بچگی هام بود.

و اشکی چشمانش را نم زد.

-و حالا زندان

ِن

با

زندگیمه.

نگرانی به دلش هجوم آورد.معنی این حرف چه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون مرد برادرشوهرمنه

قلبش یک آن ایستاد و تپیدن را فراموش کرد و لرز خفیفی روی فکش سنگینی

کرد.

با آنکه از قبل با خودش هزار فکر در مورد زندگی این دختر کرده بود اما

دلش نمی خواست ماهرو را به عنوان یک زن متاهل تصور کند.

-پس....پس یعنی شما....متاهلی؟

پوزخندی به این واژه ی نا آشنا زد.

-چیزی در مورد عروس خون بس شنیدین؟

*

کتاب رابست و عینکش را از چشم برداشت.

این واژه مثل طناب داری راه نفسش را می بست و تمام آنچه که به ماهروی

زیبایش گذشته بود را پیش چشمش تصویر میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"عروس خون بس"

لعنت به این رسمی که به ظاهر برداشته شده بوداما هنوز هم با شکلی متفاوت

و بدون اسم،خودش را به روح زنانی بی پناه می چسباند و خونشان را از

درون می مکید..لعنت!

کلافه دستی به صورتش کشید و بلند شد.

تمام تنش داغ شده بود و عطش داشت.

عطش خواستن ماهرویش را.

ماهرویی که اینبار میان واژه های دختری با همان چشم ها ،تکرار می شد و

جان می گرفت.

پا برهنه پا به ایوان گذاشت ولرز ریز تنش را نادیده گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب روی برف های کف حیاط دامن حریرش را پهن کرده بود و درختان به

خواب رفته را،با دلبری اش خواب زده می کرد.

کمی نفس گرفت و لب زد.

-ماهرو....ماهروی من!

دلش تنگ بود.به تنگی آسمان ابر

ِی

آبان ماه که هر دم،هوای باریدن دارد.

درد یک مرد را فقط همانی می فهمد که نیست.

همانی که جای خالی اش را با حجم سردی از نبودن پر می کند و می رود.

و کاش می شد که بیایدو یک بار دیگر با حسی شبیه کودکانه هایشان ده تا

بماند و برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده تا برایش دلبری کند و ده تا دوستش بدارد.

دلش یکی از همان ده تاهایی را می خواست که معنی اش بی نهایت بود.معنی

اش ابد بود.

یک ابدیت محض!

نگاهش را از

ِر

د شیشه سکوریت شده بالا اورد و روی تابلوی کوچکش نگه

داشت.

"انتشارات رنگ مهتاب"

دستی به مقنعه اش کشید و بارانی اش را مرتب کرد.نمی دانست کار درستی

می کند یا نه ولی این تنها راهی بود که به ذهنش می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکسیژن یخ زده ی معلق در هوا را با دم عمیقی به ریه هایش کشاند و وارد
شد.
شلوغ بود و هر کس کار خودش را می کرد.برخلاف آن موقع ها که که
همه،همر کاری می کردند جز کار خودشان.
دورتا دور دفتر را نگاه کرد و لبخندش با غمی پنهان توام شد.

در همین زمان کـِم نبودنش، خیلی چیزها عوض شده بود.
مثلا قفسه های فلزی اش،چوبی شده بود و میزهایش با کاور یشمی رنگی
پوشیده شده بود و روی هر میز یک گلدان سفالی کوچک از گلهای رنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

قرارداده شده بود.

درست همانطوری که خودش پیشنهاد داده بود.

دوسال پیش بود که در این دفتر به عنوان ویراستار کتابهای شعر و رمان کار

می کرد.

اما بعد از آمدن ویراستار جدید و دخالت های گاه و بی گاهش و دست بردن در

ویرایش هایش،آن قدر کلافه شده بود که یک روز به سیم آخر زده بود و با

یک تلفن به ناشر،کارش را خاتمه داده بود.

و حالا دوباره مسیرش به اینجا افتاده بود.

همیشه با خودش فکر می کرد چرا بعضی از آدم ها مسیرهای رفته شان را

دوباره بر می گردند و دوباره به دام چاه های سر راهشان می افتند و حالا

خوب دلیلش را می فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم غیور؟

به سمتش چرخید و نگاه به نگاهش چسباند.

از رفتنش شرمنده نبود چون واقعا شرایط انتشارات برایش سخت شده بود اما

بازگشت دوباره اش خجالت روی صورتش پهن می کرد.

-سلام آقای فرامرزی.روزتون بخیر!

فرامرزی باهمان ظاهر همیشه مرتب و اتو کشیده اش،ابرویی بالا داد و گفت:

-پارسال دوست؛امسال اشنا....

و لحنش را کمی کنایه آمیز کرد.

-از این طرفا خانم.راه گم کردین؟

دست در جیبش فرو برد و با حالتی که انگار نه انگار چه پیش آمده است

جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ راهی،تصادفی گم نمی شه.

فرامرزی که همیشه شیفته ی سبک حرف زدنش بود لبخندی زد و گفت:

-اومدین کتاب سفارش بدین؟

این مرد خوب بلد بود حرصش را دربیاورد.برخلاف سن و سال زیادش هنوز

هم شیطنت داشت.

پونه هم شیطنتی به کلامش ریخت.

-کتاب هم می خرم،اما نه الان.

فرامرزی خنده ی ریزی کرد و دستش را به سمت اتاق خودش گرفت.

-بفرمایین خانم

و پونه بی هیچ تعارفی،به سمت اتاقش رفت.

فرامرزی پشت میزش نشست و پا روی پا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی خبر می رین.بی خبر میاین.کلا اعتقادی به خبر دادن ندارین.

ناراحتی اش را درک می کرد.فرامرزی کسی نبود که بی این سادگی فراموش

کند.

-کنایه زدن بهتون نمی یاد آقا

فرامرزی تکیه اش را از صندلی گرفت و به سمت میز متمایل شد.

-چه انتظاری دارین؟خداحافظی کوتاهتون رو فراموش که نکردین....نه؟

جدیت به کلامش داد.

-نه.فراموش نکردم و مطمینم شما هم جای من بودین تصمیم دیگه ای نمی

گرفتین.

وپا روی پا انداخت و حق به جانب ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقای فرامرزی من نیومدم که حسابای قبلی رو پیش بکشیم و همدیگه رو متهم

کنیم.

موقع چرتکه انداختن که می شه خیلی از طلبکارا،بدهکار از آب در میان.

من اومدم دوباره کارم رو ادامه بدم.

فرامرزی دستی میان موهای جوگندمی شده ی پرپشتش کشید.

-شما که اینجا رو نمی پسندین

-بحث پسندیدن نیست.من به کار نیاز دارم و شما به یه ویراستار که خیلی

هزینه ی کمتری می گیره ازتون و ویرایشهاش همیشه به دلتون می شینه.

این دختر زیادی خودش را قبول نداشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرامرزی نیشخندی زد و پونه با دیدن نیشخندش گفت:

-خبر دارم که ویراستار جدیدتون چه هنرایی داره و شنیدم چطور با گرفتن

کارهای چیپ و بی ارزشش انتشاراتتون رو زیر سوال برده.

دستش را روی دسته مبل گذاشت و کمی به سمت فرامرزی متمایل شد.

-خودتون خوب می دونین کا نویسنده جمع کردن هنر نیست.هنر جذب نویسنده

هاییه که قلمشون حرفی برای گفتن داشته باشه و بشه سبک متفاوتی رو با

داستانشون تجربه کرد.

یک تای ابرویش بالا رفت و خیره خیره سرتاپای پونه را رسد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خبرا زود می رسه

پونه جواب داد:

-فهمیدنش کاری نداره.همینطورم فهمیدن اینکه ویراستارتون اصلا تحصیلات

ادبی نداره.

و ایستاد و لبه های میز فرامرزی را گرفت.

-شرایط من هنوز همونه.اگه تمایل به همکاری داشتین منتظر تماستون هستم.

کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد.

-روزتون بخیر آقا.

و پشت کرد برود که....

-صبر کنین

ایستاد و نیم نگاهی به فرامرزی انداخت تا بقیه ی حرفش را بشنود.

-از امروز کارتونو شروع کنید.

لبش به لبخندی کش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط اینبار،قرارداد می بندیم تا شما دست منو نذارین توی حنا و برین

لبخندش بیشتر عمق گرفت.حالا دیگر قرار نبود در آن دفتر خراب شده و آدم

های خطرناکش بماند.همین که قرار نبود آرمان را ببیند کافی بود.

-حتما.

**

حوله پیچ به دنبال صدای گوشی اش از حمام بیرون دوید.این شماره ی غریبه

مال چه کسی بود؟

-بله؟

-تا کی می خوای فرار کنی خانم کوچولو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه....نه.دوباره او....

-خودت که خوب می دونی اول و آخرش مال خودمی.

دستان نم دارش لرز گرفت.

لعنتی چرا دست بردار نبود؟چرا رهایش نمی کرد؟

هربار با یک شماره ی جدید سر وقتش می آمد.

-شماره ی منو می ذاری تو بلک لیستت؟قشون کشی می کنی و به این و اون

خبر می دی؟

پونه یه جوری رفتار می کنی انگار منو نمی شناسی.من اگه بخوام می تونم تا

دوقیقه دیگه پشت در خونت باشم.فکر می کردم بعد از این همه وقت یه کم

عاقل تر شده باشی.

فکش شروع به لرزیدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقل؟؟؟

با همان لرزی که به فکش افتاده بود جواب داد:

-من.....من اگه....عاقل بودم.هیچ وقت ....هیچ وقت به تو و اون زن عوضیت

اعتماد نمی کردم.

این را گفت و قطع کرد ومنتظر نماند جوابش را بشنود.

اشک تا پشت پلکهایش دوید و دلشوره دور دلش رقص گرفت.بدون هیچ فکری

سیم کارتش را بیرون اورد و دو تکه اش کرد.

و همان جا لب تختش نشست و اشک هایش سر خورد و روی حوله ی نم

دارش چکید.

موهای خیسش را از صورتش کنار زد و لب برچید.

لعنت به این مرد که کابوس زمخ ِت بودنش را لحظه ای از چشمان او نمی

گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کابوسی که هربار جلوی چشمانش فلش بک می خورد و لحظه به لحظه
خیانتشان را پر رنگ تر می کرد.

یکباره ایستاد.قلب کوچکش هم پا به پای او متوقف شد.
آرمان چه گفته بود؟گفته بود اگر بخواهد تا پشت در خانه اش می آید؟یعنی
ادرسش را داشت؟
خون در رگ هایش از جریان افتاد و پوست صورتش به سفیدی رفت.
باید از اینجا می رفت....اگر.... اگر مریم ادرس خانه اش را به آرمان داده
بود دیگر امنیتی برای ماندن نداشت.
مثل شب پره ی کوچکی دور خوردش شروع به چرخیدن کرد.طوری هول

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود که نمی دانست چه باید بکند.

چمدان کوچکش را از زیر تخت بیرون کشید و هرچه دم دستش آمد را درونش

ًچپاند.



موهای خیسش را به نامرتب ترین شکل ممکن روی سرش جمع کرد و

لباسهایی که از ظهر شلخته روی تخت رهایشان کرده بود را تن کرد.

بغض داشت اما وقتی برای گریه کردن نداشت.باید دست می جنباند.

با غم سنگینی که روی دلش کوه شده بود،نگاهی به دور تا دور خانه کرد.

حال یک مسافر غریب را داشت که در کوچه پس کوچه های زندگی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

آواره بود. حالی شبیه یک مرغ مهاجر که تمام زندگی اش در یک کلمه

خلاصه می شود.

"کوچ"!

نگاه گرفت و اشک روی گونه اش را پاک کرد.

وقت تنگ بود و مجالی برای خداحافظی با خانه ی کوچکش را نداشت.

دلش برای همه چیز تنگ می شد.برای گلدان لیموی پشت پنجره اش.

برای صدای تلوزیون خانه بغلی و غرولندهای پیرمرد همسایه.

برای همه چیز دلش تنگ می شد.زندگی او هم همین بود دیگر".رفتن"

و چه راست می گفت سهراب،

رمان بازار
romanbazar.ir

"زندگی حس غریبیست که یک مرغ مهاجر دارد"

نگاه گرفت و با عجله چمدانش را کشید و بیرون زد و تا لب خیابان دوید.

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که درک درستی از آنچه می کرد نداشت

و فقط هدفش رفتن بود.همین!

جلوی اولین تاکسی را گرفت و با هراس گفت:

-اقا در بست؟

مرد کمی خودش را خم کرد و جواب داد:

-یه مسافر تو ماشین هست.

لبهای کبود شده اش را زبان زد و گفت:

-مهم نیست اقا.فقط برین

و در را باز کرد و بی تعلل اول چمدانش را روی صندلی انداخت و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش سوار شد.

و یعنی ممکن بود که آرامش روزی به زندگی اش باز گردد؟

-خانم کجا می رین؟

کجا میرفت؟کجا را داشت که برود؟اخرین پیامک حسابش را چک کرد.پول

ماندن در مسافرخانه را هم نداشت.

دلش می خواست آدرس خانه ی خودشان را بدهد وخودش را به آغوش خانواده

اش میهمان کند.

اما میهمان ناخوانده که همیشه حبیب خدا نیست.

یک باره نفهمید چه شد که با بی منطقی تمام،آدرسی را داد که هیچ ارتباطی با

او نداشت.

خانه ی کیان اعتماد.

۶

رمان بازار
romanbazar.ir

**

دسته ی چمدانش را محکم می فشرد و پاهای جفت شده اش را محکم روی

زمین چسبانده بود.

طوری که انگار قرار بود هلش بدهند و به زور تکانش دهند.

نگاهش ثاب ِت ثابت،با میخ به د ِر روبرویش کوبیده شده بود و تکان نمی خورد.

با چه جراتی این در را می کوبید؟

در این فرهنگ و ُعرفی که دور تا دورش را از کودکی احاطه کرده بود،اگر

به این خانه پناه می اورد بی شک یا یک دختر خیابانی به حساب می امد یا

احمق!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پشت سرش انداخت و به کوچه ای که لُخت و بی عابر،دست زیر

چانه اش گذاشته بود و با بی خیالی به تردید او نگاه می کرد.

باد خنکی که از انتهای کوچه به سمتش می امد،میان موهای نم دار زیر مقنعه

اش نفوذ می کرد و لرز به تنش می نشاند.

بغض چانه اش را لرزاند.

دلش می خواست همینجا بنشیند و یک دل سیر به حال زارخودش،گریه کند.

دوباره نگاهی به در انداخت.

نه راه پس داشت و نه راه پیش.

با تمام شک و تردیدی که داشت قدمی برداشت و با حس بی پناهی سنگینی

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ را زد.

زنگ زد و ابرهای تیره ای که وسعت آسمان را پوشانده بودند،بی طاقت تن ِگ

هم چسبیدند.

شاید هم اضطراب همین لحظه را داشتند.

پشیمان شد.

نه! این کار با عقل او جور در نمی آمد.

این مرد،تا همینجا هم هزار خط قرمز را در خودش شکسته بود تا توانسته

همکاری اش را بپذیرد و حالا چطور می توانست روبروی او بایستد و خیره

خیره پناه بخواهد؟

اصلا باید چه کلماتی پشت سر هم ردیف می کرد تا بی کسی اش با حقارت

آمیخته نشود؟

نه....نمی توانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به در کرد، برود که همان موقع ماشینی روبرویش ترمز کرد.

دست روی قلبش گذاشت و به خاطر ترس کوچکی که برداشته بود شاکی،

سربالا اورد که چشم غره ای به راننده اش برود اما....

اما با دیدن کیان یخ کرد و دستش بی اختیار از روی قلبش رها شد و پایین آمد.

آب دهانش را با صدا،قورت داد.

حالا چطور توضیح می داد؟

کیان با تعجب نگاهش کرد و پیاده شد.

-خانم غیور؟

لب های کبود شده اش که از سرما داغ شده بود را زبانی زد و آرام گفت:

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir



کیان سرتاپایش را برانداز کرد و با دیدن چمدانی که در دستش بود مشکوکانه،

روی چشمهایش نگاه چرخاند.

این چمدان برای چه بود؟

در ماشین را بست و قدمی جلو آمد.

-سلام خانم غیور.مشکلی پیش اومده؟

کلمه ی "مشکل"برای انچه که به سر او آمده بود زیادی کم جان نبود؟بود!

نگاه نگرانش را از کیان گرفت و با زبانی که سنگین شده بود گفت:

-نه..نه آقا مساله ای نیست.

می خواستم باهاتون صحبت کنم که یادم اومد یه کار مهمی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزخرف می گفت.چرا فکر می کرد این مرد احمق است و زودباور؟

هول زده ادامه داد:

-فعلا با اجازتون.

وچمدانش را کشید برود که...

-پونه خانم؟

با لمس نگران

ِی

ته کلام این مرد، دلش لرزید.

از آخرین باری که کسی برایش نگران میشد،چقدر گذشته بود؟

کیان به سمتش قدم برداشت و روبرویش ایستاد.

-میشه بگین چی شده؟نگرانم کردین.

در نگاهش پلک زد و حسی عجیب به دلش هجوم آورد.

نگران؟این مرد واقعا نگرانش شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درمیان این ولوله و اشوب،همین حرف طوری به دلش آرامش داد که یک

خواب عمیق وقت سحر.

-اتفاقی افتاده؟

ذره ذره صورتش را وجب زد.

چشمان قهوه ای اش رگه هایی از رنگ یشمی داشت ولی از پشت عینک کمتر

خودش را نشان می داد.

ابروهایش به شکل خوش فرمی،با همان زمختی مردانه،به چهره اش جذابیت

می بخشید.

-این چمدون چیه؟

زاویه ی ظریفی هم کناره های فکش خودنمایی می کرد.و ته ریش چقدر به

این مرد می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پونه خانم؟

صدایش بم بود....یک بَم مردانه ی دلچسب!

-صدای منو می شنوین؟

به خودش آمد.

چه مرگش شده بود؟

چرا یکباره حواسش پ

ِی

پیچ و خم چهره ی این مرد رفته بود؟بعد از این همه دیدنش،چه شده بود که حالا جذابیت هایش را می دید؟

سرش را تکانی داد که از هجوم این افکار و احساسات عجیب و غریب بیرون

بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ب....بله.می شنوم.

کیان غافل از احساسات بی خبر و عجیب و غریبی که در پونه جرقه زده شده

بود،ابرویی بالا داد.

از قرمز

ِی

رنگ انداخته روی صورت این دختر معلوم بود تب دارد.

معلوم بود که دوباره کار دست خودش داده است.امان از این همه سربه

هوایی.این دختر چیزی به اسم مراقبت از خود نمی شناخت.

دست به سینه ایستاد.

-خوبین؟

صدای کیان درون تک تک سلولهای قلبش پژواک می شد.نکند دیوانه شده

بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله.بله خوبم.

چشم هایش را روی هم چلاند و باز کرد.
دلش یکباره سربه هوا شده بود.
در چشمان کیان زل زد.
-آقای اعتماد،راستش....راستش من....
حواسش روی چشمان کیان مانده بود و لعنتی رهایش نمی کرد.
آهی کشید و جمله اش را نیمه تمام گذاشت.نگفتنش بهتر بود یا گفتنش؟
-راستش چی؟
می خواست بگوید.هرچه می خواست بشود.
-من....من جایی رورواسه....موندن...
این را گفت، اما ادامه اش سخت تر از آن بود که از پسش بر آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که تا الان احتمال این را می داد که این چمدان نشان از مسافرت دارد تا

بی جا و مکانی،با اخم ریزی که معلوم نبود از ناراحتی و نگرانیست یا

عصبانیت،جمله اش را کامل کرد.

-جایی رو نداری بمونی؟

پونه با حرکت سر جواب مثبت داد.

اخمش بیشتر به هم پیچید.

-خونت چی شد؟صاحبخونه بیرونت کرده؟

بغض مثل خوره به جانش افتاده بود.حس حقارت داشت اما با این حال لب زد:

-می ....تونم....اینجا بمونم؟

اخم کیان باز شد و چهره اش حالت تعجب گرفت.

چه؟اینجا بماند؟در خانه ی او؟مگر می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت خیره ی پونه ماند و فقط نگاهش کرد.

پونه که از این سکوت ،خوب فهمید امدنش اشتباه بوده است،پشیمان تر از

همیشه های زندگی اش،زیر لب گفت:

-ببخشید می دونم کار عاقلانه نبود.

این را گفت و دست بی پناهی هایش را گرفت و قدم تند کرد.

رفت و کیان به رفتنش زل زد.

به دختری که خیلی وقت پیش تنهایش را دیده بود.

دختری که بی پناهی در نگاهش موج می زد.

با روشن شدن ناگهانی آسمان سر بالا گرفت و به برق میان ابرها نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به دنبالش رعد بلندی با خشونت تمام،تن آسمان را لرزاندو دانه های درشت

باران بی هیچ مقدمه ای به زمین هجوم اوردند.

دوباره نگاهی به پونه کردکه در انتهای کوچه محو می شد.

*

رعدو برق،طوری آسمان را به هم کوبید که نزدیک بود از ترس جیغ خفیفی

بکشد.

به کوچه ی دیگری پیچید و سربالا اورد و روی اسمان قرمزرنگ شده،چشم

چرخاند.

آسمان هم برای او شاخ و شانه می کشید؟

لب برچید و با چانه ای چین خورده گفت:

-تو دیگه چرا؟توچرا داد می زنی و عصبانی میشی؟

و با شروع باران اشکهای او هم سر ریز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان لبهای برچیده گفت:

-چیه؟تو هم می خوای سرزنشم کنی؟

توهم می خوای بگی حقته؟

بگی لیاقتت همین زندگیه؟هان؟

و صدایش را بالا برد.

صدای همهمه ی باران طوری در گوشه پنجره های کیپ شده ی خانه ها می

پیچید که محال بود صدای او به کسی برسد.

لبه ی جدول نشست و زانوهایش را به هم چسباند.

نه خیسی تنش را حس می کرد و نه سرمایی که روی پوستش می خزید.

دبستانی که بود،با همکلاسی هایش روزهای بارانی،مقنعه های سفید رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

ربان دوزی شده شان را از زیر چانه، بالای سرشان می کشاندند و در مسیر
برگشت به خانه زیر باران می دویدند و بلند بلند می خواندند:

"باز باران با ترانه
با گوهرهای فراوان

می خورد بر بام خانه"
اشک میان خاطراتش دوید.یادش بخیر آن روزها خانه داشت.
"یادم آرد روز باران
گردش یک روز دیرین
خوب و شیرین
توی جنگل های گیلان

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکی ده ساله بودم"
کاش هنوز هم همان کودک ده ساله بود.
"شاد و خرم
نرم و نازک
چست و چابک
با دو پای کودکانه
می دویدم همچو آهو
می پریدم ازلب جوی
دور میگشتم ز خانه"
نیشخندی به خودش زد.

آن موقع ها کجا می فهمید دور شدن از خانه چه معنایی دارد؟
کاش این شعر را لابه لای کتابهایشان نمی گذاشتند.مگر نمی دانستند روح یک

رمان بازار
romanbazar.ir

کودک تا چه اندازه می تواند با ارزوها و حرفهای کوچکش،اینده اش را
ناخواسته رقم بزند؟
"می شنیدم از پرنده
داستان های نهانی
از لب باد وزنده
رازهای زندگانی"
رازهای زندگانی را کجا باد می گفت و پرنده؟
چه دروغ احمقانه ای!
اصلا رازهای زندگانی که گفته نمی شدند.مگر می شد سر نوشت تا تیغ در
استخوانت فرو نکند رازی را فاش کند؟
"بس گوارا بود باران
وه چه زیبا بود باران
می شنیدم اندر این گوهر فشانی
رازهای جاودانی, پندهای آسمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

بشنو از من کودک من
پیش چشم مرد فردا
زندگانی خواه تیره خواه روشن
هست زیبا, هست زیبا, هست زیبا"

دروغ،دروغ،دروغ.
کجای این زندگی زیبا بود؟
سرش روبه آسمان گرفت و زیر شلاق محکم باران،خی ِس خیس،هق هق کرد و
با صدای بلند زار زد.
این زندگی سیاه تر از سیاه بود.
شاید اگر باران نمی بارید های های گریه اش گوش این کوچه را کر می کرد.
یکباره دستی روی شانه اش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده،میان اشک ،چشم چرخاند و بادیدنش بغض وسط گلویش ماند.

صدای مردانه اش در بلورهای باران چند برابر شد.

-پونه؟

******

هوا تاریک شده بود و نور چراغ برق مسیر باران را مثل خطوط موازی، به

چشمش می کشاند.

پلک های خیس و سنگینش را به هم زد و نگاهش را از دستان مردانه ای که

روی شانه اش بود تا چشمان قهوه ای اش چندبار جابه جا کرد.

نه.....این باور کردنی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست های لرزانش را روی زانوهایش گذاشت و با ناباوری ایستاد.

-دک....تر.شما ...شما اومدی؟

کیان بی حرف به چشمان پف کرده اش زل زد.دلش گرفت و نتوانست حرفی

بزند.

چند قدم ان طرف تر رفت و چمدان رها شده گوشه کوچه را به دست گرفت.

بدون آنکه کامل به سمتش بچرخد کمی صورتش را به سمت او متمایل کرد و

با نیم نگاهی که زاویه اش به پونه قد نمی داد گفت:

-بارون تنده.تا کی میخوای این شکلی وایسی؟

و چمدان را کشید و جلوتر از او راه افتاد.

پونه با همان بهت و ناباوری،نگاهی به رفتنش کرد و نگاهی به آسمان.

زیر لب زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این یه خوابه؟

کیان ایستاد و منتظر نگاهش کرد.

حالا دیگراین دختر میهمان ناخوانده اش شده بود.

تا

ِکی را نمی دانست ولی این را خوب می دانست که کار درستی نمی کند.

اما رها کردنش چه؟ درست بود؟

همیشه که انتخابهای آدمی،میان خوب و بد نیست.

گاهی می مانی میان بد و بدتری که تاوان دارد.

و او چطور می توانست بی پناهی را در عمق چشمان آشنای این دختر ببیند و

پناهش ندهد؟

چطور می توانست،تکرار غربتی که ماهرویش را آواره کرده بود را در

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی این دختر ببیند و دلش نگیرد و روزی روزگاری تاوانش را پس ندهد؟

با راه افتادن پونه،نگاه گرفت و قدم برداشت.

او بی خبر قدم برمی داشت و دخترکی پشت قدم هایش پناه می گرفت.

او در خیال خودش باران را نگاه می کرد و دخترکی ،مردانه هایش را وجب

می زد.

او پیش می رفت و پشت سرش دخترکی ذره ذره عاشق می شد.

آری عاشق می شد.بی آنکه خودش هم بفهمد.

درست شبیه قصه آشنای کودکی اش،مردی بابالنگ دراز رویاهایش میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این میان عجیب بود که صدایی از کوچه در نمی امد،آسمان هم دیگر نمی

غرید.

باد هم دست به سینه گوشه ای ایستاده بود و با پا ،برگهای افتاده ی افرا را

کنار می زد.

قدم هایش را آرام تر کرد.دلش می خواست این کوچه به اندازه ی تمام جاده

های نرفته اش ِکش بیاید و این تصویر تمام نشود.

تصویر مردی،با چمدانی در دست.

***

معذب خودش را به گوشه ی دیوار کشانده بود و سعی می کرد با این لباسهای

خیس به جایی نخورد.

با امدن کیان از

رمان بازار
romanbazar.ir

ِق
اتا آن طرف سالن،خودش را جمع تر کرد.
کیان که متوجه شرمندگی اش شده بود جلو آمد و حوله ای که در دست داشت
را به سمتش گرفت.
-چمدونتون توی اون اتاقه. برین لباساتونو عوض کنین.سرما می خورین.

با عطسه ی کوچِک پونه، ادامه داد:
-هرچند که قبلا سرما خوردین
و بی حرف دیگری به طرف آشپزخانه رفت که پونه گفت:
-آقای دکتر؟
به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد.
پونه لبهایش را با دل اشوبه به هم کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من واقعا متاسفم.می دونم چقدر کارم اشتباه بود که از شما چنین چیزی
خواستم.مجبور شدین به خاطر من...
میان حرفش آمد.
-من مجبور نشدم.
و دست در جیب شلوار راحتی اش کرد.
-خودم خواستم.کاری که اگه شماهم بودین انجام می دادین.
و کمی در چشمانش خیره شد،
-اینطوری معذب نایستین.تا شما لباس عوض کنی منم میرم چایی درست کنم.

با کمی غم،لبخند زد.این مرد شرمنده کردن را بلد نبود.
لباسهایش را عوض کرد،شانه ای به موهای درهم گره خورده اش کشید و نم
موهایش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش داغ بود اما می لرزید.مثل کوه اتشفشانی که رویش را برف گرفته باشد.

چه تناقضی!

نگاهی به دور اتاق انداخت.آینه ای به هیچ کجایش نبود.

لبخندی روی لبش آمد.اگر اینجا متعلق به یک زن بود حتما همه ی در و

دیوارهایش،جایی را داشت که خودت را برنداز کنی.

اصلا طبیعت زن ها همین است.

اینکه صبح ها که بلند می شوند،موهایشان را یک وری ببافند،لبهایشان را

صورتی کنند و چشمانشان را سرمه کش.

یک بلوز نازک و دامن گل گلی تن کنند و با پاهای لاک زده شان وسط اتاق

چرخ بخورند.

برقصند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا بکوبند و در خیال خودشان پابرهنه در دشتی از نرگسهای وحشی جشن برپا

کنند.

و مگر می شود که این کارها را بدون آینه انجام داد؟

آینه ای که روبرویت قد علم کند و تک تک رفتارهایت را در حافظه ی

کوتاهش ضبط کند.

خندید.به این افکار بی درو پیکری که بی حساب کتاب ذهنش را به این طرف

و آنطرف می کشید خندید.



روسری اش را سر کرد و یقه ی لباس گرمش را بالا کشید و وارد سالن شد.

با شنیدن صدای موسیقی ملایمی نگاه چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان روی مبل نشسته بود و با حوله ای روی شانه هایش،پا روی پا انداخته
بود.
همانطور که سرش روی مبل بود با چشمان بسته موسیقی که از گوشی اش
پخش می شد را زمزمه میکرد.
"از آسمانم، ماتم ببارد....
هرا ِس ِ بی تو ماندنم ادامه دارد
نمینویسم ترانه بی تو.....

چگونه پر کشد خیا ِل واژه بی تو؟"
چارتار بود.خواننده ی مورد علاقه اش.
"به لب رسیده جان! کجایی؟
کجایی؟ که برده طاقتم جدایی
باران تویی! به خا ِک من بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

بازا ببین! که بی ِ مه تو من هوای پر زدن ندارم!"

یک قدم پیشرفت و کیان آنقدر در حال و هوای خودش بود که متوجه او نشد.

روی مبل نزدیک شومینه نشست.درست روبروی کیان.

کیان چشم باز کرد و با دیدنش پا از روی پا برداشت.

لبخندی زد و خواست صدای موسیقی را قطع کند که پونه گفت:

-میشه این کارو نکنین؟

کیان سری تکان داد گوشی را روی میزگذاشت.

به استکانهای کمرباریک که درون سینی روی میز بود نگاه کرد.

رنگ چایی هایش بین طلایی و قرمز بلاتکلیف مانده بود و عجیب هوس به

دلش می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان سینی را به سمتش کشاند تا پونه چایی اش را بردارد.
خودش هم استکانش را برداشت و تکیه داد.
-از طرفدارای پرو پا قرصشم.
به موهای نم دار کیان که به شکل بامزه ای در هم، روی صورتش ریخته بود
ونمکینش می کرد،نگاهی انداخت و جواب داد:
-اوهوم.گروه فوق العاده این.

قلپی از چایی اش را نوشید و گرمی اش را به جان ریخت.
اینجا چرا همه چیز انقدر آرام بود؟بی هیچ دلهره ای!
انگار نه انگار بیرون از این دیوارها،یک سرزمین رو به ویرانی بود.
سرزمینی که نه آسمانش رحم داشت،نه زمینش.

قدیم تر ها،همه چیز رنگ مهربان تری داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا دریا دعوتت می کرد به یک آفتاِب وقت تابستان.

یا آسمان دم دمای صبح که می شد، به پنجره ی اتاق می کوبید و صبح بخیر

می گفت.

زن همسایه نان تازه تعارف می کرد وبقالی سر کوچه یک مشت آلوچه ی

نمک زده در دستت می ریخت.

حالا همه چیز برعکس شده بود.

دنیا خاکستری و آدم ها خاکستری تر.

با صدای زنگ خانه،پونه جا خورده به کیان نگاه کرد.

ترس برش داشت.

کیان لبخندی به ترس پونه زد و گفت:

-نگران نباش.سفارش شام داده بودم.

و بلند شد و چتری که به جالباسی اویزان بود را برداشت و بیرون رفت.

نفس عمیقی کشید و عضلات منقبض شده اش را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای قار و قور،دست روی شکمش گذاشت.تازه حالا متوجه گرسنگی اش
شده بود.
امروز آنقدر برایش تلخ گذشته بود که حواسش به گرسنگی نبود.

استکانش را روی میز گذاشت و سرش را به مبل تکیه داد و به صدای باران
پشت پنجره گوش سپرد.
و ارام ارام گرمای دلچسب اتاق پلکهایش را سنگین کرد.
به خاطر لرزی که داشت،ناخوداگاه پاهایش را در خود جمع کرد و با خودش
زمزمه کرد:
"باران تویی!به خاک من بزن
بازا ببین!که بی مه تو من"....

رمان بازار
romanbazar.ir

و خوابی که پشت پلکهایش کمین کرده بود،بدون انکه منتظر امدن کیان
شود،ارام آرام بیداری اش را ربود.



****

با پشت پا در اتاق را بست.
چترش را همانجا پشت در گذاشت و بی انکه به مبل های آن طرف سالن نگاه
کند،به سمت آشپزخانه رفت.
-چه بارونیه، امون نمی ده.

ظرف غذا را در دستش جابه جاکرد و هنوز به آشپزخانه نرسیده،ازبی جوابی
پونه تعجب کرد.
سر برگرداند و نگاهی به آن طرف انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینجا که نمی توانست ببیندش.

یعنی کجا رفته بود؟

قدم برداشت و جلوتر رفت.

بادیدنش بی هوا،لبخندی روی لبش رخت پهن کرد.

دخترکی روبرویش،چنان به خواب رفته بود،انگار که شهر،تمام چراغهایش را

خاموش کرده بود و آرام برایش لالایی میخواند.

معلوم بودآنقدرخسته است که گرسنه،ان هم فقط در عرض چند دقیقه انقدر

عمیق به خواب رفته بود.

نگاهی به غذاهای در دستش انداخت و به ظرف سوپی که جداگانه برای این

دختر سفارش داده بود.

****

پتوی ضخیمی رویش انداخت و آرام تا زیر چانه اش بالا کشید و دست به سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای سرش ایستاد.

نگاهش را روی خط چشمانش،تکان داد.

شبیه ماهرویش به خواب رفته بود،به همان ارامی!

چشمش به موهای نم دار بیرون زده از روسری اش افتاد.

نیشخندی زد....چطور باید به این دختر یاد می داد کمی بیشتر مواظب خودش

باشد؟

متاسف سری تکان داد و کلید برق را زد و خانه تاریکی ملایمی پیدا کرد.

۶

خودش هم غذا نخورد و به اتاقش رفت و پشت میز کارش نشست.

مقاله ی یکی از دانشجوهایش را پیش کشید و چند جمله اش را خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چرا ذهنش برای سرهم کردن این جملات مقاومت می کرد؟

دستی به چشمانش کشید و دوباره شروع به خواندن کرد.امانه...فایده ای

نداشت.

تمرکزش برای این مطلب،زیادی کم بود.

به حیاط نگاه انداخت.

میز کارش،به جای انکه به دیوار چسبیده باشد،در چارچوب پنجره قرار

گرفته بود و وقتی که پشتش می نشست،شاخه های تک درخت نارنجی که به

پنجره چسبیده بود،برایش دست تکان میداد.

بی هدف به روبرو خیره شد و گوش به صدای کوبش باران به صورت صبور

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره سپرد.
با تمام خستگی ای که داشت،خواب به چشمانش نمی آمد.
حالش عجیب بود.
از آن عجیب هایی که نمی دانی خوب است یابد.
هنوز هم نمی دانست ماندن این دختر در این خانه درست است یا نه.
با انکه خودش را خوب می شناخت و می دانست محال است که دست ازپا
خطا کند ولی بازهم نگران بود و حق هم داشت.
هرچه باشد مرد بود و هوس،ناخواسته آدم را فریب می داد.
به قول ماهرو آدمها همیشه کشف نشدنی ترین مخلوقاتند.
طوری که حتی خودشان هم خودشان را نمی شناسن.
وراست میگفت،کدام یک ازما میدانیم یک سال بعد چه آدمی خواهیم بود؟
مگر امروز همان آدم یک سال قبل هستیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دودستش را در هم قلاب کرد و زیر چانه اش گذاشت.

ماهرویش لبه ی سکوی پشت پنجره ی انطرف اتاق نشسته بود و برگهای
شمعدانی را لمس می کرد و بو می کشید.
لبخندش کش امد.
امان از این ذهن خیالاتی اش،که این دختر را همیشه درکنارخود می دید.
-کیان؟
لبخندی زد و در خیال خودش جواب داد:
-جانم بانو؟
ماهرو با شیطنت خندید و دندانهای ردیف شده اش پیدا شد.
-نمی خوای بخوابی؟
با مهربانی روی چشمان ماهرویش لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چرا نمی خوابی خانم؟

موهایش را یک وری روی شانه اش ریخت و همانطور که چشمش به برگهای

گلدان بود جواب داد:

-هنوز نمی دونی،تا تو نخوابی منم نمی خوابم.

بخواب کیانم،بخواب...

نگاهش کرد و زیر این خواهش دلبرانه،پلک به هم زد اما دلش نمی آمد چشم

ازماهرویش بگیرد.

تخیل که مثل واقعیت نبود.کافی بود چشم ببندی و تمام شود.برود که برود.

-کیانم،ببند پلکاتو....

همیشه از خوابیدن می ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسید با خوابیدنش دنیا تمام شود و او نفهمد.

می ترسید ماهرویش از راه برسد او صدای درکوبیدنش را نشنود.

می ترسید بخوابد و مثل پدرش بدون آنکه زندگی اش را به انتها رسانده باشد

برای همیشه برود و هیچ کس جای خالی اش را حس نکند.

و می ترسید که بخوابد و کابوس های همیشگی اش مثل هر شب جانش را

بگیرند.

-خوابم نمی بره ماهرو

ماهرو از پشت پنجره پاشد و به طرفش امد.

دست زیر چانه ی او برد و بوسه ای لطیف به پیشانی اش زد.

وای که چقدر این خیال،دلچسب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من واست لالایی می خونم کیان.تو بخواب....

و دست لابه لای موهای کیان برد و سرش را به سینه چسباند وشروع به

خواندن کرد.

لالایی کن بخواب ،خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه،

یه وقت پا نذاری تو شهر غصه

و پلکهایش بسته شد و پشت خوابهایش دوباره ماهرو را دید.

ماهرواش را که در همان شب تاریک،پا برهنه در کوچه پس کوچه ها می

دوید.

همان شبی که مهتاب،ترسیده پشت ابرهای سیاه خودش را پنهان کرده بود

وشب ،سیاه تر از همیشه ماهرویش را درخود بلعیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دوید و جای پاهایش روی زمین رنگ می باخت.
ماهرو می دوید و خلیج بی طاقت،موج به ساحل می کوبید.
ماهرو می دوید و شهر،تنهای اش را،بی پناه رها می کرد.

صدای نفسهایش را می شنید.
وصدای جیغی که کابوس هرشبش بود.
با وحشت از خواب پرید.چشمانش تا اخرین حد باز بود و لبهایش خشک.
عرق سردی تمام تنش را نم زده بود و قلبش،آشفته می تپید.بی هیچ نظم و
قانونی.
اطراف رابرانداز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا که اتاق خودش بود.

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت ونفس های نا آرامش راکمی آرام کرد و

ناخواسته اشک پشت پلکهایش جمع شد.

با انکه این کابوس بخش همیشگی خوابهایش بود اما هر بار با تکرارش

بغض،دردی که در عمق دلش بود را روی چشمهایش میکشید.

مردانه درد می کشید و مردانه صبوری میکرد اما مردها هم کم می اورند.

مردها هم گاهی چنان زیر بار دردهایشان کمر خم می کنند که یک آسمان

بارانی هم از پس اشک هایشان بر نمی آید.

کلافه پیراهنش در آورد و گوشه ای پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش کمی ارام میگرفت.کلافه دستی به ته ریشش کشید و یکباره چشمش به

دست نوشته های پونه افتاد.

بی هیچ فکری،دفترچه را باز کرد.

می خواست کمی از خودش و این احساس های نابسمان رها شود.

نفس عمیقی کشید و شروع به خواندن ادامه ی داستان کرد.

----------؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛

-عروس خون بس؟

ماهرو از صخره پایین آمد و روی ماسه ها نشست.

از جذر و مد دیشب،ساحل پر از صدف شده بود.

صدفهای کوچک حلزونی شکل.

یکی را برداشت و به حرکت موجود لزج مانند درون صدف چشم دوخت و

آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو زنده ای کوچولو؟

و با لبخند محوی به سمت خلیج پرتابش کرد.

کیان که هنوز هم درک درستی از عروس خون بس نداشت و ذهنش درگیر این

واژه شده بود، کنارش نشست.

-تعداد این صدفا زیاده،نمی تونی همشو به خلیج برگردونی.

ماهرو بی معطلی جواب داد:

-زندگی بقیشون دست من نیست ولی اگه یدونشونو به زندگی برگردونم واسه

من کافیه.

این دختر برای حرفهای قلمبه سلمبه،معطل نمی کرد و همیشه جواب هایش را

در آستین نگه می داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان بحث را عوض کرد و گفت:

-گفتین عروس خون بس....یعنی چی؟نمی خواین بگین که شما....

ماهرو در نارنجی های غروب که روی مردمک چشمان کیان نشسته بود خیره

شد و قبل از تمام شدن جمله ی کیان، جواب داد:

-من.....من عروس خون بسم.

و در ضمن،دوستان عزیزم مرسی از دعاهای خوبتون❤

برای چند ثانیه،همه چیز از حرکت ایستاد.

نه از خلیج صدایی در می آمد و نه از مرغ های دریایی....

حتی غروب هم یک لحظه فراموش کرد دلگیر باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که در ذهنش نقش می بست،حرفهای لبینا بود و آن عکسی که در
نمایشگاه اول شده بود.

همان عروس خون بس.

و مگر ممکن بود؟

ماهرو از مات زدگی کیان چشم گرفت و به خورشیِد حل شده،ته آسمان نگاه
دوخت.

می دانست باور چنین چیزی چقدر می تواند سنگین باشد و سخت.

-مگه....مگه ممکنه؟

عروس خون بس؟

یعنی،یعنی تو همسر داری؟

ابروهایش درهم گره خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همسر اجباری؟

ماهرو در سکوت به روبرو خیره بود و کیان،بهت زده می پرسید.

-این رسم که خیلی وقته از بین رفته،پس چرا...چرا تو عروس خون بسی؟

پشت این چرا،یک دنیا جواب تلخ جمع شده بود که گفتن کلمه به کلمه اش،مثل

یک خرمالوی نارس،دهان را در هم می کشید.

-این رسم،هیچ وقت از بین نمیره،فقط ظاهرش تغییر می کنه و اسمش عوض

میشه.

دست زیر ماسه ها برد و کمی ماسه کف دستانش جمع کرد.خنکی جمع شده

لابه لای این خرده سنگ ها،تمام داغی تابستان را از تنش می گرفت.

کم سن و سال تر که بود،گمان می کرد،ماسه ها نفس می کشند و این خنکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدِم نفس هایشان می آید.

-فقط من نیستم.

زیادن،زنایی که عروس خون بسن و خودشون خبر ندارن.
مشتش را فشرد و ماسه ها را در دست لاند
ِچ
.
-همون زنایی که با اجبار پا به سرنوشتی می ذارن که حکمشون فقط و فقط
سکوته.
به سمت کیان چرخید و در میان بُهتش،قدم زد.
-من تاوان اجباریه گناهی ام که مرتکب نشدم.
و درد بیشتر از این؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک،نَم نم روی چشمانش هاله بست.

کیان که با نگاه پرسوالش،خیره مانده بود،گفت:

-گناه؟

سری تکان داد،

-قتل.

با تاسف،پلک روی هم گذاشت.نمی توانست تصور کند چه داستانی،این دختر

را به اینجا کشانده است.

ماهرو دستش را جلوی چشمان کیان،باز کرد و ماسه هایش را ریخت و حنای

دستانش را نشان داد.

-میبینی؟تو قوِم ما،به دستای تازه عروسشون این شکلی حنا می بندن.

و بعد دست زیر چادرش پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حنا میبندن که اون دختر نیکبخت بشه.

اشکش پایین چکید.

-ولی من...

بغض راه گلویش راگرفت.هنوز آنقدر قوی نشده بود که این قسمت از زندگی

اش را بپذیرد.

دستی به اشکهایش کشید و گفت:

-من دیگه باید برم.

و بلند شد.طاقت ادامه دادنش را نداشت.

کیان هم شتاب زده ایستاد.

-ماهرو؟!

-گفتنش درد داره،بهتره شمارو هم اذیت نکنم.

و قدم تند کرد اما کیان دوید و روبرویش سد بست.

-بگو....خواهش میکنم ماهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را روی چشمان کیان دست به دست کرد.

-تلخه

-می خوام بشنوم.

-گفتنش سخته.

کیان با مهربان

ِی

پرغمی،لبخند زد.

-هرجا اذیت شدی دیگه نگو.

پلکی زد و سری تکان داد و هردو راه افتادند.

نمی دانست باید از کجا شروع کند.

صدای شیطنت های کودکی شان در هاله ای مبهم، در خاطرش تکرار می شد

و قاه قاه خنده هایشان در سرش می پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونا اهل بندرعباس بودن.
اهل همین شهرولی بوشهر زندگی می کردند.
تمام حواسش رفت به دنبال آن مردی که آن روز همراه ماهرو آمده بود.به
شکل عجیبی از آن مرد، حال و هوای بدی می گرفت.
-توی یه کوچه زندگی می کردیم.
همه چیز جلوی چشمانش تکرار می شد.
-کوچه ی گلشن.

از اول تا اخر کوچه،خانه به خانه،به خاطرش آمد.
-همسایه ی دیوار به دیوارمون بودن.
حیاطشان با یک دیوار کوتاه از هم جدا می شد و کارشان همیشه این بود که از
پشت این دیوار برای هم آواز بخوانند.
-از بچگی هم بازی بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بازی....چه واژه ی زیرکانه ای.!....

کاش کمی این واژه را بیشتر برایمان باز می کردند.

مثلا به جای یکی از قوانین فیزیکی که در کتابهایمان می گنجاند،کمی از

قوانین بازی روزگار برایمان می گفتند و همبازی های جورواجورش.

همان بازی بی سرو تهی،که مثل یک طوفان می بلعد و در خود حل می کند.

-چند سال ازم بزرگتر بود ولی اهمیت نمی داد.

همیشه کنارم بود،نمی ذاشت کسی دست بهم بزنه یا حتی یه اخم به ابرو بیاره.

نمی فهمید چرا با این حرفهای ماهرو دلش مثل یک نوجوان تازه به بلوغ

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده،حسودی می کرد.

-سال به سال می گذشت و کنار هم قد می کشیدیم.

اون َمرد و َمردتر می شد و من حال و هوای یه دختر بالغ رو پیدا می کردم.

نفس عمیقی کشید.

کاش در همان روزها مانده بود.کاش مجبور نبود بزرگ شود.

-تا اینکه رفت سربازی و وقتی سربازیشو تموم کرد،اومد خاستگاری.

کیان چشم از ماهرو گرفت و با پا ماسه ها را حرکت داد.قلبش ناخواسته از

شنیدن این حرفها طفره می رفت.

-تا اون موقع،به ازدواج با اون فکر نمی کردم.اون برای من مثل یه برادر

بود،یه حامی که هیچ وقت نداشتم.

قلبش فشرده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار ازدواج گذاشته شد.

حسرت چنان میان واژه هایش پای می کوبید که قلبش به لرزه در می آمد.

کیان میان کلامش گفت:

-پس اجباری در کار نبود؟

نیشخندی به کم تحملی اش زد.

این مرد هنوز نمی دانست زندگی مثل سیب سرخی است که هزار چرخ می

خورد....

-نه.اجبار نبود.راضی بودم....

اون مرد خوبی بود،خونواده ها از این وصلت خوشحال بودن....دلیلی نداشتم

که ناراضی باشم.

کیان با چهره ای وارفته پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستش داشتی؟

غم کلامش بیشتر شد.

-داشتم.

به اندازه ی یه دختر کم سن و سال که هیجان ازدواج داره.

این حرف مبهم بود اما کیان ترجیح می داد اینطور برداشت کند که علاقه اش

آنقدرها هم نبوده است.

ماهرو ادامه داد:

-تا اینکه اون روز رسید.

پلکهایش را بست و اشک از میان مژه هایش بیرون خزید.

-رفته بودیم خونه ای که خودش ساخته بود رو ببینیم و مشخص کنیم چه

وسایلی نیاز داریم.

ولی.....

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد.این "ولی"یعنی نقطه ی پایان تمام داشته هایش.

-ولی همه چیز خراب شد.همه چیز....

با صدای گوشی اش،از جا پرید.

شماره ی مهلا بود.

هینی کشید،ای وای فراموش کرده بود که باید زودتر برگردد.

-الو...اومدم مهلاجان

و سریع قطع کرد و رو به کیان گفت:

-من باید برم.

کیان سراسیمه جواب داد:

-ولی....ولی هنوزکه....

میان کلامش پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم،خیلی دیر شده.

این را گفت و بی معطلی شروع به دویدن کرد.

کیان پشت سرش فریاد زد:

-ماهرو...صبر کن

ولی ماهرو بی جواب تر از همیشه محو شد.

مایوسانه همانجا لبه ی تخت سنگی نشست و جای پای حک شده روی ساحل

را نگاه کرد.

کلافه دستش را روی صورتش کشید و به غروب ته کشیده ی ان طرف ساحل

زل زد.

حواسش پی داستا ِن سیندرلایی بود که هربار به نیمه شب نرسیده از روبرویش

محو می شد و بی نشان رهایش می کرد.

*****

دفترچه را بست و بلند شد و به آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لیوان آب خنک سر کشید و دست به سمت کاپینت ممنوعه برد.

از کشوی کابینت جعبه ی سیگارش را برداشت.

یک نخ بیرون کشید و روی لبهایش گذاشت و کبریت را زد.

دوباره این وسوسه ی همیشگی به جانش افتاده بود.

وسوسه ای که از نبود ماهرو تا همین چند ماه پیش،پاکت به پاکت،شبهایش را

التیام می داد.

-کیان؟

همین صدای ماهرو بود که جلوی این اعتیاد لعنتی را می گرفت.

با کلافگی چشم به هم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارش را مچاله کرد و درون سینک ظرفشویی انداخت و آب را باز کرد.

سیگار زیر فشار اب تحلیل می رفت و نبودن همیشگی ماهرو قوت می گرفت.

لعنت به این همه نبودن....لعنت!

از اشپزخانه که بیرون آمد،صدایی شنید.آنقدر حال هر شبش بد بود که بودن

پونه را برای چند دقیقه از یاد برده بود.

به طرفش رفت و نزدیکش شد.

با دیدنش جا خورد و رنگش پرید.

چه بلایی به سر این دختر آمده بود؟

سریع پتو را از رویش کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت و لباسهای تنش ،چنان از عرق خیس شده بود،انگار که سطل ابی

رویش خالی کرده بودند و طوری می لرزید که فکش بی وقفه به هم می

خورد.

-خانم غیور؟خانم غیور؟

ترسید.نکند باز هم تشنج کرده بود؟

با ترس بیشتری صدایش زد.

-پونه؟پونه خانم؟

صدای ناله های مبهم پونه که بیشتر شبیه هذیان بود،دلهره اش را بیشتر کرد.

شانه اش را تکان داد و پشت سرهم صدایش کرد، ولی نه....

حالا باید چه می کرد؟

نگاهی به ساعت انداخت.چند دقیقه به چهار صبح مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف اتاقش رفت و با عجله لباسهایش را پوشید.پتویی برداشت ودوباره به
سمت پونه رفت.
باز هم صدایش زد اما بی فایده بود.

به ارامی دستش را روی پیشانی اش گذاشت.
این دختر در تنور می سوخت.
یک دست زیر گردنش برد و دست دیگرش را زیر زانوهایش کشاند وهمین که
پونه در آغوشش جا گرفت،به یکباره چشمان خمار ماهرویش را در پونه دید و
حجم تنش روی دستانش سنگینی کرد.
نه....!نتوانست.با عجله رهایش کرد و خودش را پس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه مرگش شده بود؟چرا یکباره شباهت این دختر با ماهرویش، اینطور دلش را
چنگ می زد؟مگر قبلا ندیده بود و لمسش نکرده بود؟
سری تکان داد.فکر میکرد با سر تکان دادن این افکار از سرش بیرون می
ریزد.
پتو را با عجله رویش کشید و عقب عقب رفت.
باید فکر دیگری می کرد.
گوشی اش را برداشت و شماره ی حامد را گرفت.

-الو،کیان؟
با شرمندگی جواب داد:

-سلام حامدجون،شرمندتم دکتر، ببخشید که این موقع زنگت زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حامد با دلواپسی گفت:

-دشمنت شرمنده،خواب نبودم.

چی شده؟اتفاق بدی افتاده؟خدایی نکرده کسی. . .

نگذاشت حرفش تمام شود.گفت:

-نه...نه،نگران نشو.

یه مریض دارم که نمی تونم ببرمش بیمارستان.تبش بالاست می ترسم تشنج

کنه.

-باشه،کجایی؟خونه ی خودتی؟

-اره خونم.

-الان خودمو می رسونم.

و قبل از آنکه از حامد بخواهد حرفی به حمید نزند ،تلفن قطع شد.

حامد برادر حمید بود...حمید فخر.

و خوب می دانست که پونه،تا چه اندازه برای حمید عزیز است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که حمید مثل همیشه سعی می کرد با متانتش این موضوع را حتی از
خودش هم مخفی کند و کلامی به زبان نمی اورد، اما عشق که مخفی کردنی
نبود آن هم پیش کسی که زندگی اش را با عشق معامله کرده بود.
با قطع تلفن،چند بار طول سالن را با قدم های بلندی طی کرد.
از دست خودش عصبانی بود.آنقدر عصبانی که دلش می خواست سر خودش
فریاد بکشد و مشتی به دهان خودش بکوبد.
چرا از پس خودش بر نمی امد؟
چرا آنقدر خودش را لابه لای افکار و خیالات ماهرو غرق کرده بود که حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواهد به خاطر شباهتش با این دختر، دستش بلرزد؟
با خشم مشتی به دیوار کوبید و همانجا روی زمین نشست.
زندگی اش شبیه به داستان های قدیمی گرگینه هاشده بود.
روزها شبیه آدمی زاد بود و زندگی اش را می کرد اما شب ها مثل گرگ
درنده ای به جان خودش و آرامشش می افتاد و آدم دیگری می شد.

**

همینطور که ِس ُرمش را تنظیم می کرد پرسید:

-گفتی چندبار سابقه ی تشنج داشته؟
-نمی دونم چندبار،ولی آخرین بارش همین چند شب پیش بود.
حمید که بالای سر پونه،به مبل تکیه داده بود،همان طور که گوشه ی لبش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می جوید گفت:

-چند شب پیش هم اینجا بود؟

کیان تکیه اش رااز دیوار گرفت و به سمت دکتر فخر،قدم برداشت.

دستش را روی شانه اش گذاشت و با لحنی دوستانه جواب داد:

-نه حمیدجان،همین امشب اومد اینجا.سری قبل خیلی اتفاقی متوجه حال بدش

شدم.

۶

حمید بی جواب روی مبل نشست و به پونه خیره شد.

نمی خواست این عصبانی ِت آمیخته به حسادتش به چشم کسی بیاید ولی این

سوال مثل خوره به جانش افتاده بود که چرا پونه اینجا امده است؟

نکند. . . نکند که بین او و کیان. . .

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش را ادامه نداد.چنین فکری ترس به دلش می انداخت

سعی می کرد ذهنش را صاف نگه دارد و گمان کند که پشت همه ی این

اتفاقات دلیل قانع کننده ای هست اما دل لعنتی اش که نمی گذاشت.

حامد با تمام خستگی که از شیفت های پشت سر هم بیمارستان داشت،بلند شد و

همانطور که دستکش هایش را در می اورد گفت:

-کیان،یه حوله ی کوچیک و یه ظرف اب بیار.

حمید با دلشوره ی پنهانی گفت:

-می خوای پاشویش کنی؟

حامد از همه جا بی خبر جواب داد:

-نه....ولی باید پیشونیشو خنک نگه داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که به خوبی متوجه عصبانیت حمید بود و درکش می کرد لبخندی به

حالش زد.

چقدر دلش می خواست جای او باشد.

دلش می خواست ماهروی او هم اینجا بود و می توانست،دلواپسش

بشود،حسادتش را بکند و غیرتش را نشان بدهد.

-الان میارم.

رفت و با یک ظرف آب و یک حوله برگشت و به طرف حمید گرفت.

حمید با تعجب سربالا اورد و سوالی نگاهش کرد.

-حمید،زحمتشو می کشی که من برم یه قهوه بذارم.

و بی انکه منتظر واکنش فخر شود،ظرف و حوله را روی میز گذاشت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه رفت و همین کارش باعث شد کمی ته دل حمید آرام شود.

گاهی همین حرکات کوچک جلوی خیلی از برداشت های نادرست را سد می

بندد.

****

دوقلپ از قهوه اش نوشید و با بی حوصلگی فنجانش را روی میز گذاشت و

رو به حامد گفت:

-شرمندت شدم.کارت به اندازه کافی سخت هست،منم نذاشتم استراحت کنی.

حامد با مهربانی لبخندی زد.

-اول این که وظیفم بود.بعدم خوش موقع زنگ زدی،چون تازه از شیفت

برگشته بودم و اگه دیرتر زنگ زده بودی خوابم برده بود.

قهوه اش را تمام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در ضمن پسر خوب ما که این حرفا رو نداریم.داریم؟

کیان سپاسگذارانه لبخندی زد و نگاهش به نگاه پر سوال حمید گره خورد.

کاش همین حالا سوالهایش را می پرسید و هم خودش را خلاص می کرد و هم

او را....

بی حوصله تر از آن بود که زیر سنگینی سوء تفاهمی که برای حمید پیش امده

بود بماند.

حکایتش،حکای ِت آش نخورده بود و دهان سوخته!

-کیان؟

با خستگی جواب داد:

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید کمی دست به دست کرد و آخر،نتوانست این سوالی که سر گلویش مانده
بود را نگه دارد.
-اون....اون برای چی اینجاست؟
نفس اسوده ای کشید.بالاخره پرسیده بود.به گرمی از سوالش استقبال کرد و
جواب داد:
-چراش رو منم نمی دونم.به منم توضیحی نداد.

حامد که درست متوجه شرایط نشده بود با دقت و کنجکاوی بینشان نگاه رد و
بدل می کرد.
-یعنی چی؟یعنی تو نمی دونی چرا اینجاست؟
خندید.
-با چمدون اومده بود.گفت جایی رو نداره که بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی تنها جایی که واسش مونده بود اینجا بود؟

حسرتی که در چهره ی حمید نشست، چنگ به دلش کشید.

کاش مجبور نبود این همه توضیح دهد.

-حالش خوب نبود...نمی دونم چرا ولی خیلی ترسیده بود.

و با نیم لبخندی ادامه داد:

-نمی دونم شاید اگه ادرس تو یا یه دوست قابل اعتماد دیگه ای رو بلد بود،هیچ

وقت غرورش رو کف دستش نمی ذاشت و جلوی منی که هیچ ارتباطی بهش

ندارم خردش نمی کرد.

با این حرف می خواست ثابت کند که چیزی بین او و پونه نیست و همین طور

هم شد.

اخم میان ابروهای حمید کمی از هم فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی زد و نگاهی به پونه انداخت.

حامد که حدس هایی میزد،رو به حمید گفت:

-این خانم،همونی نیست که واسش چک و چونه می زدی که کیان قبولش کنه؟

شیطنت این حرف،کیان را به خنده انداخت.

چشمکی به حامد زد و گفت:

-اینو خوب اومدی دکترجون. چک و چونه می زد،نه این طور.

و برای آنکه بحث عوض شود گفت:

-دکتر،دیگه چه کاری باید واسه این دختر کرد؟داروی دیگه ای لازم نیست برم

بگیرم؟

-نه. . . چیزی نیاز نیست.

کارایی که باید بکنی رو کردی کیان جون.

فعلا دمای بدنش داره میاد پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

هذیانم نمی گه.فکر نمی کنم دیگه مشکلی پیش بیاد.با این حال ازش غافل نشو.

حواست به تموم شدن سرمش هم باشه.

****

با رفتن حمید و حامد، نزدیک پونه،روی زمین نشست و حوله ی روی پیشانی

اش را در ظرف اب فرو برد و خنکی اب را به رگ هایش کشید.

اگر ماهرو اینجا بود،حتما دستهایش را روی دستهای او می گذاشت و وادارش

می کرد سلول به سلول این خنکی را حس کند و نفس بکشد.

حوله را روی پیشانی اش گذاشت و خیره اش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش از زیر پلک های ورم کرده اش مدام این طرف و آن طرف می دوید

و نفس های داغش،تند و کوتاه دم و بازدم می شد،طوری کا انگار در خواب با

کابوسی دست به یقه بود.

به ارامی صدایش زد.

-پونه؟

سرمش را چک کرد.هنوز مانده بود تا تمام شود.

دوباره صدایش زد.

-پونه؟پونه خانم؟

پشت دستش را روی گونه اش کشید.

تبش پایین امده بود ولی هنوز هم گرم بود.

ارام شانه اش را تکان داد.نمی خواست کابوس پشت پلکهایش ادامه پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم غیور؟

فهمیدن این که،این دختر تا چا اندازه بی پناه و بی کس است کار سختی نبود

اما دلیل این همه ترس را نمی فهمید.

چندبار تکانش داد و صدایش زد تا اینکه فاصله ی کمی میان پلکهای پونه افتاد

و نفس هایش منقطع شد.

-پونه خانم،بیدارشدین؟

چانه اش چین افتاد و لرز برداشت.

کیان با تعجب پرسید:

-خوبین؟

اشک داغی از گوشه ی چشمان نیم باز پونه چکید و تا روی بالشت زیر سرش

ُسر خورد.

معنی این اشک را نمی فهمید.نکند درد داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم ترسیده بود.

-درد داری؟....آره؟

چشمانش خمار شدو رو به بسته شدن رفت.

حامد گفته بود که ممکن است تا چند ساعت دیگر، هشیاری اش برنگردد.

پتویش را بالا تر کشید و همانطور که پایین مبل تکیه داده بود یکی از پاهایش

را دراز کرد و دیگری را عمود،زیر دستش گذاشت و چشمان خسته اش که از

تورِم مویرگهایش،قرمز شده بود را کمی بست اما. . .

اما باصدای نامفهموم پونه سریع چشم باز کرد.

چشمان پونه دوباره زیر پلکهایش به حرکت در امده بود.

سرش را نزدیک ترکرد و از میان اصوات مبهمی که از دهان پونه خارج می

رمان بازار
romanbazar.ir

شد،وضوح یک کلمه را حس کرد.

"آرمان"

******

با صدای موسیقی آشنایی ، گوشش نوازش می شد.

این صدا را می شناخت.صدایی که او را به بچگیهایش می کشاند.

ارام ارام چشم باز کرد.

این خواب طوری پلکهایش را سنگین کرده بود که انگار قرار بود وزنه ای را

از رویشان کنار بزند.

موسیقی به دلنواز ترین شکل ممکن با روحش می نواخت.

صدای بنان بود و آهنگ همیشه آشنایش"الهه ی ناز".

دستش را تکیه گاه بدنش کرد و نشست.

با دیدن محیط اطرافش تمام دیروز را به خاطر اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تماس آرمان تا لحظه ای که اینجا به خواب رفته بود.

دیشب کیان رفته بود دم در،غذاهای سفارشی اش را بگیرد و او در همین

فاصله،همینجا خوابش برده بود.

دستی به شکمش کشید. سرو صدای معده ی خالی اش، گرسنگی اش را به

یادش اورد.

خواست بلند شود که نگاهش به حوله ی نم دار کنار بالشتش افتاد.

این حوله برای چه بود؟

-سلام.

از شنیدن صدایش از جا پرید.چشم در چشمان خسته ی کیان انداخت.با خجالت

جواب داد:

-س. . .سلام اقای دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

۶

-خوبی؟

سری تکان داد.

-ممنون،شماخوبین؟

و با خجالت دستی به صورت خواب زده اش کشید.دلش نمی خواست با این

شلختگی به چشم کیان بیاید.

به چشم مردی که تازگی ها برایش معنی دیگری پیدا کرده بود.

-ببخشید بابت دیشب.نفهمیدم چی شدکه اینجا خوابم برد.

-خواهش می کنم.درک می کنم حالت خوب نبود.

لبخندی زد.تمام تنش درد می کرد و پوستش سوزن سوزنی می شد.

کیان کمی حالتهایش را برانداز کرد.

-بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد.

-خوبم.ممنون

و همین که می خواست بلند شود،چشمش به سرم خالی روی میز افتاد.

سر بلند کرد و گفت:

ِ -سُرم برای چیه؟حالتون خوب نیست؟

کیان که می دانست چیزی از دیشب به خاطر نمی اورد گفت:

-دیشب خیلی تب داشتی.

ابرویی بالا انداخت.

-یعنی این سرم رو به من وصل کردین؟

صدای موسیقی را قطع کرد.

-وقتی زیر بارون می مونی و بعدم با موهای خیس می خوابی چه انتظاری

رمان بازار
romanbazar.ir

داری؟

-ولی. . .ِکی این کارو کردین؟چرا یادم نمیاد؟نکنه. . . نکنه بازم تشنج. . .

حرفش تمام نشده بود که کیان گفت:

-نه،تشنج نکردی ولی تبت بالا بود.

با شرمندگی دستی به روسری اش کشید.

-یعنی بازم رفتیم بیمارستان؟

دست به سینه روبروش ایستاد.

-نه.یکی از دوستام پزشکه.اون اومد اینجا

لپهایش اناری شد و شرمش از قبل هم بیشتر شد.

-منو ببخشین دکتر.باعث اذیتتون شدم.متاسفم

۶

و بعد با خجالت،دوباره سرجایش نشست و به زمین خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آشپزیتون خوبه؟

سربالا اورد و طوری که انگار سوالش را نفهمیده بود به کیان نگاه کرد.

کیان دوباره تکرار کرد.

-آشپزیتون خوبه یا بد؟

با گیجی گفت:

-بدنیست.چطور مگه؟

کیان صندلی کنار دیوار را پیش کشید و یک متر ِی پونه نشست.

موهای آشفته و رن ِگ پریده ی پونه نگرانش می کرد.

این دختر بیمار بود و درمان می خواست.درمانی که از جنس ارامش بود.

درست همانطور که حامد گفته بود.

-گشنمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه لحن بامزه ای پیدا کرده بود.شبیه پسربچه های اول دبستانی.

-شام دیشب که دست نخورده موند.حداقل یه صبحانه ی گرم بخوریم.

پونه لب به دندان کشید و جواب داد:

-وای...شما شام نخوردین؟

از حرص خوردن پونه خنده اش گرفت.

-نه

سرخ و سفید شد.ناسزایی نبود که بلد باشد و نثار خودش نکند.

-املت بلدی درست کنی؟

سریع سرجایش ایستاد و گفت:

-معلومه که بلدم.الان درست می کنم.

و میز را دور زد و قدم تند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان،چانه اش را لبه ی تکیه گاه صندلی گذاشت و پلکهای خسته از بی خوابی
اش را روی هم گذاشت.
گرسنه نبود ولی دلش می خواست پونه کمی احساس راحتی کند.
توجیهی برای این همه تواضع نداشت جز انکه نمی خواست این دختر
ماهرویی دیگر باشد و غربت ماهرویش را لمس کند.
شاید می خواست گذشته ای را جبران کند که مثل یک ِدین بزرگ روی زندگی
اش سنگینی می کرد.

۶

***

آخرین لقمه را هم با سیری تمام در دهانش گذاشت.
سر بالا اورد و به حرکات ُکند پونه که با لقمه اش بازی میکرد نگاه دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می توانست برای این دختر کاری کند که همه چیز را این قدر سخت
نگیرد و کمی ارام شود.
-عالی بود.آشپز خوبی هستین.
لبخند کمرنگی روی لبهای پونه نشست.
-نوش جان

و دوباره با بشقابش کلنجار رفت.
دستی دور دهانش کشید و گفت:
-می دونین نویسنده ی خیلی خوبی هستین.
ابرویی بالا انداخت و در جوابش گفت:
-واقعا؟خوندین همشو؟
-نه....خیلی پیش نرفتم.یعنی فرصت نشد.
دستهایش را موازی هم روی میز گذاشت و کمی روی میز خم شد.می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست کمی صمیمی تر به نظر برسد.

-چیزی که واسم جالبه،تخیل قوی شماست.

یه جوری بیان می کنین انگار که واقعا با من و ماهرو زندگی کردین.

لبخند پونه عمق گرفت و کیان ادامه داد.

-کتاب من از زبان اول شخص بود وخب بدیهیه که بیان یه سری از

جزئیات،به ناچار نادیده گرفته می شه.ولی شما به خوبی این خلا

روپرکردین،در صورتی که هممون خوب می دونیم که این کار برای

بازنویسی آسون نیست.

و جالبه،با اینکه جزییات با واقعیت همخوانی زیادی نداره ولی حتی من هم

باهاشون ارتباط گرفتم و تصور کردم که دقیقا همین اتفاق افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف ها طوری روی دلش نوازش می شد که انگار نسیمی روی شبنم
صبحگاهی به ارامی خیز بردارد.
-و یه نکته ی خیلی خیلی مهم اینکه همه ی ما اصول نوشتن رو بلدیم.
اصول نگارش و دستور زبان و داستان نویسی.
دستی درون موهایش کشید،
-ولی چیزی که باعث میشه نوشته ی شما رو بپسندم اینه که دست خواننده رو
می گیرین و با خودتون تا خلیج میبرین.
این حرفها را برای بعد گذاشته بود اما،نیاز بود که حالا بگوید.
این دختر حالا بیشتر نیاز به شنیدن داشت.
کاش همیشه همینطور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش همیشه حرفها و شنیده هایمان به وقت بود و نمی گذاشتیم برای یک روز

دیگر....

برای روزی که شاید هرگز از راه نرسد و یا وقتی برسد که دیگر نه مجالی

برای گفتن باشد و نه حوصله ای برای شنیدن.

پونه در سکوت فقط می شنید و مثل دختر موقرمز قصه ها،با دامن

پرچینش،در میان خیال خوشایندی چرخ می خورد و برای چند لحظه بی کسی

هایش را به فراموشی می سپرد.

کیان به چشم های پونه خیره شد و مردمک های لرزانش را مجبور به ایستادن

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام یه واقعیتی رو بگم.

من....لابه لای نوشته هاتون،ماهرو رو می بینم و از نو عاشقش می شم.

با شنیدن این حرف،یکباره شب از کوچه ی پشتی در زد و تمام تنش را در بر

گرفت و حس خوب رهایی اش را در قفسی محبوس کرد.

حرف کیان در سرش پژواک شد و مثل ناقوسی به یادش آورد که این

مرد،همان کی

ِن

ا ماهرو است.

همان مردی که میان واژه های کتابش شناخته بود و او ابدا اهل دل دادن نبود

مگر به همان

ِر

دخت خلیجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پونه خانم،از اینکه پیشنهاد همکاریتونو قبول کردم،ابدا پشیمون نیستم.

ادامه حرفهایش را نمی شنید.جمله های قبلی انقدردرگوشش جمع شده بودکه

نمی گذاشت بقیه اش رابشنود.

کیان بلند شد.به خیال آنکه حال میهمانش بهتر شده است،اما....

۶

*****

با دلهره پشت سرش را نگاهی کرد و دوباره راهش را پیش گرفت.

تمام این مدت فکر می کرد آنقدر قوی شده است که از ان مرد نترسد اما حالا

که می دید،ترسش از قبل هم بیشتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلا از بودنش می ترسید و حالا هم بودنش هراس به دلش می انداخت و هم

نبودنش...

قدم هایش پشت سرهم پیاده رو را طی می کرد و چرا این راه تمام نمی شد؟

همین که وارد دانشگاه شد،نفس راحتی کشید و عینک آفتابی اش که تقریبا نیمی

از صورتش را می پوشاند را برداشت و خودش را به دانشکده رساند.

امروز روز دفاع پایانامه ی سمیرا بود.

یکی ازدوستان قدیمی اش.

مقنعه اش که به شکل احمقانه ای تا نزدیکی ابروهایش کشیده شده بود را کمی

عقب کشید و موهای حالت دارش را به شکل مرتبی به یک طرف نظم داد و

وارد سالن اجتماعات شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جز سمیرا و یکی دونفراز همکلاسی هایش که روی صندلی نشسته بودند ک

روی موبایلهایشان چنبره زده بودند،هنوز کسی نیامده بود.

سمیرا که مشغول چک کردن فایل هایش بود،با بی حواس

ِی

ناشی از اضطراب

فقط چشم به صفحه ی مانیتورش دوخته بود.

جلو رفت و روبرویش ایستاد.

-دوست قشنگ من چطوره؟

سمیرا سربالا اورد و با دیدنش،اول کمی سکوت کرد و بعد انگار که باورش

نشود گفت:

-پونه؟تو؟خودتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد،اما لبخندی که پشتش خروارها بغض جمع شده بود.

-نه بقال سرکوچمونه

سمیرا به طرفش آمد و نگاهی به سرتاپایش انداخت.

-وای خدا....باورم نمیشه.دختر تو پونه ی مایی.

و بلافاصله به آغوشش کشید.

سمیرا هم کلاسی دوران کارشناسی اش بود که به خاطر بیماری مادرش به

شهرخودشان،مشهد رفته بود و با فاصله از او وارد مقطع کارشناسی ارشد شده

بود.

و همین باعث شده بود کمتر همدیگر را ببینند و کمتر باهم درتماس باشند.

دستهایش را دور کمر سمیرا قلاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فدای تو بشم،من.

سمیرا فاصله ی کمی گرفت و چشم درچشمش شد.

-کجایی تو دختر؟انقدر بی معرفت بودی و من نمی دونستم؟

بغضش متورم شد.

-شرمندتم.هرچی بگی حق داری.

۶

سمیرا با مهربانی بوسه ای روی گونه اش زد و گفت:

-مرسی که اومدی.اومدنت قوت قلبه واسم ولی ازکجا فهمیدی؟

اب دهانش را قورت داد که بغضش هم پایین برود.

-چند روز پیش شادی رو دیدم.اون بود که گفت دفاع داری.

سمیرا خندید و جواب داد:

-اوه اوه چه عجب،یه خیری از این شادی به ما رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی هم خوابگاهی تخس و یک دنده اش بود که همیشه مثل یک سرباز

وظیفه،برای یک اتاق چهارتخته ی مشترک کلی قانون وضع می کرد.

یکباره انگار که تازه به یاد اورد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-پونه،ارمان نیومده باهات؟

با شنیدن این سوال،دلش لرزید و مثل یک شاپرک کوچک به کنجی پناه برد.

انگار این بغض هوای خالی شدن نداشت.

-حالش خوبه؟اوضاعتون چطوره؟

لبخند زد.

-سمیراجان برو عزیزم مطالبتو چک کن.چند دقیقه دیگه استادات میانا.

مشکوکانه نگاهش کرد ولی پ

رمان بازار
romanbazar.ir

ِی

این حرف را نگرفت.

-راست می گی. صدبار خوندم و چک کردم ولی لعنتی این دلشوره دست

بردار نیست.

دستش را به سمت صندلی ردیف اول گرفت.

-پونه جان،همینجا نزدیک بشین که دلم اروم باشه.

-پیش اساتید؟

-اره بابا،مگه کین این اساتید؟یهومشت دلنشجوی بدبخت تر از ما که حالا می

خوان تمام بدبختیاشونو سر ما خراب کنند.

بلند بلند خندید.مدل حرف زدن سمیرا همیشه همینطور بود.

-تا اومدن میگم بهشون که بهت نمره ندنا

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا با خنده ابو در هم کشید.

-خب حالا توام

چشمکی برای سمیرا زد و نشست.

و به سمیرا زل زد.

به حرکات ظریف دخترانه اش که با استرس کمرنگی قاطی شده بود.

چند روز بعد از نامزدی اش با ارمان،سمیرا را به یکی از کافه های مورد

علاقه اش دعوت کرده بود.می خواست ارمان را نشانش بدهد اما سمیرا در

تمام مدت حضورش سکوت کرده بود و بعد هم گفته بود که با وجود آنکه هیچ

ایرادی نمی تواند بگیرد اما به شکل عجیبی از این مرد حس ترس می گیرد.

میگفت چشم های این مرد وحشی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته بود که کمی بیشتر به خودمان فرصت بدهیم اما....

اهی کشید و گوشی اش را در اورد. هنزفری اش را درون گوشش گذاشت و

صدای موسیقی پیانوی ملایمی در گوشش پیچید.

۶

و چه جالب بود که همین سیم نازک یک متری می توانست میان او و یک دنیا

فاصله بیندازد.

و او را ببرد به جایی دور از خودش.

دور از همهمه ی درونش.

چشم روی هم گذاشت و با اینکه آمد و رفت بقیه را درکنارش حس می کرد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست برای چند دقیقه در حال و هوای خودش باشد.

هوس حال و هوای صبح اول وقت را داشت که بساط صبحانه را جایی

نزدیکی یک کوه پهن کند و خودش را به یک خلاء فکری میهمان کند.چیزی

که شاید نیاز همه ی ادم ها بود و نمی دانستند.

اما با حس عطر مردانه ی اشنایی،ناخوداگاه چشم باز کرد و سرچرخاند.

ونگاه در نگاه آشنایش دوخت.شتاب زده هنسفری را از گوشش دراورد و سلام

کرد.

دکتر فخر پلکی زد و به آرامی عجیبی جواب سلامش را داد.

-استاد شما...اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فخر جواب داد:

-استاد داورم.شما اینجا چی کار می کنین؟

اشاره ای به سمیرا کرد،

-دفاع دوستمه

ابرویی بالا انداخت،

-خانم دالوند،دوست شماست؟

-بله.یه دوست قدیمی

سری تکان داد و با امدن استاد داور دوم،کلامشان قطع شد و جلسه شروع شد.

سمیرا پشت سر هم توضیح می داد و او فقط حرکت لبهایش را می دید.

با شروع سوالهای داور ها،در دلش از خدایی که تازگی ها برایش غریب شده

بود،کمک خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مثل تمام ادمهای دیگری که به پایش که برسد تمام اعتقادات خاک

خورده ای که روی طاقچه ی دلشان مانده است را برمیدارند و روی سجاده

شان پهن می کنند.

خودش انقدر سخت از این مرحله گذشته بود که نمی خواست سمیرا هم

همینطور شود.

۶۶

دفاع تمام شد و همگی بلند شدند و چیزی که برایش عجیب بود،رفتن بی

خداحافظی دکتر فخر بود.

یعنی چه شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ازگرفتن چند عکس،با عجله از سمیرا خداحافظی کرد و در انتهای راهرو

شروع به دویدن کرد.

به اتاق دکترفخر که رسید چند ضربه ی ارام به در زد و وارد شد.

دکتر با دیدنش،کمی روی صندلی جابه جا شد و با اشاره دست تعارفش کرد که

وارد شود.

جلو رفت و روبروی میزش ایستاد.

-اقای دکتر می تونم یه سوال بپرسم؟

فخر با حالتی خنثی جواب داد:

-حتما خانم.

بی مقدمه و پس و پیش پرسید:

-چیزی شده؟از من ناراحتین؟

خیره ی چشمان بی روح پونه شد.معلوم بود که هنوزم بیمار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم رنگش پریده بود و هم زیر چشمانش گود بود و کبود.

-نه،چیزی نیست

و سرش را روی برگه های روی میزش خم کرد و مشغول نوشتن شد.

-ولی استاد،من مطمئنم چیزی هست که نمی گین.

فخر تمام سعیش را می کرد که آرام باشد.

انقدر دلخور بود که تمام متانت درونی اش هم نمی توانست مانع تغییر رفتارش

شود.

البته بیشتر از انکه دلخور باشد،دلگیر بود.

و امان از وقتی که ادم های همیشه آرام،دلگیر شوند.

تمام طوفان های جمع شده پشت پرچین دلشان یکباره به پنجره های بسته ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ارامششان هجوم می اورد و در یک چشم به هم زدن همه چیز را نابود می
کنند.

۶

-خانم غیور،چیزی نیست.خودتونو درگیر این مسائل نکنین.

و دوباره مشغول کارش شد.

پونه دسته ی کیفش را در دستش چلاند و با ناراحتی به سمت در رفت.

در دلش واژه ای که همیشه در این طور مواقع به کار می برد را تکرار
کرد":به درک".

اما نه...دلش تاب نیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فخر کسی بود که همیشه بی منت کمکش کرده بود در حالی که وظیفه ای
نداشت.
دستش را روی دستگیره ی در گذاشت اما منصرف شد و با قدم های تندی
دوباره نزدیک فخر شد.
و اینبار با صدای رساتر و قاطع تری گفت:
-من مطمینم که یه چیزی داره اذیتتون می کنه دکتر.بهم بگین شاید کمکی ازم
براومد.
فخر در قهوه ای هایش زل زد.
این دختر هنوز نمی دانست که دور و برش چه اتفاق هایی در حال رخ دادن
است.
پس چطور این همه ادعای بزرگ شدن داشت وقتی که هنوز فرق نگاه تا نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

را نمی فهمید؟
وقتی هنوز معنی یک مرد را درک نمی کرد.
لبش را زبان زد و مثل مردی رها شده در دریا،گفت:
-کیان برای شما،مطمئن تر از منه؟

شوکه شد.این حرف یکباره در تمام رگهایش صاعقه زد.
او از کجا می دانست؟یعنی کیان به او خبر داده بود؟
ای وای..حالا فخر هم از اوضاع او خبر داشت.چیزی که ابدا نمی خواست.
با لکنت جواب داد:
-ش....شما از کج...ا می دونین؟
-کیان دوستمه،یادتون که نرفته؟
یادش نرفته بود اما از دکتر اعتماد این انتظار را نداشت.
-اون بهتون گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکارش را روی میز رها کرد و دستهایش را عمود میز گذاشت.

-ناراحت شدی ازش؟

این مرد چرا حرف زدنش به این شکل درامده بود؟مثل پسربچه های حسود.

نکند حرفهای مریم راست بود و گمانهایش همانی بود که مریم می گفت؟

فخر با تمام ناراحتی اش،باز هم نمی خواست حرفی بزند که کسی سوء

برداشت کند.

-اون چیزی به من نگفت.

برادر من پزشکه.

اونم زنگ زد به برادر من و گفت یه مریض داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم که از صدای زنگش بیدار شدم،همین که فهمیدم کیانه نگران شدم و اومدم

خونش.

اونجا بود که فهمیدم شما اونجایی و حالت بده.

ناخواسته لبخندی روی لبش امد.

از این که کیان حرفی نزده بود احساس رضایت روی دلش نشست و این حس

از نگاه تیز فخر دور نماند.

۶

-ببخشید که همتونو نگران کردم.واقعا قصد مزاحمت نه برای شما داشتم و نه

دکتر اعتماد.

فقط چاره ای نداشتم،همین.

اخم هایش کمی به هم پیچید.

-واقعا چاره ای نداشتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش را نفهمید.

-بله؟

-چاره ای جز رفتن به خونه ی کیان نداشتین؟

همانطور با تعجب به فخر نگاه کرد و فخر گفت:

-سر درنمیارم،چطور پیش کسی رفتین که حتی قبول نمی کرد باهاتون

همکاری کنه؟چیزی هست که من نمی دونم؟

آدم فضولی نبود اما اینبار فرق می کرد.

پای زنی در میان بود که برایش معنی دیگری داشت.

پونه لب به دندان کشید،

-چه چیزی می تونه باشه جز این که هیچ جایی به ذهنم نرسید برم و دکتر

اعتماد هم به ناچار قبول کرد.

فخر یکباره ایستاد و همانطور که دستهایش عمود میز بود کمی به سمت پونه

رمان بازار
romanbazar.ir

متمایل شد.

-چرا نیومدین سراغ من؟من که همیشه بهتون گفتم می تونین رو کمکم حساب

کنین.نگفتم؟

هاج و واج مانده بود که چه بگوید و اصلا نمی دانست برای چه بازخواست

می شود؟

-ولی دکتر ،من....من ....اصلا....

و حرفش را ادامه نداد.یعنی حرفی نداشت که بگوید فقط،گفت:

-نمی دونم دلیل ناراحتیتون از من چیه دکتر.

هرچقدر فکر می کنم نمی دونم چه کار اشتباهی کردم که مربوط به شما باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فخر کلافه دستی در موهایش کشید و پشت به او ایستاد.کمی مکث کرد و
دوباره به سمتش برگشت.
-دلیل ناراحتیم شمایین خانم غیور.
چشمان پونه گرد شد.
-شمایی که بعد از این همه مدت حرف من رو نفهمیدین خانم.
و خانمش را طوری ادا کرد که تمام حرصش را نشان می داد.
پونه که از اتفاقات ناخواسته ی زندگی اش لبریز بود برای قبول انچه که در
شرف شنیدنش بود،مقاومت می کرد.
-ولی دکتر شما چه حرفی زدین که من نفهمیدم؟
فخر میزش را دور زد و شانه به شانه اش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نمی خوای بفهمی این مردی که اینقدر دوست داره خوشحال باشی،آروم

باشی،نترسی،جسارت داشته باشی و پیش بری چی تو دلشه؟

چرا خودتو به اون راه میزنی پونه؟

پونه؟او پونه صدایش کرده بود؟بی هیچ اضافه ای؟

صدای قلبش به وضوح شنیده می شد.

فخر بی پروا گفت:

-من دوستت دارم.بفهم!

تمام شد.

حرفی که برای گفتنش هزار بار لکنت گرفته بود در یک چشم به هم زدن گفته

شد و کوهی ازروی شانه هایش پایین امد.

آنقدر این جمله را دست به دست کرده بود که حالا از یکباره گفتنش خودش هم

تعجب می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۶

اتاق َدم کرد و پنجره و در و دیوار به سمتش هجوم اورد.
نه پلک می زد و نه حتی صدای نفس هایش شنیده می شد.

تنها چیزی که می دید مردمک های لرزان مردی بود که روبرویش مدام تنگ
و گشاد می شد.
برای چند ثانیه سکوت مثل دیوار بتونی میانشان حصار بست.
چه شنیده بود؟
این مرد واقعا دوستش داشت؟
یعنی باید باور می کرد؟
چطور باید این حرف را هضم می کرد؟
دکتر فخر برایش استاد بود و مگر می شد به این راحتی جایگاهش عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

شود؟

یک قدم به عقب برداشت.

چشمان فخر لرز گرفت.

یک قدم دیگر هم برداشت و همانطور که نگاهش وصل نگاه فخر بود پلکی زد

و رو برگرداند و به طرف در رفت.

فخر که هنوز از درست و غلط کارش سر درنمی اورد یک قدم جلو رفت و

حالا که دل به دریا زده بود تا آخرش را می رفت. صدایش زد.

-پونه؟

ایستاد اما نگاهش نکرد.

-به حرفم فکر کن.

فکر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آری فکر کردن لازم داشت....این همه سردرگمی به سالها فکر و تنهایی نیاز
داشت.
دستگیره را پایین کشید و بی حرف بیرون زد.
فخر به میزش تکیه داد و دستی به صورتش کشید.
پشیمان نبود.به هیچ وجه پشیمان نبود.
گفتنی را باید گفت،اگر بماند می شود یک گره کور باز نشده،در لابه لای
کلاف زندگی ات.

****

روی یکی از نیمکت های آفتاب خورده ی حیاط دانشگاه نشست.
اینجا همانجایی بود که همیشه با سحر خلوت می کردند.
از کافی شاپ پشت دانشکده یک نوشیدنی و ساندویچ هندی،آن هم ازنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

پرفلفلش می خریدند و روی همین نیمکت بساطشان را پهن می کردند.

به دختر و پسری که روی چمن ها مشغول خوردن همبرگر بودند خیره شد.

یعنی آن ها هم چند سال بعد این همه آرامش الان را داشتند؟

هنوز در وضعیتی نبود که بتواند حرفهای فخر را برای خودش تجزیه و تحلیل

کند.

نه اینکه نتواند،نمی خواست.

می خواست به گذشته هایی برود که بی دغدغه این دانشگاه را دور می زد و

برای خودش زندگی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن موقعی که هنوز پایش به باتلاق بودن آرمان باز نشده بود و نمی دانست
تنفر چه رنگی دارد.
با خودش فکر کرد،واقعا تنفر چه رنگی دارد؟زرد؟
نه زرد زیادی برای این حس شوم خوش رنگ بود.
شاید خاکستری مات و یا لجن
ِی
آمیخته به کبودی رنگ مناسب تری بود.
تمسخر امیز نیشخندی به خودش زد.حاشیه پرداز شده بود.
به جای آنکه دنبال مهم تر ها باشد،دنبال رنگ ها می رفت.
آهی کشید و عینک آفتابی اش را روی چشمانش زد.
این آفتاب،ظاهرا با خودش قرارگذاشته بود مستقیم روی او بتابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و غربت دانشگاه را دور زد و بیرون رفت.

----------؛؛؛؛؛

-کجا بودی؟

لبهایش را روی هم فشرد و حرفی نزد.

-نشنیدی؟پرسیدم کجا بودی؟

همان طور که نزدیک دیوار ایستاده بود به گوشه ی نامعلومی از اتاق خیره

مانده بود.

نه حرف می زد و نه نگاهش می کرد.

-ماهرو،اون روی سگ منو بالا نیار.میگم کجا رفتی؟

بیشتر سربرگرداند.با یک قدم عقب گرد،به دیوار چسبید.

سیروان هم،فاصله اش را به دو وجب رساند و با نگاه خشمناکش،ترس به دل

او انداخت.

-زبون نداری؟اخرش باید یه کار دست خودم و تو بدم که بفهمی قانون این

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه چیه؟

و دستش را در کنار گردن ماهرو،به شکل عمودی به دیوار چسباند و نفسهای

به آتش نشسته اش در نفس ماهرو پیچید.

ماهرو کمی سرش را کج کرد.

حس تهوع زیر دلش می زد.اما با شناختی که از این مرد داشت می دانست که

چه بگوید و چه نگوید یک نتیجه دارد....خشم!

-تقصیر من احمقه که هربار بهت اعتماد می کنم.

هربار فکرمیکنم ادم میشی.

این از اون بار که معلوم نیست کدوم گوری رفتی و روسری گرون قیمتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

من برات خریدم رو انداختی و اومدی،که دوتا غریبه که معلوم نبود کی بودن

و چه ریگی به کفششون بود بیان بگردن و پیدات کنن.

اینم این بار که اون مهلای احمقو دست به سر کردی.

ماهرو به خدای احدو واحد قسم،به خاک سلمان قسم،اگه بفهمم دست از پا خطا

کردی،زیرآبی رفتی یا خدایی نکرده،خدایی نکرده هوای جایی غیر از این

خونه رو کردی،تموم احترام داشته و نداشتت رو می ذارم زیر پام و چنان

بلایی به سرت میارم که همون مرغای آواره ی نزدیک خلیج که همیشه مثل

ساحره ها باهاشون گل می گفتی و گل می شنفتی، به حالت زار بزنن.

و لبهایش را به نزدیکی گوشش رساند و ادامه داد:

-اگه هنوز یه ذره،فقط یه ذره ملاحظتومی کنم به خاطر گذشته ایه که داشتیم.که

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه نداشتیم الان معلوم نبود چه بلایی سرت اومده بود.

این را گفت و دستش را رها کرد و فاصله گرفت.

با رفتنش ماهرو نفس آزاد کرد و سعی کرد شانه های لرزانش را در میان

دستانش مهار کند ولی مگر می شد؟

این مرد همیشه تنش را می لرزاند.

اشک درون چشمانش جمع شده بود و حالش،حال یک گنجشک اسیر شده در

دستان گربه ای گرسنه بود.

سیروان چند دور اتاق را با قدم های محکمی طی کرد و لبه ی سکوی کنار

پنجره نشست.

صورتش ُگر گرفته بود و این گرگرفتگی ترسناک ترش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا بودی؟

دست از تکرار این جمله ی لعنتی برنمی داشت.

روسری اش را پیش کشید و با صدای مرتعشی جواب داد:

-به خودم مربوطه

سیروان ابرو به هم کشید و چشم ریز کرد.

-چی گفتی؟

-به خودم مربوطه.تو کی هستی که برام تعیین تکلیف می کنی؟پدرمی؟مادرمی؟

و با بغض ناشی از ترسی که کنج گلویش ِکز کرده بود ادامه داد:

-شوهرمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نگاهش کرد و با خشم دستی دور دهانش کشید و بلند شد.

با قدم هایی به ظاهر خونسرد پیش آمد و با هر قدمش،ده بار به ضربان قلب

ماهرو اضافه شد.

ترس و دلهره سلول به سلول در تنش جابه جا شد ولی پشیمان نبود.

این حرف ها در دلش تاول زده بود.

سیروان دست به سینه در یک قدمی اش ایستاد و چشمان غریب شده اش را

عمود چشمان ماهرو کرد.

-می شم.

رنگ چهره ی ماهرو به تعجب کشید.منظور این حرفش را نمی فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروان دستی به لبه ی روسری اش زد و روی شانه اش مرتب کرد.

حرکات خونسردانه اشَ وهم داشت.یک وهم ناشناخته.

-به زودی شوهرت میشم.نگران نباش

پلک هایش لرزید و اشکی پایین چکید.

این مرد،واقعا همان یارکودکی هایش بود؟

نیشخندی زد و لب پایینی اش که به شکل خوش فرمی برجسته بود را زبانی

زد و در یک وجبی اش لب زد:

-دوست داری زنم بشی،مگه نه؟

دست هایش را روی دامنش چنگ زد و آب دهانش راِ گرهِ گره پایین فرستاد.

کاش کسی این مرد را از این خانه بیرون می کرد.

با ولوم پایینی جواب داد:

-من شوهر دارم

سیروان ابرویی بالا انداخت و خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند بلند خندید و چانه ی ماهرو را محکم گرفت و سرش را بالا اورد،طوری
که نگاهش میخکوب چشمان او شود.
-شوهر؟کدوم شوهر؟اون بنده خدا رو میگی که معلوم نیست تا کی باشه.
-تا هر وقت که هست،شوهرمه
دوباره خندید.
-واسه سه سال شوهرته.درجریان هستی که.
اینبار ماهرو نیشخند زد.
-این گمانیه که بقیه دارن وگرنه این عقد دائمه واسمش تو شناسنامم هست.
سیروان به شکلی قصدش،تمسخر او بود،سرش را به چپ وراست تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون عقد دائم شد که راه پس و پیش نداشته باشی وگرنه یه فامیل فکر میکنن

صیغه ای دختر خانم.

با نفرت روبرگرداند و نگاهش نکرد.از این اسارت بیزار بود.

-فکر کنم کلا فراموشی گرفتی دختر جون.ظاهرا خیلی چیزارو فراموش کردی

می ترسید ولی بیشتر از ترس غم داشت.

غم از دست دادن حامی بچگی هایش.کسی که اعتماد را با او شناخته بود حالا

روبرویش قدعلم کرده بود و برایش شاخ و شانه می کشید.

چه غربت دردناکی!

-اونی که یادش رفته تویی،نه من.

رمان بازار
romanbazar.ir

تویی که یادت رفته دختری که الان جلوت وایساده همون ماهروییه که براش
همیشه بزرگتر بودی،حامی بودی،دوست بودی.
و با وجود بغض پیچک شده دور کلامش ادامه داد:
-عاشق بودی.
و نگاهش را روی زمین پرت کرد.
سیروان دقیقه ای سکوت کرد.چهره اش افتاده شد و عضلات منقبض صورتش
شل شد.
ولی دوباره اوج گرفت و با عصبانیت فریاد زد:
-من برای تو این بودم وولم کردی؟هان؟
و یقه ی کم جان ماهرو را به مشت گرفت و نفس در نفسش گفت:
-داداشمو کشتین،تباهش کردین،مامانمو سکته دادین،حالا زل زل تو چشمای من
حرف چی رو می زنی؟اینکه چه آدمی بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه خانم.اون سیروان مرد.با سلمان و مادرش مرد.اینی که روبروت ایستاده

دیگه هیچ وقت به آدم قبل برنمی گرده.

دندان روی هم سایید.

-زندگیمو تباه کردی ولی باز،پات موندم.نذاشتم کسی دست روتوبذاره ولی

.....

با صدای پارگی لباس ماهرو رهایش کرد و یک قدم فاصله گرفت.

-ولی تو چی کارکردی؟فداکاری؟

خندید.قاه قاه با عصبانیت خندید و سیگاری از جیبش درآورد.

آتش به توتونش زد و انگار که خودش گر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید این مرد آن قدر ها هم بد نبود.شایدآنقدر ها هم سیاه نبود.

همه ی آدم ها همینند.روی طیفی ازخاکستری ،در لحظه لحظه ی زندگیشان

تکان می خورند.

گاهی انقدر خوب می شوند که سفیدیشان باورنکردنی می شودو گاهی به عمق

سیاهی فرو می روند.

و همین می شود که بلاتکلیف می مانی میان قضاوتشان.

دستش را به دیوار گذاشت و پیشانی اش را روی دستش قرارداد و همان

طورگفت:

-تو هیچ وقت منو نمی خواستی.من انتخاب تو نبودم.

اشک های ماهرو چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من انتخابت کردم.

سیروان شتاب زده به سمتش برگشت

-آره،چون من می خواستمت،چون تو انتخاب من بودی.

و پک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد:

-وهستی،تا زمانی که نفس میکشی

-خودت میدونی بی تقصیرم.

با خشم انگشت اشاره اش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-هیس،نمی خوام بشنوم.داستانت انقدر مزخرفه که فقط به درد خودت می

خوره.تکرارش حالمو بهم می زنه.

و به طرف در رفت و قبل از انکه کلید را در قفل بچرخاند گفت:

-من که بالاخره سر از کارتو در میارم ولی در همین حد بدون که اگه من

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم،یه طایفه به جونت می افتادن و معنی عروس خون بس رو نشونت می
دادن.

این راگفت و بیرون رفت و در را چنان محکم به هم کوبید که زمی ِن زیر پایش
تکان خورد.
دست روی گوشهایش گذاشت و با تکیه به دیوار روی زمین نشست و
اشکهایش بی هیچ مهاری،صورتش را خیس کرد.
مهلا با رفتن سیروان،سراسیمه وارد شد وبه سمتش دوید.
-ماهرو؟ماهرو جان؟
و به آغوشش گرفت اما ماهرو در حال و هوای خودش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش به حال سیروان می سوخت اما،تقصیر او چه بود که نمی توانست بی
گناهی خودش و خانواده اش را ثابت کند؟

----------؛؛؛؛؛؛؛

کتاب را بست.این قسمتهای داستان غم به دلش می انداخت.

نگاهی به ساعت انداخت.

پونه چقدر دیر کرده بود.با اینکه رفت و آمد یک میهمان به صاحبخانه ربطی
نداردااما به خاطر ناخوش احوالی اش نگران بود.

او گفته بود یکی دو ساعت می رود و حالا،غروب کم کم نارنجی هایش را به
رخ آسمان می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکش را از روی چشمانش برداشت و پشت پیانو نشست.

چشمان ماهرو را از پشت قاب عکس شیشه ای به حافظه ی چشمانش سپرد و

با پلکهای بسته شروع به نواختن کرد.

هر خط این کتاب،دوباره معصومیت و بی گناهی ماهرویش را برایش تکرار

می کرد و استخوانی که لای زخم هایش فرورفته بود را با سوز بیشتری فرو

می کرد.

"رفتی که من در نیمه تاریک این سیاره باشم"

زمین بدون ماهرویش،تاریک بود.به تاریکی شبی که صبح ندارد.

"رفتی که مثل سایه ای روی زمین آواره باشم"

بغض به صدایش چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از کلاویه ها کشید و سرش را میان دستانش گرفت.

کاش می شد،تنهایی یک مرد را در ترانه ای جاداد و نواخت.جا داد و کلمه به

کلمه خواند و تکرار کرد.

اما مگر شدنی بود؟

با صدای زنگ،نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد.

لباس گپ مردانه اش را روی شانه هایش انداخت و بیرون رفت.

انقدر که کم حوصله بود،همیشه تعمیر این زنگ را پشت گوش می انداخت.

در را باز کرد و با دیدن سامان جا خورد.

او اینجا چه می کرد؟

-به به داداش کیان.چطوری پسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار رفت که وارد شود و در همین حین سلامی کرد و بی مقدمه پرسید:

-اینجا چی کار می کنی؟

سامان چشم گرد کرد،

-وا هرچی می گذره اخلاقت عتیقه تر میشه.استقبال گرمتو کجای دلم بذارم؟

سری تکان داد و بی رغبت،تعارفش کرد که وارد شود.

این چه وقت امدن او بود؟

اگر پونه می رسید چه؟

ابدا از قضاوت سامان واهمه ای نداشت ولی پونه چه؟ اگر او را می دید چه

فکری می کرد؟نمی ترسید؟

سامان بی هیچ تعارفی به طرف ساختمان رفت و همان موقع صدای در زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد.

کیان سری تکان داد و رفت در را باز کند که سامان هم به دنبالش آمد.

این پسر ختم روزگار بود و بدش نمی آمد رفیقش راکمی آزار دهد.

با باز شدن در و ورود پونه،سامان با شیطنت لبخندی زد.

پس رفیقش آنقدرها دل در گروی آن دختر جنوبی نداشت و بلد بود از پ ِس

خودش بربیاید.

۶

با دیدن سامان نگاهی به کیان کرد و دوباره نگاهی به سامان انداخت و با

صدایی خسته سلام کرد.

سامان چشم ریز کرد و با دقت براندازش کرد.نه....باورکردنی نبود.

این چشم ها چشم های خودش بود.ماهرو!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این همه شباهت مگر شدنی بود؟

شیطنتش ته کشید.سوالی نگاهی به کیان انداخت.

-اون....اون شبیه...

قبل از تمام شدن حرفش کیان با پلک به هم زدنی تاییدش کرد.

و روبه پونه کرد.

-سلام.خوش اومدین

و دستش را به طرف سامان گرفت و خواست برای معرفی چیزی بگوید که

پونه لبخند کوچک و بی رنگی زد و گفت:

-شما....باید آقا سامان باشین.

هر دو با تعجب به هم نگاهی کردند.

این دختر از کجا او را می شناخت؟

سامان با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما منو می شناسین؟

خط خنده اش پر رنگ تر شد.

با حرکت سر جواب مثبت داد.

سامان روبه نگاه مشکوک کیان که دست به سینه روبرویش ایستاده بود،شانه

ای به معنای بی اطلاعی بالا انداخت.

هرچه در ذهنش،از نوجوانی تا به حال را پس و پیش می کرد،او شبیه هیچ

یک از دوست دخترهایش نبود.پس از کجا می شناختش؟

پونه سنگینی کیفش را با تکان دادن شانه اش کمی جابه جا کرد و روبه کیان

گفت:

-اگه مهمون دارین من مزاحم نمیشم آقای دکتر.

کیان شتاب زده سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه،سامان مهمون نیست.یه کاری داشت الانم داره می ره

-کی؟من؟کجا دارم می رم که خودم خبر ندارم؟

و چشمکی به پونه زد و ادامه داد:

-تازه اومدم داداش.باید ببینم این خانم جذاب منو از کجا میشناسه

جدی بودن به این پسر نمی امد.

اخم های کیان به هم کشیده شد.

-سامان؟

با بیخیالی جواب داد:

-هان؟چیه؟بخیل نباش دیگه

دست بردار نبود.تا کفرش را بالا نمی اورد رهایش نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان نگاهی به پونه که با لبخند نگاهشان می کرد انداخت.یعنی چه؟

نه تنها نترسیده بود،که به راحتی ایستاده بود و لبخند می زد.

پوفی کرد و راهش را به سمت ساختمان کج کرد.

ظاهرا فقط او بود که نسبت به امدن سامان رضایت نداشت.

پونه هم به دنبالش قدم برداشت و سامان هم شانه اش به راه افتاد و سر صحبت

را باز کرد.

-شما که ظاهرا خوب منو میشناسین ولی من هنوز اسمتونم نمی دونم.

-پونه،پونه ی غیور

-پونه....پونه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوبار برای خودش تکرار کرد.نه....بین دخترانی که می شناخت،پونه نامی
وجود نداشت.

-نگفتین از کجا منو می شناسین؟نکنه قبلا من و شما....
بلند بلند خندید.این پسر درست همانطور بود که تصورش می کرد.
-نه....من شما رو فقط توی تصورم دیدم
دهانش باز ماند.وای....دوباره یک ماهروی دیگر!
پس او هم خیالاتی بود؟
چرا هرکه به دوست بیچاره ی او می رسید یک تخته اش کم بود؟
شباهت این دختر فقط به چشمانش نبود،به خیالاتی بودنش هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس شما هم اهل تخیل و فراشناختی.عجب شانسی داره رفیق ما

پونه که خوب منظورش را فهمید عصبانی شد.ایستاد و چشم در چشمش شد.

-منظورتون چیه؟هنوز موضعتون نسبت به ماهرو عوض نشده؟

چشمان سامان گرد شد.یعنی چه؟این دختر علم غیب داشت.از کجا درمورد

طرز فکراونسبت به ماهررو اطلاع داشت؟

دست به کمر زد.

-ببین آقاسامان من شما رو با توجه به نوشته های آقای دکتر و تعریف های

توی کتابشون می شناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر خوب شما و توصیف کردن که با دیدنتون سریع متوجه شدم که کی

هستین و اینم می دونم که همیشه دکتر رو به خاطر طرز فکر ماهرو مسخره

می کردین.

ولب کج کرد و ادامه داد:

-امیدوارم یه روزی بتونین از تصورات عینی خودتون پا اونطرف تر بذارین.

و با چشم غره ای قدم تند کرد و از پله ها بالا رفت.

سامان همانجا با دهان باز خشکش زد.

این هیولا از کجا پیدایش شده بود؟

بی شک اگر این دختر آدمخوار بود همینجا در یک لقمه می بلعیدش.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

از خستگی پاهایش ضعف می رفت.انقدر راه رفته بود که نا در بدن نداشت.

کیان که هنوز از قضیه ی شناختن سامان خبر نداشت یک ظرف انار دانه شده

و سه کاسه ی سفالی سبز رنگ روی میز گذاشت و همانجا روی مبل نشست.

ِن

ما

سا

همیشه شلوغ،به شکل بی سابقه ای سکوت کرده بود و لب نمی زد،فقط

زیرچشمی با حرص پونه را می پایید و گوشه ی لبش را به زیر دندان می

کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نبود این دخترک در همان چند دقیقه چه به روزش اورده بود که صدایش

درنمیامد.

پاروی پا انداخت و گفت:

-خب دفاع دوستتون چطوربود خانم غیور؟

سامان ابرویی بالا انداخت.خانم غیور؟چرا به اسم کوچک صدایش نمی زد؟

-بد نبود.

-نمرشو کامل گرفت؟

-هان؟

یادش نبود.یا حافظه اش مختل شده بود یا فشار این همه فکر امانش نمی داد که

چیزی درذهنش بماند.

-نمرشو می گم.کامل گرفت؟

-آره...فکر کنم گرفت

کیان رنگ و رویش را نگاه کرد.نکند باز حالش بد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-استاد داورش دکتر فخر بود.
این را گفت و گل های قالی را وجب زد.

خط لبهای کیان کش آمد.پس اتفاق هایی افتاده بود.
-حالش خوب بود؟
-هوم؟اره فکر کنم خوب بود
خنده اش را مخفی کرد.بدش نمی آمد از زیر زبانش حرف بکشد.
-استاد داور خوبیه.سخت گیر نیست،می فهمه ازیه دانشجوی ارشد نباید انتظار
عملکرد یه استاد رو داشت.
-اوهوم
-آدم خوبی هم هست.یه دوست خوب،یه همکار خوب و
پونه سربالا آورد و به دهان او زل زد و کیان ادامه داد:
-یه همراه و همسرخوب

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان که با زرنگی تمام معنی حرفهای کیان را فهمید،سکوتش را شکست.

-اینایی که می گی یعنی چی؟مگه می خوای زنش بدی؟

پونه لب گزید.پس کیان هم بیخبر نبود.

-دکتر فخر،دکتر فخر به شما حرفی زده؟

سامان لب کج کرد و کیان با مهربانی گفت:

-به من چیزی نگفته،ولی خوشحالم که به شما گفته.

سامان پابرهنه میان کلامشان پرید.

-یعنی چی؟حمید از این خانم خوشش اومده؟

و طوری خانم را با حرص گفت که کیان تعجب کرد.

-اشکالی داره؟

شروع به خندیدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا کیان،چی میگی؟حمید به اون مظلومی با زبون این خانم دو روزه افسردگی
میگیره.
و به گمان آنکه پونه حاضر جوابی می کند نگاه خبیثانه ای روانه اش کرد
اما،پونه در خودش جمع شده بود و انگار نمی شنید.
کیان که این حالتش را دید سریع به سمتش خم شد.
-خوبین؟مشکلی پیش اومده؟
با بغضی که تا پشت پلکهایش رسیده بود صورت کیان را ورق زد.
چشمان قهوه ای اش از این فاصله در خطوط سیاهی، پیچیده شده بود و نفس
هایش،به خنکی عطر پیچک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس تمام ادم هایی که می شناخت این مرد،از نزدیک زیبا تر بود و
دلفریب تر.
-خوبم
و یکباره بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی به اتاقش رفت.
سامان حیرت زده پرسید:
-کیان این دختر کیه؟چه ربطی به تو و حمید داره؟اصلا این جا چی کار می
کنه؟
چشم از در بسته ی اتاق پونه گرفت و جواب داد:
-نمی دونم.جواب هیچ کدومشو نمی دونم.

زانوهایش را محکم در آغوشش گرفته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود.
شنیده بود که زندگی گاهی شبیه یک کلاف سردرگم و پرگره می شود و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

باز،کردنش یا باید عمری بگذاری و گره هایش را دانه به دانه باز کنی و یا
قیچی میان تارو پودش بیندازی و تمامش را یک جا رها کنی و تو بمانی و یک
مشت نخ تکه پاره.
و حالا،زندگی او هم همین حال را داشت.

گره پشت گره.
آهی کشید و چشم روی هم گذاشت.
احساس سنگینی می کرد.
انگار هزاران سال زندگی، به روحش آویزان بود و مثل زن کهن سالی کمرش
را خم می کرد.
ازطرفی آرمان بود گذشته ای که دست از سرش برنمی داشت وازطرفی دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

فخری بود که بودنش را همیشه می خواست اما نه به عنوان آنچه که امروز
گفته بود.
و اینها به کنار،دردش از مردی بود که لحظه به لحظه در رگهایش تزریق می
شد و قوت میگرفت و ناخواسته،تمام فکرش را به دنبال خود می کشاند و حالا
چشم درچشمش ونفس در نفسش از خوبی های مردی دیگر می گفت.
حالش بد بود.از خودش و این خواستنی که برایش ممنوعه بود.یک سیب سرخ
ممنوع که هر روز بیشتر برق می افتاد و رنگ می گرفت.
با صدای ضربه ی در،چشم باز کرد.
-پونه خانم می تونم بیام تو؟
روسری اش را روی سرش انداخت.
-بفرمایین

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان در را باز کرد و با دیدن تاریکی اتاق،دست روی دیوار کشید وکلید برق
را پیدا کرد.

با روشن شدن اتاق،پلک های پونه فشرده شد.
کیان لبه تختش نشست.
-از حرفای سامان ناراحت شدی؟
نیشخند مخفیانه ای زد.
به تنها چیزی که فکر نمی کرد،حرفهای سامان بود.
-نه
-پس چی؟نکنه از اینکه درمورد حمید حرف زدم دلخور شدی؟شاید....شاید
نمی خواستی من دخالتی داشته باشم
-نه...نه...اصلا اینطور نیست.کاری به شما نداره.خودم یه کم به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریختم.همین

-میتونم بپرسم چرا؟

به چشمانش زل زد.

-نمی دونم.

کیان،با دیدن مقاومتش،بیشتر از این جایز ندانست که ادامه دهد.

لبخند زد وگفت:

-گرسنت نیست؟

از این لحن صمیمانه خوشش می آمد.مردانگی می خواست که کسی را پناه

دهی و ابدا معذبش نکنی.

-آقا کیان،می دونم که بودن من اینجا ابدا درست نیست و می دونم که برای شما

رمان بازار
romanbazar.ir

علاوه بر مزاحمت،ممکنه دردسر هم درست کنم.

واقعا منو ببخشید که انقدر پرویی کردم و اومدم اینجا.

پایین روسری اش را دور انگشتانش می پیچاند.

-با یکی از دوستام حرف زدم،قبول کرده اخر هفته برم خونشون و زحمت رو

کم کنم.

زیر پلکش،ریز پرید و چروکی میان ابروهایش افتاد.

نه اینکه ناراحت شود و یا غیرتش بالا بزند.نه!

ولی حسی شبیه له کردن پاکت سیگارش پیدا کرد، آن هم درست وقتی که ولع

کشیدنش را داشت.

این دختر میهمانش بود و میهمان نوازی را برایش تمام می کرد.

-چرا قبل از اینکه بیای اینجا،نرفتی پیشش؟

نرفته بود چون می دانست خانواده ی درست و درمانی ندارد اما امان از وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که چاره ای برایت نمی ماند.

-خب....خب اون موقع شرایطشونداشت

-الان داره؟

نه نداشت.

-فرقی نمی کنه،قرار نیست زیاد بمونم.

صاحبخونه خونه رو سپرده واسه اجاره.

همین که مشتری پیدا شد،پولمو پس میده و می تونم یه خونه ی دیگه پیدا کنم.

کیان بی توجه به این حرفها گفت:

-چند نفرن؟

سوالی را پرسید که نباید.

-شش نفر

-چندتا پسر دارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بازجویی بود؟!

-دوتا

-چند سالشونه؟

لعنتی طوری سین جیمش می کرد،انگار که دزد گرفته بود.

-بین بیست و هفت هشت تا سی.

بلند شد و با نگاه خیره و قاطعی گفت:

-وقتی پولتو گرفتی از اینجا می ری.اگه به این خونه پناه اوردی،پس اعتماد

می کنی و همینجا می مونی.

-ولی....

-ولی بی ولی.فقط درصورتی بهت اجازه ی رفتن می دم که حس کنی امنیت

رمان بازار
romanbazar.ir

اون خونه ازاینجا بیشتره و اعتمادت به من کمتر از اون خانوادست.

خجالت کشید.منظور او که بی اعتمادی نبود.

این مرد معنای اعتماد را تمام و کمال برایش معنا می کرد.

-شما منظور منو....

نگذاشت حرفش تمام شود.

-شام آمادست.منتظرم

****

زیر سایه بان یکی از مغازه های چسبیده به انتشارات ایستاد.

کلاه نقاب دارش را کمی پایین آورد و عینک آفتابی اش را روی چشمانش

تنظیم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت بند چرمی اش انداخت و دو طرف خیابان را دید زد.

امروز هم خبری از پونه نشده بود.

سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و دودش را عمیق، به ریه هایش هل داد.

عقربه ی دقیقه شمار ساعتش یک

ِر

دو تمام، شماره های دورچین ساعت را

گشت و دوباره به جای اولش برگشت،اما هنوز خبری از او نبود.

وارد انتشارات شد و نگاهی به دورتادورش انداخت.

همیشه همه چیز را مو به مو چک می کرد و به حافظه ی وسواسی اش می

سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ان دسته آدم هایی بود که برای نگاه کردنش هم حساب و کتاب داشت.

کتابی از قفسه ی گوشه ی انتشارات برداشت و با ورق زدنش،خودش را

مشغول نشان داد که کسی را مشکوک نکند.

اما باز هم خبری نشد.

در این چند روز بارها به اینجا آمده بود و گمان می کرد که شاید پونه دوباره

هوای این انتشارات را داشته باشد اما ظاهرا خبری نبود و باید جای دیگری به

دنبالش می گشت.

هرجایی که گمان می کرد پونه را پیدا کند،به اصطلاح عامیانه ِبپا گذاشته بود.

از دفتر مشاور املاکی که سر کوچه ی پونه بود گرفته تا خانه ی صاحب خانه

و خانواده ی پونه و.....

رمان بازار
romanbazar.ir

باید پیدایش می کرد.هر طورکه شده بود.از این دختر طلب زیای داشت که

هنوز پرداخت نشده بود.

کتاب را سرجایش گذاشت و قبل از آنکه سرش را بالا بیاورد صدای پونه که

مثل همیشه رسا سلام می کرد را شنید.

کمی کج شد و زیر چشمی نگاهش کرد.

پس بالاخره آمده بود.

در دل، آفرینی به خودش گفت و برای تیری که درست وسط هدف خورده بود

خودش را تشویق کرد.

پونه مسیر اتاقی که قرار بود از امروز در ان کار کند را پیش گرفت و غافل

از کابوسی که در انتظارش بود، رفت و در رابست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی تیزی،روی لبهایش خودنمایی کرد.بالاخره موش کوچکش را به تله می
انداخت.
از انتشارات بیرون رفت و سوار ماشینش شد و همانجا منتظر ماند
.
خوابهای قشنگ و رنگارنگی برای این دختر دیده بود.
****

با تمام شدن ترجمه ی چند فصل رمانی که برای خودش مشخص کرده
بود،دستهایش را تا بالای سرش کشید و با خمیازه ی خسته ای،کمی اکسیژن به
مغزش فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطالب ترجمه شده را روی فلش ممووری ریخت و از روی کامپیوتر حذفشان
کرد.
با خودش قرار گذاشته بود تا زمان تحویل کار،نگذار کسی دست به نوشته
هایش بزند و همان بازی قبلی تکرار شود.
آینه ی کوچکش را از کیف چرمی اش بیرون اورد و رژلب صورتی کم رنگی
به لبهایش زد تا کمی از خستگی چهره اش کم کند و به قول مریم شبیه ارواح
خاک خورده ی کنج قبرستان نباشد.
کامپیوتر را خاموش کرد و بلند شد.
دلش می خواست با لپ تاپ خودش کار کند و تمام وقتش را اینجا نگذارد اما
فرامرزی قبول نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف همه ی ناشرها، قراردادهایش ساعتی بود نه صفحه ای.

از روبروی اتاق فرامرزی رد شد و با خداحافظی کوتاهی ازانتشارات بیرون

آمد و خنکی باد بهمن ماه،روی صورتش خزید.

لحظه ای ایستاد وبا دم عمیقی،زمستان را در ریه هایش محبوس کرد و راه

افتاد.

غروب به انتها رسیده بود و شب با ابرهای متراکم قرمز رنگش خبر از آمدن

بارانی را می داد که همین نزدیکی ها کمین کرده بود.

این حال و هوا را دوست داشت.

اصلا هرچه مربوط به باران وآمدنش بود را دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی هوای ابری دلگیرش را....
اصلا چه کسی می گفت هوای ابری دلگیر است؟

کمی فکر کرد و میان واژه ی دو هجایی "دلگیر"چرخید.
اما دل گیر که معنی بدی نداشت.
شاید منظورشان این بود که دل آدمی جایی میان سفره ی پهن شده ی آسمان
گیر می کند و همانجا خانه میکند.
به افکار وقت و بی وقتش خندید.
افکارش درست شبیه جوجه اردکی بود که اگر ثانیه ای غفلت میکرد،پابه پای
یک واژه می دوید و به ناکجاآباد می رسید.
با چکیدن یک قطره ی باران روی گونه اش،سرش را رو به اسمان گرفت و
منتظر قطره ی بعدی شد و به دنبالش قطره های بعد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرام آرام با هر قطره ای شانه هایش پایین آمد،عضلات گرفته ی صورتش

شل شد،مشتهای فشرده اش باز شد و رو به اسمان بالا امد و اینکه می گفتند

باران و دونفره هایش،حرف چرتی بود،مگر نه؟

باران یک نفره اش دلچسب تر بود.

مثل یک نفره ایستادن،

یک نفره قدم برداشتن،

یک نفره دنیا را دور زدن

اصلا همین یک نفره هاست که ادمی را تا انتهای خودش می کشاند و دست

احساس و خیالش را می گیرد و تا پای سفره ی غزل می برد.

و گرنه هیچ دونفره ای در جهان نبوده و نیست که خودت را با خودت،کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها بگذارد و اجازه دهد آزادانه روی جدول های کنار خیابان قدم برداری و

گاهی برای خودت چای بریزی و با گنجشک های لب پنجره هم کلام شوی.

وقتی پای یک نفر دومی به میان می آید،باید بپذیری که نفس کشیدنت هم مال

خودت نیست.

اصلا آن یک نفر می آید که قسمتی از وجودت را ب َکند و با خودش ببرد.

باران تند تر شد و خیابان خیس و بی عابر.

کلاه خز دار پالتویش را روی سرش کشید و خودش را به ایستگاه اتوبوس

رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از میان شلوغی همیشگی اتوبوس خودش را تا پای پنجره ی بخار گرفته کشاند

و به شسته شدن هوای آلوده ی این شهر زل زد.

و کی می شد که

ِن

تهرا خاکستری،فردای دودی نداشته باشد؟

****

به کوچه ی اصلی که رسید،لحظه ای ایستاد و نفس تازه کرد و خواست دوباره

بدود که نگاهش روی مردی که انتهای کوچه ایستاده بود ماند.

پاهایش سنگین شد و قدم هایش خشک شد.

چطور باور می کرد؟چطور باور می کرد که این مرد با چتری در دست به

انتظارش ایستاده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبش بالا رفت.چه خوش خیال بود.چرا باید منتظر او ایستاده
باشد.شاید آمده بود که او هم از این باران لذت ببرد.
کیان با دیدن او،به سمتش قدم تند کرد.
این دختر زیر این باران به چه زل زده بود؟
نیم ساعتی می شد که به خاطر اتصال سیم برق های زنگ خانه، اینجا منتظر
مانده بود که مبادا این دختر زیر باران بماند و حالا او ایستاده بود و تکان نمی
خورد؟

به یک قدمی اش که رسید،سریع چتر را روی سرش گرفت و گفت:
-چرا ایستادی دختر خوب،خیس آب شدی.بدو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان نم دارش را در قهوه ای های روبرویش دوخت و با صدای لرز گرفته

ای گفت:

-شما منتظر من بودی؟

کیان بی خبر از حال و احوال او گفت:

-بله.می بینید که.

دستهایش هم مثل صدایش لرز گرفت.

اشک تا پشت پلکهایش دوید.

چرا آدم ها این همه باهم فرق می کردند؟

یاد شبی افتاد که آرمان با سنگدلی تمام در کوچه ای تاریک و زیر باران

رهایش کرده بود،تنها به خاطر یک بگومگوی ساده و حالا این مرد....

-چرا؟

کیان نگاهی به رنگ و رویش کرد.چرا حس می کرد نگاه این دختر پر از

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف است؟

-زنگ خراب بود.اگه نمیومدم زیر بارون می موندین.

چانه اش چین افتاد و لب هایش لرزید.

بغض هم گاهی،سر به سر ادم می گذارد.درست وقتی که نباید،می آید و دست

دلت را رو می کند.

-پونه خانم خوبین؟

خوب؟اری خوب بود.یک خوب مبهم.

کیان که تعللش را دید،پرسید:

-نمی خواین راه بیاین؟انگار خیلی هم از مریضی بدتون نمیادا

و بی هوا دسته ی کیف پونه را گرفت و مجبور به حرکتش کرد.

غافل از نگاهی که از دور به دنبالشان کشیده می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان که تا اینجا به دنبال پونه آمده بود،با دیدن این صحنه سیگارش را با

خونسردی ازپنجره بیرون انداخت و با بسته شدن در خانه ی کیان،پایش را

روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدای غرشی از زمین کنده شد.

خوابهای رنگی اش رنگین تر شده بود.

****

نوشته هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-خب تا اینجا که خیلی خوب بود،بقیش چی؟آمادس؟

پونه لیوان شیر گرمی که در دست داشت را روی میز گذاشت و گفت:

-آمادس ولی یه کم ویرایش می خواد.

-بده بخونم

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی هنوز تموم نشده.گفتم که ویرایش،می خواد.

کیان عینک فرم مشکی اش را از چشم برداشت و دستی روی بین ِی کشیده اش

کشید.

-اشکال نداره.بعد ویرایش کن

سری تکان داد و از اتاق کناری،نوشته های جدیدش را آورد.

کیان دوباره عینک به چشم زد و هنوز شروع به خواندن نکرده بود که پونه

گفت:

-استاد؟

سربالا اوردو سوالی نگاهش کرد.

پونه کمی ِمن و ِمن کرد و پرسید:

-عشقتون به ماهرو تا کجا ادامه داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه سوال سختی!

کیان چندبارپلک زد و با صدایی بی نهایت آرام جواب داد:

-تا ابد....

غم روی چهره اش خانه کرد.ابد یعنی تا کدام قرن از زندگی؟اصلا این ابد که

می گفتند یعنی ِکی؟

-به نظرتون اَبَد یه کلمه ی مبهم نیست؟

برگه ها را روی مبل گذاشت و انگار که از حرف زدن بدش نیاید،گفت:

-درست می گی،ابد یه واژه ی مبهمه.

و با کمی مکث ادامه داد:

-یه واژه که وقتی آدم کم میاره،به کارش می بره.

وقتی که تهش رو نمی دونه.

کمی روی مبل جابه جا شد ودر جواب کیان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بیشتر فکر میکنم،ابد ،کلمه ای که برای هر کس یه تعریفی داره.

کیان ابرویی بالا انداخت.این بحث برایش جالب بود.

-می دونید استاد،من فکر می کنم ما آدما بلد نیستیم وقتی چیزی تموم

میشه،تهش یه نقطه بذاریم و بریم سر خط بعدی.

مدام سعی می کنیم ادامش بدیم چون ذهن ما قدرت پذیرش اینو نداره که چیزی

که قبلا داشتی دیگه وجود نداره و همین میشه که ما یه ابد می گیم و خودمونو

از مسئولیت قبول این پایان بیرون می کشیم.

دستی به ته ریش روی صورتش کشید.

-ولی بعضی چیزا تموم شدنی نیستن.

پونه با انگشت اشاره اش به گیجگاهش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چیز توی این دنیا تموم شدنیه،اما اینجاست که مقاومت میکنه برای تموم
نشدنش.
کیان نفسش را با فشار بیرون داد:
-توی حرفات گفتی هرکی یه تعریفی از ابد داره.تعریف تو چیه؟
لبخند کوچکی زد و جواب داد:

-بچه که بودم،وقتی یکی از ابد حرف می زد فکر می کردم یه جای دوره.یه
جایی که وقتی کسی به اونجا بره دیگه برنمی گرده.
و نگاهش را تفکر امیز روی زمین پهن کرد و ادامه داد:
-بعدها فهمیدم منظورشون زمانه اما استاد...
و دوباره به کیان خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هنوزم فکرمی کنم ابد یه جای دوره که وقتی چیزی رو از دست می دیم

می فرستیمش به اون جای دور که شاید،شاید یه روزی مسیرمون به اون جای

دور برسه.

کیان تحسین امیز نگاهش کرد و یکباره شروع به دست زدن کرد.

-آفرین خانم غیور.آفرین

پونه تعجب کرد.

-شما افکار قشنگی داری.بکر وتازه.

مثل یه بچه چند ساله می مونید که با حرفای عجیب غریبش آدمو به حیرت می

ندازه.

خودش را جمع و جور کرد و با کمی خجالت گفت:

-ولی من چیز خاصی نگفتم،این لطف شماست که اینطور برداشت می کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان کمی خودش را به طرف پونه کشاند و گفت:

-می دونی فرق یه نویسنده ی خوب و یه نویسنده ی معمولی توی چیه؟

پونه،منتظر نگاهش کرد.

-اینکه،یه نویسنده ی خوب ،بِکر فکر می کنه و بکر می نویسه.

-منظورتون همون خلاقیته؟

با اشتیاق جواب داد:

-نه.بکر بود صرفا به معنی خلاق بودن نیست.ممکنه ادم حرفی رو بزنه که

هیچ تلاشی برای خلقش نکرده ولی انقدر تازس که مثل یه چایی تازه دم روح

ادمو اروم میکنه.

پونه پرسشگرانه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کنین تا بیشتر توضیح بدم.

ببین پونه خانم،یه نویسنده ی معمولی یه داستان رو با یه شروع و پایان

مشخص شروع می کنه و با یه سری کارکتر، یه مسیر عاشقانه یا اجتماعی ویا

هرچیز دیگه ای رو دیالوگ به دیالوگ پیش می بره تا به نقطه ی پایانی که

قبلا مشخص کرده برسه.

در واقع اجزای داستان رو کنار هم میذاره تا به انتها برسه.

پونه چشم ریز کرد و با توجه بیشتری گوش سپرد.

-مثل وقتی که مثلا می خوای آش درست کنی.

همه ی موادی که می خوای رو اماده می کنی و مرحله به مرحله به ظرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اضافه می کنی،دراخر هم همه اون اش رو می خورن و یا خوششون میاد و یا
نه.
-خب این که کاملا منطقیه
۶
-بله ولی یه نویسنده ی خوب صرفا دنبال منطق نمی ره.
برای این قسمت کنجکاوتر بود.همیشه ارزو داشت از تجارب این مرد استفاده
کند و مثل او روزی به معروفیت برسد.
-یه نویسنده ی خوب،پایانی برای داستانش نداره.
داستان رو شروع میکنه و متناسب با شرایط داستان،شخصیت های جدیدی رو
وارد میکنه.
داستان های تازه ای رو اضافه میکنه و داستان جلو می ره.
متعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی مگه میشه از قبل ندونی چی میخوای بنویسی؟

خندید و گفت:

-کدوم از ماها می دونیم فردا چطور قراره زندگی کنیم؟

-ولی استاد،داستان با زندگی واقعی فرق داره

دستهایش را در هم قفل کرد و کمی خم شد.

-داستان باید بخشی از تو و زندگیت باشه.

باید لحظه لحظه باهاش زندگی کنی.

با تک تک کارکتراش نفس بکشی.

وقتی می خوان حرف بزنن باید کنارشون بشینی و باهاشون چایی بخوری.

و اینا در لحظه اتفاق می افته نه از قبل.

چه دیدگاه جالبی.تا به حال نویسندگی را اینطور ندیده بود.

-وقتی در لحظه می نویسی،می بینی که شخصیتای داستانت کارای غیرقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش بینی می کنن.
مثلا مرد مغرور داستان گاهی چنان سرخورده میشه که خودتم واسش دلسوزی
می کنی،باهاش زیر بارون میری و شونه به شونش اشک می ریزی.
وقتی در لحظه بنویسی دیگه شخصیتات خوب و بد مطلق نمی شن.
می شن مثل تک تک ادمای دور و برمون که یه روزخوبن و یه روز نه.

یه روز لبخند می زنن و یه روز یقتو می گیرن و داد می کشن.
با دهان باز فقط نگاهش می کرد و می شنید.برای همین بود که نوشته های این
مرد این همه واقعی به نظر می رسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پونه خانم،یه شمشیر باز واقعی می تونه با چشم بسته هم بجنگه،می دونی

چرا؟

چون وقتی شمشیرشو دست میگیره، شمشیر میشه بخشی از تنش.

یه چیزی مثل دست وپا.انقدر با شمشیر آمیخته میشه که بی هیچ ترسی حرکتش

میده و پیش می ره.

نوشتن هم همینطوره.باید بخشی از وجودت بشه.

و من تو حرفای شما و توی نوشته هاتون این توانایی رو می بینم.

-ولی استاد،من تا حالا برای نوشتن اینطورکه شما میگین نبودم.

کیان خندید و گفت:

-هستین،فقط خودتون خبر ندارین.بد نیست یه سری به خودتون بزنین

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره ای به لیوان پونه کردو گفت:

-سرد شد،بخورین

و سوالی که مدام در ذهنش بود را کمی پس و پیش کرد و گفت:

-پونه خانم،میشه یه سوال شخصی ازتون بپرسم؟

پونه قلپی از شیرش را نوشید و جواب داد:

-حتما استاد،بفرمایین

گوشه ی لبش را زبانی زد و انگشتر پلاتینه ای که در دستش بود را کمی

چرخاند.

-از چی فرار می کنین؟

شیردر گلویش ماند و یکباره به سرفه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این سوال با این همه وزن چطور روی زبان او سنگینی نکرده بود؟

کیان سریع نزدیکش شد که پشت کمرش بزند اما دستش را پس کشید، و پونه

بعد از چند ثانیه آرام شد.

کیان که خوب فهمیده بود،سوال ممنوعه ای پرسیده است،کنجکاوتر شد و گفت:

-اگه چیزی هست که فکر می کنین درموردش،کمکی از من برمیاد،بگین.

خیلی وقت بود که می خواست بپرسد.نه اینکه فضول باشد،نه.

ولی می دانست هر داستانی که این دختر را به اینجا کشانده است،بی شک

رهایش نمی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه هر فراری،یک جوینده به دنبال داشت.

پونه کمی گلویش را صاف کرد و با کمی مکث گفت:

-میشه جواب ندم؟

این طفره رفتن کارش را خراب تر می کرد.

-بله،میشه ولی پونه خانم،اون چیزی که شمارو فراری داده،حتما پاش به اینجا

هم کشیده میشه.

شاید با دونستن ماجرا، بتونم کمکی بهتون بکنم.

بغض کرد.

قلبش با بی قراری،شروع به تپیدن کرد و قفسه ی سینه اش را لرزاند.

برای گفتن از گذشته اش،زیادی خسته بود و تردید هم ضمیمه ی خستگی

هایش می شد.

انگار که روی پل چوبی لرزانی ایستاده باشد و دو طرفش صخره های بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد و زیر پایش یک رود خروشان.
در نگاه کیان خیره شد و کیان با اطمینان خاطری که پشت چشمانش برق می
زد،تشویق به گفتنش کرد.
چشم بست و در یک کلمه گفت:
-همسر سابقم

چشمانش روی واژه های پونه خشک شد.
همسر سابق؟!
پونه از نگاه مستقیم کیان کمی فاصله گرفت و با بغض گفت:
-تعجب کردین؟نه؟!
کیان به مبل تکیه داد و جواب داد:
-یه کم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی پاهایش گذاشت تا لرزش ناشی از اضطرابش را کم کند.

همیشه به این قسمت از زندگی اش که می رسید،تمام اعتماد به نفس و آرامشش

را از دست می داد.

-حق دارین.

من گذشته ی خوبی ندارم دکتر.

کمی مکث کرد و دستش را روی گلویش گذاشت و ادامه داد:

-گذشته ی من همیشه اینجاست.

و محکم گلویش را فشرد.

-پایین نمی ره.

مثل یه سنگ راه نفسمو گرفته.

این را گفت و سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی که پشتش گذشته کمین کرده بود و آماده ی هجوم به آرامشش بود.

چشمانش آرام آرام نَم گرفت.

کیان سکوت را شکست و گفت:

-الان کجاست؟

پونه سوالی نگاهش کرد.

-همسر سابقتونو می گم.

کاش می توانست بگوید،جایی پشت آرامشش.جایی سایه به سایه ی قدم هایش.

کاش می توانست بگوید و کمی این ترس را خالی کند.

-نمی دونم

-

ِکی جدا شدین؟متارکه کردین یا طلاق گرفتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در این مدتی که این مرد را شناخته بود،خوب فهمیده بود که تا تکلیفش با مساله

ای روشن نشود رهایش نمی کند.

-فرقی داره؟

خیلی قاطع جواب داد:

-معلومه.جواب سوالتون خیلی چیزارو تغییر می ده.

راست میگفت.فرق میان یک زن متاهل و مطلقه کم نبود.

-طلاق گرفتیم.خیلی وقته

خیالش کمی آسوده شد.حق هم داشت.

اگر به یک زن متاهل پناه داده بود و همسرش سر می رسید،چه جوابی داشت

که بدهد؟

-خب چی شد که جدا شدین؟

این مرد چه بی پروا می پرسید.

جواب این سوال حجمی به اندازه ی تمام زندگی اش داشت و مگر به این

رمان بازار
romanbazar.ir

راحتی بود؟

-جوابش سخته.

کیان لب روی هم فشرد و متفکرانه نگاهش کرد.باید به جواب می رسید.

نه صرفا برای خودش.

برای این دختر و آینده ای که روبرویش بود.می خواست جلوی تکرار داستانی

را بگیرد که ماهرویش را در خود بلعیده بود.

بلند شد،روبروی پونه ایستاد و گفت:

-بارون بند اومده،موافقین یه کم تو حیاط قدم بزنیم؟

چندبار با تعجب پلک زد.پیشنهاد خوبی بود،خیلی هم خوب بود ولی یکباره

گفتنش برایش عجیب بود.

به پیروی از کیان بلند شد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما

****

خنک بود،اما از آن خنک هایی که بوی بهار را با خودش این طرف و آن

طرف می برد.

هرچند که هنوز فاصله شان با بهار زیاد بود.

پتوی نازکی که روی شانه اش بود را کمی بالاتر کشید و ناخواسته نگاه بی

قرارش را تا روی شانه های کیان که دوقدم جلوتر پیش می رفت،کشاند.

این خواستن دیگر چه فلسفه ای داشت؟

گاهی ادم حوصله ی حال خوب را هم ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به انتهای حیاط که رسیدند،با رفتن کیان به دالان تاریک پشت ساختمان،ترس
به دلش افتاد.
نمی دانست هنوز خانه های به این سبک هم وجود دارد.
برای چه به اینجا آمده بودند؟
فاصله اش را از کیان کم کرد و شانه به شانه اش رفت.
کیان کلید برق را زد و لامپ آفتابی کم نوری،فضا را روشن کرد.
چشمهایش برق افتاد.چه فضای عجیب و دلچسبی.
دالانی به عرض دو متر و طولی تقریبا پانزده-شانزده متر، که انتهایش یک
گلخانه ی کوچک بود و ورودی اش یک آلاچیق با دوصندلی و یک سقف
چوبی.
هاج و واج ماند.تصورش را هم نمی کرد.
کیان به سمتش چرخید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چای آتیشی دوست داری؟

ذوق کرد.طوری که دلش می خواست همانجا کف دستانش را به هم بکوبد و با

جیغ بگوید،می خواهد آن هم به اندازه ی ده تای بچگی هایش.

-مگه میشه نخوام؟

و بی توجه به کیان وارد آلاچیق شد و یک دور، دور خودش چرخید.

کوچک بود ولی

ِنج

د دنج!

کیان لبخندی به کودکی که روی لبهای این دختر به شیطنت افتاده بود،زد و از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار الاچیق یک سطل فلزی،پرازچوب برداشت و با کمی نفت،اتش روشن
کرد.

پونه فانوسی که به سقف اویزان بود را برداشت.
عاشق این طور چیزها بود.
-وای خدا چه جالب.اینجا رو خودتون درست کردین؟
کتری دودگرفته ای که دستش بود را وارونه کرد که ته مانده ی آب داخلش
خالی شود.

-خوبه؟
چشمک ریزی زدو جواب داد.
-نه خوب نیست،عالیه
و بی مکث پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونم برم توی گلخونتون؟

سری تکان داد.

-حتما

از خدا خواسته وارد گلخانه شد.

نور زیادی نداشت اما همین هاله ی روشنی که روی فضا نشسته بود،بهتر از

نور مستقیم بود.

همیشه هم که لازم نیست همه چیز را آن طور که هست ببینیم.

گاهی وقتها،لازم است نگاهمان را هاله پیچ کنیم و آن طور که دوست داریم

ببینیم.

آن طور که دلمان می خواهد.

مگر چه قرار است بشود؟چه چیزی از زندگیمان کم می شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ.....
بد نیست گاهی خودمان را به حال خودش بگذاریم تا آن طور که می خواهد
نفس بکشد.
آن طور که دلش می خواهد تصور کند.
تخیل کند.
اصلا شاید دلش خواست میان یک بقچه شاپرک،بال بزند و روی شانه ی
قاصدک پرواز کند.
اما دریغ که آدمی به خودش هم رحم ندارد.
جلو رفت و بوی عطر نوبرانه زیر بینی اش زد.
چشم بست و نفس عمیقی کشید.
کاش می شد تمام نفس هایش را همین جا پُر کند.
روی گلها چشم چرخاند و روی رنگهایش غلتید.
خم شد و تک تکشان را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اطلسی،شمعدانی،حزن یوسف و بگونیا.

عاشق این گل بود.گلی که عجیب حس بهاری داشت.

این گلها بوی نوستالژی می داد.یک نوستالژی فطری که شاید مثل الگوهای

غریزی در وجود تمام انسانها قرار گرفته بود.

مطمئنا نسل حالا،نسل خانه های قدیمی و حوض و ایوان و گلهای روی طاقچه

نبود و نیست ،اما مگر می شد کسی را ببینی که با دیدن این گلها به آن حال و

هوای قدیمی نرود؟

برای نسلی که ندیده اند عجیب نیست؟

به طرف گلی که جدای از بقیه ی گلها،گوشه ای از گلخانه بود خم شد.

گلی با برگها بسیار لطیف.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی کودکانه گفت:

-ووی تو چرا تنهایی کوچولو؟دلت نگیره یه وقت؟

-تقصیر خودشه

با شنیدن صدای کیان ایستاد.

-چرا؟

کیان جلو آمد و دستی به برگهای همان گل کشید.

-گل حساسیه.نیاز به نور بیشتری داره،به خاطر همین مجبورم بذارمش اینجا تا

بیشتر نور بگیره

ابرویی بالا انداخت.

-عه....چه جالب

-می دونی چیه پونه خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حکایت این گل حکایت خیلی از ماهاست.
نگاهش را خیره ی گل کرد و ادامه داد:
-هرچی حساس تر باشیم،تنها تریم.
و با خنده گفت:
-عامیانه تر بخوام بگم،این میشه که هرچی بیشتر خودمونو تحویل بگیریم و
سر خودمون معطل باشیم،بیشتر ازبقیه فاصله می گیریم.
پونه ریز خندید.حرف زدن با این مرد واقعا لذت بخش بود.
-هیچ کدوم از این گلا براشون فرقی نداره که اون گل تنهاست.ولی برای اون
گل فرق داره.
پونه جواب داد:
-استاد،می دونین چرا انقدر نوشته هاتون انقدر به دل می چسبه و با بقیه ی
نوشته ها فرق داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و نگاه در نگاه کیان دوخت و ادامه داد:

-چون شما زندگی رو یه جور دیگه ای می بینین و برداشت میکنین.

یه جوری که در عین حال که سادس ولی قشنگه.

خیلی از ماها فراموش کردیم که زندگی این رنگی هم میتونه باشه و شما مدام

یاداوری می کنین.

لبخند تشکرآمیزی زد.

-زندگی سادس.ماسخت میگیرم.

و با چشمکی گفت:

-و سخت به سوال بقیه جواب می دیم.

پونه کنایه اش راگرفت و لب گزید.

کیان باخنده گفت:

-بریم بشینیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پتویش را محکم به خودش چسباند و با حرکت سر موافقت کرد.

****

قوری گل قرمزی که روی آتش بود را برداشت و چا

ِیی

تازه دمی ریخت و به

سمت پونه گرفت.

-دکتر،اینجا رو ِکی درست کردین؟

نباتی را با دست تکه کرد.یکی را در استکان خودش انداخت و یکی را در

استکان پونه.

سوغات اصفهان بود.نبات زعفرانی.

-چند ماهی میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

-جالبه این کار به فکرتون رسیده.من بودم اصلا به اینجا سر نمی زدم.

چایی اش را هم زد و یک قلپ نوشید.

-ولی من فکر می کنم اگه شما بودی،اینجا الان یه کارگاه کوچیک نقاشی بود با

چندتا بوم و رنگ و سه پایه.

نگاهش رنگ انداخت و ماهی آرام دلش یکباره به تکاپو افتاد.

به این فکر نکرده بود.

-می دونین نقاشیتون واقعا خوبه؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت.از این مرد تعریف شنیدن واقعا لذت بخش

بود.

کیان با انبر فلزی،چوبهای سطل راکمی جابه جا کرد تا شعله اش خاموش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشود.

-روزی که نقاشی ماهرو رو واسم فرستادین انقدر عصبانی شدم که می

خواستم توی اتیش بسوزونمش.

لبخندی روی لبهایش نشست و ادامه داد:

-ولی اون چشما....

سر بالا اورد و به شعله های زرد و قرمزآتش که روی قاب چشمان پونه می

رقصید زل زد و یکباره دلش لرزید.

یک لرز عجیب.

شبیه حال و هوای گرگ و میش های کوهستان،که سردت نیست اما می لرزی.

-اون چشما،چشمای خودش بود.بی هیچ تفاوتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه نگاه به زمین انداخت و دوباره سر بالا آورد اما نگاه کیان هنوز هم خیره

اش بود.

کیان همانطور خط نگاهش را نگه داشت و دلش با تمام مقاومتی که داشت،بی

پروا تا عمق چشمان پونه رفت.

رفت و قلبش را بی تاب کرد.

نمی توانست انکار کند که این چشمها،زیر رقص آتش، چطور قلبش را به

جنون می کشاند.

-و مثل چشمای شما

تنش گر گرفت.

این نگاه،نگاه مرد چند دقیقه ی قبل نبود.نه....

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با پر رنگ شدن چشمان پونه،استکانش را روی زمین گذاشت و با

کلافگی دستی میان موهایش کشید.

پونه که متوجه حال غیر طبیعی اش شد،گفت:

-استاد،چیزی شده؟می خواین اگه خسته این برگردیم؟

خواست جوابش را بدهد ولی دوباره چشمان پونه تا ته دلش را چنگ زد.

امان از این چشمها...

دست به سمت یقه اش برد و یکی از دکمه هایش را باز کرد تا نفسش راحت

تر جابه جا شود اما....

-خوبم.چاییتونو بخورین سرد شد

و بعد دستی به ته ریش مردانه اش کشید و گفت:

-آمادم که بقیه حرفاتونو بشنوم.

چای در گلویش ماند.کاش این مرد کمی کوتاه می امد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شعله های آتش آرام و بی صدا،شاخه های بریده شده را به کام می کشید و
خیلی نرم،خاکسترشان می کرد.
درست شبیه زندگی او....
-اذیت می شین دکتر.تعریفش چه فایده ای داره؟
کیان با خونسردی جواب داد:
-مشتاق شنیدنم.
نفسش را با آه بلندی بیرون داد وشروع کرد،بالاخره که باید می گفت.
-همه چیز از چهارسال پیش شروع شد.
دهانش از همین حالا تلخ شده بود.انگار که فنجان اسپرسوی غلیظ را یک نفس
نوشیده باشد.
-همون موقعی که با آرمان آشنا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان به دهان پونه چشم دوخت.پس اسم همسرش آرمان بود.

-ترم اول ارشدم رو دانشگاه اهواز بودم ولی خب با دوندگی تونستم دانشجوی

مهمان دانشگاه تهران بشم.

و با حسرت گفت:

-که ای کاش نمی اومدم.

کیان میان حرفش آمد:

-برای چی اومدی؟خانوادت؟

سرش را پایین و بالا کرد،

-اولین دلیلم خانوادم بود.

چون خیلی به هم وابسته بودیم و واقعا دوری واسمون سخت بود،به خصوص

که مادرمم مشکل قلبی داشت و دلم نمی اومد پیشش نباشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما فقط این نبود.من آدم زندگ ِی خوابگاهی نبودم.
نمی تونستم ج ِو مشترک خوابگاه رو تحمل کنم.
لبخند کوچکی روی لبهای کیان آمد.
-پس نازک نارنجی بودین
او هم لبخند زد.اما لبخندی پر از غم.
-کاش نبودم
و ادامه داد:

-دم دمای عید بود که با دوستم سحر برای خرید رفتیم بازار.سحر همکلاسیم
بود.یه دختر شهرستانی که تو خوابگاه دانشگاه زندگی میکردو جزمن باکسی
ارتباط نداشت.
خاطره پشت خاطره به ذهنش هجوم اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواستیم از خیابون رد بشیم که یهو جلوی پامون زد روی ترمز.

صدای ترمز ماشین در گوشش تکرار شد و تا روی تک تک سلولهای مغزش

کشیده شد و بلافاصله کهربایی های آرمان جلوی چشمانش نقش بست،انگار که

همین دیروز بود.

نیشخندی زد و گفت:

-می دونین استاد،بعضی اتفاقا نمادی از وقایع بعدی زندگی اند.

جالبه با ترمز اون ماشین،انگار که تموم روزهای بد جلوی پام ترمز کردند و

زندگیمو به اجبار سوار کردند.

کیان تحسین برانگیز نگاهش کرد.ارایه بازی هایش را دوست داشت.

-قبل از آرمان هیچ وقت با هیچ مردی رابطه نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه دختر آفتاب و مهتاب ندیده ای باشم،نه.

فقط هیچ وقت برام پیش نیومده بود.هیچ وقت نشده بود که از کسی خوشم بیاد

یا کسی عاشقم باشه.

راستشو بخواین،اصلا اطرافم یه پسر درست و حسابی نبود که بخوام روش

حساب کنم.

کیان به سختی خنده اش را پنهان کرد.راحت حرف زدن این دختر،به خنده اش

می انداخت.

-ولی آرمان فرق داشت.

یه مرد جذاب،تحصیل کرده،ثروتمند.

با ماشین آخرین سیستم و لباسای مارک دار.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بست و به همان اولین روزآشناییش رفت.

-یه جنتملن به تمام معنی که آرزوی هر دختری می تونست باشه.

پلک از روی هم برداشت و با تاسف ادامه داد:

-حتی من.

پتو را بیشتر به خودش چسباند.

نمی دانست هوا یکباره سردتر شد یا مرور این خاطرات،منجمدش می کرد.

-همیشه فکر می کردم،ادم مقاومیم.

آدمی که می تونه به راحتی نه بگه،ولی نشد.یعنی نتونستم.

آرمان یه ذره یه ذره وارد زندگیم شد.

باورم نمی شد که منو بخواد ولی می خواست.

بین همه،منو انتخاب کرد.

دوباره نیشخند زد.اینبار به خوش خیالی های احمقانه اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوایل سعی می کردم نادیدش بگیرم.

سعی می کردم انکارش کنم ولی اون با هرروز اومدنش،با هدیه های

جورواجورش،با حرفای قشنگش نمی ذاشت بیخیالش بشم.

از اون طرفم دوستم سحر مدام درگوشم می خوند که بهتر از آرمانم مگه

هست؟

می گفت آرزوشه که ارمان دنبال اون باشه.

راستم می گفت،آخه مگه می شد مردی مثل اونو نادیده گرفت؟

نمی شد.به خدا نمی شد.

و شاید راست می گفت.تا جای یک نفر نباشی و با چشمان او زندگی ات را

نبینی نمی توانی قضاوتش کنی!

-بعد از دوسه ماه،بهم پیشنهاد ازدواج داد.

باورم نمی شد،فکر میکردم قراره یه مدت دوست باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اون خاستگاری کرد و خیلی رسمی با پدرم صحبت کرد.

سری تکان داد.

-فکر می کردم پدرمم مثل خودم ذوق کنه ازاین که همچین دامادی نصیبش

میشه ولی.....

اشک درچشمانش جمع شد.دلش برای پدرش تنگ بود و چقدر دلش می

خواست به آن روزها برگردد و مثل کودکی هایش در آغوشش بدود.

-ولی پدرم مخالفت کرد.

کیان نگاه ریز کرد و گفت:

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می شناختش.

این را گفت و سکوت کرد.بغض لعنتی اش،روی گلویش چنگ انداخته بود و

رهایش نمی کرد.

-پدرم یه زمانی توی نیرو انتظامی کار می کرد.

به خاطر همین وقتی درمورد آرمان و خانوادش تحقیق کرد وفهمید عموش

همونیه که پرونده های سنگین پولشویی و اختلاس داره.

دستهایش را روی لباسش مشت کرد.

تمام تنش ضعف می رفت.

با گفتن هر کلمه انگار که بخشی از تنش کنده می شد.

-درمورد خودشم خیلی پرس و جو کرد.

کیان میان کلامش آمد.

-اونم پرونده داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به کیان کرد و جواب داد:

-نه،نداشت.فقط....

با پا سنگریزه های کف زمین را به بازی گرفت.

-فقط هیچ اطلاعی از چندسالی که ایران نبود،نتونستیم پیدا کنیم،وگرنه همه

چیز خوب بود.کارش،درامدش،زندگی شخصی و بی حاشیش.

ولی بازم بابا مخالفت کرد.

لبهای خشک شده اش را زبان زد.

-می گفت این آدم به خانواده ی ما نمیخوره.

آدم قابل اعتمادی نیست.خیلی سعی کرد مجابم کنه ولی....

پوزخند صدا داری زد و به کیان زل زد.

-ولی من،....

دستش را به سینه اش کوبید،

رمان بازار
romanbazar.ir

-

ِمن

احمق،گوش نکردم.روی حرف بابام....

اشک در چشمانش پیچ و تاب گرفت و بی هوا تا چانه اش پایین آمد.

-روی حرف بابام حرف زدم و وقتی قرار شد یا اونا رو انتخاب کنم یا آرمانو

هق هقش گرفت.

-من آرمانو انتخاب کردم.

این را گفت و سرش را میان دستانش گرفت و با دهان بسته اشکهایش را خالی

کرد.

کیان با تاسف سری تکان داد.

دلش می خواست کاری برای آرام شدنش بکند ولی فقط نگاهش کرد.

بعضی وقت ها،بی قراری شروعی برای آرامش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه فین فین کنان سرش را بالا آورد و بی اینکه به کیان چشم

بیندازد ادامه داد:

-بابا نمی خواست طردم کنه،حتی بعد از اینکه انتخابمو دید بازم حرفشو عوض

کرد وفرصت داد.

گفت صبر میکنه که زندگیمو بسازم.

اما نمی دونم چی شد،همین که ازدواج کردیم بابا خواست که قیدشونو بزنم.

گفت حق ندارم حتی بهشون زنگ بزنم.

و شبیه دختربچه ای با بغض گفت:

-مگه من چی کار کرده بودم؟چه گناهی کرده بودم جز اینکه عاشق شدم؟

۶

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان صندلی اش را جلو کشید و با فاصله ای کمتر،زمزمه وار گفت:

-می دونی بدی عشق چیه؟

این که گناه نیست ولی همیشه کفاره داره.

تاوان داره....

بدون اینکه گناه کنی،مجبور می شی توبه کنی.

به جایی می رسی که پشت دستتو داغ می کنی و کنار می ایستی و با خودت

شرط می کنی که دیگه سمت این میوه ی ممنوعه نری ولی....

ولی می دونی چی میشه؟

پونه با حسی آمیخته به بهت وغم پلک زد.

-آخرش این میشه که دوباره دل می دی.

با لبخندی روی صورت پونه مهربانی پاشید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفانه ما آدما،گناه رو دوست داریم.

هرچقدر بیشتر منعمون کنند و بیشتر آسیب ببینیم، َولَعمون بیشتر میشه.

و خنده اش را عمق داد.

-اگه اینطور نبود،پیامبری هم نبود و خدا این همه وقت صرف هدایتمون نمی

کرد.

مگه نه؟!

گوشه ی لبش بالا رفت و ناخواسته بغضش خشکید.

کنار کلام این مرد امنیتی بود که دردهایش را به شکل عجیبی التیام می داد.

مثل اینکه کسی مدام در گوشش بگوید:

"نترس،نگران نباش،همه چیز حل می شود،تمام می شود..."و هزار جمله شبیه

اینها.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم عمیقی گرفت و جواب داد:

-من خیلی تاوان دادم دکتر.خیلی زیاد

کیان دستهایش را روی آتش گرفت و گفت:

-ندادی

پونه با تعجب گفت:

-چی؟متوجه نمی شم

کیان چشم از آتش گرفت،

-تاوان ندادی.تاوان چیزیه که باید داد ولی ما نگهش می داریم.

یه بخشی از داشته هامون رو به اسم تاوان از دست می دیم ولی واقعیت اینه

که خاطره و

ِنج

ر تک تکش رو توی ذهن و دلمون نگه می داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر من، ما تاوان رو میگیریم و رنجش رو تا ابد درون خودمون حفظ می

کنیم.

پس اون چیزی که از تاوان مارو اذیت می کنه،چیزایی نیست که از دست می

دیم،برعکس...چیزاییه که ،میگیریم.

چندبار پشت سرهم پلک زد و در آخر با حسرت دست هایش را نزدیک

دستهای کیان،روی شعله ی آتش گرفت و گفت:

-چرا انقدر خوبین استاد؟چرا؟

و سر بالا آورد و در نگاه متعجب کیان غلت خورد.مثل اناری که در رود رها

شده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش همه مثل شما بلد بودن برای چند دقیقه،فقط چند دقیقه بی قضاوت کنار

حرفای آدم بشینن و کلماتشون رو به جای سرزنش،انقدر قشنگ در گوشت

زمزمه کنند.

کیان سکوت کرد.

خیلی وقت بود که دلش برای یک تعریف زنانه ی دلچسب تنگ شده بود.

مرد است دیگر.

هرچقدر هم که خودش را به آن راه بزند و به روی خودش نیاورد بازهم دلش

لک می زند برای زنانگی های ساده.

مثل تعارف یک چای تازه دم،

یا دعوت به یک رقص دو نفره،

و یا حتی یک تعریف کوچک و معمولی.

پونه با آه کوتاهی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چیز خوب بود.خو ِب خوب.

آرمان یه مرد عالی بود،پر از هیجان،عشق،مهربونی.هیچ مشکلی باهم نداشتیم.

چانه اش چین خورد.

-فقط تنها چیزی که سرش به توافق نمی رسیدیم بچه بود.

اون از همون اول بچه میخواست و من نه.

اون اصرارمی کرد و من انکار.

شانه ای بالا انداخت.

-خودم بچه بودم،چطوری می تونستم یه بچه رو بزرگ کنم؟

-ولی فایده ای نداشت.بعد از چندماه باردار شدم.

ازاین صراحتی که در کلامش می پیچید،خجالت می کشید ولی جز این راهی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت.

-آرمان هرکاری که از دستش برمیومد می کرد.انقدر خوشحال بود که حد

نداشت.

اشک دوباره راه چشمانش را گرفت.

-احساس ملکه بودن داشتم.

و خیره در چشمان کیان گفت:

-ولی ملکه ای که زود از تاج و تخت افتاد.

کیان با حالتی ناباورانه گفت:

-فکر نمیکردم بچه هم داشته باشی

خط ابرویش کج شد و پایین آمد.

-بچه ای وجود نداره

نگاه کیان تعجب بیشتری به خود گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون بچه به دنیا نیومد.

و پلک روی هم گذاشت و مضطربانه شروع به تکان دادن پاهایش کرد.

-از دستش دادم.

اشکهایش سر ریز شد.

هرچه باشد مادر بود.

مادری که تمام تکان های ریز و درشت جنینش را لمس کرده بود.

برایش شعر خوانده بود.

لالایی های مادرانه تمرین کرده بود.

برایش یک پیراهن گلدار بافته بود و ساعتها در تنهایی اش برایش حرف زده

بود.

برای بچه ای که نیامده رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مثل تمام رفتنی های زندگی اش.
-ناخواسته از دستش دادم ولی با رفتنش تمام زندگیم رفت.
تموم باورم،عشقم،همه چیزم رفت.
کیان دست به سینه شد و گفت:
-و آرمان

روی نگاه کیان لرزیدو گفت:
-نه...اون نرفت.که ای کاش می رفت.
کیان چشم ریز کرد و کنجکاوانه در حرفهایش دقیق شد.
-می دونین وقتی از بیمارستان رفتم خونه چی دیدم؟

به اینجا که رسید یک توده ی ضخیم سر گلویش ماند.طوری که نمی توانست
آب دهانش را هم قورت دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به اشکهایش کشید و سعی کرد با فشار دستش،فک لرازنش را مهار کند.

-آرمان

نفسش بریده بریده بالا می آمد.

-تو اتاق خواب من...

تو اتاق خواب جفتمون....

دستهایش یخ زد و قلبش گوشه ای از قفسه ی سینه اش مچاله شد.

-روی تخت من.....

چقدر این حرفها برای یک زن سنگین است.درست مثل زمانی که یک کوه

ازمیان نصف شود.

-می دونین با کی؟

به شکل عصبی خندید و همانطور که فکش می لرزید و دندانهایش به هم می

خورد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با دوست صمیمی من.

حالت تهوع زیر دلش زد.

-سحر

کیان نیشخندی زد.همان اول ش ِم مردانه اش همین گمان را برده بود.

پونه بلند شد ودو قدم این طرف و آن طرف رفت.

شاید گمان می کرد راه رفتن جلوی بغضش را می گیرد ولی مگر شدنی بود؟

بغض اسمش بغض است.

یک واژه ی معصو ِم بی پناه.

اما امان از ذات پر دردش،امان از آن بی رحمی و سنگینی اش که ذره ذره آدم

را از پا در می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم های کیان در هم رفت.
تا آخر داستان این دختر را خواند.

لعنت به این معامله هایی که به راحتی زندگی دیگران را به میان می کشند.

-سحر بچه دار نمی شد.

هر کاری کرده بودن که بچه دار شه ولی َر ِحمش نمی تونست بچه رو نگه

داره.

هیچ درمانی روش جواب نداده بود و از اونجایی که ارمان صرفا بچه ی

خودش رو می خواست،به این نتیجه رسیده بودن یه زن دوم موقت وارد

زندگیشون بشه و بعد با پول دهن زن دوم رو ببندن و بی سروصدا برن

رمان بازار
romanbazar.ir

آمریکا.

-موقع عقد شناسنامه ی ارمانو ندیدی؟

-دیدم.ولی اون شناسنامه اصلی نبود.

-یعنی جعلی بود؟

سرش را به نشان تایید تکان داد.

-وقتی میگم احمق بودم یعنی همین

پوفی کشید و دست زیر چانه اش گذاشت و به حماقت پونه نگاه کرد.

به این دختر چه باید می گفت؟

-یه چیزی رو نمی فهمم.

این همه زن هست که کارشون معاملس.

به راحتی یه پولی میگیرن و حاضر میشن همچین کاری بکنن.

چرا آرمان این کارو نکرد؟راحت تر نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دم گلخانه ایستاد و کمی نفس کشید.شاید کمی حال بهتری پیدا می کرد.

-شما آرمانو نمیشناسین استاد.نمی دونین تا چه حد خودخواهه.

-چه ربطی داره؟

-اون تموم گذشته ی منو زیر و رو کرده بود که مطمین شه اهل چیزی نبودم و

پامو کج نذاشتم،که مبادا ژن بدی به بچش منتقل شه.

کیان کمی سکوت کرد و یکباره قاه قاه خندید.یک خنده ی تمسخر امیز به

مردی که در شنیده هایش جا گرفته بود.

یعنی تا این حد؟

-وای خدای من باورم نمیشه

جلو امد و دوباره روی صندلی اش نشست.

-حق دارین.منم باورم نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد نمی تونین درک کنین چه حس بدی داره وقتی یه دفه جلوی چشمت تموم
باورات زیر و رو میشه مثل آوار روی سرت پایین میاد.

درک نمی کرد؟مگر می شد درک نکند؟
اویی که همین حالا هم زیر آوار بود و فقط به روی خودش نمی آورد.
قوری را از روی آتش برداشت و استکان خودش و پونه را پر کردوبه سمت
پونه گرفت.
-نه،نمی تونم ممنون.
-بخورین،فکتون داره می لرزه.
با اکراه استکان را گرفت و انگشتان یخ زده اش را به دیواره ی داغ استکان
چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمین باشین درک می کنم پونه خانم.هر کدوم از ما یه جوری زیر آواریم
فقط به روی خودمون نمی یاریم.

یک قلپ از چایی اش را بدون قند نوشید و جواب داد:
-ولی بعضیا زیر آوار سنگین تری هستن، دکتر.
طوری که نفس کشیدن واسشون سخت می شه.

لبخندی زد.
-آوار هرکس به اندازه ی شونه های خودشه.
-نه همیشه اینطور نیست.برای بعضیا خیلی بیشتره.
-اگه بیشتر بود زنده نمی موند.
ولی اگه هنوز زنده این و نفس می کشین پس باید یاد بگیرین که تحملش کنین و
باهاش به عنوان بخشی از زندگیتون برخورد کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به این راحتی نیست.

کیان چایی اش را لب زد و جواب داد:

-من گفتم راحته؟

و با شیطنت کوچکی چشمک زد.

براندازش کرد.

لبخندش را،چشمک زدن پر شیطنتش را،خط ظریف گوشه ی چشمش را و فرو

رفتگی کم عمقی که موقع لبخند روی گونه اش جا می انداخت.

اینها برای دلبری کافی نبود؟

اصلا چه کسی می گوید فقط زنها هستن که دلبری می کنند؟

مردها هم دلبری بلدند،منتها به سبک خودشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با امنیت چشمانشان،با لبخندهایی که موقع عصبانیت روی لبهایشان می نشیند.

اصلا اینها به کنار می شود پیراهن چهارخانه ی تنشان را ببینی و دلت ضعف

نکند؟

کیان با اشاره ی چشم خودش را مشتاق شنیدن بقیه ی حرفهایش نشان داد.

نفسش را بافشار بیرون داد.

-حالم بد بود.خیلی بد....افسردگی شدید گرفتم.

پرخوری،خواب بیش از حد،گریه.

خاطرش به سمت آن روزها رفت و قلبش تیر کشید.

-آرمان دیگه اون آرمان نبود.شبی نبود که....

با یاداوری آن شب ها کل تنش درد گرفت.

-شبی نبود که کتک نخورم.

بارها و بارها کارش به پزشکی قانونی کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب اولی که از بیمارستان اومدم وقتی دیدمشون،همونجا دم در،از هوش
رفتم.

این بغض لعنتی بالاخره،خفه اش می کرد.
-وقتی چشم باز کردم،همونجا کف زمین،دم اتاق بودم واونا توی تخت با ناز
خوابیده بودن.
می فهمین یعنی چی؟
و گاهی مرگ به همین راحتی اتفاق می افتد.
در یک دقیقه و در یک جای به خصوص.
-دل درد امونم بریده بود.آرمانو صدا کردم ولی.....
ولی می دونین چی کار کرد؟
دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و جلوی این هق هق پر درد را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان صندلی اش را پیش کشید و بی آنکه به خوب و بد و درست و غلطش

فکر کند دست روی شانه های لرزان پونه گذاشت و زمزمه وار گفت:

-آروم باش پونه....آروم.همه چیز تموم شده.همه چیز.

اگه می خوای دیگه چیزی نگو.

چشم های اشکی اش را به قهوه ای های امن چشمانش کشید و.....

و در میان آرامشش،قدم زد.

چرا آدم ها این همه فرق داشتند؟

یکی امن بود و یکی در انتهایی ترین کوچه پس کوچه ی نا امنی.

با صدای خراشیده ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش تموم می شد.کاش رهام می کرد....

ولی شبای من

ِر

پ از کابوس مردی که تموم بود و نبودم رو گرو نگه داشته

-گرو؟چرا؟چی ازت می خواد دیگه؟

بچه؟

با حس حماقت نیشخند زد.

-داستان ما به این سادگی نیست.

و لب گزیدو گفت:

-انتخاب آرمان حماقت بود ولی....

با سرفه ی کوچکی صدایش را صاف کرد.

-حماقت رو نباید ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فهمیدم داستان چیه،وقتی به خودم اومدم،کاری کردم که باید خیلی زودتر

می کردم.

کیان چشم ریز کرد.

-بعد از اون ماجرا،هر روز داغون تر از قبل بودم.

افسرده تر،مضطرب تر،پرخورتر.

آرمان آخرشبا میومد خونه.منو نمی دید،اگه هم می دید،حرفش حرف کتک بود

وتحقیرو دعوا....

و میان کلمه ی تحقیر ماند.

هنوز هم لمسش می کرد.

هنوز هم تا ته قلبش با این حس دردناک تیر می کشید.

-وقتی رابطه ای تموم میشه،نباید ادامش داد.

باید یه نقطه بذاری و بری سر خط.

منم این کارو کردم ولی نه بی سرو صدا....

انتخاب کردم که مثل یه شکست خورده از زندگیش نرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان عجولانه پرسید:

-چطوری؟

برق رضایت در چشمانش نشست.

-یه روز خیلی اتفاقی وقتی گاوصندوقش باز بود و خودش توی حمام بود،یه

سری مدرک پیدا کردم.

-خب؟

-اول سردرنیاوردم،فقط یه حسی بهم گفت برشون دارم و بعدا فهمیدم که اونا یه

سری مدارک پولشویی ان.یه پولشویی خیلی خیلی حرفه ای.

کیان دست زیر چانه اش گذاشت.داستان جالب شده بود.

-می دونین پولشویی از کی؟

نمی توانست حدس بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از پدر سحر.

چشمانش گرد شد.

-مگه سحر و آرمان با هم رابطه ی خوبی نداشتن؟

گوشه ی لبش بالا پرید.

-وقتی از خودخواهی ارمان میگم یعنی چیزی که نمی تونین تصور کنین.

فکر می کنین اگه آرمان سحرو دوست داشت،حاضر به ازدواج با یه نفر دیگه

می شد؟

نه استاد،نه!

-ازدواج من و آرمانم بخشی از همین نقشش بود و سحر با حماقتی بیشتر از

من،فریب آرمانو خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان این کارو کرد چون می دونست خانواده ی سحر اگه بفهمن سحرو

سرزنش می کنن.

می دونست اگه پدر سحر روی عصبانیت بیفته هر کاری ازش برمی یاد و

حتی ممکن بود هرچی که به نام سحر بود رو ازش پس بگیره.

این طوری سحر روتوی مشتش داشت.

-خب قاعدتا اول یه فکری برای ارمان می کرد بعد برای دخترخودش.این

منطقی تر به نظر میرسه.نه؟

-بله ولی این مال وقتی بود که شرکت پدرارمان و پدر سحر به هم وابسته نبود.

دلیل اینکه آرمان این راه رو انتخاب کرد همین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست از بچه ای که مال سحر نیست استفاده کنه که اول سحر خودش رو
کنار بکشه و ارمان با خیال راحت از زیر فشار خانوادش بیرون بیاد و بعدم
همه چیز رو جوری جلوه بده که اونا مقصر شناخته بشن و دوتا شرکت از هم
جدا بشن.
این وسط کسی هم از پولشویی و کلاه برداری های آرمان خبردار نمی شد.
با گیجی پرسید:
-من یه چیزی رو متوجه نمیشم.
سحر از قبل شما رو می شناخت؟
-نه
-پس چطوری شما روانتخاب کرد؟
-وقتی دانشجوی مهمان شدم و اومدم تهران،سحر دختر تنهایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه سادگی خاص و جالبه توی اون یه ترمی که من نبودم،هیچ دوستی پیدا
نکرده بود و هیچ کسم به خاطر ساده بودنش باهاش رابطه نگرفته بود.
وقتی من دیدمش،ناخواسته سمتش کشیده شدم.
هم اون تنها بود هم من.

اون از اول همه رو زیر نظر گذاشته بود که بفهمه کی ساده تره و من احمقم
که هیچ وقت نفهمیدم.
حتی وقتی از یکی از بچه ها شنیدم که سحر ترم اول دانشجوی خوابگاهی
نبوده و به نظر فقیر هم نمی اومده،بازم شک نکردم.
روحمم از این همه نقشه خبر نداشت.
-پس یعنی اتفاقی انتخاب شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اهوم.

-ویه سوال دیگه

-بفرمایین

-الان آرمان داره تعقیبت می کنه درسته؟

با ترس سر تکان داد.

-همه جا.هرجایی میرم دنبالمه.

محل کارم،خونم،توی راه.

دست از سرم برنمیداره

-می دونه اینجایی؟

هول برش داشت.

-نه....نه....خدا نکنه که بدونه.

-عکسی چیزی ازش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه،چطور میتونم عکسشو تحمل کنم؟برای چی می خواین؟

-ممکنه تا اینجا اومده باشه،باید بدونم چه شکلیه.

ترس دلش را ریش ریش کرد.

-اگه پیدا کرده بود سرو کلش پیدا می شد.

-نمیشه اینو گفت.این طور که ازش شنیدم این آدم زرنگتر از این حرفاس

پونه کمی مکث کرد و گفت:

-چشماش....چشماش کهربابیه.یه کهربایی وحشی.

و بعد سرش را پایین انداخت.

کیان با دلسوزی نگاهش کرد.

برای توصیف یک آدم هزار راه وجود دارد.

اما فقط و فقط وقتی از چشمهای یک نفر حرف می زنی که با آن چشم ها تا

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای دنیای درونت را سفر کرده باشی.

پونه همانطور که سنگریزه های روی زمین را بی حواس،می شمرد با بغض

گفت:

٤

-دکتر چرا شونه ی هیچ مردی تکیه گاه نیست؟چرا هیچ مردی،اونطور که باید

مرد نیست؟اصلا شاید این کلمه رو اشتباه تعریف کردند.

در میان واژه های جمله بندی شده ی پونه کمی تابید و بلند شد و شانه هایش

زیر نور کم گلخانه بیشتر قوس گرفت.

-این اصل رو یاد بگیر که هیچ شونه ای،نمی تونه تنهایی کسی رو پناه بده.

تا زمانی که پایی برای ایستادن داری،تکیه کردن معنایی نداره.

لب برچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرف برای گفتن راحته اما برای عمل کردن نه.
آدم نیاز داره که کسی رو داشته باشه برای تکیه کردن.
برای خالی کردن دلتنگی هاش.
برای حمایتش.
این دنیا،دنیای گرگاس.
شاید زوزه نکشن ولی کافیه تنها گیرت بیارن اون وقته که دندونای دریدنشون
رو نشون می دن.
کیان کمی فکر کرد وبا کمی تعلل دستش را به سمت او دراز کرد.
پونه دستی روی گونه های خیسش کشید و هاج و واج نگاهش کرد.
-شونه ی من هیچ وقت برای ماهرو پناه نشد.می خواستم که بشه ولی نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما....

در چند وجبی قلب کوچِک بی قرار پونه،طوری ایستاده بود که نفسهای بریده

اش را بند می آورد.

اصلا چه معنی داشت یک مرد این همه دلبر باشد؟

-امیدوارم این دست، کمکت کنه که بتونی بایستی.از اول بایستی....

اشکهایش پایین چشمانش خشک شد.

-پونه....من اعتقادی به حمایت کردن ندارم ولی می تونی به حرف این مرد،به

قولش و به بودنش اعتماد کنی.

امشب همینجا بهت قول می دم که،تعریفت رو از مرد عوض کنم.

-ولی....ولی استاد،منظور من شما نبودین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم.

گونه هایش گل انداخت و شرمزده شد.

-من نمی خوام سربارتون باشم.

همین که بی دعوت اومدم وسط زندگیتون و شما پناهم دادین خیلی مردونگی

کردین.

کیان دستش را همانطور نگه داشت.

-فرض کن می خوام دینمو به خودم ادا کنم.

یه مرد درون من به خودش بدهکاره.

تموم بودن خودش رو به خودش بدهکاره.

شاید اومدن تو یه اتفاقه.یه اتفاق که بتونه این بار رو از دوش این مرد برداره.

پونه آب دهانش را قورت داد و با تردید به دست کیان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کار درست چه بود؟

دستهای مچاله شده اش را بالا آورد و با لرزشی که در استخوانهایش نشسته

بود بی هوا،دستش را در دستان مردانه اش رها کرد.

*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*

ماشین را زیر سایه درخت بیدی که در امتداد این خیابان هر روز پیرتر و

پیرتر می شد،پارک کرد.

عینک افتابی اش را روی داشبورد گذاشت و لیلیوم های زرد رنگی که در یک

روزنامه ی کاهی،به شکل هنرمندانه ای پیچیده شده بود را از روی صندلی

کناری اش برداشت و پیاده شد.

نگاهی به ساعتش انداخت.

پنج دقیقه تا ساعت دو بعد از ظهر مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هایش را سرعت بخشید ودر میان شلوغی بیمارستان وارد شد و خودش را
به بخش روانپزشکی رساند.
از پله ها بالا رفت و زنگ را فشرد.

نگهبان با احتیاط در را تا نیمه باز کرد وبی سلام، گفت:
-کارتون؟
اولین بار بود که این نگهبان را می دید.
احتمالا به جای آقای سلیمی،همان نگهبان سالخورده ای آمده بود که سالهای
سال،روی همین صندلی نشسته بود و با اخم های در هم رفته و غر و لندهای
همیشگی اش،همه ی خانواده ها را می رنجاند.
بارها شاهد درگیری و مشاجره اش با مراجعین بود.
-سلام.همراه خانم معصومی ام،برای ملاقات اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان سرتاپایش را برانداز کرد و گفت:
-منتظر بمونین تا بپرسم.
و بی درنگ در را به رویش بست.
به دیوار تکیه داد و چشم روی گلهایش چرخاند.
سالیان سال بود که دوشنبه هایش به همین شکل تکرار می شد.

ساعت دو بعد از ظهر،با گلهای لیلیوم و پشت این در.....
اصلا انگار دوشنبه ها را روی همین ساعت نگه داشته بودند تا هر بار گذشته.
ای که پشت دیوارهای زندگی اش چشم گذاشته بود،بیاید و پیدایش کند.
بیاید و هر بار در گوشش بگوید زندگی باغ گل سرخ نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی شبیه یک دشت رها شده پشت کوه های ان طرف شهر است که گاهی

سیراب باران و لبریز از شقایق های وحشی می شود و گاهی زیر خساست

آسمان،کویر می شود و برهوت.

۶

در باز شد و نگهبان کنار رفت.

-بفرمایید داخل.دکترباهاتون کار دارن.

سری تکان داد و وارد شد اما قبل از انکه قدمی بردارد نگهبان خواست که

گلها و گوشی اش را تحویل بدهد و بعد وارد شود.

قانون بخش روانپزشکی همین بود.

هر چیزی می توانست منجر به آسیب بیماران شود.

ضربه ای به در اتاق دکتر زد.

-سلام اقای دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر نادی،با دیدنش بلند شد و با اشاره دست تعارف به نشستنش کرد.

-سلام جناب اعتماد.وقتتون بخیر

-ممنونم به همچنین.

دکتر روان نویسش را روی میز رها کرد وعینک فرم قهوه اِی مستطیلی

شکلش را از چشم برداشت و صمیمانه گفت:

-حالتون چطوره؟اوضاع خوبه؟

با متانت لبخندی زد.

-خدا رو شکر،همه چیز خوبه

-وضعیت دختر ما چطوره؟

لبخندش عمق گرفت.

دختر دکتر نادی از دانشجوهای کارشناسی اش بود.

از آن دخترهای تخس و پر شیطنت که با انکه استعدادش در ادبیات عالی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمره هایش تعریف چندانی نداشت.

-اصلا بهش نمی یاد دختر یه پزشک باشه.

دکتر با شنیدن این حرف قاه قاه خندید.

-وای وای.می بینی دکترجان؟این دختر من از بچگی مهار نشدنی بود.

انرژی درونیش قابل کنترل نیست.توی یه دنیای دیگه سیر می کنه.

کیان ریز خندید و گفت:

-منو یاد جودی ابوت می ندازه.هم استعدادش عالیه،هم شیطنتش شبیه اونه.

دکتر نادی ابرویی بالا انداخت،

-پس هر لحظه باید منتظر رسیدن یه بابالنگ دراز باشم.

این را گفت با صدای بلندی خندید.

کیان هم همراهیش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهای دکتر بود پرسید:

-دکتر چیزی شده؟

دکتر نادی لبخندش را جمع کرد و در چشمان کیان خیره شد.

کیان با نگرانی سوال کرد:

-اتفاقی که نیفتاده؟

چهره ی دکتر رنگ جدیت به خود گرفت.

-نمی خوام نگرانت کنم ولی....

کیان بادیدن مکث کوتاه دکتر کمی به سمتش خم شد.

-بگین چی شده؟

دکتر دستی به چانه اش کشید و گفت:

-مادرتون دیگه به هیچ درمانی جواب نمی ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کرد و گفت:

-یعنی چی؟

دکتر کمی لبهایش را متفکرانه روی هم چلاند و جواب داد:

-یک هفته ای هست که علایم کاتاتونیک داره.

اولش بهت بود و الانم بین لالی و پژواک گویی نوسان داره

از این اصطلاح ها سردرنمی اورد.

-میشه بیشتر توضیح بدین؟

دکتر سری تکان داد.

-البته.ببینین بین بیماران بایپولار(دوقطبی) ،افسرده، سایکوتیک(روانپریش) و

یه سری بیماری های دیگه ممکنه با یه سری از علایم مواجه بشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل بهت،خلسه،رفتارهای تکراری و کلیشه ای،حرکات مومی شکل،لالی و
خیلی چیزای دیگه.
در خصوص مادر شما که افسردگی سایکوتیک(افسردگی همراه با علایم
روانپریشی مثل هذیان و توهم و...). داره دیدن این علایم قابل پیش بینیه.
حالا می بینینش و بیشتر متوجه منظورم میشین.
پلکی زد و گفت:
-چی کار باید کرد؟
دکتر سری تکان داد و گفت:
-متاسفانه نه به دارو درمانی جواب می ده و نه شوک.
در حال حاضر می تونم بگم درمان،در خصوص مادرتون انتظارات ما رو
براورده نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را زیر انداخت.مادرش تاوان کدام گناه را می پرداخت؟

دکتر تلفن را برداشت و از پرستار خواست که مادرش را بیاورند.

--*-*-*-*-*-*-*-*-*-*-*

چشم از دو پیرمردی که آن طرف محوطه با صدای بلند می خندیدند گرفت و

به مادرش نگاهی کرد.

همچنان به روبرو خیره بود و ابدا تکان نمی خورد.

صورتش آنقدر تکیده شده بود که دیگر هیچ اثری از ان همه زیبایی وجود

نداشت و چشمان عسلی رنگش هیچ جذابیتی به چهره اش نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش برد و دستان پر چروکش را در دستانش جای داد و به نرمی لب
زد:
-مامان
دلش لک زده بود برای یک جانم گفتن.
برای یک عزیزم و یا حتی یک پسرم.

این ها که واژه های سختی نبودند.بودند؟
-مامان مریم؟
لحنش کودکانه شد.
شاید گمان می کرد با این لحن به کودکی اش باز می گردد.
به همان روزهایی که آغوش این زن برایش بهشت بود وکلامش خوش ترین
طنین زندگی اش.
مادرش همچنان به روبرو خیره بود،بی هیچ واکنشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و شانه های مادرش را در قاب بازوهایش گرفت و سرش را نرم

بوسید.

هنوز همان بو را می داد.

بوی گل مریم.

-می دونی چقدر دلم بدات تنگ شده؟

می دونی چند ساله که ترکم کردی؟چند ساله که اسممو صدا نزدی؟

بغض داشت.

یک بغض محصور شده.

-خسته نشدی ؟

دلتنگ نشدی؟

مامان؟می شنوی؟

گلهای لیلیوم رها شده روی نیمکت را به سمتش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا مامان....بیاگلایی که دوست داری.

مادرش عاشق لیلیوم زرد بود.

حتی زمانی که افسردگی اش به اوج می رسید نمی توانست از این گل دست

بکشد.

رد نگاه ثابت مادرش را گرفت و به آجرهای منظـِم روی دیوار رسید.

یعنی بین خطوط سیمانی این دیوار چه بود که مادرش را این همه محو می

کرد؟

قلبش تیر کشید.

هوای محوطه با تمام باز بودنش بازهم،برای ریه های او سنگین بود و تحمل

نشدنی.

بیست سالی می شد که دوشنبه هایش را روی این نیمکت و در همین محوطه

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذراند.

بیست سال پیش،شب تولدش،درست زمانی که می خواست کیک دونفره ای که

مادرش پخته بود را برش بزند،مادرش چاقو رابرداشته بود و زیر گردن او

گذاشته بود.

اول فکرکرده بود یک جور بازی است و یا حتی شوخی اما وقتی که مادرش با

پای برهنه و لباسهای راحتی خانه،همانطور چاقو به دست او را تا وسط خیابان

کشیده بود، تازه فهمیده بود که چه بر سرش آمده است.

و از آن شب بود که تنهایی با یک چمدان درد،همه جا سایه به سایه اش قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی داشت.

آن شب،که مادرش را جلوی چشمان خودش بردند،برای اولین بار بی کسی را

لمس کرده بود و با تمام کودکی اش،فهمیده بود که یتیم شده است.

یتیمی که هم پدر داشت و هم مادر.

پدر.!....

چقدر با این واژه غریب بود.

دوباره نگاهی به مادرش انداخت.

موهای سفیدشده اش را از زیر روسری خاکستری اش مرتب کرد.

-کی این روسری رو بهت داده؟

مگه من این همه روسری رنگی واست نیاوردم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش در هم رفت.دلش نمی خواست مادرش میان این رنگهای دلگیر،اسیر
شود.
برخلاف اکثر مردانی که از روسری فقط جلو کشیدن و گوشزد کردنش را می
شناختند او عاشق رنگهای شادشان بود.
به نظرش روسری هم داستان خودش را داشت.
مثل دامن های پرچین گلدار،
مثل ربانهای رنگ
ِی
وصل شده به موهای بافته ی دختران،
یا صورتی های گل انداخته ی گونه.
-مامان،می دونی چقدر دلم از اون لالایی هات می خواد؟
دلم می خواد سرمو بذارم روی پاهات.تو دستتو بکشی روی سرم و لالایی
بخونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم پلکامو ببندم و ته دلم قربون صدقت برم.
شانه ی مادرش را بوسید.
-کاش یه بار،فقط یه بار اسممو صدا میزدی.
و بعد چانه ی مادرش را گرفت و به سمت خودش چرخاند.
اما بازهم نگاه مادرش روی چشمان او نبود.

-مامان منم پسرت.
مادرش یکباره شروع به حرف زدن کرد و پشت سر هم چند بار تکرار کرد.
"-مامان منم پسرت"
کیان متعجب گفت:
-چت شد مامان؟
و مادرش بلافاصله تکرار کرد.
"-چت شد مامان؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

پس پژواک گویی همین بود.
بغض کرد و با چشمان آبکی،مادرش را به آغوش کشید.
مادرش ساکت شد و تپش های قلبش نظم گرفت.
مردها هم مادری بلدند.
آنقدربلدند که با امنیت آغوششان به راحتی قلب یک زن را فتح کنند.

****

ماشینش را گوشه ای از حیاط پارک کرد و برای چند لحظه سرش را روی
فرمان گذاشت و چشمانش را بست.
خستگی تمام جانش را گرفته بود،طوری که انگار کوهی را از این طرف شهر
تا آن طرف کشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی ندیده بود عقربه های ساعت،با کدام یک از عددهای چیده شده ی دورتا

دورش دست به یقه است.

لعنت به این دوشنبه ها....لعنت.

لعنت به روزی که تنهایی را کادوپیچ شده،کنار کیک تولدش گذاشتندو ندانسته

تمام روزهایش را کبود کردند.

آهی کشید و در فضای دم گرفته ی ماشین، آرام آرام عضلات گرفته

اش،منبسط شد و چشمهای خسته و بی قرارش،به خواب کوچکی میهمان می

شد که یک دفعه با صدای ضربه ای از جا پرید.

با گیجی مبهمی سربالا آورد و با دیدن دختری که زیر یک روسری قرمز

رنگ با بوته های پیچ در پیچ ،هم رنگ شمعدانی های لب حوض شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کرد.

ماهرو بود؟!نه....

پونه بود و نگرانی عجیبی که در چشمانش سراپا ایستاده بود.

سری تکان داد که این گیجی از سرش بپرد.

حالش شبیه کسی بود که مست باشد و بیدار....

چه حال بدی داشت.

حال مردی که پشت تمام مردانگی اش،یک کودک غمگین زانو به بغل گرفته

بود.

سوییچش رادرآورد و پیاده شد.

پونه بی پروا جلو آمد و باصدای مضطربی گفت:

-استاد شما کجا بودین؟

چرا...چرا انقدر دیر اومدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کرد و جملات نامفهموم پونه را دور زد.

دیر؟مگر ساعت چند بود؟

کم کم به خودش آمد.

صدای جیرجیرکی که از گوشه ی باغچه می آمد گواه آن بود که شب از نیمه

گذشته است.

با صدای خش داری گفت:

-ساعت چنده؟

پونه که مهار فک لرزانش را نداشت،با صدای لرزگرفته ای گفت:

-سه و نیم صبحه.

کلافه دستهایش را در جیب کتش فرو برد.چقدر دیر شده بود.

چرا متوجه نشده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی حوصلگی گفت:

-شما چرا نخوابیدی؟

پلکهای خواب زده اش را پایین اورد و بریده بریده گفت:

-خب....خب ندیده بودم که دیر کنین.نگران شدم.

حال حرف زدن نداشت.

اصلا تمرکزی هم روی حرفهایش نداشت.

-حالا دیدین؟

جا خورد.این لحن حرف زدن متعلق به این مرد نبود.

کیان ادامه داد:

-شما کاری به من نداشته باش.زندگی خودتو بکن.

راه خودتو برو و دخالتی تو چیزایی که بهت مربوط نمیشه نداشته باش.باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و با خستگی تمام،یکی یکی پله ها را بالا رفت.

چانه اش لرز گرفت و دستان یخ کرده اش مشت شد.

از سر شب پا به پای عقربه های ساعت نبودن این مرد را وجب زده بود و

آنقدر دلشوره اش را داشت که حتی نتوانسته بود یک قلپ آب به لبهای خشکش

برساند و حالا....

پیش از ظهر بی هیچ گفته ای رفته بود وبی آنکه خبری از خودش بگذارد

گوشی اش را خاموش کرده بود.

هر کسی هم جای او بود دلواپس می شد،نه؟

لب برچید و با خودش فکر کرد،شاید هم راست می گفت،باید زندگی خودش را

می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا او را چه به نگرانی برای مردی که تمام فکر و خیالش جای دیگری بود.

با عصبانیت لب حوض نشست.
شاید کمی خنکی هوا،گر گرفتگی اش را کم میکرد.
اما نه....او اهل یکجا نشستن و حرف نزدن نبود
باید زمانی که عصبانی می شد،حرف می زد.
باید خودش را خالی می کرد آن هم به شیوه ی خودش.
بلند شد و با قدم های محکم به سمتش دوید.
همین که کیان دست روی دستگیره ی در ساختمان گذاشت،پونه صدایش زد.
-استاد اعتماد؟

ایستاد و به شکلی چرخید که فقط نیم رخش در دید پونه قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه دست به کمر زد و گفت:

-همیشه وقتی کسی نگرانتون میشه اینطوری برخورد می کنین؟

کیان زاویه اش را کج تر کرد و زیر چشمی نگاهی به دختر زبان دراز

روبرویش انداخت.

درست شبیه همان دیداری که در دفتر مجله داشتند.

چرا یادش رفته بود این دختر همان دختر است؟

پونه ادامه داد:

-اصلا خودتون تاحالا نگران نشدین؟معنی نگرانی رو می فهمین؟

می فهمین اگه گوشیتون خاموش باشه و بی خبر از ظهر برین و دم صبح

بیاین،اونی که منتظرتونه چه حالی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و یک قدم جلو تر آمد و رو در روی چشمان کیان ایستاد و با بغض گفت:

-اصلا معنی منتظر بودنو می دونین؟

درک می کنین؟

و اشکش بی محابا پایین چکید.

کیان مات زده نگاهش کرد.

این سوالهایی که مسلسل وار می پرسید،برای ذهن خسته ی او زیادی سنگین

بود اما....

اما یک جمله اش را خوب می فهمید.

با تمام وجودش می فهمید.

روی اشک پونه خیره شد.

مگر چه گفته بود که اشک این دختر را در آورده بود؟

حالش از این وضعیتش به هم می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست هرچه گفته و نگفته،آنقدر بد بوده است که دل دختر روبرویش را
بشکند.
-تمام زندگیمو منتظر بودم.
و یک قدم به سمتش رفت و در یک وجبی اش ایستاد.
-تموم بچگیمو منتظر چیزایی بودم که برای بقیه فقط یه عادت بود و برای من
نیاز.
خیرگی اش روی قطره اشکی که با سماجت روی گونه ی پونه ایستاده بود و
تکان نمی خورد،ماند.
-متاسفم
پونه آب دهانش را قورت داد.
زیاده روی که نکرده بود؟
در دلش لعنتی نثار خودش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه عصبانیت،طوری دهانش را باز می کرد که کنترل گفته هایش را
نداشت.
با خجالت گفت:
-استاد ببخشید...من....من
کیان بی توجه به حرف پونه ادامه داد:
-اگه منتظر من بودی متاسفم
و دست پیش برد و به گونه ی پونه نرسیده متوقف شد.
پونه هول کرد اما تکان نخورد.
کیان چشم روی مردمک لرزان پونه انداخت.
-من حالم خوب نیست.
و نزدیک تر شد.
-اصلا خوب نیستم
پونه دستهای مشت شده اش را بیشتر فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با چشمانی که به خماری میرفت در میان چشمان آشنای روبرویش پلک
زد.
چقدر دلش آن آغوش امن را می خواست.

آن دخترک خلیجی را.
که با دستان حنابسته اش تا عمق قلبش را نوازش می کرد و با لهجه ای جنوبی
برایش لالایی می خواند.

-وقتی هم که خوب نباشم،نمی دونم چی میگم.
و انگشتش را با احتیاط روی قطره ی پناه برده به گونه اش کشید و بی آنکه
پوست پونه را لمس کند اشکش را با سر انگشت گرفت.
-من بیزارم از اشکایی که نمی تونم پاک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش روی نفس های پونه رنگ انداخت.

-امشب رو فراموش کن.

همینجا فراموشش کن.

این را گفت و نگاه چرخاند و رفت.

رفت و پونه همانجا با نفس حبس شده اش در خلائی مبهم رها شد.

دست روی سینه اش گذاشت و قلب ترسیده اش را تسکین داد.

این همه نزدیکی،این کلمه هایی که برایش ردیف کرده بود،این چشمهای پر از

امنیت که یک وجبی اش رنگ می انداخت،هرکدامشان به تنهایی برای ترسیدن

قلب کوچک او بس نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای خالی کیان نگاهی کرد و به دری که باز مانده بود.

و همینطور به سقفی که انتظارش را می کشید.

****

هر چقدر با خودش کلنجار رفته بود نتوانسته بود بخوابد.

این خواب لعنتی هم خوب دستش آمده بود چه کند و چه نکند.

وقتی هجوم افکارش را می دید،دست از چشمانش می کشید و تا دم دمای صبح

تنهایش می گذاشت.

می رفت که او بماند و بیداری.

پتویش را کنار زد و بلند شد.

پشت میزش نشست و چراغ مطالعه را روشن کرد.

شاید نوشتن کمی حواسش را پرت می کرد.

دفترش را باز کرد و با مکث کوچکی نوشت:

****

رمان بازار
romanbazar.ir

دست های منقبض شده ی سلیم را محکم فشرد و بازوهایش را ماساژ داد.

دستگاه اکسیژنش را هم وصل کرده بود اما نفسش به کندی بالا و پایین می شد.

هول شده بود.نمی دانست چه باید بکند.

با ترس شماره ی مهلا را گرفت اما خاموش بود.

فقط سیروان را داشت اما محال بود به اویی که منتظر این لحظه بود پناه ببرد.

شماره اورژانس را گرفت و با خواهش و التماس خواست که هرچه زودتر

خودشان را برسانند.

دوباره به طرف سلیم دوید و سعی کرد با تنفس مصنوعی نفسش را برگرداند

اما هیچ فرقی نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکهایش دانه دانه پایین می چکید ودندانهایش از ترس به هم می خورد.

-سلیم،سلیم جان؟

چشمان روشنش در هاله ی قرمز رنگی گم شده بود و همانطور به سقف ثابت

مانده بود.

دست روی قلبش گذاشت.

نه.....نه.....باور نمی کرد.

همانطور بی حرکت ماند.

حتی قدرت پلک زدن هم نداشت.

نه!...

یعنی واقعا قلبی که زیر دستانش بود،به خواب رفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را بریده بریده فرو داد و دو طرف فک سلیم را در دستانش گرفت.

-سلیم؟سلیم جان منو نگاه کن

هیچ حرکتی در نگاه خیره به سقف سلیم ندید.

دوباره صدایش زد.

-سلیم؟نگام نکنی دیگه کاری به کارت ندارما.

عرق سردی از پشت کمرش سرازیر شد و تا پایین غلت خورد.

-به جان خودت دیگه باهات حرف نمی زنما.

بغض پشت صدایش،فریاد می زد.

ضربه های ریزی به صورتش زد.حتی دل این چند ضربه ی کوچک را هم

نداشت.

سریع دست هایش را پس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلت میاد ماهروتو اذیت کنی؟هان؟

اشکهایش بی هیچ مقاومتی پایین می چکید.

-سلیم شوخی خوبی نیست.نگام کن لعنتی.

و با درماندگی روی زمین نشست و سرش را روی دست رهای شده سلیم

گذاشت و هق هق گریه اش بالا رفت.

سلیم برایش یک عادت بود.عادتی که روزهایش را رنگ می انداخت و شب

هایش را از خالی بودن در می آورد.

عادتی که قرار نبود عادت شود.

قرار بود اسمش یک زندگی نحس باشد،اما سلیم با تمام پاکی درونی اش

ناخواسته مثل کودکی دلش را برده بود.

و دستش را گرفته بود و تا جایی میان کودکی هایش کشانده بود.

با سلیم توانسته بود رها باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل یک دختربچه بخندد و دامن چین دارش را روی زمین پهن کند.

روی تپه های خاکی بدود و با صدای بلند آواز جنوبی بخواند.

و سلیم فقط نگاهش کند و به بازیگوشی هایش بخندد.

بخندد به سادگی گاز زدن یک سیب.

یا به سادگی رها کردن یک بادبادک در میان دستان باد.

آری سلیم بود که با تمام نداشته هایش،شده بود ساده ترین داشته ی او.

سرش را از روی دستان سلیم که کم کم به سردی می رفت برداشت و بدون

اشک،به چهره اش زل زد.

به چشمان روشنش که همیشه حرفهای نگفته اش را نشان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش به روزی افتاد که پا به این خانه گذاشته بود.
نه حنای عروسی به دست و پایش گذاشته بودند و نه لباس پر پولک عروس
تنش کرده بودند.

یک چادر و برقع سیاه و یک چمدان لباس.
یک خانه،با چند متکا،چند رخت خواب و کمی اسباب اثاثیه ی درب داغان و
مردی که روی یک تخت اسیر شده بود و قرار بود همسرش باشد.
حال تهوع داشت.قرار بود با سیروان ازدواج کند.
قرارشان خانه ای رو به خلیج بود،با شمعدانی های لب پنجره اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود مردی برایش مردانگی کند و پهنای شانه هایش را پناه دلخستگی های

او کند و او زنانه با دست های حنابسته اش هر روز صبح یقه ی مردش را

صاف کند.

عطر زیر گردنش را بو بکشد و روی ته ریش ناملایمش بوسه ای نرم بزند.

قرار بود شبهایشان را در شرجی های خلیج،زیر سفره ی پهناور مهتاب قدم

بزنند.

قرارشان قرار عاشقی بود نه داغ دل بریدن و درد.

از خاطراتش بیرون آمد و روی دقیقه هایی که به کندی از رفتن سلیم میگفتند

خیره شد.

سلیم رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تمام این دردها رفته بود.

درد سرطان یک طرف ومعلولیت جسمی و نارسایی شدید قلبی اش هم که

مادرزی بود یک طرف.

سالها پیش پزشک ها مرگش را تخمین زده بودند اما او مانده بود.

مانده بود و بیست و چند سالگی اش را جشن گرفته بود.

درد کشیده بود اما تمام حساب و کتابهای زندگی اش را به هم زده بود و برای

نفس کشیدن تلاش کرده بود.

۶

صدای زنگ خانه به صدا در آمد.

خواست بلند شود اما زانوهایش آنقدر لرز داشت که نمی توانست وزنش را

تحمل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری اش را از روی زمین چنگ زد،دستش را به دیوار گرفت و یک قدم
یک قدم پیش رفت.
باید در را باز می کرد.
فرقی نداشت که باشد،هرکه می خواست باشد.

مهم آن بود که تنهایی تاب دیدن این جسم خالی را نداشت.
در را که باز کرد مردی روبرویش ایستاده بود.
-سلام خانم.شما با اورژانس تماس گرفته بودین؟
نگاهش روی مرد دیگری که ان طرفش ایستاده بود چرخید و به لباسها و
ماشین اورژانس.
کنار رفت و بی حرف دستش رابه سمت ساختمان گرفت.
هر دو مرد وارد شدند و او همانجا روی زمین نشست.
چشم هایش را بست و سرش را به در تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش تیر می کشید،انگار که می خواست از جا کنده شود.
اما نمی شد.لعنتی فقط می خواست عذابش دهد.
یکی از مردها بعد از دقیقه ای بیرون آمد و گفت:
-خانم،باید یه چیزی بهتون بگم

می دانست.گفتنی های او را خوب می دانست.
مرد جلوتر آمد.
-خانم خوبین؟
خوب؟اری خوب بود...یک خوب خیلی بد.
سری تکان داد و لبهای به هم چسبیده اش را به سختی بازکرد و جواب داد:
-قلبش دیگه نمی زنه
مرد نگاهی به رنگ پریده اش کرد.
سری تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم.نه....

و ادامه داد:

-باید زودتر انتقالش بدین....منظورمو که می فهمین؟

می فهمید اما نمیخواست بگوید چشم.

نمی خواست سلیمش را تا این اندازه تنها و بی کس به ماشین سرد و آهنی

بسپارد که برود.

چه راحت می گفت انتقال.اصلا مگر به این سادگی بود؟

کف دستش را روی زمین گذاشت و بلند شد.

باید خانوادش بیان.شما می تونین برین.

ممنونم

****

یک کاسه آب و گلاب و یک قرآن کوچک درون سینی گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتی گل پر محمدی گوشه ی سینی گذاشت.
چشمانش را سرمه کش کرد و عطر گرمی به لباسش زد.
می خواست میهمان این خانه را برای سفر به ابدیت بدرقه کند.
وارد اتاق شد.
مهلا غرق اشک بود و مدام دستان یخ سلیم را می فشرد.

نگاهی به سیروان انداخت.
پشت پنجره ایستاده بود و در سکوت به حیاط و دو نفری که برای بردن سلیم
آمده بودند،نگاه می کرد.

خوب می شناختش،این مرد هرچه غمگین تر می شد،سکوتش بیشتر عمق می
گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گرفت و سینی را نزدیک به تخت سلیم روی زمین گذاشت.

مهلا چشمهای اشکی اش را دستی کشید و با تعجب نگاهش کرد.

بریده بریده پرسید:

-این....این چیه؟

سیروان هم چرخید و سوالی نگاهش کرد.

بی جواب لبه ی تخت نشست.

دستی دور تا دور صورت سلیم کشید.

ریشهایش کمی بیرون زده بود.

قرا بود فردا اصلاحش کند اما....

ابروهایش را با نوک انگشت مرتب کرد و دستی روی پلکهای بسته اش کشید.

موهایش را شانه زد و دکمه های لباسش را بازکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و پیراهن چهارخانه ای که خودش برایش خریده بود را از کمد بیرون

اورد،همان پیراهنی که سلیم عاشقش بود.

به سختی تن سنگین شده ی سلیم را بالا آورد و پیراهن را تنش کرد.

سیروان و مهلا باتعجب حرکاتش را تعقیب می کردند.

گلپرها را از گوشه ی سینی برداشت و زیر بینی سلیم گرفت.

لبخندی زد و گفت:

-سلیم جان،اینم بویی که همیشه دوست داشتی.

و خم شد و بوسه ای به پیشانی اش زد.

سیروان جلو آمد.

-این کارا یعنی چی؟

چه مسخره بازی ایه؟

هیچ توجهی نکرد.قران را برداشت و یک دور،دور سر سلیم چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به همین قران می سپارمت سلیم.

و بوسه ای به گونه اش زد.

سیروان با کراهت گفت:

-چی کار می کنی؟نمی دونی مرده نجسه؟چرا میبوسی؟زده به سرت؟دوساعته

همه رو الاف کردی که چی؟

با عصبانیت به سمتش چرخید و نگاهش را به صورت سیروان کوبید.

-این مرد شوهرمه،پس به شیوه ی خودم از این خونه می فرستمش بیرون.

به شیوه ی خودم بدرقش می کنم.

و اون طور که دوست دارم ازش خداحافظی می کنم.

می دونم اینا چیزایی نیست که تو درک کنی،ولی سلیم درک میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروان پوزخندی زد و زیرلب استغفراللهی گفت و به ایوان رفت.

مهلا که با بغض دستان ماهرو را گرفت و گفت:

-سلیم مرد خوشبختی بود.

ماهرو با مهربانی نگاهش کرد و مهلا ادامه داد.

-خوشبخت بود که با تمام رنجی که برای خودش و دیگران داشت اما یکی مثل

تو رو کنار خودش داشت.

لبخند کوچکی گوشه ی لبش جوانه زد.

این اولین باری بود که حس می کرد سلیم همسرش بوده است و نه یک فرزند.

***

با حرکت آمبولانس،کاسه ی آب را پشت سرش خالی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمش رفته بود،برای همیشه.

وارد خانه شد و در را به هم کوبید.

مهلا و سیروان هردو با سلیم رفته بودند اما او نخواسته بود که برود.

او سلیم را همین جا داشت نه جای دیگر.

لبه ی ایوان نشست.

حالا همه چیز تمام شده بود.

دیگر نه عروس خون بس بود نه اسیر این خانه.

حالا دیگر ماهروی خودش بود.ماهروی قبل....

اما نه..او دیگر ماهروی قبل نبود.

مگر می شود یک دشت را پا برهنه دوید،آسمانش را قدم زد و پروانه هایش را

در میان دست گرفت و رها کرد و همان ادم قبل بود؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

قلم را رها کرد.

نوشتن برایش سخت تر و سخت تر می شد.

کم کم داستان به جایی می رسید که نباید.....

به کیان،به ماهرو.....

این چه حسادتی بود که در دلش جان گرفته بود؟

دستی به صورتش کشید.

صبح نزدیک بود و خواب همچنان در جایگاه خودش پافشاری می کرد و برای

خستگی چشمان او پا پیش نمی گذاشت.

نگران بود،دلش آشوب داشت برای مردی که کمی آن طرفتر به خواب رفته

بود.

یک لحظه به دلش افتاد که ای کاش ماهرو بود و می توانست مرهم باشد....اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود.

نه ماهرو بود و نه مرهم....

به آرامی در را باز کرد،طوری که صدای قیژش کیان را بیدار نکند.

دلش کمی هوای صبح دم می خواست،هوای گرگ و میش زمستانه ای که

روحش را دستی بکشدو کمی از خودش رهایش کند.

در حیاط را باز کرد و با دیدن مردی لبه ی ایوان،آن هم در میان تیره روشن

هوا هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت.

مرد به سمتش چرخید اما این که کیان بود.

کیان که متوجه ترسش شد گفت:

-نترس..... منم کیان.

دستش را پایین آورد و آب دهانش را پایین فرستاد.

کیان اینجا چه می کرد؟چرا نخوابیده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پونه؟نخوابیدی؟

شانه هایش از سرمای صبح،لرز گرفته بود.

-نه....ولی شما چرا بیداری؟

و نگاهش تا روی دست کیان پایین امد و به سیگاری که میان انگشتانش جا

گرفته بود رسید.

کیان سیگار می کشید؟

جهت نگاه پونه را که دید سیگارش را تکان داد و خاکستر توتونش را روی

زمین ریخت.

دلش نمی خواست پونه ببیند اما گاهی آدمی دلش رهایی می خواهد.

رهایی نه درمیان یک دشت و در دل کوه و جایی دور از آدم ها...نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن رهایی هایی که کنار کسی باشی اما خودت باشی.
خودت باشی و تمام آنچه که هستی.
پونه جلو آمد و کنارش ایستاد و به حوض خیره شد.
-خسته این؟
کیان که منتظر سوال دیگری بود،کمی مکث کرد وجواب داد:

-خیلی
-سیگار ارومتون می کنه؟
کیان لبخندی زد.
-خیلی وقت بود که نمی کشیدم.
این که جواب آن سوال نبود.
پونه دوباره پرسید،
-آرومتون میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کوتاهی کشید و پکی به سیگارش زد.
-گاهی وقتا آره،گاهی وقتا نه
-الان از اون وقتاییه که ارومتون میکنه.درسته؟
نگاهی به نیم رخ پونه کرد.
-نه.....الان هیچی آرومم نمی کنه
پونه چرخید و در نگاهش خیره شد.
-شاید حرف زدن بتونه ارومت کنه.

حداقل یه کم سبک تر می شی.
نگاهی به سیگارش کرد و نگاهی به حیاط که زیر سایه روشن آسمان به شکل
دیگری درآمده بود.
-گفتن فقط درد آدمو بیشتر می کنه
-نوشتن چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت.

-نوشتن؟

پونه سری تکان داد،

-اوهوم نوشتن.یه نویسنده با نوشته هاش زندگی میکنه.

مگه این طور نیست؟

کمی فکر کرد و گفت:

-آره ولی....

پونه منتظر جمله ی پشت ولی شد،اما کیان حرفی نزد و پک دیگری به

سیگارش زد.

این مرد،این همه مرموزی را چطور در خودش جا می داد؟

برگ شمعدانی لبه ی نرده را لمس کرد و بو کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق این بوی تند و آرام بود.
کیان زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:
-چی کار می کنی؟
پونه با لبخندی خوشایندی گفت:
-عاشق بوی تندشم.
کیان سوالی نگاهش کرد.
خودش هم عاشق این بوی بکر بود ولی کم پیش آمده بود کسی را با چنین
سلیقه ای ببیند.
یا اصلا این که کسی بداند برگ شمعدانی بو می دهد.
پونه یکباره دستش را به سمت بینی کیان گرفت و گفت:
-بو کنین

کیان متعجب،نگاهی به شیطنت چشمان پونه کرد و با حالتی که انگار با چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

ناشناخته مواجه می شود بو کشید.

بو کشید و بهار با یک بقچه نوبرانگی تا انتهای ریه هایش لغزید.

چقدر همین سادگی،حس خوبی به رگهایش تزریق می کرد.

چشم در چشم پونه شد و برقی خط نگاهش را مثل شهابی دنباله دار تا روی

گونه های سرما زده ی پونه کشاند.

این دختر هم حال و هوای خودش را داشت.

یک حال و هوای لطیف بارانی.

مثل وقتهایی که دلت می خواهد از خودت و تمام داشته ها و نداشته هایت پناه

ببری یه خیابانی خیس و بارانی تند.

-پونه؟

روی لبهای کیان نگاه غلتاند.این لحن،لحن همیشگی اش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن لحن هایی بود که در جوابش باید یک جانم درست و درمان تحویل می
داد،اما...
-بله؟

سیگارش را رها کرد و فاصله اش را یک قدم کمتر کرد.

-تو رو میبینم یاد بارون می افتم.نمی دونم چرا
پونه ریز خندید و گفت:
-چون همش مثل موش آبکشیده منو می بینین.
کمی مکث کرد و یکباره قاه قاه خندید.
راست می گفت،این دختر همیشه از میان باران پیدایش می شد.
-پس اسمتو می ذاریم باران.چطوره؟
پونه لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باران؟.....!قشنگه.

همان موقع برقی میان ابرهای سرخ آسمان زده شد و رعد غول آسایی،تن

رنگ پریده ی زمین را لرزاند.

پونه شانه هایش را میان دستهایش فشرد و در خودش جمع شد.

کیان پرسید:

-ترسیدی؟

سرش را به نشان مثبت تکان داد.

کیان به آسمان خیره شد و با صدای رعد دیگری گفت:

-ولی من عاشق رعد و برقم

باران با قطره های درشت،تند و پشت سرهم زمین را نشانه گرفت و به چشم

به هم زدنی کف حیاط خیس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه گفت:

-من بیشتر عاشق این قسمتشم.....بارون تند و یهویی.

قبول دارین؟

کیان هم با حرکت سر تاییدش کرد و گفت:

-ولی از هوای مه آلود می ترسم.

پونه با تعجب نگاهش کرد.

-چرا؟مگه ترس داره؟

سکوت کرد.

سکوت کرد و میان گذشته اش گم شد.

میان همان روزهایی که میان تنهایی تهران گم شده بود و با تمام کم سن و

سالی اش،مجبور بود مرد باشد.

یک مرد غریب!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوای مه آلود پر از حس شاعریه....نیست؟

کیان آهی کشید.

-نه برای یه پسر نوجوون که.....

و ادامه ی حرفش را خورد.

پونه مصرانه نگاهش کرد ولی کیان چشمهایش را به نقطه ای خیره کرد که از

سنگینی نگاه پونه کم کند.

اما مگر می شود از سوال و جواب یک زن فرار کرد؟

-دکتر،توی دست نوشته هاتون خوندم ،آدما به اندازه ی حرفای نزده ای که

دارن وزن دارن.

شما اینو قبول داری؟

نیشخند کوچکی زد.حرفهای خودش را به خودش پس می داد.

-دارم ولی هر چیزی رو نمیشه گفت.

-چرا؟بهتر نیست یه کم ازاین وزن کم کنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست....می خواست که سبک تر بشود اما....
دستی به برگ شمعدانی کشید و بو کرد.
-می دونی خیلی کم دیدم آدمایی که این بو رو تشخیص بدن؟
پونه که متوجه تغییر بحث شد سری تکان داد و سکوت کرد.
چند دقیقه گذشت وتنها صدای کوبش باران و رعد و برق بود که برایشان
حرف می زد.

-خب بریم تو....
پونه با بی خیالی شانه ای بالا انداخت.
-شما برین،من یه کم می مونم
کیان باشه ای گفت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه آهی کشید،کمی خم شد و دستش را به زیر باران کشاند.

این باران،هوای دونفره هایی از جنس دلتنگی داشت،از جنس خواستن و بودن

کسی که شانه به شانه ات بایستاد وآرام و زمزمه وار،زیر گوشت غزلی نو

بخواند...غزلی صرفا برای تو....

برای خودش شروع به خواندن کرد،

"بودنت هنوز مثل بارونه

تازه و خنک و ناز و آرومه

حتی الان از پشت این دیوار که ساختم تا دوستت نداشته باشم

اتل و متل بهار بیرونه

مرغابی تو باغش می خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

باغ من سرده

همه ی گلاش،پژمرده دونه دونه

بارون،بارونه....

بارون بارونه....

بارون بارونه...

روی دو کلمه ی بارون بارون چند بار چرخ خورد و سکوت کرد اما چرا

هنوز هم ادامه داشت؟

"دلم تنگه پرتقال من! گلپ ِر سب ِز قل ِب زار من

منو ببخش از برای تو، هر چی که بخوای میارم"

سریع به پشت سرش چرخید.کیان دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و ادامه

اش را می خواند.

"اتل و متل، نازنین دل، زندگی خوب و مهربونه

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر و بوش همین غم و شادِی کوچیک و بزرگمونه
آهای زمونه، آهای زمونه!
این گردونهتو کی داره میچرخونه؟
تکیه اش را گرفت و پیش آمد.
"بودنت هنوز مثل بارونه، مثل قدیما پاک و رووونه
از پشت این دیوار بیرحمی که بینمونه
هاچین و واچین، عسل شیرین قصهمون هنوز ناتمومه
از اینجا به بعد کی میدونه که چی سرنوشتمونه؟
بارون بارونه، بارون بارونه...
منحنی دلپسندی روی لبهایش نقش بست و نگاهش با نگاه خیره و قهوه ای
رنگ کیان درهم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه شما نرفتین؟

فاصله شان یک و جب بود.شاید هم یک وجب و نیم.

-رفتم ولی،صدای تو نگهم داشت.

و آب گلویش را پایین داد و سیبک زمخت گلویش پایین و بالا شد.

-صدات خیلی قشنگه

خجالت کشید و با لپ های گل افتاده سر پایین انداخت ولی تاب نگاه نکردن به

قهوه ای هایش را نداشت.دوباره سر بالا آورد.

-من عاشق این آهنگم

کیان هم بلافاصله تایید کرد.

-منم

و دوباره زمزمه کرد.

"دلم تنگه پرتقال من....

گلپر سبز قلب زار من...

رمان بازار
romanbazar.ir

منو ببخش از برای تو هرچی که بخوای میارم"....
و ناخواسته چشمانش آبکی شد و همین که اشکش راه گونه اش را گرفت،به
سرعت دستی به صورتش کشید و مسیر کج کرد برود که پونه بازویش را
چنگ زد.
کیان متعجب به سمتش چرخید.
یعنی چه؟
-کیان؟
پلکی زد و آستین چنگ شده در دستش را بیشتر فشرد.
-میشه بهم اعتماد کنی؟
میشه بگی چی داره اذیتت می کنه؟
بازویش را کشید و لباسش را از چنگ پونه در آورد.
-معلوم هست چی کار می کنی؟
دست در هوا مانده اش را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیان،تو بهم اعتماد داری پس بگو

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-چقدر از خودت مطمئنی

و دوباره راه پیش گرفت که برود اما پونه دوید روبروی در ایستاد.

-تو بهم اعتماد داری،وگرنه من اینجا نبودم.

و انگشت اشاره اش را به سمت کیان گرفت.

-توبهم اعتماد داری. . . انقدر که بهم اجازه دادی ماهروی تو با قلم من نوشته

بشه.

اجازه دادی توی خونت زندگی کنم.

اجازه دادی کنارت بایستمو از خودم حرف بزنم.

کیان تو به من اعتماد داری نگو نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش لرزید.

راست می گفت،او اعتماد کرده بود.برای اولین بار. . . بعد از ماهرو.

-چی می خوای بدونی؟دونستنش چه فایده ای واست داره؟

درد منو کم می کنه یا تو رو؟

از در فاصله گرفت و به کیان نزدیک تر شد.

-هردومون

یک رعد دیگر آسمان را به هم کوبید و باران با خروش،آسمان را به زمین می

چسباند.

اخم وسط ابروهای کیان کمی باز تر شد.

-تو چرا انقدر سرتقی؟

شانه های پونه از انقباض در آمد وکیان ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا حرف خودتو به کرسی نشونی دست برنمی داری.مگه میشه یه دختر این

همه کله شق باشه؟

شیطنت روی لبهایش کشیده شد و دندانهایش را نشان داد.امان از این دختر!

-هرچی دوست داری بگو،کله شق...سرتق...لجباز....اصلا هرچی که به ذهنت می رسه.

و سرش را بالا تر آورد.

-ولی بگو کیان،بگو

با کلافگی دستی میان موهایش کشید.

-امان از تو پونه....امان از تو

و تا نزدیکی نرده ها رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار دیگری از جیبش بیرون آورد و بی احتیاط فندکی به زیرش کشید.

پونه شانه به شانه اش ایستاد.

-من منتظرم استاد.

زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-خوب می دونی کجا به اسم صدام بزنی و کجا نه....باید ازت ترسید دختر.

با شیطنت نگاهش کرد.

-بر عکس،از دختری که بلده حد و حدود رو تشخیص بده نباید ترسید.

با مهربانی خاصی خطوط چهره ی پونه را از نظر گذراند و تازه متوجه می

شد که منحنی های صورتش با چه نظم خاصی در این چهره ی معصوم جا

گرفته اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پکی به سیگارش زد و گفت:

-شاید باگفتن حرفام،قضاوتت از من عوض شه پونه.

پونه با اشتیاق سری تکان داد.

-ابدا

کیان آهی کشید و شروع کرد.

-ده سالم بود.

امان از این ده سالگی شوم.

-قبل از اینکه برم مدرسه،حلیم می فروختم.

چشمان پونه گرد شد.کیان حلیم می فروخت؟

-ساعت پنج صبح بلند می شدم و دیگ بزرگ مسی رو با خودم تا مغازه ی

اکبرآقا می بردم،تا اکبرآقا پرش کنه و خودش تا مغازه ی صاحب کارم ببره.

صدای باران میان واجهای شرمزده اش می پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه روز وقتی می خواستم برم،مه همه جا رو گرفته بود.هیچی معلوم نبود.

می خواسم برگردم...ولی زشت بود اگه این کارو میکردم.

خجالت می کشیدم دست خالی برگردم.

آروم آروم رفتم،حتی نمی دونستم دقیقا کجای کوچه ام که یه دفعه پام به یه

سنگ خورد و طوری خوردم زمین که صورتم محکم به دیگ خورد.

نم نِم بغض از پس کلامش پیدا بود.

-صورتم کبود شده بود و خون دماغم قطع نمی شد و هیچ کسم نبود که حتی

دستمو بگیره.

سیبک گلویش پایین و بالا شد.

به سمت پونه چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اون روز همیشه از روزای مه آلود می ترسم.

این را گفت نفس هایش غرق دود شد.

و چه رابطه ای هست بین سیگار و درد که این چنین یک مرد را به خودش

وصل می کند؟

پونه پلکی زد،

-کاش می تونستم دست اون بچه ی ده ساله رو بگیرم و با خودم تا زیر این

بارون ببرم.

چهره اش رنگ تعجب گرفت.انتظارحرف دیگری را داشت.حرفی از جنس

تاسف و ترحم.

-چی؟

پونه لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم؟

این را گفت و با تمام لرزی که داشت از پله ها پایین رفت و وسط حیاط ایستاد.

دستهایش را زیر باران گرفت و صورتش را رو به آسمان.

کیان با کمی عصبانیت ریز شده ته کلامش،صدایش زد:

-پونه،این چه کاریه آخه؟

بدون توجه به کیان چرخی خورد و دست هایش را از هم باز کرد.

کیان با تاسف سری تکان داد و دستهایش را روی سرش گرفت و به سمتش

رفت.

-بیا بریم تو،باز مریض میشی

پونه چرخ دیگری خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیاین استاد.بیاین اینجا که زندگی رو دور بزنیم.

۶



برگ های طویل شده ی نخِل بالای سرش با باد کم جانی که از سمت شرق به

این شهر کشیده می شد،سایه ای که روی صورتش افتاده بود را می جنباند.

صدای نی انبان در میان مردان سفید پوش قبلیه با سوز نواخته می شد و زنان

چادر به سری که دورشان را گرفته بودند با زمزمه های زیر لبی به سوگ

نشسته بودند و آوازهای محلی می خواندند.

تکیه ی سرش را به تنه ی زمخت نخل داد و اشکی که از گوشه ی چشمش

چکید را نادیده گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله اش از جمعیت و حجمی از خاک تلنبار شده ای که با ُگل و عکس سلیم
نشانه گذاری شده بود زیاد بود.
انقدر که به خوبی نمی توانست چهره هایشان را تشخیص دهد.
محکوم بود.محکوم به نبودن در کنار سلیم.
مرگ هم داستان عجیبی دارد.وقتی که کسی هست هزار بار زیر حجم
ندیدنهایمان و بی خبری هایمان دفنش می کنیم و با بی خبری تمام سنگ
سنگینی رویش می اندازیم و زمانی که دیگر نیست تازه یادمان می افتد که
باشیم و ببینیم و خبر بگیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادمان می افتد شمع روشن کنیم و گورهای رنگارنگ بسازیم و دعاهای کوتاه

و بلند بخوانیم،غافل از آنکه دنیای مردگان با دعاهای نصفه و نیمه ما رنگ

نخواهد گرفت.

آهی کشید و عکس ربان زده اش را زیر نگاهیش به میخ کشید.

حالا سلیم بود و این تِ لِ خاک سرد که تنهایی اش را در میان سکوت این

قبرستان چندبرابر می کرد.

اشک دیگری از چشمش چکید.

می دانست که سلیمش از تنهایی می ترسد.

از تاریکی،از سرما....

انقدر برایش مادری کرده بود که حالا شبیه یک مادر به سوگ رفتن این مرد

بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه اش چین برداشت و اشک پشت اشک صورتش را نوازش کرد.

چشمهای بی قرارش که از بی خوابی و اشک متورم شده بود دیگر سیاه به

نظر نمی امد.

قرمز بود....درست شبیه آسمان ابری اسفند ماه و رعد و برق هایش.

لحظه ای پلک روی هم گذاشت و ناخواسته چشمانش تا خوابی عمیق فرو

رفت.

و سلیم را دید که با بادبادکی از این سمت به آن سمت می دود و تپه های پر

شده از شبدرهای چهارپر را پشت قدمهایش جا می گذارد.

-ماهرو.....ماهرو بیا،ببین این بادبادکو من درست کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بود؟سلیم؟

ولی سلیم که نمی توانست راه برود،یا به این وضوح حرف بزند و مهمتر از

همه برایش بادبادک درست کند.

مگر ممکن بود؟

-چرا نشستی ماهروخانم؟نمیای اینجا؟

بلند شد و با ناباوری به سمتش رفت.

سلیم یک قدمی اش ایستاد و با چشمان روشنش روی نگاه متعجب ماهرو خیمه

زد.

-این تپه ها شبدر چهارپر داره ماهرو. یادمه که می گفتی شبدرچهارپر نشونه

ی چیه.

ماهرو دستی به اشکهایش کشید.

خواب بود یا بیدار؟

سلیم خم شد و شبدری چید و به سمت ماهرو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشونه ی براورده شدن آرزوی های سخته.

و با مهربانی لبخندی زد.

-این شبدرایی که اینجاست تک تک ارزوهاییه که همیشه داشتم.

راست می گفتی ماهرو.خدا آرزوهای هممونو می کاره و به موقع براوردش

می کنه.

می بینی؟ حالا همشون جمع شدند اینجا

ماهرو بی آنکه بتواند کلامی حرف بزند نگاهی به شبدری که در دست سلیم

بود انداخت و خواست بگیرد که یک باره به خودش آمد، سلیم مگر نمرده بود؟

با لکنت،به شکل بریده بریده ای گفت:

-س....سل...یم.تو...تو....

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم با مهربانی بیشتری نگاهش کرد و گفت:

-آره ماهروی زیبای من.آره....من مردم.

تنش لرزید.مثل گنجشگ کوچکی که روی سیم های برق دچار رعد سهمگین

آسمان بشود.

سلیم دستش را باز کرد و بادبادک میان دستانش به دل آسمان پرواز کرد.

-می بینی ماهرو....می بینی چقدر رهایی خوبه.

من رهام....رهای رها.

با لرز دست پیش برد و خواست صورتش را لمس کند اما نمی شد،انگار که

یک دیوار نامرئی میانشان کشیده بودند.

سلیم شبدر را به گوشه ی روسری ماهرو فرو برد و با لحنی مردانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهروی من،برات آرزوی رهایی دارم.
یه رهایی از جنس رها
ِیی
دلت.
اشکهایش پایین چکید.
می خواست حرفی بزند اما زبانش قفل بود.
سلیم آرام سرش را نزدیک گوش ماهرو کشاند و گفت:
-میشه مثل اون روزا روی اون تپه بچرخی؟
دلم برای گلای دامنت تنگ شده ماهرو.
چانه اش لرزید و دلش هفت رنگ شد.با اشاره ی سرش موافقت کرد و روی
تپه رفت.
نگاهی به سلیم انداخت و چرخ خورد.
چرخ خورد و همین که ایستاد سلیم دیگر نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘

-ماهرو...ماهرو جان؟

به حالت شوک زده ای از خواب پرید.

صدای نی انبان هنوز می آمد و بادی که سایه ی نخل را می جنباند هنوز هم

می وزید.

سراسیمه سر چرخاند و به دنبال سلیم گشت اما نبود.

-ماهرو چته?چی شده عزیزم؟

به سمت صدای مهلا چرخید.

-سلیم،سلیم کجاست؟

مهلا بغض کرد و گفت:

عزیزم بیا واست یکم آب آوردم.

به خودش آمد.سلیمی در کار نبود.همه اش رویا بود... رویا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا ماهروجان،بگیرعزیزدلم،بخور که امروز روز سختیه واست.

روبنده اش را کنار زد و لیوان را گرفت.

می دانست که امروز محکمه ای در راه دارد.

عروس خون بسی که تا امروز پشت سایه ی سلیم مخفی شده بود امروز دوباره

با با چمدانی خالی تر از قبل و چادری سیاه تر از همیشه باید برای حکمی نو

قدم بر می داشت و دوباره به بختی که سیاهی اش از همین حالا مشخص بود

بله می گفت.

قلپی از آب را نوشید و به جمعیتی که کم کم مزار سلیم را ترک می کردند

خیره شد.

مهلا که دل نگران تر از ماهرو بود گفت:

-سیروان زودتر رفت ماشینو بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت تو همین جا بمونی که یه کم خلوت بشه،بعد بری که خدایی نکرده....

حرفش را نیمه تمام گذاشت و ماهرو که ما بقی اش را از بر بود،لیوان را به
سمت مهلا گرفت.
-ممنون مهلاجان.
و با نفس عمیقی ادامه داد:
-خیالت راحت...نمیام میون جمعیت.
روبنده اش را دوباره روی صورتش انداخت.
-من خیلی وقته دور بودن رو یاد گرفتم.
مهلا دستش را گرفت و گفت:
-بمیرم،ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم.
دست روی دست مهلا گذاشت.
-خیالت راحت عزیزم.ناراحت نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که محکومه تمام مراسم همسرش رو از این فاصله ببینه و نتونه قدم جلو
بذاره،از این چیزا نمی تونه ناراحت بشه.
مهلا کمی ِمن ِمن کرد و گفت:
-ماهرو،تو به من اعتماد داری؟
با مهربانی لبخند زد.
-اگه توی این جمعیت به یکی اعتماد داشته باشم تویی
مهلا هم لبخند زد.
-پس از چیزی که امروز قراره اتفاق بیفته نترس.

چشم ریز کرد و کنجکاوانه پرسید:
-چیو ازم مخفی می کنی؟
مهلا دست روی شانه ی ماهرو گذاشت و بلند شد.
-می فهمی،عجله نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی خطوط منظم گلیم وسط اتاق مانده بود.

بوی تنباکوی اصل و صدای قل قل قلیان تمام اتاق را پر کرده بود.

همه چیز درست شبیه همان روز بود.همان مجلس شومی که اورا از تمام

ارزوهایش گرفته بود و حالا دوباره تکرار می شد.

-احلام خاتون،بگو چندتا چای بیارن.

-چشم شیخ

سربالا آورد و به رفتن احلام خاتون نگاهی کرد و برای ثانیه ای هم به شیخ

ُم ِحب چشم دوخت.

شیخ محب عموی سیروان بود و بعد از فوت پدربزرگش او بزرگ قوم

محسوب می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت محجوبانه ای نگاه به دورتا دور اتاق انداخت.

جمعی از زنان و مردان قوم،دورتا دو نشسته بودند و برای خودشان زمزمه

وار حرف می زدند.

سیروان هم دقیقا آن سمت اتاق،روبروی او نشسته بود و با چشمانش تمام

حرکات ریز و درشت او را می پایید.

شیخ محب قلیانش را کنار گذاشت و همانطور که دستش را روی زانویش

عمود می کرد،نگاهی به ماهرو که در سه گوشه ی دیوار تنها نشسته بود کرد

وگفت:

-پاشو بیا اینجا بشین.

دستش روی دامنش مشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

متنفر بود از این لحن که انگار به بَرده شان دستور می دادند.

و متنفر بود از این که میان این جمع وسط سالن بنشیند و تمام اشاره ها و

حرف و نقل ها به سمت او باشد.

-نشنیدی؟

نگاهی به سیروان که روبرویش نشسته بود و زیرچشمی نگاهش می کرد

نداخت.

چقدر دلش می خواست مردی از راه برسد و دستش را بگیرد و از میان این

همه نامرد بیرونش بکشد.

دستش را تکیه گاه تنش کرد وبلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پچ پچ ریزی میان جمع پخش شد و خوب می دانست که پشت این پچ پچ

ها فقط وفقط قضاوت و تنفری است که به سمت او نشانه می رود.

روبروی شیخ،روی دوزانو نشست.

شیخ دستش را بالا برد و صدای همهمه قطع شد.

همان موقع احلام خاتون و دو دختر با لباسهای بندری و دست و پاهای حنابسته

سینی به دست وارد شدند.

برای چند ثانیه حواس بقیه به سمت چایی برداشتن کشیده شد و ماهرو توانست

نفسی بکشد.

-خب،دخترجون خودت خوب می دونی برای چی اینجا نشستی.

شیخ تسبیح زمختی که در دستش بود را دور گرداند و زیر لب ذکری گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه ی ما امروز جمع شدیم تا تصمیم جدیدی درموردت بگیریم.

ماهرو آب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید.خودش را برای امروز آماده

کرده بود.

حرفهایی داشت که باید می زد و می دانست کلمه به کلمه اش تاوان دارد.

شیخ نگاه سردی به ماهرو انداخت.

-اگه اون سال من به جای آقای خدابیامرزم،شیخ ادنان حق تصمیم گیری

داشتم،بدون هیچ شکی تو الان اینجا نبودی.

دوباره تسبیح گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون مرد رحم داشت.مروت داشت و گرنه خون باید با خون جواب داده

بشه.فقط خون.

تنش لرز گرفت.شیخ محب با آن پوست سیاه و چشمان خَشنش بدون گفتن این

حرف ها هم وحشت به دلش می انداخت چه رسد به این که.....

یکی از میان جمع بلند گفت:

-با تصمیم اون خدا بیامرز خون سلمان پایمال شد،اما این بار شما نذارین شیخ

محب.

قلب کوچکش چنان میان سینه اش فشرده شد که نفسش بالا نمی آمد.

چقدر میان این جمع تنها بود!

یکی دیگر با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داغ سلمان هنوز گوشه ی جیگرمون مونده.هنوز مثل یه آتیش زیر خاکستر

بی صدا هممونو می سوزونه.

ثانیه ای پلکهایش را روی هم گذاشت و در دلش خدا را صدا زد.

شیخ با زمختی گفت:

-سرتو بیار بالا دختر.

چشمانش نم گرفت و چانه اش چین برداشت.اما بی حرف سربالا اورد و خیره

ی مرد شد.

-حق این بود که همون وقتی که پدرت با بی انصافی تموم سلمان رو

کشت،خودشم کشته بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خب خوش شانس بود که تصمیم دیگه ای گرفته شد و به دست قانون
سپردنش.
و اما الان....درسته که سلیم مرده اما تو...
انگشت اشاره اش را تحکم امیز به سمت ماهرو گرفت،
-اما تو هنوزم عروس خون بسی.
آب گلویش خشک شد و لبهایش ترک برداشت.دوباره عروس خون بس؟
با وحشت نگاهی به سیروان انداخت.با نا امیدی تمام انتظار داشت که حداقل او
حرفی بزند اما سیروان در سکوت سرش را زیر انداخته بود.
می دانست که حالا وقت حرف زدن نیست.اما باید می گفت.لب باز کرد و
باصدایی بریده بریده گفت:
-و...ولی....سلیم دیگه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیخ ابرو در هم کشید و احلام خاتون که زن هیکل دار و درشتی بود و مدام

النگوهای ضخیمش را تکان می داد،چنان پرخاشگرانه به سمتش غرید که قلب

ماهرو از سینه کنده شد و نفسش همانجا ماند.

-دختره ی زبون دراز،به چه حقی حرف میون حرف شیخ میاری؟

و بعددست اشاره اش را به طرف سیروان گرفت و گفت:

-اگه تو انقدر پشتش در نمی اومدی،این دختر این همه جسور نمی شد که بخواد

تو روی شیخ بایسته.

سیروان سری تکان داد و باز هم حرفی نزد و همین حرف نزدنش ته مانده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دودلی های ماهرو را هم از بین برد.

شیخ روبه احلام خاتون اشاره ای مبنی بر سکوت کرد و گفت:

-دختر جان،پدر تو قاتل سلمانه و تا زمانی که نفس می کشه باید تاوان پس بده.

زمانی که قرار شد خواهرت عروس خون بس بشه تو جلو افتادی و پیش قدم

شدی،حالا هم تا وقتی که قاتل سلیم نفس میکشه، تو عروس این قوم می مونی.

رنگش پریده بود و حال یک کودک جنگ زده میان محاصره ی دشمن را

داشت.

-ولی از اونجایی که همیشه شانس باهات یار بوده اینبار همه چی بر وفق

رمان بازار
romanbazar.ir

مرادته.

احلام خاتون با گوشه و کنایه به میان حرف شیخ آمد.

-کاش انقدر مهربون نبودین شیخ.کاش اینبار این دخترو می دادین دست

خودمون که بفهمه تا الان مثل یه ملکه زندگی می کرده.

ماهرو منتظر،چشم به دهان شیخ دوخت.

از چه تصمیمی حرف می زدند؟

-اگه به من بود همون کاری رو می کردم که احلام خاتون میگه اما الان بحث

خانواده ی سیروانه و اونه که تصمیم میگیره.

سیروان از همه ی ما خواسته که تو عروسش بشی.

قلبش ایستاد.خون در رگهایش به شماره افتاد و رنگش پرید.

عروِس سیروان؟

مگر او عروسک بود که دست به دستش می کردند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا نکند مترسک میان جالیز بود که بی صدا بنشیند و پای رفتنش را به زمین
میخکوب کنند؟
باید چیزی می گفت.
نیامده بود که سکوت کند.نیامده بود که
ِر
با زن بودن را هزار بار بیشتر از
قبل به دوش بکشد.
-پدر من قاتل نبود و نیست.اینو خودتون خوب می دونین.
با گفتن این حرف،خالد عموی دیگر سیروان با فریاد گفت:
-یکی این دخترو خفه کنه تا خفش نکردم.
و رو به سیروان فریاد زد:
-اگه از اول گذاشته بودی مثل خونس باهاش رفتار شه انقدر گستاخ نمی
شد.باید بفهمه خون بسی یعنی چی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و بی اعتنا به حرفهای خالد ادامه داد:

-من برای خونی که مقصرش نه من بودم نه خانوادم به اندازه ی کافی تاوان

دادم.

البته تاوان من سلیم نبود.سلیم بهترین ادم این قصه بود.

تاوان من اسارتی بود که ناخواسته محکوم به تحملش شدم.

تاوان من این بود که مردی که قرار بود پناهم باشه،بی اینکه حرفام رو بشنوه

شد بلای زندگیم.

سیروان لب گزید و مشتهایش را در هم کرد.

-تاوان من این بود که از حقم دفاع نکردم و منتظر شدم تا برام ببرین و بدوزین

و تنم کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع در سکوت فرو رفت و فقط صدای نفس های به خشم نشسته شان به گوش

می رسید.

روبنده اش را کنار زد و تمام جسارتش را روی زبانش ریخت.

-من عروس خون بس نمی مونم.

همه ی نگاه ها متعجبانه رویش میخکوب شد.

سیروان نیشخندی زد و سری تکان داد.این دختر پای جانش ایستاده بود.

شیخ با خونسردی ساختگی گفت:

-تکلیف خون سلمان چی میشه؟

ایستاد و سرمه کش چشمانش را روی جمع چرخاند و با صدای بلندی گفت:

-من جواب خون رو با خون می دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گفتن این حرف صدای هین احلام خاتون بلند شد.
سیروان عصبانیت استغفراللهی گفت وبه طرفش آمد وبا دندانهای به هم فشرده
گفت:
-زیپ دهنتو بکش و بگیر بشین.حرف نزنی کسی نمی گه زبون نداری.یه چشم
بگو و قائله رو ختم کن.
رو از سیروان گرفت و به شیخ محب گفت:
-من برای مردن آمادم.
نفس سیروان قطع شد و وارفت.این دختر چه می گفت؟
مرگ؟یعنی زندگی با او از مرگ بدتر بود؟
صدای قاه قاه شیخ،نگاه ماهرو را به سمت خود کشاند.
-عجب!عجب!
پس حاضری بمیری ولی زن سیروان نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرحبا سیروان.مرحبا پسر!اینم از دختری که به خاطرش جلوی همه ی ما
ایستادی.
بیا تحویل بگیر.
و شروع به دست زدن کرد.
سیروان پلکی زد و چشم در چشم ماهرو آرام،طوری که کسی نشنود، گفت:
-بهشون بگو.بگو که اینطور نیست.
ماهرو محکم تر از همیشه جواب داد:
-من می خوام بمیرم.

دندان روی هم سایید و مویرگهای ریز چشمانش بیرون زد.
کمی به سمتش خم شد و با حرص گفت:
-به درک که می خوای بمیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیاقتت فقط و فقط مرگه.تقصیر

ِمن

احمقه که هنوز مثل یه دیونه پای تو

ایستادم.

برو بمیر.

این را گفت و با خشم از اتاق بیرون رفت.

بیرون رفت و او ماند و همهمه ای که فضای اتاق را پر می کرد.

عمه ی کوچک سیروان،که زنی حدودا چهل ساله بود و در اولین سال

ازدواجش بیوه شده بود روبروی ماهرو ایستاد.

کمی به جسارت پخش شده میان چشمانش زل زد و در آخر گفت:

-این همه جسارت رو از کجا آوردی؟

ای کاش منم یه کم مثل تو جسور بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان ماهرو از این حرف گرد شد و شیخ محب با صدای بلندی گفت:

-بشین فخری،بشین

فخری روبه شیخ کرد و جواب داد:

-همیشه نشستم،همیشه ساکت موندم.

دست ماهرو را گرفت.

-با زندگی من هر کاری خواستین کردین ولی برای یه بارم که شده به تصمیم

یه زن بها بدین.بذارین این دختر زندگیشو بکنه.

چند ساله که سلیم رو مثل یه ُگ ِل ظریف،نگهداری کرده.

کافیه،بسشه،بذارین اونم زندگی کنه.

شیخ فریاد زد:

-فخری

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش را روی گوشش گذاشت.

دلش نمی خواست کسی به جای او مواخذه شود،اما....

فخری رو به جمع گفت:

-چیه خان داداش؟چرا نمی ذاری حرف بزنم؟

بیست و سه ساله که توی این خونه ام و کلامی حرف نزدم.

بیست و سه ساله که دارم به عنوان یه بیوه کلفتی این خونه رو می کنم و یکی

ازم سراغ نمی گیره.

چرا حرف نزنم؟!

تا کی باید این قوانین قوم و قبلیه ای تو خانواده ی ما حکم فرما باشه؟

زمونه عوض شده،دوران عروس خون بس و این قوانین گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کی قراره زیر بار این قانونای قدیمی جون بکنیم؟

شیخ با فریاد گفت:

-یکی این زنو از جلو چشمای من دور کنه.یکی بندازتش بیرون.

ماهرو هراسان بازوی فخری را گرفت اما فخری لبخندی رضایت مند زد و

خواست حرفی بزند که چندتا از زنان مجلس،از جمله احلام خاتون برای

بردنش آمدند و همین که دستانش را گرفتند در باز شد و بی بی همراه با مهلا

وارد شدند.

ماهرو با تعجب نگاهی به مهلا کرد.

مهلا چشمک ریزی به ماهرو زد.

امان از این دختر!پس همین بود آن نقشه ای که در سر داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به احترام بی بی از جا بلند شدند.بی بی مسن ترین زن این قوم بود و زن
شیخ ادنان.تنها زنی بود که حرف روی حرفش نمی آمد.
بی بی سلامی به جمع کرد و به سمت فخری قدم گذاشت.
شیخ محب بی مقدمه گفت:
-خوبه که اومدین بی بی.خوبه اومدین و می بینین که دخترتون چطور رو در
روی همه ایستاده

بی بی نگاهی به فخری و رضایت عمق چشمانش کرد و بعد رو به سمت
ماهرو گرداند.
این دختر چرا این همه زیبا بود؟
همیشه زیبایی اش را در دل تحسین می کرد و حالا هم که جسارت به زیبایی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش اضافه شده بود.

به زنانی که برای بیرون کردن فخری س ِرپا ایستاده بودند گفت:

-شماها که هنوز ایستادین؟

زن ها خودشان رو جمع و جور کردند و به سرعت نشستند

و رو به فخری گفت:

-تو هم که هنوز ایستادی؟حرفاتو زدی حالا برو بشین.

شیخ محب شتاب زده گفت:

-ولی بی بی

بی بی عصایش را به معنی سکوت بالا برد.

فخری نشست و بی بی سرتاپای ماهرو را برنداز کرد.

-بهت تسلیت می گم دخترجون

نه فقط ماهرو که تمام جمع متعجب شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این که هیچ کس توی این جمع متوجه نیست تو تازه همسرتو از دست دادی

متاسفم.

چشمان ماهرو نَم گرفت. با احترام جواب داد:

-منم به شما تسلیت می گم بی بی.

بی بی لبخند زد و روی صندلی ای که مهلا برایش آورده بود نشست و به

ماهرو اشاره کرد که بنشیند.

-خب می بینم که جمع عزاداری سلیم،قشون کشی کردن اینجا که هنوز نَ ِم

خاکش خشک نشده، عروسشو بذل و بخشش کنن.

و شروع به دست زدن کرد و ادامه داد:

-آفرین.آفرین به شماو غیرت نداشتتون.

لبخند ملیحی روی لب های ماهرو نشست.این زن آمده بود که فرشته ی نجاتش

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد.

-یادم نمی یاد سفره ای که من براتون پهن می کردم لقمه ی ناپاکی به خودش

دیده باشه.

و اخم در هم کشید.

-حالا چی شده که نشستین و سر زنی که ناموس این خانوادس معرکه گیری

می کنین؟

شیخ معترضانه جواب داد:

-بی بی این زن،عروس خون بسه.یادتون که نرفته

بی بی عصایش را محکم به زمین کوبید.

-پیر شدم ولی حافظم هنوز کار می کنه پسر.

فکر نکن این جماعت نشوندنت بالای مجلس وشیخ صدات می کنن،می تونی

رمان بازار
romanbazar.ir

واسم صدا بالا ببری.

ماهرو هاج و واج به دهان بی بی زل زده بود.

بی بی از وقتی که شیخ ادنان، فوت کرده بود،نه پا به مجلسی می گذاشت و نه

حرفی می زد اما اینبار آمده بود،آن هم با کلامی محکم و قاطع.

شیخ، الله اکبری زیر لب گفت و بی بی روبه جمع کرد.

-کدوم یکی از شما حاضرین دست روی قران بذارین و بگین که پدر این دختر

سلمان رو کشت؟هان؟کدومتون؟

صدایی از کسی درنیامد.

-شیخ ادنان از همه ی شما روی خانوادش تعصب بیشتری داشت.از همه ی

شما به خانوادش بیشتر احترام می ذاشت،پس اگه یقین داشت که پدر این دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

سلمانو کشته شک نکنین که خودش خون خواهیشو می کرد.

اما چرا نکرد؟

چرا گفت یکی از دخترای این مرد عروس این خونه بشه؟

چون می خواست مطمین شه ولی عمرش کفاف نداد.

خالد محتاطانه گفت:

-خب بی بی،الان هم کسی مطمین نیست،اما اگه واقعا قاتل پدر این دختر

باشه،پس چطور شما حاضری بگذری ازش؟

بی بی اخم در هم کشید.

-قرار نیست بگذریم

و رو به نگاه وارفته ی ماهرو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو به عنوان همسر پسرمون سلیم عروس این خونه می مونی و توی خونه ی
خودت و سلیم زندگی می کنی.
چشمان پر سوالش را تکانی داد و نگاهی به مهلا کرد.
مهلا لبخند پر اطمینانی زد و معلوم بود که هرچه هست زیر سر این دخترک
است.
بی بی ادامه داد:

-تا زمانی که کسی به اطمینان خاطر نرسیده نه پدر تو از زندان بیرون میاد و
نه تو حق ازدواج داری.اما وقتی همه چیز ثابت شد اگه پدرت قاتل بود که
قانون مجازاتش می کنه و تو می ری دنبال زندگیت.اگه هم که قاتل نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

هردوتون می رین دنبال زندگیتون.

برق خوشحالی روی مردمکهای قهوه ای اش مثل شهاب دنباله داری رد شد.

پایبندی به یک عهد زنانه را به هزار تعهد مردانه ای که پا در عدالت نداشت

ترجیح می داد.

تشکر آمیز لبخندی زد.

بی بی هم سری تکان داد و همین که صدای جمع در آمد عصا به زمین کوبید

و یک کلام گفت:

-ختم قائله

قلم را رها کرد و کش و قوسی به تنش داد.

نگاهی به نوشته هایش کرد و قسمت های مربوط به ماهرو را از نو خواند.

با خودش زیر لب تکرار کرد،ماهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

حسادت می کرد.

به جسارتش،به زیبایی اش،به این که می توانست فداکارانه خودش را پیش

بیندازد که خانواده اش را نجات دهد.

اما او چه؟

او که به خاطر آرمان کل خانواده اش را پشت سرش گذاشته بود و حالا آواره

این شهر شده بود.

با ضربه ای که به در زده شد،بله ای گفت و کیان وارد شد.

پونه که پتویش را دور خودش پیچیده بود و پشت میز کنار پنجره،زانوهایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم با دستانش بغل کرده بود،بی آنکه حالتش را تغییر دهد با لبخند ملیحی به

کیان نگاهی کرد.

به مردی که مجبور شده بود، زیر باران همراه با او دستهایش را باز

کنند،سرش را روبه آسمان بگیرد و بلند فریاد بزند.

فریاد بزند و مادرش را صدا بزند،مادرش...پدرش و ماهروی نداشته اش را.

مجبورش کرده بود،بلند بلند بخندد و اما...گریه نه.

تمام سعیش را کرده بود که مقاومتش را بشکند اما این مرد، از آنچه که تصور

می کرد،سخت تر بود و البته شکننده تر.

کیان فنجان شیر گرم را به طرفش گرفت.

-صبح شد.چرا نمی خوابی؟

فنجان را گرفت.

-صبر می کنم تا برین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پنجره ایستاد وکمی شیر نوشید.

سپیده دم،آرام آرام حیاط نم خورده را به رنگ دیگری در می آورد.

شبهای زیادی را پشت این پنجره به صبح رسانده بود،اما هیچ کدامشان به این

آرامی نبود.

-استاد؟خوبین؟

برگشت و به چشمان خمار و قرمزشده ی پونه نگاه کرد.

حالا که فکرش را می کرد این چشمها شبیه به ماهرو نبود.

اصلا فلسفه ی چشم آدمی همین است.

مثل اثر انگشت....منحصربه فرد.

شاید قاب چشمانشان شبیه بود،اما نگاهی که پشت مردمکهای خیره اش،کمین

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود ابدا شبیه ماهرو نبود.

-می دونی مثل چی می مونی پونه؟

پونه خوا ِب پشت پلکهایش را کنار زد.

-مثل چی؟

به قرمزی گونه هایش نگاه کرد و گفت:

-مثل شمعدونی پشت پنجره.

خواب به کلی،بند و بساطش را جمع کرد و از سرش پرید.

چند بار در نگاه کیان پلک زد.انگار که نشنیده باشد،پرسید:

-چی؟

شنیده بود اما برای این جمله،از شنیدن تا باور کردن راه زیادی بود.

کیان کمی دیگر از شیرش را نوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمعدونی گل حساسیه،یه روز زرد میشه و گلاش میریزه،یه روز تازه میشه
و گلاش رنگ به رنگ میشن.
ولی هرطور که باشه،بودنش پشت پنجره لازمه.
اصلا پنجره ای که شمعدونی نداره انگار یه چیزیش کمه.
پونه هاج و واج میان کلمات کیان ماند.
-ولی بودن من چه شباهتی با شمعدونی داره؟
لبخندی زد.
-من پنجره ایم که تو دیوار زندگ ِی خودم حبس شدم.تو دیواری که آجر به
آجرش،با یه گذشته ی تلخ بالا اومده.
لیوانش را روی میز،گذاشت.سرفه ی کوتاهی کرد و یک قدم به پونه نزدیک
شد و ادامه داد:
-این پنجره،هیچ وقت از این دیوار بیرون نمیاد ولی....
خم شد و فاصله اش را با پونه به دو وجب رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی این شمعدونی،حالشو بهتر می کنه.

نفس،ته ریه هایش ماند.قلبش هم مثل یک گنجشک ترسیده،گوشه ای از قفسه ی

سینه اش،بی صدا ِکز کرد.

چه می شنید؟

۶

کیان نگاهی به نوشته های روی میز انداخت.

خطوطش را باچشم دنبال کرد و لبخندی روی لبهایش نشست.

بی آنکه حواسش باشد، کمی خم شد و در فاصله ی یک وجبی پونه متوقف شد.

-خیلی وقته که دلم به نوشتن نمی ره.

پونه هول کرد. با تعجب از این فاصله ی کم و با چشمان به هراس

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده،دست به دامن قلبش شد که کمی کمتر به سینه اش بکوبد و رگهایش را
ناواضح تر پر و خالی کند.
می ترسید هول زدگی اش به چشم کیان بیاید.
-ولی تو که می نویسی انگار همه چیز به قبل برگشته.
به زمانی که ذهنم از کلمه پر بود و دستم از قلم خالی نمی شد.
تمام دلش به تکاپو افتاده بود.گونه هایش مثل تنور اتش گرفته بود و دستش
عرق کرده بود.
این صدای بم،از این فاصله کار دست دلش می داد.
کار دست ایمانش می داد و شاید تمام بوسه ها و هم آغوشی ها و تمام یکباره
هایی که در لحظه اتفاق می افتد زیر سر همین لحن های بِم بی مروت بود.
کیان یکباره متوجه سکوت عجیب پونه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی که ترجمه اش، از زیرکی مردانه ی او مخفی نماند.

چشمانش روی لبهای برجسته ی پونه که زیر دندانهای صدفی اش مدام شکنجه
می شد،غلتید.
غلتید و تا چشمان قهوه ای اش بالا آمد.
دلش ضعف عجیبی رفت.
ضعفی شبیه ِمیل روزه دار به آ ِب وقت افطار.
هر چه باشد او هم َمرد بود،اما....
چشمهای پونه را زیر و رو کرد.
دلش حرف زدن با این چشمها را می خواست.
و دوباره تا لبهایش پایین امد.
لبهایش که حرف نداشت،پس چرا نگاهش را به تیر می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پونه؟

پونه اش ِکش دار بود.

پونه آب دهانش را بلعید و می خواست بگوید "بله"،اما مگر جواب این لحن

کلمه ای جز "جانم" بود؟

-ج...جانم

گرما از زیر دکمه های پیراهن چهارخانه اش بیرون زد و یقه اش را تنگ تر

از قبل به تصورش رساند.

سیبک زمخت گلویش پایین و بالا شد و ته ریشی که تا زیر گردنش کشیده شده

بود را پایین و بالا کرد.

پلکهای دخترانه ای که روبرویش روی هم ساییده می شد و سادگ ِی معصومانه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که روی گونه هایش شمعدانی ها را آب می داد،بوی خواستن می داد وبوی

خواسته شدن.

فاصله اش را کمتر کرد و با عبور نفسش از گونه ی پونه،پلکهای پونه لرزید.

نزدیک تر شد و چشمان پونه آرام بسته شد.

نزدیک تر شد و فاصله ی میانشان،دست از مقاومت برداشت و همین که نفس

هایشان به هم رسید و لبهایشان ُمماس هم شد، صدای ماهرو را شنید.

-کیان؟

یکباره به خودش آمد.

سر چرخاند و به دنبال صدای ماهرو گشت اما نبود.

عرق ریزی از روی پیشانی اش غلتید و آرام تا روی شقیقه هایش پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کار می کرد؟

این چه هوایی بود که به سرش افتاده بود؟

این دختر میهمانش بود و میهمان حرمت داشت.

نگاهی به پونه انداخت.

دخترک با شرم و دلواپسی چشم به گلهای قالی زیر پایش دوخته بود و از لرِز

شانه هایش معلوم بود که در چه برزخی مانده است.

لعنتی به خودش فرستاد و آرام گفت:

-پونه؟

پونه که پس کشیدن کیان را دیده بود چنان شرم زده بود که طاقت آن که سربالا

ببرد را نداشت.

کیان لب گزید و گفت:

-متاسفم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی تعلل از اتاق بیرون رفت.

بیرون رفت و پونه ماند و اتاقی که انگار هیچ اکسیژنی برای نفس کشیدن

نداشت.

پتو را از دور خودش وحشیانه کنار زد وبلند شد و مثل شاپرک ترسیده ای

دور اتاق شروع به راه رفتن کرد.

هرچه ناسزا بلد بود به جان خودش ریخت و هرچه سرزنش بود نثار خودش

کرد.

با صدای بهم خوردن در ساختمان متوجه رفتن کیان شد.

پشت پنجره دوید و به رفتنش در امتداد حیاط خیره شد.

قدم هایش انقدر بلند و تند بود که به ثانیه نکشیده پشت درخت بید محو شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لاستیک های ماشینش ،رفتنش را به گوش پونه رساند.

مشت محکمی روی میز کوبید.

لعنت به این صبح و این شرم،لعنت.

همانجا روی زمین نشست و موهایش را به چنگ گرفت.

شاید اتفاق خاصی نیفتاده بود اما گاهی همین اتفاق های کوچک و ساده چنان

خراش تند و تیزی روی قلبت می کشند که تا عمق جان لمسش می کنی.مثل

بریدگی ساده ی کاغذ.

همان اندازه ساده و همان اندازه دردناک.



فایل ویرایش های جدید را روی میز فرامرزی گذاشت.

-بفرمایین،اینم اخرین کاری که بهم دادین.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرامرزی کتابهایی که در دست داشت را یک جا در قفسه ی کنار دیوار
گذاشت و پشت صندلی اش نشست.
-تموم شد؟
پونه پیروزمندانه لبخندی زد.
-بله تموم شد.
فرامرزی فلش را برداشت و گفت:
-از وقتی که رفتین،کسی نبوده که سرعت شما رو داشته باشه.
و با حالی سپاسگزارانه ادامه داد:
-خوشحالم اینجایین خانم غیور.
لبخند پونه بیشتر عمق گرفت.اینکه نبودنش به چشم آمده بود برایش لذت
داشت.
فرامرزی به صندلی اش تکیه داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم غیور یه دورهمی کوچیک با چندتا از دوستان نشر و خانواده هاشون

ترتیب دادیم که اگه شما هم تشریف بیارین خوشحال می شیم.

کمی تعلل کرد.میهمانی؟

چند وقت از اخرین دعوت میهمانی اش می گذشت؟

چقدر دلش میهمانی می خواست.

از آن میهمانی های خانه ی مادربزرگ و خاله و دایی.

از آن میهمانی هایی که تمام لباسهای کمد را خالی کند و میان رنگ گلهای

روسری اش گم شود.

آدمیزاد عجب موجود عجیبیست.

گاهی حسرت چیزهایی را می خورد که همیشه به سادگی از کنارشان رد شده

رمان بازار
romanbazar.ir

است.

-ممنونم از دعوتتون ولی جمعتون دوستانس.من مزاحم نمی شم

فرامرزی صمیمانه نگاهش کرد.

-همه از بچه های نشرن.شماهم بخشی از این خانواده هستین.

لبخند زد و سری تکان داد.

-چشم،باعث خوشحالی منه که تو جمع شما باشم.

از تاکسی پیاده شد و در امتداد کوچه به راه افتاد.

از دعوت یکباره ای که نصیبش شده بود خوشحال بود.

دلش می خواست لباس تازه ای بخرد و سری هم به آرایشگاه بزند.

نیاز به رنگ و روی تازه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر این همه ترس و نگرانی به رنگ خاکستری در آمده بود.
زن ها همینند.پر از دلبرانگی هایی که زیر رنگ لاکهای سرخ و ابی و رژ
لبهای صورتی و بنفششان رنگین کمان می شود.
شاید یک مرد هرگز نفهمد معنی همخوانی رنگ گلهای ریز پیراهن یک زن را
با لبها و ناخن های رنگ شده اش.
زن ها به همین اندازه ظریف عاشقی می کنند و دلبرانه دلبرانه دل می دهند.

در حال و هوای خودش بود و همین که خواست به کوچه ی اصلی بپیچد
عابری شانه به شانه اش شد و تنه ی محکمی زد، طوری که آخ پونه درآمد.
عابر بی هیچ حرفی مسیرش را گرفت و با قدمهای تندی دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه بی آنکه چهره اش را ببیند با خشم فریاد زد:

-عذرخواه

ِی

نکردت مال خودت.بی شخصیت.

و کیفش را روی دوشش مرتب کرد و غرغرکنان راه افتاد اما،یکباره ایستاد.

بوی عطری که حس می کرد،زیادی آشنا نبود؟!

مشام تیز کرد.

تلخ و خنک.خاص و عجیب.

آری دیور ساواج فرانسوی،عطر مورد علاقه ی آرمان.

آرمان؟

سریع سربرگرداند و به پیاده روی خالی زل زد.

ترس،مردمک چشمانش را گشاد کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه....نکند آرمان پیدایش کرده بود؟!

شروع به دویدن کرد و تا خود خیابان اصلی دوید اما خبری از آن عابر نبود.

با ناتوانی دستش را به دیوار گرفت و روی تک تک عابران چشم دوخت،اما

نبود.

رِد عطر تلخش در مسیر مانده بود اما خودش،نه!

کیفش را روی زمین انداخت و خودش را روی کاناپه پرت کرد.

از فکر آن که آرمان پیدایش کرده باشد تمام تنش می لرزید.

نگاهی به ساعت و تیک تاک پی

ِپ

رمان بازار
romanbazar.ir

در یَش انداخت.

ساعت یک بعد از ظهر بود و اگر به روال قبل بود،چهارشنبه ها کیان همین

ساعت به خانه می آمد اما از دوهفته ی پیش تا الان،درست بعد از آن صبح

باران زده،کیان هر روزش را ازصبح تا اخر شب بیرون مانده بود و شب ها

یکی درمیان فقط سلام و علیکی میانشان رد و بدل شده بود.

دلش گرفت.

حس سربار بودن یک طرف و این دلشوره های گاه و بیگاه هم یک طرف.

خودش را از کاناپه َکند و بلند شد.گرسنه بود و گرسنگی همیشه عصبی اش

می کرد.

همانطور که لباسهایش را در می آورد،ماهیتابه را روی اجاق گاز گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

روغن ریخت.

کلیپس موهایش را باز کرد تا کمی هوا بخورد و تخم مرغ ها را از یخچال

بیرون آورد.

دستهایش را همانجا در سینک ظرفشویی شست و تخم مرغ ها را شکست و

شعله را کم کرد و از آشپزخانه بیرون آمد.

ظرفهای نهارش را شست و روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش

بالا آورد.

چقدر به یک استراحت خوب احتیاج داشت.به یک خواب عمیق.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست آنقدر بخوابد که تمام افکار جمع شده پشت ذهنش برای چند

ساعت هم که شده رهایش کند،اما...

غلت خورد و پهلو به پهلو شد و در همین حین چشمش روی شمعدانی پشت

پنجره ثابت ماند.

یاد حرفهای کیان افتاد و لبخنِد نرمی روی لبهایش نشست.

شاید بعد از آن حرف ها و آن روز دیگر چیزی شبیه گذشته نشده بود اما همین

که برای کیان مثل گلهای شمعدانی بود،کافی بود.

چشم بست و عطر نفس کیان در ذهنش تداعی شد.

با خودش تعارف که نداشت،هر شب با یادآوری این عطر و آن ثانیه ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش به لبهایش اشاره گرفته بود،به خواب می رفت.
با کلافگی سرجایش نشست.
حس حسادت و حسرت تمام وجودش را گرفته بود.
چه می شد اگر او ماهروی کیان می شد؟
مگر او از ماهرو چه کم داشت؟
می دانست افکارش مسخره است اما دلش بهانه گیر شده بود.
از روی تخت بلند شد و جسارتش را جمع کرد و به سمت اتاق کیان رفت.
خواستن جسارت می اورد و امان از وقتی که زنی جسور شود.
به سمت صندوقچه ی گوشه ی اتاق رفت.همان صندوقچه ی ارزشمندی که از
جان برای کیان عزیزتر بود.
به آرامی و با ترس بازش کرد و عطر عجیبی به مشامش خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر ماهرو.....

این صندوقچه متعلق به ماهرو بود و وسایلی که هر شب با نفس های کیان

متبرک می شد.

دست پیش برد و روبنده اش را برداشت،سرمه اش را و چادر و پابند و دامن

گلدارش را.

دیوانگی بود ولی می خواست درخیال خودش هم که هست ماهرو بشود.

ماهروی کیان.

دامن گلدارش را پوشید.

روبروی اینه ی کوچک کیان ایستاد و چشمانش را سرمه کش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای لَختش را یک طرف شانه اش ریخت و رو بنده زد.

روسری سر نکرده چادر زد و پابند به مچ پایش بست.

نگاهی به آینه کرد.خودش بود....ماهرو.

چرخ خورد و چرخ خورد و دامنش موج گرفت و اتاق پر شد از عطر جامانده

ی ماهرو.

ایستاد و روی عکس کیان خیره شد و گفت:

-کیان، منم ماهرو

و خواست چرخ دیگری بخورد که یکباره با دیدن یک جفت چشم آشنا خشکش

زد.

نفس پشت سینه اش ماند و هوای اسفند ماه به مردادی ترین حالت ممکن رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان آمده بود.

اتاق پیش چشمانش یکباره غرق در ِمه شد و جز آن دو تیله ی قهوه ای هیچ
چیز برایش وضوح نداشت.
پلکش ریز لرزید اما حتی جرات پلک زدن هم نداشت.
کیان همان طور که کتش روی یک دستش اویزان بود و یک دستش به
چارچوب در تکیه داشت،خیره به چشمان سرمه کشی بود که پشت آن روبن ِد
سیاه خاطره ی خلیج را برایش می آورد.
چشمانش،چادرش،چرخ خوردنش....
ماهروی او،درست در یک قدمی اش تاب می خورد و پابند تکان می داد و
عطرش در نفس به نفس این اتاق پخش می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دیگر چه رویایی بود؟

همیشه ماهرو در تمام لحظه هایش جاری بود،اما نه تا این حد واقعی.

پلک روی هم گذاشت و زمزمه کرد:

-ماهرو

و دوباره چشم بروی دختر روبرویش باز کرد.

کت از دستش افتاد و یک قدم جلو آمد.

پونه ترسید وبا دستپاچگی ِمن ِمنی کرد و گفت:

-استاد....استاد...من

کیان قدم دیگری جلو آمد و همانطور که قفسه ی سینه اش به شکل نامتعارفی

پایین و بالا می شد،ریه هایش از عطر حبس شده ی میان لباس های ماهرو پر

می شد.

-استاد معذرت می خوام.من...من نباید می اومدم این....

رمان بازار
romanbazar.ir

و جمله اش به پایان نرسیده بود که کیان در فاصله ی چندسانتی متری اش
ایستاد و با چشمانی سرشار از ناباوری و بهت روی خطوط سرمه کش چشمان
پونه تکان خورد و آرام لب زد:
-ماهرو
پونه تند تند سری تکان داد و گفت:

-نه...نه دکتر من ماهرو نیستم
کیان انگار که ناشنوا شده باشد دوباره لب زد:
-ماهروی من،تو اینجایی؟
پونه با اضطراب لب روی هم فشرد.این چه جسارت نابجایی بود که او را به
این اتاق و حریم این مرد کشانده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با شرم گفت:

-دکتر منم،پونه.

با گفتن این حرف چشمان خمار شده ی کیان باز تر شد و ذهنش روی اسم پونه

قفل شد.

کمی روی قهوه ای های محصور شده میان خطوط سرمه دار چشمانش نگاه

غلتاند.

نه..آن کسی که روبرویش ایستاده بود ماهرو بود نه هیچ کس دیگری.

-نه....

خودت گفتی.گفتی که ماهرویی....ماهروی من.

پونه سری تکان داد و به سرعت روبنده اش را کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک چشمان کیان با بهت زدگی روی جز به جز صورتش تنگ و گشاد

شد.

نگاهش شبیه نوزادی بود که با بلاتکلیفی به دنبال کشف چهره ی مادرش دست

و پا می زند اما جز هاله ای از منحنی های مبهم چیزی نمی بیند.

دست کیان بالا آمد و با لرزش به پلکهای پونه رسید.

-اگه تو پونه ای پس چرا این چشما چیز دیگه ای میگن؟

اشک در چشمان پونه جمع شد.پونه بودن و نبودنش مهم نبود،مهم این بود که

او در چشمان کیان زنی دیگر بود.

ماهرو....

همانطور با بغض آستین هایش را روی چشمانش کشید و خطوط منظم سرمه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش را ناشیانه پاک کرد و خیره شد به مردی که هیچ کس را نمی دید جز

ماهرویش را.

خیره شد به مردی که در تمام رویاهای این روزهایش غزل خوان شده بود و

در واقعیت فقط شبحی بود از کابوس های شبانه ی زنی دیگر.

-ببینین دکتر.این منم...پونه.نه هیچ کس دیگه.

من ماهرو نیستم،نمیخوام باشم،نمی خوام حتی چشمام شبیهش باشه.

این ها را گفت و با حسادتی ناشناخته خلخال از پایش باز کرد و بی مهابا

چادرش را َکند و در حالی که از بغض چانه اش می لرزید دوباره تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من پونم،پونه

٤

بی انکه لباس های ماهرو را سرجایش بگذارد،قدم تند کرداز اتاق برود که

بازویش در چنگ کیان قفل شد.

با تعجب و شتاب زده سر چرخاند،طوری که موهایش روی صورتش پخش

شد.

کیان بی آنکه خودش جابه جا شود طوری بازوی پونه را کشید که پونه

ناخواسته در فاصله ای کمتر از یک وجب،روبرویش ایستاد و با ناباوری

گفت:

-چی کار می کنین دکتر؟

و آب دهانش را فرو داد:

-چرا خودتونو به خواب زدین من ماهرو نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که چشم هایش به سرخی می رفت و مویرگهای ریزش به متورم شده بود

جواب داد:

-آره،تو ماهرو نیستی.ولی ...ولی می خوای که باشی

چشم ریز کرد و سعی کرد معنی این حرف را بفهمد اما....

-حرفی که زدی تاوان داره.

و دست پیش برد و موهای صورتش را کنار زد.

پونه ناخواسته کمی خودش راکنار کشید و شبیه دختر بچه های خنگ گفت:

-کدوم...حرف؟

خماری چشمان کیان بیشتر از قبل وضوح پیدا کرد.به صورت نقل قول جمله

ی پونه را تکرارکرد.

"-کیان،منم ماهرو"

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه جا خوردو مضطربانه گفت:

-دکتر من....من....

-هیس....

و انگشت اشاره اش را روی لبهای پونه چسباند و چشمهایش را روی چشمان

بی قرار و لرزان پونه جابه جا کرد.

این چشمها سرمه می خواست و یک آرایش غلیظ جنوبی.

سینه اش بالا و پایین می شد.

ماهرو تماما پیش رویش نقش بست.چشمانش،لبهای پرلبخندش،چانه ای که نقش

و نگار خالکوبی شده داشت و تمام خواستنی های زنانه اش که مردانگی های

او را تحریک می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا با آن که می دانست این دختر ماهرویش نیست اما خواستنش تا نزدیک

ترین فاصله ی منطقش رسیده بود و کم کم از تمام منطق و عقلانیتش پیشی می

گرفت.

-بهت گفته بودم نزدیکم نشو،همون روز اول بهت گفتم...نگفتم؟

لبهایش زیر انگشت کیان لرز گرفت.

-چرا اومدی؟چرا پا به حریم امن من گذاشتی؟

خواست جواب بدهد اما لبهایش قفل شده بود.

-باید تاوان این سرکشی رو بدی دختر!

تاوان؟مگر

ِن

تاوا خواستن این مرد چه بود؟

کیان دستش را برداشت و نگاهش را به لبهای برجسته ی پونه کوک زد،

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش لرز افتاد و بی قراری کوچکی در دلش جابه جا شد.

-وقتی پا به خونه ی یه مرد می ذاری فکر همه چیزشو بکن.

و چانه ی پونه را فشرد و فاصله اش را کم کرد.

-از خاکستر بیشتر باید ترسید تا از آتی ِش شعله ور.خاکستر درست وقتی می

سوزونه که تو به خیال اینکه بی خطره پا روی نرمی و لطافتش می ذاری و

قبل از اینکه به خودت بیای اسیر آتش درونش میشی.

این حرفها بوی هوس می داد،همین.

-کیان؟

نشنید،...صدای التماسش را نشنید و لب هایش را روی لبهای لرزگرفته

اش،چسباند وپلکهایش تا یک خماری محض رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا یک خلسه ی ویرانگر...

پونه با تمام توانی که داشت سعی کرد فاصله ای میانشان بیندازد ولی مگر

شدنی بود؟

کیان،کیانی نبود که می شناخت.

حس تهوع زیر دلش زد.

حکایتش،حکایت آدم های اشتباهی بود.

حکایت آشنای بیشتر آدم ها که در نقطه ای نامعلوم از زندگیشان جای کس

دیگری که نیست، رنگ می گیرند و یکباره خاکستری می شوند.

حالش شبیه مترسک غمگینی بود که در میانه ی یک جالیز به جای آدمی که

نیست،می ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک روی گونه اش غلتید و ناخواسته مقاومتش کم شد و دستانش از روی
روی سینه ی کیان پایین آمد.
احساس خستگ
ِی
تمام زندگی اش روی لبهایش سنگینی می کرد و کوهی
روبرویش ذره ذره فرو می ریخت.
کوهی که تنها مر ِد
ِمن
ا این روزهایش بود.
کم کم صدای وز وزی در گوشش پیچید و مثل آنکه دارکوبی را در سرش رها
کرده باشند صدای کوبش می شنید.
نفس با وزن سنگینی در ریه هایش ماند و قلبش گوشه ای از سینه اش مچاله

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و تنَش به سنگینی کوهی در آمد و یکباره روی دستان کیان رها شد.

پلک هایش چندبار پشت سرهم به هم خورد و از سقف سفید رنگ بالای سرش

کم کم پایین آمد.

صدای تیک تاک ساعت با همان وزوزی که توی گوشش بود ترکیب شده بود.

آرنجش را تکیه گاه بدنش کردو از روی تخت بلند شد.

سرش سنگینی می کرد و نبض شقیقه هایش با فشار می زد.

چشم به پنجره انداخت.

شب بود و صدای جیرجیرک خسته ای از پشت پنجره شنیده می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

.

دست روی شقیقه اش گذاشت و بلند شد.

طوری حالت تهوع داشت که حتما باید به دستشویی می رفت.

دست به دیوارگرفت و از اتاقش بیرون رفت.سالن در تاریکی رقیق و دود

غلیظی فرو رفته بود.

بوی سیگار زیر بینی اش زد.

چشم چرخاند و به دنبال کیان تاریکِ ی اتاق را از چشم گذراند،تا نگاهش روی

شعله ی کوچک توتونی که در دست کیان،جایی نزدیک شومینه،روی صندلی

راک تکان می خورد،ایستاد.

ناخواسته به یاد آنچه که اتفاق افتاده بود دست به سمت لبهایش برد و طعم

عجیبی در دهانش حس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طعمی که امروز تجربه اش کرده بود.

حس ناشناخته ای در سلول به سلول روحش نفوذ کرده بود و سردرگمش می
کرد.
نمی دانست تکلیفش با آنچه که پیش آمده بود چیست و با مردی که دیگر نمی
شناختش.

مسیرش را کج کرد و با قدم های آهسته ای به سمت نور کوچک آن طرف
سالن رفت.
در چند قدم
ِی

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی که از حرکت صندلی شنیده می شد ایستاد و نگاهش را

جستجوگرانه روی صندلی تکان داد تا بتواند چهره ی کیان را پیدا کند.

هنوز گیج بود و سفیدی چشمانش این طرف و آن طرف می رفت.

-بیدار شدی؟

با صدای خش گرفته ی کیان که انگار تازه از خوابی عمیق بیدار شده

بود،دست از جستجو برداشت.

حالا که چشمش به تاریکی عادت کرده بود و سلول های استوانه ای ته شبکیه

اش شروع به فعالیت کرده بودند می توانست برق چشمانش را ببیند.

بی آنکه جواب سوالش را بدهد گفت:

-چندتا سیگار کشیدین که دود تموم اتاق رو گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود اتفاقاتی که گذشته بود باز هم فعل هایش را جمع می بست و این جمع
بستن به وضوح به چشم کیان آمد.
صندلی را از حرکت نگه داشت و بلند شد.
پنجره را نیمه باز کرد و ریه هایش را با دم عمیقی از هوای خنک اسفند ماه
پر کرد و سیگارش را به نقطه ای دور،نزدیکی درخت نارون پرتاب کرد.

معلوم بود کلافه است.از آن کلافگی هایی که مثل مشتی زنبور به جاِن دل می
افتند و آرام و قرار را می گیرند.
دوباره به سمت پونه آمد و به دیوار تکیه داد و دست هایش را در جیبش فرو
برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکت پرده که در دستان خنک نسیم به تقلا افتاده بود،نور مهتاب به شکل

بی قراری روی صورت کیان پابه پا می کرد و همین نو ِر کم کافی بود که در ِد

لانه کرده در چشمانش را نشان دهد.

پونه روی مبل روبروی کیان نشست و با حالتی خنثی و بی حسی به مرد

روبرویش زل زد.

کرخت بود،طوری که حتی نای حرف زدن هم نداشت.

کیان نفسش را بافشار بیرون داد و گفت:

٤۶

-خوبی؟

جواب این سوال را نمی دانست اما می دانست که خو ِد این مرد ابدا خوب

نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور بی حرف زانوهایش را به بغل گرفت و خیره خیره چشم به کیان
دوخت.
هنوز هم حالت تهوع داشت و معده اش مدام زیر و رو می شد.

کیان که از این سکوت می ترسید بالحنی طلبکارانه گفت:
-چرا از حال رفتی؟....هان؟
یک تای ابروی پونه بالا رفت.این مرد دیوانه بود؟یا اورا به مسخره گرفته
بود؟
لب باز کرد و هرچند بی جان اما با جسارت جواب داد:
-نمی تونم جای یه زن دیگه سرپا بایستم و دل به هوستون بدم استاد.
کیان از شنیدن کلمه ی استاد پوزخندی روی لبش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمی کردم دیگه استاد صدام بزنی

و بعد تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت پونه آمد.

-هوس؟

این واژه ی سه حرفی گاهی چنان سنگینی می کند که می تواند تمام غرور یک

مرد را یک باره زیر سنگینی اش خرد کند.

با آنکه احساس توهین داشت اما به روی خودش نیاورد وبه خستگی چهره اش

نگاهی کرد و یکباره به سمتش خم شد.

پونه جا خورد و خودش را کنار کشید اما جایی برای فاصله ی بیشتر نداشت.

این مرد امروز چه برسرش امده بود؟چه بی مهابا شده بود.

-چرا داد نزدی؟چرا نزدی توی گوشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب با دستان زمختش، دو پلک پونه را به بیشترین حد باز کرد.

-چی؟

کیان یک وجب فاصله اش را بیشتر کرد.

-خانم نویسنده اینو خوب بدون،یه مرد اگه به بدترین حالت ممکن هم مست

باشه بازم بوی معشوق رو تشخیص می ده چه برسه به چهرشو.

پونه که انگار مجرمی را دستگیر کرده باشد گفت:

-این دروغه.من شاهد این بودم که چطور منو با ماهرو اشتباه گرفتین

پوزخندی روی لبهای کیان نشست.

-دخترجون نمی ذاری حرفم تموم شه.

پونه با حالتی قهرالود دست به سینه شد و کیان با لبخندی ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مردی که معشوقشو اشتباه بگیره یا واقعا عاشق نیست و یا از عمِد که اشتباه
گرفته.
پونه گیج شد.معنی این حرف چه بود؟
سوالی کیان را نگاه کرد.منتظر توضیح بیشتری بود ولی کیان پاکت سیگارش
را از روی میز برداشت و گفت:
-بابت امروز متاسفم.

و به حیاط رفت.
پونه همانطور که نگاهش به دیوار روبرویش مانده بود سعی کرد حرفهای
کیان را تجزیه و تحلیل کند اما این حرفهاُ گنگ تر از آن بود که بفهمد.
اما او که

رمان بازار
romanbazar.ir

آدِم این حرفها نبود،باید می فهمید.

خودش را به ایوان رساند ویک پله پایین آمد.

صدای جیرجیرکی یک لحظه ساکت نمی شد و شب را به حال خودش نمی

گذاشت از جایی نزدیک اتاقش شنیده می شد.

اگر اشتباه نمی کرد دقیقا جایی پشت پنجره اش بود.

اما او که برای تشخیص جای جیرجیرک نیامده بود.چه بی حواس شده بود.

پا لبه ی پله دوم گذاشت و نگاهی دور تا دور حیاط چرخاند.

کیان پشت به او، لبه ی حوض نشسته بود و چارچوب شانه هایش کمی به جلو

خمیده شده بود.

دلش گرفت.این مرد غمگین تر از آنی بود که نشان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پله ها را یکی یکی پایین رفت و با قدم های بی صدایی حوض را دور
زد،طوری که گمان می کرد کیان متوجه حضورش نشده است اما شده بود.
-چرا اومدی بیرون؟
لب به دندان گرفت و با فاصله ی کمی از کیان نشست.
-به همون دلیلی که شمااومدین.
این را گفت و پاهایش را درازکرد وزل زد به دمپایی های صورتی رنگ
گلداری که با لاک سیاه پاهایش هیچ همخوانی نداشت.

کیان سرش راکمی به سمتش متمایل کرد و زیرچشمی به دختری که با همیشه
فرق میکرد نگاهی کرد.
-امروز ازت انتظار داشتم همینطور حاضر جوابی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه نگاه از دمپایی هایش گرفت و کیان پکی به سیگارش زد و دوباره به

روبرو خیره شد.

پونه جواب داد:

-وقتی مثل یه مترسک یه دفعه مجبور میشی جای یه زن دیگه باشی،هرچی

جواب داری و نداری همونجا توی آستینت خشک میشه.

و با پوزخندی سربرگرداند و دوباره خیره ی دمپایی هایش شد.

انگار تا به حال ندیده بودشان.

-میخوای چندتاشو بخرم؟

پونه متعجب جواب داد:

-چیو بخری؟

کیان خندید.

-این دمپایی هارو.اینطور که معلومه خیلی خوشت اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه خجالت زده شد.امشب به شکل عجیبی ذهنش پرواز می کرد.

مثل ماهی حوض مدام از دستش لیز می خورد و روی همه چیز می چرخید

جز اصل مطلب.

لب گزید و گفت:

-نمی دونم چرا اینطوری شدم.ذهنم مدام این طرف و اون طرف کشیده

میشه.انگاری افسار پاره کرده.

کیان لبخندی زد.

-خوش به حالت

پونه با تعجب پرسید:

-چرا؟

پک دیگری به سیگارش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خط قرمز رنگ اتش ارام ارام تن ظریف سیگار را در خود می بلعید و
خاکستر می کرد.
درست شبیه حکایت خیلی از آدم ها...
آدم هایی که زیر ذل ِت خواستن هایشان بلعیده می شوند،می سوزند و خاکستر
می شوند اما باز هم می مانند.
خواسته هایی که طعم ممنوعه بودنش را بارها و بارها چشیده اند و باز هم از
زهر سیب سرخش لذت برده اند.
-چیزی که امشب تجربش می کنی حال هر شبو هر روز منه پونه.

صدای جیرجیرک قطع شده بود و مهتاب چادر سفیدش را به تن لخت حیاط

رمان بازار
romanbazar.ir

کشانده بود.

-پونه؟

دلش جانمی می خواست که تا عمق خیالش نفوذ کند اما پونه تنها و تنها نگاهش

کرد.

نه اینکه نخواهد جواب بدهد،نه.

فقط مانده بود میان حرفهای مبهم این مرد.

-پونه من خیلی خستم.

بعد از تمام این سالها و بعد از تمام این بغض های روی هم تلنبار شده،امشب

دلش کمی حرف می خواست.

حرف هایی که شب ها روی کاغذ می آورد و صبح ها مچالشان میکرد.

-دلم داره آتیش می گیره.

حالا دیگر مطین بود که این مرد، مرد همیشگی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم میخواد توی این حوض دراز بکشم و آِب یخ از مویرگای پوستم اروم
اروم تا رگای قلبم کشیده بشه و یه ذره این لامصبو خاموش کنه.

همانطور که کلمه ی لامصب را به زبان می آورد با گوشه ی مشتش به سینه
اش کوبید.
پونه بی حرف و حتی بی نگاه فقط گوش سپرده بود.
-گاهی با خودم میگم چی می شد تو وجود ماهم فصل عوض میشد.
مثلا یه وقتایی اسفندماه تو رگامون یخ بندون به پا می کرد و برای چند ساعت
آتیشی که تو سینمون به پا بودو خاموش می کرد؟
و به پونه نگاه زیر چشمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تاحالا بهش فکر کردی؟

پونه هم،هم نگاهش شد.

-خیلی

کیان ابرویی بالا انداخت.

-واقعا؟

پونه سری تکان داد و گفت:

-اوهوم.بچه که بودم فکر میکردم چرا ما تو پاییز زرد نمیشیم

چرا تو بهار گل گلی نمیشیم یا زمستونا چرا یخ نمیزنیم.

لبخندی گوشه ی لبش نشست.

-اون موقع ها نمی دونستم آدما بعضی وقتا طوری اسیر پاییز می شند که جز

صدای کلاغای سرگردون و بوی چوب سوخته ی مزرعه های بی اب و علف

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی از خودشون نمی شناسن.

نمی دونستم یه روزی روی ورقای تقویم یخ می زنم و یادم می ره کدوم روز

سال همه ی زندگیمو باختم.

و نگاه به چشمان خسته ی کیان دوخت.به چشمانی که تنگ گشاد شدن

مردمکهایش را بی نهایت دوست داشت.

-ولی جالبه با وجود اینا گاهی اوقات بهار،درست جایی که ادم انتظارشو

نداره،یه دفعه شکوفه می ده.

یه دفعه گل می کنه ویادت میره فصل عوض میشه و نباید به چندتا گل دل

ببندی.

کیان جواب داد:

-زندگی من خیلی وقته بهار به خودش ندیده.

این را گفت و بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم راه رفت و دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد.

پونه دمپایی هایش را دراورد به سمت حوض چرخید.
پاهایش را تا مچ درون آب خنک حوض فرو برد.
لرز تمام موهای تنش را سرپا نگه داشت اما به روی خودش نیاورد و کیان را
صدا زد.
-استاد?

کیان با تعجب نگاهش کرد.آرام به طرفش قدم برداشت و گفت:
-چی کار می کنی دختر؟
پونه برگ خشک درخت افرا که روی آب شناور مانده بود را با پا بالا آورد.
-بیاین امتحانش کنین.عالیه

رمان بازار
romanbazar.ir

-یخ می زنی؟
شانه ای بالا انداخت و گفت:
-مگه توی دلتون تابستون نیست؟

کمی به حرفش فکر کرد و با یک لبخند ملیح او هم پا در اب فرو برد و یک
وجبی پونه نشست.
-تو چرا شبیه بقیه دخترا نیستی؟
-مگه بقیه دخترا چطورین؟
روی صورت بی ارایش پونه نگاه چرخاند.
-نمی دونم.اون جورین که تو نیستی
پونه قاه قاه خندید.کیا ِن امشب،کیا ِن دیگری بود.
کیان با پاهای لرزگرفته اش برگها را کنار زد و گفت:
-حسش عالیه.دارم اسفندماهو لمس می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشم بست و دستهایش را دور خودش قلاب کرد.

پونه نگاهی به عکس ماه که روی حوض می لرزید انداخت و آرام با خودش

شعر فاضل را زمزمه کرد:

"مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب

در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست".

و چه داستانی بود که کیان یک وجبی اش بود و این همه فاصله میانشان رخت

پهن می کرد؟!

کیان چشم باز کرد.

و نزدیک گوش پونه ادامه ی شعر را خواند.

"-آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد

بال وقتی قفس پر زدن چلچله هاست

بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل شهری که به روی گسل زلزله هاست
باز می پرسمت از مسئله دوری وعشق
و سکوت تو جواب همه ی مشئله هاست"

و در ادامه اش گفت:
-تا حالا صدای منو موقع خوندن شنیدی؟
پونه با خنده گفت:
-نه،بخونین که بشنوم
گلویش را صاف کرد و شروع به خواندن یک نوستالژی قدیمی کرد.
-ماه درمیاد که چی بشه
می خواد عزیز کی بشه

ماه درمیاد چی کار کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

باز آسمونو تار کنه
نمی دونه تو هستی
به جای اون نشستی
نمی دونه تا ماهی
تو که رفیق راهی
پونه بلند بلند خندید.این ترانه چیزی ان طرف تر از یک نوستالژی معمولی
بود.
-وای استاد عالی بود.
کیان لبخندش را جمع کرد و گفت:
-میشه اسممو صدا بزنی.
اینطوری همش حس می کنم سر کلاسم.
پونه لب گزید.
-چشم استاد.
وبا گفتن استاد خنده اش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان چشم غره ای آمد و اوم هم خندید.

پونه با کمی سکوت گفت:

-کیان؟

چشمان کیان به رنگ دیگری در آمد.

با مهربانی نگاهش کرد و پونه ادامه داد:

-به نظرت ماه تنها تره یا حوض؟

کمی فکر کرد.این دختر هم چه سوالهایی می پرسید.

-ماه

-ماه؟چرا؟

-چون حوض می دونه که ماهی وجود داره که عاشقش باشه.

ولی ماه نمی دونه چندتا حوض روی زمین هست که هر شب لحظه به لحظه

چشم به پرشدن هلالش می دوزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه ابرویی بالا انداخت.

-چه جالب

-خب نظرتو چیه؟

کمی مکث کرد.

-به نظر من حوض.

چون وقتی کسی رو داری ولی نداری هزاربار بیشتر احساس تنهایی می کنی

تا زمانی که می دونی خودتی و خودت.

تنهایی وقتی به اوج معنای خودش می رسه که بودن کسی رو تجربه کرده

باشی.

راست می گفت.خودش هم بعد از ماهرو تنهاتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پونه،می دونی ماهرو توی نوشته های تو یه دختر دیگس؟

تعجب کرد.

-یعنی چی؟

-ماهرویی که من نوشتم یه معشوقه ولی ماهرویی که تو می نویسی یه چیز

دیگس.

یه زنه.یه زن با همه ی جنبه های زنانش.

-ولی شما که هنوز نخوندی

نیشخند بامزه ای زد.

-امروز وقتی خواب بودی خوندم همشو.نوشته هات روی میزت بود.

لبش را به دندان کشید.

-اخه من که ویرایش نکرده بودم.چرا خوندین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ویرایش نکردش هم خوب بود.

و کمی سرش را نزدیک تر آورد و ادامه داد.

-خوب نه،عالی بود.

تو خیلی خوب بلدی ماهرو رو ندیده و نشناخته روی کاغذ بیاری.خیلی بهتر از

من.

-این حرفو نزنین.مگه میشه؟من کجا و شما کجا؟

پاهایش را در آب تکانی داد.

-میشه زودتر ادامشو بنویسی.دلم می خواد زودتر بخونمش.

و روی قهوه ای هایش نگاه تاباند.

-شهرزاِد قصه گو،هر شب برام از ماهرو بخون.

چشمی گفت و پاهایش را در آب بالا و پایین کرد.

-پونه؟

سر به سمتش چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برق چشمان کیان از این فاصله به رنگ ماه در آمده بود در حوض.

-بله؟

کمی تعلل کرد و گفت:

-من امروز تو رو بوسیدم نه ماهرو رو.

و این حرف برای قلب کوچک او کمی بزرگ به حساب نمی آمد؟!

----------;;;;;;;;;;;

خم شد و سکه ای در ظرف حلب ِی پسربچه ای که زیر سایه ی چند برگ نخل

خرما با وصله هایی از جنس همان برگها،روی زیراندازی پوسیده نشسته

بود،انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسربچه بی آن که تشکر کند نگاهی به سکه انداخت و بی تفاوت با چوب

کوچکی که در دستش بود،مورچه ای را روی زمین دنبال کرد.

لبخندی زد و خواست رد شود که بازویش با فشار کشیده شد و کسی به عقب

هلش داد.

هینی کشید و همین که سربالا اورد چشمش در چشمان وحشی سیروان قفل شد

-حالا دیگه واسه من زبون دراز می کنی؟

از دندان های به هم فشرده اش ترسیدوسعی کرد چادرش که زیر پایش گیر

کرده بود را رها کند.

-چی کار می کنی ولم کن.

سیروان بازویش را کشید و با سمت ماشین هلش داد.

-سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم دستش را بیرون کشید و گفت:

-نمی خوام.تو کی هستی که به من دستور میدی?

رگهای سرخ چشمان سیروان متورم شد.

-ماهرو اون روی سگموبالا نیار.سوار شو لعنتی

٤

می دانست که سیروان به این راحتی دست از سرش برنمی دارد.این مرد از

اول هم زبان نفهم بود.یک زبان نفهِم مجنون.

-تو مگه جز روی سگیت،روی دیگه ای هم داری؟

این مدل حرف زدن به او نمی آمد اما این مرد کلافه اش کرده بود.

سیروان دستش را رها کرد و با حالتی متعجبانه گفت:

-حرف زدنت عوض شده.

و پوزخند غم انگیزی زد وادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف زدنت،زبون درازی کردنت،نگاه بی تفاوت و رفتارای عجیب غریبت

چقدر با ماهروی من فاصله داره.

رگه های درد را روی برق چشمان سیروان به وضوح دید اما بی تفاوت و با

حرص گفت:

-آره فرق دارم.خیلی هم فرق دارم.من دیگه اون دختر احمقی نیستم که هرچی

بقیه گفتن بگم چشم.

و انگشت اشاره اش را مواخذه وار رو به صورت سیروان تکان داد،

-می دونی چیه؟تو خیلی قبل تر از سلیم برای من مردی.خیلی قبل تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و بی توجه به زخمی که تا ته قلب مرد روبرویش را سوزاند رو
برگرداند و با قدم های تندی دور شد و سیروان همان جا زیر تابش مستقیم
آفتاب بی آنکه حتی پلک بزند به رفتنش نگاه کرد.
به رفتن دختری که هنوز هم عاشقانه می پرستیدش.
دختری که هم زهر بود و هم پادزهر.
نیش و کنایه هایش زخم بود و اما همین دوری کردنهایش ولع به جانش می
انداخت.
دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.
بالاخره چشمان وحشی این زن را اهلی می کرد.
اهل
ِی
دس ِت خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ای زیر نخ ِل خسته ای که از گرمازدگی و بی آبی خرماهایش نیمه

سوخته شده بود ایستاد و به تنه اش تکیه داد.هنوز هم خشمگین بود.

سیروان کابوس همیشگی اش بود و انگار قرار نبود از این خواب پر وحشت

بیدار شود.

اب خشک گلویش را پایین فرستاد و دوباره راه افتاد.تا بازار اصلی فقط چند

قدم فاصله داشت.

چند نفس عمیق کشید.باید فکرش را آرام می کرد.

می خواست به جاسک برود. دیدن خانواده اش....

بعد از چند سال قرار بود به روستایشان برگردد،آن هم فقط برای دو روز.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی اجازه اش را داده بود و کسی هم حق مخالفت نداشت و حالا که بالاخره
فرصت این دیدار را پیدا کرده بود ابدا اگر می گذاشت کسی فکرش را ناآرام
کند.

وارد بازار شد.هوای بازار حالش را خوب می کرد.
از زنان دستفروش کناره های بازار گرفته تا لباسهای محلی آویزانی که پولک
هایشان زیر نور مغازه ها برق می زد،همه و همه را دوست داشت.
کلا عاشق چیزهای رنگارنگ بود.
عاشق آدمهای متفاوت.

دلش می خواست همیشه میان مردم بچرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا دوست داشت یک مغازه ی کوچک کنج همین بازار داشته باشد و با حنای

محلی دست و پاهای دخترکان بندری را طرح بزند.

یا مثلا لاک های رنگارنگ بفروشد و رژلبهای سرخ و صورتی.

چه اشکالی داشت اگر مردم را با رنگ ها سرگرم می کرد؟

هرچند در فرهنگ سنتی خانواده و قوم او شدنی نبود اما در خیالش که می

توانست تصور کند.نه؟!

در میان مغازه ها چرخ خورد و میان لباسهای محلی با وسواس نگاه چرخاند.

می خواست برای مادرش یک چادر رنگی بخرد و برای ماهگل یک روسری

پولک دار فیروزه ای که البته توانست همانی که در ذهنش بود را پیدا کند.

به علاوه ی یک انگشتر عقیق برای پدرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بازار که بیرون آمد راهش را به سمت خلیج کج کرد.
دلش تن ِگ خلیج بود و صدای پر از آرامشش.
قدم هایش را سبکتر برداشت تا خالی شدن ماسه ها زیر پاهایش را بیشتر
احساس کند.
هرچه باشد ساحل هم بخشی از خلیج بود.بخش مهمی که مثل یک پرچین،دور
تا دور خلیج را حلقه می بست.
خریدهایش را روی ماسه ها رها کرد و روبندش را کنار زد و به خورشیدی
که به کف آسمان چسبیده بود و با ملایمت نارنجی های وقت غروب را روی
امواج ظریف خلیج می پاشید چشم دوخت.

هوای موم حلمایش را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را از خاطرات دور می شنید.از خاطراتی که باد از آن طرف
نخلستان با خود می آورد.
"ماه پیشونی،بیا جانکم.بیا ماهروجانم."
کفش هایش را در آورد و دست هایش را باز کرد.
"برقص ماهروجان،صدای خلخال پای دخترخلیج باید تو گوش کل ساحل بپیچه.
برقص"
پا کوبید،پا کوبید و چرخ خورد.
خلخال لرزاند و پاکوباند.
امروز دوباره حس می کرد دختر خلیج شده است.
دختر خلیج....
۶
ایستاد وبا دم عمیقی مشامش را پر کرد.
می خواست با خلیج حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایش را بست و به قول موم حلما کر شدو کور شد و لال....

حالا فقط صدای امواج را می شنید و باد را.

زبان خلیج هم همین بود.

فقط دلی آرام می خواست و گوشی که به شنیدن صدای خلیج خو گرفته باشد.

صدای باد از آبادی های دور و از میان نخلستان و در لابه لای امواج تا زیر

گوش او با داستان های تازه می پیچید.

داستان مرگ ها و رفتن ها...داستان عشق ها و عشاق نصف و نیمه....داستان

مردان و زنان ناآشنا.

داستان مردی که کمی آن طرف تر در خلیج بلعیده شده بود و زنی که بیخبر

رمان بازار
romanbazar.ir

ساحل را برایش غرق شعر می کرد.

چشم باز کرد و دست روی سینه اش گذاشت.قلبش به درد آمده بود.باد همیشه

از این داستانها برایش می آورد.

دوباره پلک بست و شنید.

اینبار صدای یاعلی گفتن مردی را شنید که به امید روز

ِی

بیشتر تور در خلیج

می انداخت.

لبخندی روی لبش آمد.همیشه همینطور بود.برای آنکه تعادل جهان حفظ شود

جایی امید بافته می شد و جایی یاس پرو بال می گرفت.

گوش هایش را تیزتر کرد.

میان این همه صدا منتظر شنیدن صدایی خاص بود.

داستانی از همان مرد عکاس که زاویه ی دوربینش چشمان او را هدف می

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت.

کیان،کی

ِن

ا اعتماد،با آن چشمان قهوه ای پر امنیتش گه انگار از جهانی دیگر

آمده بود.جهانی بی درد....بی کنایه...بی نام.

جالب بود که همیشه داستان افرادی را باد می آورد که اهل همین حوالی بودند

اما داستان این مرد را از دوردست ها آورده بود.

از ناشناخته ها....

نفسهایش را عمیق تر کرد و بیشتر درخلسه ی خلیج فرو رفت.

می خواست باز هم از او بشنود اما باد دست خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی چشم باز کرد.دلش شور افتاد.از بی خبری حِس خوبی نمی گرفت و
ابدا این حرف را قبول نداشت که می گفتند بی خبری،خوش خبریست.

صدای نی انبان آرام آرام روی نفس های باد دم و بازدم می شد و از جایی
دور صدای ساز عروسی و پای کوبی به گوشش می رسید.
پلک باز کرد و مردمک های گشادشده ی چشمانش غروب را درخود بلعید.
یاد روزی افتاد که همین جا ایستاده بود و باد برایش خبر آمدن آن مرد را
آورده بود و همان جا برای اولین بار با وضوح از پشت چشمان بسته اش
توانسته بود خط نگاه آن مرد را ببیند و همینطور عطر خنک تنش را به مشام

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشد.

او فقط شنیده هایش را درک می کرد اما در مورد آن مرد،دیده بود،لمس کرده

بود،بوییده بود اما چرا و چگونه اش را نمی دانست.

آن روز ساعت ها روی ساحل نشسته بود و این داستان عجیب را برای خودش

مرور کرده بود اما نتوانسته بود دلیلش را بفهمد و تا همین حالا هم دلیلش را

نمی دانست.

روبنده اش را روی صورتش کشید و دوباره سرمه کش چشمانش را در قاب

سیاهی به چارچوب کشید و آرام زیر لب زمزمه کرد:

-من منتظرتم مرِد ناشناس

این را گفت و وسایلش را برداشت و دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بود که پیغام کوتاهش حتما تا قلب آن مرد خواهد رفت.

دوباره کوبه(وسیله در زدن بر روی درهای قدیمی) را محکم کوبید و منتظر

ماند تا انکه صدای قدم هایش را شنید.

ماهگل بود،خوب می توانست قدم های دخترانه اش را تشخیص دهد.

با باز شدن در و درست بودن حدسش لبخندی روی لبش آمد.

چشمان ماهگل با دیدن او،گشاد شد و پلک پایینی اش ریز پرید و منحنی

ظریفی روی لبهایش حالت گرفت.

ماهرو روبنده اش را کنار زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهگل جان؟

چشمان ماهگل با همان خیرگی نَم گرفت و به آغوش ماهرو هجوم برد.

ماهرو تنگ به آغوشش کشید و نوازش وار سرش را لمس کرد.

ماهگل با ناباوری فاصله ای گرفت و دوباره نگاهش کرد.

هنوز هم باور نمی کرد دختر روبرویش ماهرو باشد.

ماهرو صورتش را میان قاب دستانش گرفت.چقدر دلش برای سبزگی نَ َمکین

چهره ی خواهرکش تنگ شده بود.

بوسه ای به گونه اش زد و با غم گفت:

-نمی خوای به خواهرت سلام کنی؟

ماهگل سری به نشان سلام تکان داد ولی مگر این برای ماهرو جواب می

رمان بازار
romanbazar.ir

شد؟دلش از آن سلام های پرشیطنت همیشگی اش می خواست.

-دلم برای صدات تنگه ماهگل

اشک کوچکی از چشم ماهگل چکید اما لبهایش بسته ماند.

ماهرو اشک خواهرش را لمس کرد و دوباره به آغوشش گرفت.

-فدای تو بشم ماهگلم.نبینم گریه کنی

با خوابیدن ماهگل دستی روی پیشانی اش کشید و تا موهای مجعد سیاهش پایین

آمد.

آنقدر به جای هر دونفرشان برایش حرف زده بود و شعر خوانده بود تا

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابانده بودش. مثل آن موقع ها که پاییز زیر نور ماه دراز می کشیدند و او

بیدار می ماند تا اول ماهگل بخوابد.

کمی موهایش را بویید و بلند شد.

پا به آشپزخانه گذاشت و به مادرش که با وسواس کاسه ها را خشک می کرد

با دلتنگی چشم دوخت.

چقدر دلش برای همه چیز این خانه تنگ شده بود.

مادرش که متوجه حضور او شد رو برگرداند و با لبخند مهربانی گفت:

-ماهگل خوابید؟

سری به نشان مثبت تکان داد و آرام پرسید:

-نظر دکترش چیه؟نیاز نیست داروهاش عوض شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش در کابینت را بست و همان طور که ظرفهای آبچکان را خالی می کرد

جواب داد:

-دکترش می گه دارو کافی نیست باید پیش روانشناسم بره.یه آدرسی هم داد که

برم ولی راهش دوره.

-کجاست؟

-بوشهره.میگه اون روانشناس واسه مشکل ماهگل خیلی کارش خوبه.

کمی فکر کرد و گفت:

-باید ببریمش،هرطور که هست.

-نمی تونیم

ابروهای ماهرو درهم رفت.

-باید ببریمش

مادرش بغض کرد و همانجا به کابینت ها تکیه داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهروجان،فکر می کنی من دلم نمی خواد بچم حرف بزنه؟

به خداوندی خدا و به جان خودت که از این قسم بزرگتر ندارم،شب و روز

التماسم رو به خداست و نذِر نکرده نذاشتم که یه بار دیگه صداش تو این خونه

بپیچه ولی مادر تو که بهتر این قوم رو می شناسی،تو که بیشتر از هر کسی

زخم حرف و نقلشونو خوردی.

من چطوری دست این دخترو بگیرم ببرم یه شهر دیگه؟

همین الانم جایی تو این ِده نداریم چه برسه که بفهمن کجا می برمشاون وقته

که هو می افته تو قبیله که دخترشون دیوونس.

راست می گفت.فرهنگ قوم خودش را خوب می شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چاره ای هم بود؟

مادرش از آشپزخانه بیرون امد و او هم به دنبالش.

-یه ماه پیش رفتم پیش یه جن گیر.گفت باید براش مراسم زار بگیریم.

با شنیدن این حرف شانه هایش بالا پرید.با عصبانیت گفت:

-چی؟زار؟

و با ناراحتی ادامه داد:

-معلوم هست چی میگین؟شما ماهگلو بردین پیش جنگیر؟

مادرش هول زده جواب داد:

-نه...نه ماهروجان من که قبول نکردم.اگه این کارو می کردم کل قبیله می

فهمیدن.

با تاسف سری تکان داد.

-به خاطر قبیله منصرف شدی؟یعنی هیچ فکری نکردین که چه بلایی سر

دخترت می اری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب ایوان ایستاد و به حرکت برگهای نخلِ وسط حیاط که زیر نورماه تکان

می خورد و مهتاب پاِش آسمان را پراکنده می کرد چشم دوخت.

کمی آن طرف تر از درخت، دوچرخه ی کهنه ی پدرش به دیوار تکیه داده

بود.

چقدر این خانه از نبوِد پدرش خالی بود.

از آن خالی هایی که با هیچ چیزی پر نمی شود.

مثل حجم تَنِگ تابستان از آغوِش خنِک یک روز برفی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی ایوان نشست و باِد گرمی،شرجی های جاسک را میان موهایش به

حرکت درآورد.

دست هایش را دور پاهایش حلقه کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

این خانه برایش همیشه غِم عجیبی داشت.

انگار تمام کودکی های فروخورده اش ،شبیه بغض سرگردانی دورتادور این

خانه می چرخید و یادش می آورد که چقدر از تمام شادی های کودکانه اش جا

مانده است.

همانطور که پاهایش جمع بود سرش را روی موزاییک های ایوان گذاشت و به

آسمان نگاه کرد.

ِتن

ظریفش از گرمای تنور

رمان بازار
romanbazar.ir

ِی
زمین تب دار شد،اما تکان نخورد.

یادش به یکی از شب های بی درو پیک ِر آن روزهایش افتاد.
تب داشت و تنش کوچکش زیر عرق سردی می لرزید.
آن شب مثل تمام شب هایی که به یاد می آورد پدرش به دریا رفته بود و
مادرش از در ِد زای
ِن
ما
ماهگلی که فقط سه روزش بود به خود می پیچید و
آغوشش جایی برای او نداشت.
آن شب را تا صبح روی همین زمین با عروسک کهنه اش ،دراز کشیده بود تا

رمان بازار
romanbazar.ir

لرز تنش تمام شود و بدتر آن بود که مادرش ابدا متوجه نبود او نشده بود.

پلک بست و اشک کوچکی از،چشمش افتاد.

سهم او از تمام کودکی اش یک تنهایی محض بود.تنهای ِی تاریکی که به چشم

هیچ کسی جز خودش نمی آمد.

دوباره پلک باز کرد.

یاد حرف موم حلمایش افتاد که می گفت،"خلیج تنهاست و کسی رو انتخاب می

کنه که از دل تنهایی اومده باشه.

دختر خلیج تنهاست. توی تنهایی متولد می شه،توی تنهایی زندگی می کنه و

توی تنهایی می میره.

خلیج زبان داره.اگه می خوای باهاش حرف بزنی باید به سکو ِت دل برسی و

لازمه ی سکوت،لم ِس تنهاییه"

رمان بازار
romanbazar.ir

موم حلمایش این ها را می گفت اما چرا نمی گفت تنهایی درد دارد.دردی که
مثل استخوانی در زخم جان می کند و خلاص نمی شود.

۶

جلوی آینه ی قدی که سالها گوشه ای از اتاقشان بود،موهای ماهگل را با
حوصله بافت و با یک
ِن
با
ر سفید رن ِگ خالدار،محکم بستشان.
ماهگل تشکرآمیز نگاهی به ماهرو کرد و با لبخند کوچکی سرش را روی
پاهای ماهرو گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام آرام نوازشش کرد و موی روی پیشانی اش را کنار زد.
چقدر دلتنگ خواهرکش بود.
با انگشت عکس یک ماه را روی پیشانی ماهگل کشید.
-دلت می خواد ماه پیشونی باشی؟
لبخند ماهگل پرنگ شد.
ماهرو ستاره ای هم روی چانه ی ماهگل کشید.
-ماه پیشونی یه ستاره هم روی چونش داره.دوست داری؟
ماهگل سری تکان داد.

ماهرو دوباره شروع به نوازش،موهای ماهگل کرد.
-می دونی ماه پیشونی اصلا حقش نبوده که ماه پیشونی باشه؟
ماهگل با کنجکاوی چشم به دهان ماهرو دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسم ماه پیشونی در اصل شهربانو بوده.یه دختر زیبا ولی ساده.

دختری که به خاطر محبتای پرفریب یه زن باعث میشه مادرش تبدیل به گاو

بشه و اون زن بشه نامادریش و بعد خودش طعمه ی بدرفتاری های نامادریش

میشه.

تعجِب رنگ انداخته در چشمان ماهگل بیشتر شد.

-و جالبه با راهنمایی اون گاو که درواقع مادرش بوده،می تونه وقتی که توی

دردسر می افته دیو درون چاه رو راضی کنه و همین باعث میشه از آب اون

چاه یه ماه و یه ستاره روی صورتش نقش ببنده.

این را گفت و ضربه ی ظریفی به لبهای ماهگل زد.

-کاری به ادامه ی داستان و ازدواجش با شاهزاده ندارم،تا همینجای داستان به

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر من حق دختر ساده ای مثل شهربانو،ماه پیشونی شدن نبوده.

قبول داری؟

ماهگل با خنده ی کوچکی سرش را به نشان تایید تکان داد.

ماهرو خندید و گفت:

-ولی خداییش به نظر تو ترسناک نیست که یه ماه رو پیشونی آدم باشه؟

ترسش به کنار،شهربانو با اون نور چطوری شبا می خوابیده؟

یا چطوری می تونسته تو کوچه خیابون راه بره؟

با این حرفها ماهگل شروع به خندیدن کرد اما باز هم بی صدا.

ماهرو سری تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این قدیمی هام عجب افسانه هایی داشتنا.

۶

خم شد و نانی که روی زمین افتاده بود را برداشت،بوسه ای رویش زد و کنار

دیوار کاهگلی کوچه گذاشت تا شاید غذای پرنده ای بشود.

از بچگی یاد گرفته بود نان تقدس دارد،مثل تربتی که روی آن نماز می خوانند

یا شبیه قرآنی که روی طاقچه جا خوش می کند.

موم حلمایش می گفت نانی که زیر پا برود برکت را هم با خودش به زیر پا

می کشاند.

به راهش ادامه داد و از میان کوچه های تنِگ جاسک، به مزرعه ای رسید که

شروع تمام تلخی های این روزهایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزرعه ای که از خشکی،خاکش ترک برداشته بود و بوی کویر می داد.

قدم جلوتر برد و کنار درخت زیتونی ایستاد و خیره ی صحرای بایر

روبرویش شد.

و خیره ی مترسکی شد که هنوز هم سرجایش ایستاده بود و عبور کلاغ ها را

به هم می زد.

انگار از آنچه به روز به مزرعه آمده بود خبر نداشت،شبیه سربازی که سالها

بی خبر از پایان جنگ در کمین دشمن مانده باشد.

شاید هم خودش را به نفهمیدن زده بود،مثل مردی که سالها صدای معشوقه ی

مرده اش را می شنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبنده اش را بالا زد و دستی به عرق نشسته روی پیشانیش کشید.
گرم بود و انگار که تابستان تماما در همین نقطه از تقویم انباشته شده بود.
-تو ماهرویی؟
به سمت صدایی پیرمردی که پشت سرش ایستاده بود چرخید.
می شناختش.

حاجی محمد بود.همان پیرمردی که سالیان سال در تنهایی خودش،کوچه های
کهنه ی جاسک را مرور می کرد.
روبنده اش را روی صورتش کشید و با تمأنینه جواب داد.
-سلام حاجی محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد سلامی کرد و با قدم های آهسته ای نزدیکش شد وروبه مزرعه در
کنارش ایستاد.
-تا اونجایی که می دونم عروس خون بس حق ترک خونه ی شوهرش رو
نداره.پس تو اینجا چی کار می کنی؟
۶
لبی تَر کرد و جواب داد:
-عروس بی شوهر حسابش جداست.
حاجی محمد نگاه تیزی به ماهرو کرد وگفت:
-چی؟عروس بی شوهر؟یعنی سلیم. . .
و حرفش را ادامه نداد.حدس زدن این که چه اتفاقی افتاده است کار سختی
نبود.
ماهرو جوابی نداد و همانجا لبه ی سنگ بزرگی نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله ی حرف زدن نداشت.

امده بود که کمی افکار بی در و پیکرش را جمع و جور کند.

اصلا او با پیرمردی به سن و سال او چه حرفی داشت که بزند؟

در افکار خودش بود که یکباره حاجی محمد خم شد و از کنار جوی نیمه

خشکی که حاشیه ی مزرعه را حصار کشیده بود،مار کوچکی را در یک

حرکت گرفت و بالا آورد.

ماهرو با کمی ترس خودش را کنار کشید و برای این که صدای هینش بالا

نرود سریع دست روی دهانش چسباند.

پیرمرد نگاهی به مار کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسیرم امروز جای دیگه بود اما به دلم اومد بیام این طرف.

و با لبخندی ادامه داد:

-پس حکمتش این بود که بیام این خانمو از نیش تو نجات بدم.

هیچ چیز اتفاقی نیست.

و مار را روبه جاده رها کرد و به مار گفت:

-حواست به راهی که میری باشه.

هر چند که شاید اومدن توهم به اینجا اتفاقی نبوده.

ماهرو با تعجب به مکالمه ی پیرمرد گوش می کرد.

پس برای همین رفتارها بود که همه ی اهل جاسک این پیرمرد را به دیوانگی

می شناختند.

پیرمرد با لبخند بیشتری روبه ماهرو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قصدش نیش زدن نبود.فقط مسیرو اشتباه اومده بود.

ماهرو چشم ریز کرد و با خودش فکر کرد،شاید این حرفها و رفتار ها عجیب

باشد اما عجیب بودن با دیوانگی فرق می کند.نه؟

-شما از کجا می دونین؟

حاجی دوسه قدم جلوتر رفت و زیر سایه ی درخت زیتون ایستاد.

-مار اگه بخواد نیش بزنه یا کمین می کنه و یا خیلی سریع حمله می کنه.

اما این مار آروم آروم برای خودش داشت این ورا پرسه می زد.

به واژه ی "پرسه"خندید.این پیرمرد چه اصطلاح جالبی برای یک مار به کار

می برد.

-ذات مار اینه که نیش بزنه اما هوش بالای این حیوون باعث میشه به هرکسی

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری نداشته باشه.

برعکس ما آدما.

دستی به ته ریش نامرتبش کشید.

-ما آدما ذاتمون اینه که باهم کاری نداشته باشیم اما به خاطر هوش پایینمون

مدام به هم نیش می زنیم.

۶

با رضایت،منتظر شنیدن ادامه ی حرفهای پیرمرد شد.این حرفها در عین

سادگی،به دلش می نشست.

اما پیرمرد بحث را عوض کرد و گفت:

-

ِکی فوت کرد؟

ماهرو که از این تغییر بحث متعجب شد،جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقت نیست.هنوزدوماه نشده

پیرمرد سری تکان داد زیر لب اذکاری برای خودش خواند و گفت:

-تو در حق خواهرت بزرگی کردی.جور کشیدی و حالا یه زن آزادی

اخمی در هم کشید.

-سلیم،جور نبود.همسرم بود.

پیرمند تخسین آمیز سری تکان داد.

-بستگی داره تو چطور بهش نگاه کنی

و با کمی مکث ادامه داد:

-ولی می دونی اونی که بیشتر از همه توی این ماجرا ضربه خورد کی بود؟

و سرتاپای ماهرو را با نگاهی تیز، براندازکرد و جواب خودش را داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیروان

اخم های ماهرو در هم رفت.سیروان؟چطور می توانست این حرف را بزند؟

این دیگر چه قضاوتی بود؟ اصلا ماجرای زندگی آنها به این مرد چه ربطی

داشت؟

سکوت تلخی کرد و پیرمرد که خوب این تلخی را حس کرد،گفت:

-هیچ زنی نمی تونه درک کنه،مردی که معشوقش رو با دست خودش می

فرسته خونه ی بخت چه به روزگارش میاد.

و با گفتن این حرف چهره اش به شکل خاصی رنگ افسوس گرفت.

-اون مرد تو همون روز و همون ساعت می میره و متاسفانه این مرگ به چشم

هیچ کس نمی یاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم ماهرو با شنیدن این حرف کم شد و حس کرد دردی در َدر ِز پاره ی این

حرفها کهنه شده است.

پیرمرد با چوبی که در دستش بود سنگریزها ی زیر پایش را به بازی گرفت و

روبه مزرعه گفت:

-می دونم برای چی اومدی اینجا.

با دستمال پارچه ای سبزی عر ِق نشسته روی پیشانی اش را خشک کرد.

-اومدی تا با جایی که زندگیتو زیر و رو کرد خلوت کنی.

وبا خنده ای که گوشه لبش تکان می خورد به ماهرو نگاه کرد.

-می دونم که من این خلوتو به هم زدم.

ماهرو با تعجبی آمیخته به خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ چیزی اتفاقی نیست.

پیرمرد خندید.

-مثل مادربزرگتی

و با حسرت چشمان ماهرو را ورق زد.

با حسرتی که جایی در گذشته های دور در چشمان زنی دیگر به رنگ عشق

می شناختش.

۶

مادر بزرگش؟

یک تای ابرویش بالا رفت و حسهای زنانه اش ملتهب شد.

-مادربزرگم؟موم حلما؟

پیرمرد خندید و گفت:

-نازبانو

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم موم حلمایش،نازبانو بود اما تا به حال نشنیده بود که کسی به این اسم
صدایش کند،همه او را طبق رسوم به نام فرزندش،حلما صدا می زدند.
چیزهایی جسته و گریخته از عشق این پیرمرد به زنی ناشناس شنیده بود و
حالا شدیدا احساس می کرد آن زن آشناتر از هرکس دیگری بود که می
شناخت.
-تا حالا ندیده بودم کسی مادربزرگمو به این اسم صدا کنه.
اون ترجیح می داد همه موم حلما صداش بزنن.
پیرمرد لبخندی زد و سکوت کرد و در چشمانش عکس یک مزرعه افتاد.
مزرعه ای خالی از مترسک و کلاغ.
مزرعه ای که از میان سرسبز
ِی

رمان بازار
romanbazar.ir

سبزیجاتش دختری با شیطنت می رقصید.

اولین بار در همین مزرعه دیده بودش که بی روبند و برقع بی هوا از کوزه ی

سفالی کوچکش آب می نوشید.

وقتی یکباره اورا دیده بود هول شده بود و آب وارد نایش شده بود و به سرفه

اش انداخته بود.

اما برخلاف تمام دخترهای ِده طلبکارانه دست به پهلویش گذاشته بود و مثل

مردان سبیل زمخت سر کوچه ها ابرویی بالا انداخته بود و متلکی نثارش کرده

بود.

بی اختیار لبخندی روی لبهایش نشست،یاد جمله ی نازبانو افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۶

"اگه دستاتم به اندازه چشمات کار می کنه این سبدو کمکم بیار"

و سبـِد پر از خرمایش را همانجا رها کرده بود و راه افتاده بود.

ماهرو با شیطنت لب تر کرد و گفت:

-چرا انقدر دوستش داشتی؟

حاجی محمد از میان خاطراتش پابیرون کشید و نگاهی به ماهرو کرد.

-عجیب بود....عجیب و متفاوت.

مثل هیچ کدوم از دخترای این روستا نبود.نه الگویی توی دستش می دیدی نه

سرخاب و سفیدابی روی صورتش.

فقط یه جفت چشم سرمه کشیده و یه غرور خاص دخترونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث کرد و چشم در چشم ماهرو ادامه داد:

-مثل الان تو.

این را گفت و عصایش را به زمین زد و روبه جاده کرد.

-حیف که داشتن هوای دختر خلیج فقط حسرته.

مثل آفتاب گردنی که عاشق آفتاب میشه.آفتاب غروب می کنه و تموم میشه اما

آفتاب گردون به حسرتش شب تا سحر پلک روی هم نمی ذاره.

این را گفت و قدم های ُکندش را حرکت داد.

ماهرو رفتنش را زل زد و روی جمله ی آخرش کمی فکر کرد.چه آشنا بود

این جمله.

با صدای کمی بلند گفت:

-حاجی...

پیرمرد به سمتش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد جمله ای از موم حلمایش افتاده بود.با تعجبی که در کلامش بود،گفت:

-پس....پس منظور موم حلما از آفتابگردون شما بودی؟

حاجی سوالی نگاهش کرد و ماهرو قدمی به سمتش برداشت.

-موم حلما همیشه می گفت دختر خلیج مثل آفتابه که با حسر ِت لم ِس

آفتابگردونش هر روز غروب می کنه و می ترسه از اینکه تن آفتابگردونش

رو بسوزونه.

رنگ صورت حاجی به سفیدی رفت.

بارهاو بارها نازبانو را به اسم آفتاب صدا زده بود وآن دختر هربار

روبرگردانده بود و رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

که هنوز از تعجب این تصادف مانده بود ادامه داد. -

یعنی....یعنی اون حسرتی که مادربزرگمو یک عمر به غم خلیج گره میزد

شما بودی؟

یعنی پیرمرد آواره ی جاسک همون آفتاب گردونه مادربزرگمه؟

اشک مثل یک بلور حبس شده روی مژه های سفید پیرمرد موج برداشت.

تمام این سالها منتظر یک نگاه از نازبانویش بود که یک بار،فقط یک بار

عشقش را لمس کند و حالا بعد از تمام این سالهای قندیل بسته،وقتی که دیگر

اثری از نازبانویش نبود باید می فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش چکید و تصویر حیرت زده ی ماهرو پیش چشمانش تار شد.

نگاهی به مزرعه کرد و سرش را پایین انداخت و راهش را پیش گرفت و

رفت.

شاید دیگر پا به این سمت نمی گذاشت.

سالها تا نزدیکی این مزرعه آمده بود و در خاطرات نازبانویش دست و پا زده

بود که میان این همه مرور، یک نشان از عشق آن زن پیدا کند و حالا از کلام

ماهرو آنچه که یک عمر طالب شنیدنش بود را شنیده بود.

۶۶

دستی روی خط لبخند ماهگل کشید و ضربه ی کوچکی روی لبهایش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهگل که لبه ی پنجره ی ایوان کوچکشان دستهایش را زیر سرش بالشت
کرده بود با چشمانی خمار صورت ماهرو را وجب می زد.
ماهرو انگشت اشاره اش را روی فرق بازشده میان موهای ماهگل حرکت داد
و گفت:
-قراره اخر هفته بری پیش روانپزشک.
اخم های ماهگل در هم کشیده شد و سرش را از روی دستانش برداشت و به
روبرو زل زد.

ماهرو که انتظار این تلخی را داشت ادامه داد:
-ماهگل جان تو باید دوباره حرف بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهگل سرش را تند تند به این طرف و آن طرف حرکت داد.

ماهرو لبخند تلخی زد،

-تو باید درمان شی.

ماهگل با عصبانیت دست روی گوشهایش گذاشت و خواست بلند شود که

ماهرو بازویش را گرفت و مجبور به نشستنش کرد.

-چیه؟نمی خوای خوب شی؟

نمی خوای حرف بزنی؟

نکنه حرف زدن یادت رفته؟

ماهگل تقلا کرد بازویش را از چنگ ماهرو دربیاورد ولی ماهرو بی تفاوت به

حرف زدنش ادامه داد.

-من می دونم که تو هیچیت نیست.

ماهگل از شنیدن این حرف با تعجب در چشمان ماهرو زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم که همه اینا به خواست خودته
ماهگل بی هیچ حرکتی،تنها گوش می کرد.
-ماهگل تو چی دیدی که انقدر از گفتن می ترسی؟
چرا می ترسی لب باز کنی و نگفتنی هاتو بگی؟

بگو ماهگلم.بگو
پلکهای خسته ی ماهگل ریز پرید.
بغض خاموش شده ای تا زیر گلویش بالا آمد و قلبش مثل ماهی کوچکی بی
تاب شد.
ماهرو دستان یخ کرده ی خواهرش را محکم گرفت.
-خودت خوب می دونی پای تو وسط باشه از خودمم می گذرم.
ماهگلم من پشتتم.تا من هستم نباید بترسی.
چشمان ماهگل زیر هاله ی اشکی پنهان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماهرویش ایمان داشت.می دانست که پای همه چیز می ماند.

همانطور که حاضر شده بود به جای او عروس خون بس شود.

لب باز کرد اما واج هایش خشک شده بود و آوایی ته گلویش نمانده بود.

ماهرو آرام لبهایش را لمس کرد.

۶

-با من حرف بزن،یه بار دیگه منو صدا بزن.

دلم برای خواهری گفتنت تنگه ماهگل.خیلی تنگه

اشک هایش سر ریز شد.دل اوهم برای صدا زدن ماهرویش تنگ بود.

اما می ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسید که دهان باز کند و قلب ناآرامش ناخواسته روی زبانش به تپش بیفتد

و زبان باز کند.

می ترسید آنچه را که هر روز و هر شب در خودش دفن می کرد،یکباره از

گور بلند کند و پشت لبهای باز شده اش بکشاند.

آدمیزادبود و زبان سرخش.

آدمیزاد بودو قلب بی قرارش.

دوباره لب باز کرد و خواست زبان بجانبند که ناخواسته تمام اتفاقات آن شب

پیش چشمان نقش بست و آن مزرعه ی شوم کابوس بیداری هایش شد.

قفسه ی سینه اش به هم فشرده شد و کف دستانش عرق کرد.

نگاهی به چشمان مشتاق ماهرو که به انتظار کلامش بود،کرد و لب روی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

لاند

ِچ

.

برزخ همین بود.همین که بخواهی اما نتوانی و بمانی میان خواستن و نخواستن.

سر برگرداند و به حیاِط رنگ پریده ی پشت پنجره چشم دوخت.

ماهرو نا امید از تقلای نا تمامش سری تکان داد و بلند شد.

سری به بازارچه ی کوچکی که گوشه ی روستا بود،زد.

دلش می خواست برای مهلا سوغاتی پیدا کند اما چیزی مناسبش پیدا نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی شالها را زیر و رو کرد و کمی هم لباسهای محلی را برانداز کرد اما هیچ
کدامشان به مهلا نمی آمد.
از میان چادرهای نقش و نگار دار چادری بیرون کشید.
ها
ُرز ی گلبهی رنگی که میان زمینه ی شفاف پارچه پخش شده بودند به رنگ
و روی مهلا و ظرافت چهره ی دخترانه اش می آمد.
لبخندی زد و روبه مغازه دار گفت:
-اینو می برم آقا
مغازه دار چشمی گفت و همان طور که مشغول تازدن چادر بود به شاگردش
گفت:
-فهمیدی کی مرده؟
شاگردش با بیخیالی شانه ای بالا انداخت.
-نه،کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشنده با حالتی تمسخرآمیز گفت:

-همین حاجی عاشقمون.حاجی َمد

دست ماهرو روی پارچه ها بی حرکت ماند و یکباره کل تنش سست شد.

شاگردش گفت:

-آره اونو که شنیدم.دیروز بعد از ظهر مرده.

اوسا میگن دم در خونش روی سکو به عصاش تکیه داده بوده و با لبخند مرده.

صاحب مغازه نیشخندی زد و جواب داد.

-مردک دیوونه بود.مردنشم به آدمیزاد نرفت.

ماهرو هاج و واج ماند.تک تک لحظات دیروز جلوی چشمانش رنگ گرفت.

باور نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف از مغازه بیرون زد و بی اعتنا به صدا زدن های فروشنده راهی شد.

پیرمردی که همین دیروز شناخته بودش امروز مرده بود.

حرفهای شاگرد فروشنده و حرفهای پیرمرد و موم حلمایش پس و پیش در

سرش تکرار می شد.

چه کسی می دانست که پیرمرد اواره ی این کوچه ها چه حسرتی داشت و چه

کسی می فهمید معنی لبخند موقع مرگش را....

ناخواسته لبخندی به لبش آمد.

پیرمرد زنده مانده بود تنها برای فهمیدن راز نیمه تمام یک عشق کهنه.

رازی که از زبان خودش خارج شده بود.

پلک به هم زد و زیر لب زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"هیچ چیز اتفاقی نیست"

۶



قلم را روی میز رها کرد و به حجم کاغذهایی که پشت سر هم سیاه می شد

نگاهی کرد.

ماهرو با سرعت میان این کاغذها و خطوط درهمش گنجانده می شد و او هر

روز بیشتر از قبل با دختری که بوی خلیج می داد،انس می گرفت.

بلند شد،تمام تنش را با خستگ ِی ناشی از نشستن کششی داد و از اتاق کوچکش

بیرون رفت.

نگاهی به دورتا دور سالن انداخت ولی خبری از کیان نبود.

-کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار صدایش زد ولی نبود.

این وقت صبح کجا رفته بود؟اوکه پنج شنبه ها نه دانشگاه می رفت نه جای

دیگری.

دکمه ی چای ساز را زد و کره و عسل را روی میز گذاشت و نشست.

چشم به عقربه ی کوچک ساعت که به نُه نزدیک می شد،دوخت.

امروز کارهای زیادی داشت که انجام بدهد.باید برای خرید لباس به چند

فروشگاه سر می زد و بعد هم آماده می شد که به میهمانِی فرامرزی برود.

با جوش آمدن آب،چایی درست کرد و با خوردن دو لقمه،صبحانه اش را خاتمه

رمان بازار
romanbazar.ir

داد.

با عجله استکانش را پر کرد و بساط صبحانه را همانجا برای کیان گذاشت.

دلش شور می زد.

از وقتی بیدار شده بود یکسره حالت تهوع داشت.

نبودن کیان هم بدترش می کرد.

چایی اش را نوشید و مشغول پوشیدن لباسهایش شد که صدای به هم خوردن

در خانه را شنید.

نفس آسوده ای کشید،همین که کیان آمده بود حس بهتری داشت.

رژ صورتی رنگی به لبش زد و از میان روسری هایش روسری لیمویی رنگ

طرح داری بیرون کشید و جلوی آینه ایستاد.

با ترکیب صورتی و لیمویی حس بهار و نوبر بودن پیدا می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را مرتب کرد و یکباره حواسش پ

ِی

کیان رفت.

از پنجره نگاهی به حیاط انداخت،خبری از کیان نبود.

ترس به دلش نشست اما با خودش فکر کرد شاید کیان به گلخانه اش رفته

است.

همین که پرده را انداخت دوباره صدای در را شنید.

با سرعت پرده را کنار زد و با تعجب آمیخته به ترس به کیان که وارد حیاط

شد نگاه کرد.آب دهانش را قورت داد.اگر کیان تازه آمده بود پس چه کسی بار

اول در را به هم زده بود؟

۶

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آنکه کیان برسد خودش را به ایوان رساند و در چند قدمی کیان ایستاد و

با دلهره سلام کرد و گفت:

-شما بودین چند دقیقه پیش که در حیاط رو بستین؟

کیان که هنوز جواب سلامش را نداده بود با اخم هایی که بیشتر به حالت تعجب

از هم باز می شد،نگاه مشکوکی به پونه کرد و پرسید چطور؟

پونه با همان دلهره جواب داد:

-آخه چند دقیقه پیش صدای در حیاط اومد،من فکر کردم شمایی،واسه همین

پیگیر نشدم که دوباره صدای در اومد.

کیان چشم ریز کرد و با کمی تعلل گفت:

-آره من بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاهی به سرتاپای پونه انداخت.

-جایی می ری؟

پونه که خیالش راحت شده بود با لبخند جواب داد:

-اوهوم دارم میرم یه لباس مهمونی بخرم.

آخه امشب آقای فرامرزی دعوتم کرده به یه مهمونی.همه بچه های نشر هستن.

کیان ابرویی بالا انداخت و به صورت ملیح پونه که میان رنگ لیمویی و

صورتی ملیح تر و لطیف تر به چشم می آمد نگاهی کرد.

این دختر پر از دخترانه های ساده اما خواستنی بود.

سری تکان داد و گفت:

-تنهایی می ری؟

-پونه با غِم کوچکی جواب داد:

-اوهوم

و روبرگرداند که به ساختمان برود که

کیان با صدای کمی بلندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیاز به همراه نداری؟

با شنیدن این حرف،پارچه ی حریری روی دل کوچکش گرفتند و قند
ساباندند،مثل وق ِت عقد خواندن.
با لبخند عمیقی به سمت کیان برگشت و جواب داد:
-دارم
و با لکنت جمله اش را از نو ادا کرد
-به همراه نیاز دارم
کیان بدون آنکه جواب لبخندش را بدهد گفت:
-همراهیت می کنم.الانم سریع تر بیا خودم می برمت خرید.
این را گفت و همانطور که زیر چشمی دور حیاط را می پایید بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که منتظر پونه بود تا سر کوچه رفت و برگشت.

جز زنی که بلند بلند با تلفن همراهش حرف می زد و گاهی مواخذه وار به

کسی که پشت خط بود تذکر می داد کس دیگری نبود.

پس آن مرد که بود؟

مردی که از سمت خانه ای او آمده بود در یک چشم به هم زدن سوار ماشین

آخرین سیستمش شده بود و از جلوی چشمانش ناپدید شده بود.

ندیده بود که از خانه اش بیرون آمده باشد اما چیزی که پونه گفته بود مطمئنش

کرده بود که آن مرد وارد خانه اش شده است.

به ماشینش تکیه داد و افکارش را جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن مرد مطمئنا با آن ماشین و ظاهر برای دزدی نیامده بود.

از طرفی او آدم مهمی نبود که کسی برای جاسوسی به خانه اش بیاید،اصلا

سابقه هم نداشت.

پس بدون شک ربطی به پونه پیدا می کرد اما فعلا وقت پرسیدن نبود.

دلش نمی خواست ترس به دلش بیندازد.

کت کرم رنگی را تن کرد و روبروی کیان ایستاد.

-خوبه؟

سری به نشان منفی تکان داد و روبه فروشنده گفت:

-یه رنگ شادتر واسشون بیارین.

فروشنده چند کت آورد و به جای آنکه به پونه نشان دهد روبه کیان گرفت.

-فکر کنم از اینا خوشتون بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه با ذوق نگاهی به کیان انداخت.

لباسی که با سلیقه ی این مرد انتخاب می شد،پوشیدن داشت.

کیان کتی به رنگ آبی فیروزه ای انتخاب کرد و روبه پونه گرفت وتا مطمین

شود با رنگ چهره اش جور در می آید.

و با نیم لبخندی به پونه گفت:

-فکر میکنم با این عالی میشی.

پونه ریز خندید و همین که کت را از دست کیان گرفت،چشمش از پشت شیشه

ی فروشگاه به نگاه کهربایی آشنایی افتاد که وحشیانه رصدش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش خشک شد،دستانش شروع به لرزیدن کرد و کل تنش ُگر گرفت.

آرمان با همان زمخت

ِی

همیشگی نگاهش،در فاصله ای نه چندان دور ایستاده بود.

ایستاده بود و نگاهش طوری با حساب و کتاب روی رنگ پریده ی پونه جابه

جا می شد که مو به تن پونه راست می ایستاد.

-پونه؟

صدای کیان را می شنید ولی قدرت جواب دادن نداشت.

-چت شده پونه؟صدامو می شنوی؟

نگاهی به کیان کرد و دوباره نگاه سمت خیابان برد و قبل از آنکه جواب کیان

رمان بازار
romanbazar.ir

را بدهد تنش سست شد و برای آنکه بتواند تعادلش را حفظ کند چنگی به بازوی

کیان زد.

کیان خط نگاهش را گرفت و به بیرون فروشگاه نگاه کرد اما با آنکه کسی را

ندید،حدس هایی زد.

پونه را روی صندلی نشاند و پایین پایش روی یکی از زانوهایش نشست.

-کی بود پونه؟

ترس دیدن آرمان یک طرف و اینکه کیان از آمدن آرمان باخبر شود یک

طرف دیگر.

فَکش شروع به تکان خوردن کرد،طوری که حس می کرد دندانهایش را خرد

می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که حال بدش را دید از فروشنده خواست تا لیوان آب قندی بیاورد و
خودش سریع از مغازه بیرون رفت.
حالا دیگر شک نداشت که مردی که دیده بود به دنبال پونه است.

نفس بلندی کشید،اما هنوز هم احساس خفگی می کرد.

کیان چندبار طول و عرض پیاده رو طی کرد و روبرویش ایستاد.
-بهتری؟
پونه سری به نشان مثبت تکان داد.
کنار پونه روی نیمکت نشست.
-آرمانو دیدی،درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه می شد اگر این نام برای همیشه از،زندگی اش حذف می شد؟

با اکراه جوابش را داد:

-اوهوم

کیان دستی دور لبش کشید و متفکرانه به پونه زل زد.

-از وقتی که اومدی خونه ی من اولین باره که می بینیش؟

کمی فکر کرد.

نه....اولین بار نبود.آن روز در پیاده رو با مردی شانه به شانه شده بود که

عطر خاِص آرمان را داشت.

و حالا که فکر می کرد ترس آن روزش بی مورد نبود.بی گمان خودش بود.

با بغض گفت:

-یه بار فقط عطرشو حس کردم.گمونم خودش بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که شناخت درستی روی آرمان نداشت،احساس خطر کرد.

همیشه دشمن ناشناس خطر بیشتری دارد.

دست روی دستهای یخ زده ی پونه گذاشت و فشاری به انگشتان ظریفش آورد.

نگاه قهوه ای رنگش را لابه لای خطوط قرنیه های ترسیده ی پونه جا کرد و با

لحن مطمئنی گفت:

-نگران نباش.قرار نیست اتفاقی واست بیفته

دلش می خواست از این حرف کیان دورتا دور خودش حصاری از امنیت

بکشد ولی مگر آرمان و ذاِت نفرین شده اش را نمی شناخت؟!

کیان که به خوبی نگرانی چشمهایش را لمس می کرد بی هیچ اجازه ای شانه

هایش را گرفت و اینبار با اطمینان بیشتری در چشمانش زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مواظبتم پونه،نمی ذارم دستش بهت برسه.بهم اعتماد کن.

و دست راستش را به سمتش گرفت و ادامه داد:

-می تونی اعتماد کنی؟

عقلش از آرمان می ترسید و دلش به مرد روبرویش قرص بود ولی کدام یک
درست بود؟

با صدای از ته چاه درآمده ای جواب داد:

-اگه بهتون آسیب زد چی؟

لبخندی گوشه ی لب کیان را بالا برد.

از نگرانی دخترانه اش خوشش آمده بود.

از آخرین باری که کسی برایش نگران می شد زمان زیادی می گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه جواب پونه را بدهد با تحکم بیشتری گفت:

-اعتماد می کنی؟

اشک، آرام حلقه ی چشمانش را موج انداخت.چقدر دوست داشت این مردانگ ِی

پر اطمینان را.

دستش را پیش برد و کف دستش مماس دست مردانه ی او شد و مگر یک زن

چه چیز دیگری می خواهد به جز یک مردانگی تمام و کمال؟!

مردانگی که بوی امنیت بدهد و اطمینان.

کیان دستش را مشت کرد و بایک حرکت بلندش.

-وقت نشستن نیست دختر خوب.دیر بجنبی نه به لباس خریدنت می رسی نه به

مهمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودی باغ شبیه خیابان شانزلیزه چراغانی شده بود ودور تا دورش با گلهای

میخک زرد رنگ تزیین شده بود.

هول زده بود.

دلش عجیب شور می زد اما بودن کیان آرامش می کرد.

نگاهی به کیان انداخت.

کیان با آن کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگش و موهایی که با نظم

تمام،رو به بالا فرم گرفته بود و کفش های ورنی روغن خورده اش چنان دل

کوچک او را زیر و رو می کرد که دلش می خواست هزاربار ماهرو شود و

عاشقانه به آغوشش بکشد ولی این مرد برایش سیب ممنوعه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر که در فکر و خیالش گم بود، دو قدم از کیان عقب ماند.

کیان که تاخیرش را دید،نگاهی به کفش های پاشنه دارش انداخت.

ایستاد و دستش را کمی بالا آورد.

پونه لب به دندان گرفت و با احتیاط یک قدم جلو رفت.

دستش را در حلقه ی دست کیان انداخت و شانه به شانه اش راه افتاد.

اینجا دقیقا شهر شانزلیزه بود و او ملکه ای که خیابان های فرانسه را با

پادشاهش قدم می زد.

پلکهایش از عطر تلخ و خنک کیان رو به خماری می رفت و سرمست می شد

از این همه نزدیکی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چی فکر می کنی؟

با سوال یکباره ی کیان به خودش آمد،سرش را کمی بالا آورد و از دیدن

نیشخند پرشیطنت کیان لب به دندان گرفت.

دخترک آنقدر صادق بود که حتی نمی توانست افکارش را پنهان کند.

جواب کیان را نداد و گفت:

-کاش نمیومدی کیان

کیان که این جمله را چندبار شنیده بود گفت:

-کم کم داره بهم برمی خوره ها

پونه سرش را زیر انداخت و با بی فکری جواب داد:

-من که از خدامه کنارم باشی ولی همونطوری که گفتم،اونا می شناسنت.

می گن آخه استاد اعتماد کجا و این ویراستار کجا.

هم واسه تو بد میشه هم من. فکر میکنن من تورت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور برای خودش می گفت و قدم بر می داشت،بدون آنکه حواسش به

خنده ی شیطنت آمیز کیان باشد.

یکباره با شنیدن صدای خنده ی کیان ایستاد و هول زده سرش را بالا آورد.

تازه فهمیده بود چه ها که نگفته است.

برق دندانهای کیان از پشت خنده اش شرمی شد که روی پیشانی پونه می

نشست.

دست کیان را رها کرد و به تلاطم افتاد.

-منظورم اینه که...اینه که فکر بد می کنن.

نمی دونن جریان ما چیه که...

می دونی کیان اونا...

کیان انگشت اشاره اش را روی لبهای پونه گذاشت و با حالتی بین مهربانی و

رمان بازار
romanbazar.ir

صمیمیت گفت:

-استاد کیان اعتماد دوست توعه و برای این دوستی هیچ نیازی نداره به کسی

توضیحی بده.متوجه می شی؟

پونه سر تکان داد و کیان کمی فاصله گرفت.

-سعی کن از امشب لذت ببری و به چیزی،فکر نکنی.باشه؟

لبخند زد.

-چشم دوست جان

همین که در باز شد و ورودشان به چشم به بقیه آمد،صدای پچ پچ بلند شد و

تعجب از نگاه همه روی هردویشان پاشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه که با فاصله از کیان ایستاده بود یک قدم جلوتر راه افتاد.

می خواست اینطور به نظر برسد که رابطه ی خاصی بینشان نیست ولی مردم

که احمق نیستند،هستند؟

نگاه ریزی به کیان کرد.کیان بی تفاوت ایستاده بود و منتظر بود که صاحب

میهمانی به استقبالشان بیاید.

همینطور هم شد و فرامرزی به استقبالشان آمد و با وجود آنکه هزار سوال در

چشمانش جا گرفته بود ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد.

اول سلامی به پونه کرد و خوش آمد گفت و بعد دستش را جلو آورد و روبه

کیان لبخندی زد.

-ببینین کی اینجاست.دکتر اعتماِد بزرگ.یا من دارم اشتباه می کنم یا شما راه

رمان بازار
romanbazar.ir

گم کردین و تشریف آوردین.

و روبه پونه کرد:

-خانم غیور،همیشه برای ما پر از سوپرایز هستین.احسنت به شما

پونه کنایه اش راگرفت ولی همین که خواست حرف بزند کیان جواب داد:

-اختیار دارین.

بزرگ درواقع شما هستین که کسی مثل خانم غیور رو توی انتشارات خودتون

دارین.

لبخند روی لبهای فرامرزی ماسید.

این حرف آنقدر چندپهلو بود که از هر طرفی که نگاهش می کرد،باز هم به

یک جور حقارت می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه که از حرف کیان دهانش باز مانده بود لب گزید و با خنده ای ساختگی

بحث را عوض کرد:

-ببخشید که دیر شد.یه کاری پیش اومد که نشد زودتر خدمتتون برسیم.

امیدوارم دلگیر نشین.

فرامرزی هم که با وجود اخلاق خاله زنکش،مرد باسیاستی بود لبخندی تصنعی

زد و دستش را به نشان تعارف گرفت.

-خواهش می کنم خانم غیور،این چه حرفیه؟!بفرمایید بشنید.هنوز به قسمت

اصلی جشن نرسیدیم.

۶

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گذشت بیش از یک ساعت نگاهی به ساعتش انداخت و با کلافگی

نگاهش را به سمت کیان چرخاند.

از وقتی آمده بودند یک دقیقه نشده بود که تنهایشان بگذارند.

تک تک نویسنده ها و عوامل نشر بدون رعایت فضای جشن به سراغ کیان

می آمدند و مدام دوره اش،می کردند.

هرچه باشد او استاد اعتماد بود وشهرتی که زبانزدش کرده بود.

کمی نوشیدنی درون لیوان ریخت و یک نفس نوشید.

امروز از آن روزهایی بود که قرار نبود به پایان برسد.

بلند شد و همان طور که زیر چشمی به میهمانان اطراف کیان نگاه می کرد به

سمت بالکن رفت.

چرا از قبل پیش بینی این برخوردها را نکرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه ی اول کتش را باز کرد و خودش را به دیوارچی ِن کم ارتفاع بالکن تکیه
داد.
زل زد به حیاط چراغانی شده و فضایی که همین یکی دو ساعت پیش با کیان
قدم به قدم شده بود.

یادش به آن روزی افتاد که دکتر فخر قرار دیدارشان گذاشته بود و کیان با
دیدن چشمهای ماهرویی اش،دست رد به سینه اش زده بود.
آن روزها تمام دغدغه اش باز نویسی این کتاب بود و از کجا می دانست که
روزی زیر حجم سنگین بعضی از واژه های همین کتاب خمیده می شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واژه هایی که قلب کیان را مدام به خط چشمان ماهرو گره می زد.

کمی به انتهای باز مانده ی کتاب اندیشید.

دلش نمی خواست داستان به آن سبک تمام شود.

یعنی ممکن بود اتفاق دیگری بیفتد و ماهرو کتاب دیگری شود،با پایانی دیگر؟

در افکار خودش بود که کسی از پشت سر صدایش زد،

-پونه؟

با دیدنش کمی جاخورد.بهنوش بود،بهنوش فرخنده.

نویسنده ای که با وجود قلم بسیار دلنشینش و طرفدارهای زیادش، کمتر جایی

دیده می شد.

نه اهل میهمانی و دورهمی بود و نه اهل حاشیه و حرف و حدیث.گاهی می

نوشت گاهی هم به مدت طولانی سکوت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کرد و در پس و پیچ زندگی خودش پناه می گرفت.

اولین بار در نمایشگاه کتاب دیده بودش،درست زمانی که همه به هیاهو
بودند،او بی هیچ جلب توجهی چند کتاب فلسفه و زبان خریده بود و از میان
جمعیت درحال عبور کردن بود که یکباره با او تن به تن شده بود.
سریع دستش را به سمت بهنوش گرفت.
-سلام بهنوش جان،شبتون بخیر
بهنوش لبخند دلفریبی زد و شانه به شانه اش ایستاد.
-مزاحم خلوتتون نیستم
با متانت جواب داد:ابدا
-ندیدمتون،تازه اومدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنوش با نگاه به شانزلیزه جواب داد:نه.اون پایین روی نیمکت نشسته بودم.

و خنده ای زد و گفت: آقای فرامرزی می دونن من توی مهمونی دووم نمیارم

پونه با تخسی جواب داد:می دونم،مثل اون روز توی نمایشگاه.

و با کشیدگی لبهایش تمام دندانهایش برق زد.دلش نمیخواست در زندگی

شخصی اش فضولی کند ولی تاب نپرسیدن نداشت.با اکراه و تردید

پرسید:چرا انقدر از آدما فرار می کنین؟چرا همیشه توی سکوتین؟

بهنوش پشت به حیاط کرد و دست به سینه به دیوارچی ِن بالکن تکیه داد و از

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پنجره به شلوغی اطراف کیان نگاه کرد و قبل از آنکه جواب دهد با دیدن

دانه ی سفید رنگی که از اسمان به سمت پایین می آمد تعجب کرد.

سر بالا برد و در آسمان سرمه ای بالای سرش خیره شد.

برف می آمد.

با ذوق رو به پونه گفت:برف میاد

پونه که از ذوق او خوشش آمده بود،کف دستش را بالا آورد و منتظر شد پوره

ی برفی که با ناز و دلبرانه پایین می آمد به دستش برسد.

همین که برف در دستش نشست بهنوش گفت:می بینی چه زود آب میشه.

پونه سوالی نگاهش کرد و بهنوش ادامه داد:تا وقتی تنهایی مسیر خودش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می رفت اسمش برف بود اما همین که به گرمی دستت رسید جز یه قطره ی
معمولی نشد.
پونه سعی کرد در ذهنش حرف او را به معنی برساند اما بهنوش با ادامه دادن
حرفش کامل متوجهش کرد.

-من از آدما فرار نمی کنم فقط می دونم تا زمانی که رها باشم و تو مسیر خودم
حرکت کنم می تونم با هویت خودم زندگی کنم.دلم نمی خواد گرمای هیچ دستی
هویتم رو ازم بگیره.
پونه در دلش آفرینی نثارش کرد و با تایید سرش گفت:به اندازه ی آدم ها دیدگاه
و رفتار وجود داره و دیدگاه شما جز خاص تریناشه.آفرین

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنوش با لبخندی جواب داد:اینو مدیون آدمی هستم که مسیر زندگی منو تغییر

داد.

و سرش را بالا گرفت و اجازه داد پوره های برفی که هم تعدادشان زیاد می

شد و هم سرعتشان روی گونه هایش بنشینند.

پونه که از صحبت های بهنوش خوشش آمده بود با کنجکاوی پرسید:یه مرد؟

بهنوش سکوت کرد و پونه با حس خجالت گفت:معذرت می خوام قصدم

فضولی نبود.

بهنوش بی جواب دو دستش را پشت کمرش قفل کرد و گفت:یه مرد

و با نگاه تیزبینانه ای رو به پونه گفت:دکتر اعتماد می دونه عاشقشی؟

پونه دست و پایش را گم کرد و با تعجب و هول جواب داد:عشق؟دکتر اعتماد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای تصنعی کرد و ادامه داد:این چه حرفیه آخه بهنوش جان؟

بهنوش لبخندش را پنهان کرد و گفت:نذار بدونه.مردی که یه بار عاشق شده

برای بار دوم دیگه خیلی چیزا واسش،معنایی نداره

و بعد با بیخیالی اضافه کرد:البته نه همیشه

پونه دوباره اصرار به کتمان کرد ولی بهنوش انگار نه انگار که پونه چقدر

تقلا می کرد،تنها چیزی که خودش لمس کرده بود را قبول داشت به همین

خاطر بحث را آن طور که دوست داشت عوض کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نوزده سالم بود و اون سی سال.یه مرد جذاب و خوش چهره.

دست هایش،را در جیب لباسش برد و ادامه داد:توی انتشارات دانشگاه دیدمش.

اون استاد فلسفه بود و من دانشجوی سال اول لیسانس.

لبش به خنده ی تلخی تکان خورد.

-عاشقش شدم.

یه عاشق با تموم دخترونگی هایی کع بلد بودم.

تموم تلاشمو کردم که منو ببینه،تموم کارایی که میتونستمو انجام دادم تا ببینه

دوسش دارم ولی....

برف شدت گرفت و پوره هایش درشت تر شد.روبه پونه گفت:کاش همینطوری

ببباره و قطع نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه تاییدش کرد و مشتاقانه گفت:خب بعدش چی شد؟

-هیچی،یه روز با کلی خجالت و جلوی آینه تمرین کردن ،وقتی توی پارکینگ

می خواست سوار ماشینش بشه رفتم و بهش اعتراف کردم که چقدر دوستش

دارم.

پونه پرید میان حرفش:و اون.....

با بیخیال

ِی

ساختگی ابرویی بالا انداخت و جواب داد:اون به راحتی گفت نه.

کلی فلسفه چینی کرد و برام از کتابهای ریز و درشتی که خونده بود حرف زد

و عشق رو با نگاه فلسفی خودش رد کرد.

پونه با تاسف بازویش را گرفت و گفت:متاسفم

بهنوش دستش را گرفت و فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تاسف نداره.همه ی آدما تو زندگی ما نمیان که بمونن،گاهی میان که
مسیرمونو خواسته یا ناخواسته تغییر بدن.
من الان به سی سالگی رسیدم و اون از چهل گذشته.مردی که روزی فخر
مطالعات فلسفیش رو می فروخت با عشق به یه زنی که از خودش بزرگتر بود
مجبور شد ده سال بره زندان و تاوان دسیسه های زنش رو بده و منی که از

عشق حرف می زدم شدم نویسنده ای که اوقاتش رو یا می نویسه و یا می خونه
و از عشق فرسنگها فاصله داره.
پونه بلافاصله پرسید:دیگه عاشقش نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زد تا پوره ای که روی مژه اش ایستاده بود تکان بخورد.

-آدما عوض می شن.با تموم حسای درونشون.

پونه که سردش شده بود سرش را در یقه اش فرو برد و گفت:چه دنیای

عجیبی!

و به فکر فرو رفت.

به فکر سرنوشتهایی که هربار جایی از تاریخ و جغرافیا تکرار می شدند.

از فکر بیرون آمد و نگاهی به حیاط انداخت.از هر سایه ای که رد می شد و

هر مرد بلندقدی که وارد می شد می ترسید.

حکایتش،حکایت آدم مارگزیده ای بود که از ریسمان و سیاه و سفید هم ترس

داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای کف زدن افراد داخل سالن ،هردو شانه ای بالا انداختند و وارد سالن

شدند.

پونه قبل از آنکه بخواهد از دلیل کف زدن باخبر شود نگاهی به کیان انداخت

که بالاخره توانسته بود میان اهل مهمانی مجالی پیدا کند و کمی تنها شود.

با لبخندی از بهنوش جدا شد و نزدیک کیان نشست.

کیان لیوان نوشیدنی اش را از روی میز برداشت و با نیم نگاهی پرسید:

-اولین بار توی مهمونی دیدمت.اون موقع به نظر نمی رسید انقدر از شلوغی و

مهمونی بدت بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید.از این سوءتفاهمی که قادر به توضیحش نبود حرصش درآمده بود اما

چطور می توانست بگوید که به خاطر او این چنین کلافه شده است؟

او هم دست پیش برد و لیوان نوشیدنی اش را برداشت و یکباره متوجه دختر

جوانی شد که نزدیک فرامرزی ایستاده بود.

چشم ریز کرد و کنجکاوانه براندازش کرد.

با حلقه شدن دست دختر دور بازوی فرامرزی یک تای ابرویش بالا رفت.

فرامرزی مرد جوانی نبود،حداقل چهل و چند سال سن داشت ولی سن دخترک

به بیست سال نمی رسید.

کیان با دیدن چشمان گرد شده اش گفت:

-یه جوری نگاشون میکنی انگار تاحالا همچین چیزی ندیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کیان چرخید و با دیدن لبخند پرشیطنش جواب داد:

-آخه این دختر جای دخترشه.چرا مردا انقدر جسارت دارن که به سن کم یه

دختر توجه نمی کنن؟

لبخند کیان به خنده ی دندان نمایی تبدیل شد.کمی خودش را به سمت پونه خم

کرد و با بدجنسی گفت:کی گفته این دختر، زنشه؟

با حالتی سوالی،نگاهش را بین

ِن

ما

چش خندان کیان و فرامرزی و دخت ِر کنارش

چرخاند و متعجبانه پرسید:

-پس کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که از دیدن این حالتهای کنجکاوانه ی پونه لذت می برد سکوت کرد و

یک قلپ دیگر از نوشیدنی اش نوشید.

فرامرزی رو به مهمانها گفت:

تمام این سالا زندگی من انتشارات بود و همکارانی که در کنار من تبدیل به

خانواده شدند.

من هیچ وقت بودنتون رو در کنار خودم فراموش نمی کنم.و با فشردن دست

دختر لبخندی روی لبش آمد و ادامه داد:

حالا که دختر عزیزم اینجا در کنارمه، علاوه بر اینکه دلم می خواست شما رو

در شادی خودم شریک کنم،می خواستم سارا هم با خانواده ی بزرگ من آشنا

بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستی به سمت میهمانان تکان داد و همه به افتخارش کف زدند.

پونه با تعجب به کیان نگاهی کرد و گفت:چی؟فرامرزی دختر
داره؟مگه.....مگه ازدواج کرده؟

کیان بی آنکه نگاهش کند،گفت:به تنبیه این قضاوت عجولانت جواب نمی دم.
چهره اش را شبیه دختربچه های لوس کرد و با لحنی پرخواهش گفت:بگو
دیگه
خواست جوابش را بدهد که فرامرزی همان طور که نزدیکشان می شد،او را
به دخترش معرفی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایشون دکتر اعتماد هستند.میهمان افتخاری امشب که با اومدنشون شادی من

رو دوچندان کردند.

کیان به رسم ادب ایستاد و سلام گرمی کرد و ضمن ابراز خوشحالی اش

تبریک گفت.

دختر که زیبایی دخترانه اش نه فقط در چهره اش،که در لحنش هم جا گرفته

بود،با دلبری تمام شروع به جواب دادن کرد.

پونه همان طور سرجایش نشسته بود با حرص نوشیدنی اش را یک جا نوشید.

امشب چه به سرش آمده بود؟او که اهل این حسادت های بیجای زنانه نبود؟

گوشش را به سمت حرفهایشان کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر از نخواندن کتاب ماهرو می گفت و فرامرزی از رئال بودن سرگذشتی

که برای خود نویسنده اتفاق افتاده بود.

تا اینکه دختر پرسید:چه جالب،یعنی شما واقعا تا این حد عاشقش بودین؟

و کیان با تامل جواب داد:هستم.

و با جدیت ادامه داد:ماهرو عشق نبود.ماهرو یه اتفاق بود که چه باشه چه

نباشه منو سرپا نگه می داره.

بند دلش پاره شد.

بارها و بارها عشق این مرد به دخترک چشم سیاه درون کتاب را خوانده بود

ولی این ابراز با این همه وضوح ناخواسته چنگ می شد به دیوارهای لرز

گرفته ی دلش.

چرا عشق این همه ناسازگار بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا همیشه ساز مخالف می زد؟

سرش را پایین انداخت تا حسادتش به چشم کسی نیاد.

فرامرزی میان حرفشان آمد،

-دکتر، اینجور که پیداست اون دختر چشم سیاه چسبیده جلوی مردمک

چشمات.کنارم نمی ره

کیان که منظورش را خوب متوجه می شد،خودش را به نفهمیدن زد و گفت:به

چش ِم دلم چسبیده.

و با نیم نگاهی به سارا اجازه نشستن گرفت و سرجایش نشست.

سرفه ای کرد و با رفتن فرامرزی و دخترش به سمت پونه متمایل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر در نمیارم ،مردی که به تازگی دخترش رو پیدا کرده،چطور دلش می آید
به جای اینکه یک عمر نبودنش رو حالا لمس کنه،نرسیده به دنبال خاستگار
میگرده واسش.

هر دو به جاده زل زده بودند و سکوت میانشان را موسیقی جنوبی خاصی پر
کرده بود.
پونه انگشت اشاره اش را بی هدف روی شیشه حرکت می داد و در میان
افکارش می چرخید.
گاهی به آرمان فکر می کرد،گاهی به کیان،گاهی به بهنوش و کمتر از همه به
سارا و فرامرزی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه فرامرزی سالهاپیش از ازدواج موقتش با یک زن ترِک زیبا دخترکی
داشت که یکباره از دل گذشته اش آمده بود،برایش جالب بود ولی نه آن قدر که
از بتواند افکارش را از بودن آرمان منحرف کند.
-پونه؟

چشم از مسیر ممتد خیابان گرفت و بی جواب نگاهش کرد.کیان همانطور که
سرعت اتومبیلش را کمتر می کرد گفت:
-انقدر نترس
در تمام طول میهمانی سعی کرده بود به آرمان فکر نکند اما همین که قصد
برگشتن کرده بودند دوباره ترس با همان قوت قبل به قلبش هجوم آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی که از ترس، کم جان شده بود جواب داد:

-اون دست بردار نیست.فرصت پیدا کنه دوباره میاد سمتم،کافیه بدونه کی تو

خونه تنهام

از فکر اینکه دوباره با آرمان چشم در چشم شود،سلول به سلول دلش به لرز

می افتاد.

-نگران نباش.قرار نیست تنها باشی

-یعنی چی؟یعنی نمی خوای بری دانشگاه؟

صفحه ی گوشی اش را روشن کرد و همان طور که یک چشمش به خیابان

بود پیامکی که برایش آمده بود را باز کرد.از،سر شب منتظر همین پیام بود.

-چرا می رم.ولی یه نفر می یاد پیشت.

تعجب پونه بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی؟

کیان زیر چشمی تعجبش را اندازه زد و جواب داد:

-یه مهمون

و پنجره را کمی پایین داد تا تعدادی از پوره های برف،سهم داغِی دل او بشود.

پونه که از کنجکاوی نمی توانست آرام باشد دوباره پرسید:مهمونتون کیه؟

مهمانش کسی بود که ناخواسته لبخند بر لبش می آورد.مهمانی عزیز

-غریبه نیست.می دونم که از دیدنش خوشحال میشی

لب به هم فشرد.این مرد هم در نگفتن،خبره بود.

کیان بحث را عوض کرد و گفت:آرمان قصدش آسیب زدن نیست.البته فعلا

پونه با سکوت منتظر ادامه ی حرفهایش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان صدای موسیقی را کمتر کرد و ادامه داد:اون از قصد خودش رو نشون ما
داد.
می خواست بفهمیم که اون از وجود تو باخبره
آب دهانش را قورت داد و نا مفهوم گفت:دیوانست
کیان جواب داد:اتفاقا خوب کارشو بلده.
می خواد قدرتشو به‌ُرخت بکشه و ترس به دلت بندازه.

همونطوری که هربار این کارو کرده
و با جدیت روبه پونه ادامه داد:وقتشه اون مدارکو به جریان بندازی.
ترس مثل جغد شومی روی دلش،شاخه به شاخه شد.
با آنکه در نهایت قصدش،همین بود اما از این کار اِبا داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتن این مدارک تا حدی او را در امان نگه می داشت اما نداشتنش چه؟آن

وقت آرمان با خیال راحت می توانست بلایی به سرش آورد.

سرش را به صندلی تکیه داد و در میان حرکات یکنواخت برف پاکن خیره ی

پوره های برفی شد که بی هوا خودشان را قربان

ِی

لم ِس شیشه می کردند.

در قابلمه را کمی کج کرد.بوی خورشت بادمجان و برنج شمالی اش همه جا

پخش شده بود.

قالب یخ زعفرانی که در فریزر گذاشته بود را بیرون گذاشت تا برای تزیین

رمان بازار
romanbazar.ir

برنجش استفاده کند.

نگاهی به ساعت کرد و روی صندلی نشست و همین که دست زیرچانه اش

گذاشت ،با صدای زنگ از جا پرید.

کیان قبل از رفتن به دانشگاه گفته بود که میهمانش چه ساعتی می رسد و حالا

همان ساعت بود،منتهی با چند دقیقه تاخیر.

پله هایی که از برف دیشب بی اثر مانده بود را با سرعت پایین آمد و قبل از

انکه در را باز کند بلند گفت:کیه؟

باشنیدن صدای دختر بچه ای که کیان را با پیشوند عمو صدا زد در را باز

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از دخترکوچکی با موهای بلند و گونه هایی برجسته بالا آمد و روی

زن جوانی که چهره اش به ایرانی ها نمی خوردثابت ماند.این زن که بود؟

زن با لهجه ی خاصی سلام کرد و گفت:پونه خانم؟

با چمدانی که همراه زن بود شک نداشت که او همان میهمان است.

-سلام،خوش اومدین.

و کنار رفت تا وارد شوند.

زن لبخند عمیقی روی صورتش نشست و جلوتر از پونه راه افتاد.

قهوه و بسکوییت را روی میز گذاشت و تعارف به خوردنشان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نمی دانست این زن کیست و چرا این همه روی چشمان او خیره می
ماند.
با حالتی شوخ طبعانه گفت:حقیقتش کیان گفته بود وقتی ببینمتون می شناسمتون
ولی من قبلا شما رو ندیدم.
زن فنجان قهوه را برداشت و جواب داد:
-می شناسین
و دوباره به چشمان پونه زل زد و گفت:کیان گفته بود چشماتون شبیه
ماهروعه.پس راست می گفت.
پلک پایینی چشمش ریز پرید.این زن که بود؟
زن قلپی از قهوه اش نوشید و گفت:
دختر زیبایی هستین
چهره ی زن را وجب زد و یکباره حس آشنایی پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نکند این زن،همان دوست قدیمی کیان بود؟همان دختر تاجیک؟

با هیجان گفت:شما،شما.....لبیناایین؟؟؟

زن موی لَختی که روی صورتش ریخته بود را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-خوشوقتم

با اشتیاق دستش را پیش برد و دست لبینا را لمس کرد.

-پس مهمان عزیزی که کیان انقدر از اومدنش خوشحال بود،شما بودی؟لبینا

تاجیک.

لبینا هم دست پونه را فشرد وجواب داد:و شما هم همون دختر جسوری هستی

که تونسته نظر کی

ِن

رمان بازار
romanbazar.ir

ا سختگیر مارو برای بازنویسی ماهرو جلب کنه.

پونه لب گزید و گفت:همه چی رو براتون گفته؟

لبینا قهوه اش را نوشید و خیره به چشمانش جواب داد:از چشمات شروع کرد.

٤

تنگ بلورینی که با ربان قرمز تزیین شده بود را روی میز گذاشت و ماهی

کوچک قرمزرنگی که در کیسه ی نایلونی با دلهره این طرف و آن طرف می

رفت را در تنگ انداخت.

سنیره باهیجان،تنگ را از جلوی کیان به سمت خودش کشید و انگشت اشاره

اش را در امتداد حرکت ماهی،روی تنگ کشید و خواست دستش را در تنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

فروببرد که کیان در یک حرکت مهارش کرد و زیر لبی چیزی گفت.

پونه با غمی ناشناخته دست به سینه در چارچوب در ایستاده بود و از دور
نگاهشان می کرد.
قلبش مثل ماهی کوچِک درون تنگ تلاطم داشت و به دلهره افتاده بود.
با نوازش دست کیان روی موهای سنیره حسادتی کودکانه دلش را چنگ می
زد و انگار که سهم او روی موهای سنیره حیف می شد.
می دانست حسادت به یک دختر بچه خنده دار است اما کم طاقت شده بود.
قبل از آمدن لبینا و دخترش،چند بار به کیان گفته بود که برای خرید ماهی و

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایل هفت سین به بازار بروند.

گفته بود که چقدر عاشق ماهی خریدنهای عید و بوی دلبرانه ی کودکی اش

است و امروز کیان بی آنکه به او بگوید با سنیره ماهی به دست آمده بودند.این

هم بخشی از تغییر رفتارهای این روزهایش شده بود.

-عاشق ماهیه

با شنیدن صدای لبینا از پشت سرش،شانه هایش بالا پرید.سریع به عقب چرخید

و با گنگی گفت:چی؟

لبینا لبخندی زد و شانه به شانه اش ایستاد.

-سنیره رو میگم.عاشق ماهیه.دم عید که میشه از دستش آسایش ندارم.از هر

کوچه و خیابونی که رد میشه باید یه ماهی بخره.وقتی هم خرید انقدر دست تو

آب تنگ می کنه که طفلک ماهیه دووم نمیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تصنعی روی لبهای پونه نشست.

اوهم کودکی هایش را با همین شادی ها و شیطنت ها گذرانده بود.

دوباره نگاهی به کیان و سنیره کرد.

از تمام مدتی که به تماشای روبرویش ایستاده بود فقط مردی را می دید که بی

توجه به او، با ذوقی کودکانه در حال و هوای خودش سیر می کرد.

لبینا به هوش و حواس نداشته ی پونه نیشخندی زد.فهمیدن راز دل این دختر

ابدا برایش سخت نبود.

خودش عاشقی را کوچه به کوچه طی کرده بود و ندیده و نشناخته،قبل از

امدنش به این خانه پی به حال و هوای پونه برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هنوز درمورد کیان شک داشت.مرد مرموزی که بعد از تمام این سالها

هنوز نمی شناختش.

پونه دستش را به نشان تعارف به سمت مبل گرفت و گفت:بشینین تا یه قهوه

آماده کنم.

لبینا نشست و جواب داد:بیا خودتم بشین.این چند روزی که اومدم حسابی قهوه

به خوردم دادی دختر.

مدل حرف زدنش کمی از تعارفات و اداب ایرانی ها به دور بود اما پونه

تفاوت های فرهنگی این دختر را خوب درک می کرد.

بی تعارف کنارش نشست و گفت:می خواین امروز یه سر بریم بازار؟یا جاهای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنی تهران؟

دلش کمی هوا عوض کردن می خواست و دوری.

لبینا ابرویی بالا انداخت.پیشنهاد بدی نبود.

-موافقم،البته به شرطی که کیان مسئولیت نگهداری این وروجکو قبول کنه.

این جمله ی آخر را بلند گفت طوری که کیان نگاهش کرد و گفت:چرا؟

لبینا هم با خنده جواب داد:می خوام واسش نخود سیاه کنی دکتر.

کیان چشم ریز کرد و از پشت می‌ِز آن طرف سالن بلند شد و طلبکارانه روبه

لبینا گفت:که چی بشه؟

پونه به جای لبینا جواب داد:می خوایم دوتایی بریم تهران گردی.هنوز لبیناجانو

جایی نبردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این حرف ابروهای کیان درهم گره خورد و حالت چهره اش جدیت
گرفت.
با لحنی خشک گفت:لازم نکرده.

خودم شب می برمتون.نیازی نیست دوتایی برین
لبهای پونه با فاصله از هم ثابت ماند.
خجالت و ناراحتی و خشم یک جا به تمام احساسش هجوم آورد.
انتظار چنین لحنی را نداشت،آن هم جلوی لبینا.
ازجایش بلند شد و با خشم گفت:من شب نیستم.
این را گفت و باقدم های تندی به سمت اتاقش رفت.
در رابست وهمانجا پشت در نشست.
حال خودش را درک نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل بچه های دبستانی که مدام از همکلاسی و معلمشان دلگیر می شوند شده

بود.

در این چند روزی که لبینا میهمان این خانه شده بود،همه چیز فرق کرده بود.

خیلی هم فرق کرده بود.

کیان یا نبود یا درکنار لبینا و سنیره وقت می گذراند.انگار نه انگار که اویی هم

هست.

نه حرف زیادی میانشان رد و بدل می شد و نه حتی نگاهی از بینشان عبور

می کرد.انگار فقط لبینا و دخترش وجود خارجی داشتند.

خودش را شبیه یک توهم فرض می کرد که کسی جدی اش،نمی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب برچید و چانه اش چین خورد.

دلش بی طاقت شده بود.درک این رفتارها برایش سخت بود.

نه اینکه از قبل ندیده باشد،نه.

آرمان برایش آنقدر سنگ تمام گذاشته بود که با چندبار نادیده گرفته شدن دلش

نلرزد ولی نمی دانست آدمی درد را طاقت می اورد اما طرد را نه و طرد تنها

از طرف کسی حس می شود که برایت معنی دیگری دارد.

زانوهایش را درخودش جمع کرد و دستی میان موهایش کشید.

بغض لعنتی اش مدام در گلویش پیچ و تاب می خورد.

یقه اش را کمی پایین کشید تا شاید نفس های داغ شده اش خنک شود ولی مگر

به این چیزها ربطی داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که با کلافگی سرش را روی زانوهایش گذاشت،ضربه ای به در خورد.

نه دلش حرف زدن با لبینا را می خواست و نه کیان را.

با عصبانیت ایستاد و روسری افتاده اش را روی سرش کشید.

دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از آنکه در را باز کند ،چشمهایش را

روی هم فشرد.باید آرام میگرفت.نمی خواست ناراحت به نظر بیاید.

از ضعیف بودن متنفر بود.

نفس،عمیقی کشید و در راباز کرد و با دیدن کیان نگاه دزدید.

شک نداشت این حجم از خشم و ناراحتی از چشمانش به چشمان کیان کوبیده

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود.

کیان با همان لحن قبلی گفت:نمی ری کنار؟

لب به هم فشرد.اگر به خودش بود ترجیح می داد در را ببندد و تلافی کند

اما....

کنار رفت و کیان وارد اتاق شد و در را بست.

در فاصله ی دو وجبی اش ایستاد و با یک دست در را نگه داشت.

نگاهش را روی چشمهای روبه پایین پونه جابه جا کرد و پونه مصرانه نگاهش

را به زمین چسباند.

-این چه رفتاریه پونه؟

سرش را با تعجب بالا اورد و خیره خیره به ابروهای گره خورده ی کیان زل

زد.

بدهکار شده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتار من؟

و بغضی که در گلویش بساط پهن کرده بود بی اجازه تا حلقه ی چشمانش دوید.

-می پرسی من چه رفتاری دارم؟چطور می تونی خودتو به اون راه بزنی و

اینطور باهام رفتار کنی و بعد طلبکار من بشی؟

و قبل از آنکه اش ِک خشمگینش بیرون بریزد با دستهای لرز گرفته اش مهارش

کرد و چشم در چشم کیان ادامه داد:اگه انقدر مزاحم تو و مهمونتم خب بگو که

برم

و با عصبانیت دندان روی هم فشرد.

-بگو که بیشتر از این مزاحمت نشم دکتر کیان اعتماد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و چنان اسمش را محکم ادا کرد که ابروهای کیان با ترس ازهم فاصله گرفتند

و از حالت اخم بیرون امدند.

۶

این دختر چرا این همه عصبانی بود؟

-معلوم هست چته؟یه کلمه حرف زدم بدهکار شدم؟حق ندارم حرفی بزنم؟

و دوباره اخم در هم کشید و گفت:

-شب کجا قراره بری؟

پونه پوزخند متعجبی زد.این مرد چرا اینطور شده بود؟تعیین تکلیف می کرد و

با بی منطقی حرفهای عجیب و غریب می زد.

-نگران نباش،مهمونتو نمی برم.تنهایی میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان دستش را از روی در برداشت و فاصله اش را به یک وجبی پونه

رساند.

-اونی که جایی نمی ره تویی.

با هر روشی که حساب می کرد نمی توانست این تغییر رفتار یک باره ی کیان

را در معادلاتش بگنجاند.

اوهم با عصبانیت بیشتری نسبت به کیان گفت:اختیار خودمو ندارم؟

و یک کلام از کیان جواب شنید:نه

بغض باقی مانده اش را به زور قورت داد، چشم از کیان گرفت و به طرف

کمدش رفت.

-من از این جا می رم دکتر

و با سرعت لباسهایش را از کمد بیرون کشید و روی تخت رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست تندروی می کند اما امان از وقتی که عصبانی می شد.برای چند

دقیقه منطقش ته می کشید.

دست بالای کمد برد،چمدانش را بردارد که دستش همانجا در حلقه ی،محکمی

قفل شد.

هرچه تقلا کرد نتوانست دستش را از دستان محکم شده ی کیان بیرون بکشد.

همین که از تقلا کردن خسته شد،کیان از پشت سر، در گوشش با صدای آرام

اما جدی گفت:لجبازی نکن پونه.

جلوی لبینا بچه بازی درنیار.از اینجا تکون نمی خوری.فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه که توان تکان خوردن نداشت با سماجت گفت:ولم کن دکتر

ولی کیان بی انکه رهایش کند،فشار دستش را بیشتر کرد و جواب داد:

جوابمو ندادی،حرفمو فهمیدی؟

ناخواسته به یاد آرمان افتاد و روزهای تلخ گذشته اش.بدنش لرز گرفت و

صدایش دو رگه شد.

با حالتی ترسیده جواب داد:فهمیدم

و اشکش سرخورد و تا روی دست کیان پایین آمد.

کیان که تصورش را نمی کرد یک باره رهایش کرد و شانه های پونه را

گرفت و به سمت خودش چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج و واج به دانه دانه اشکی که بی وقفه از روی گونه هایش پایین می امد
نگاه کرد.
او از کی توانسته بود اشک دختری را در بیاورد؟
نگاهش روی لبهای پونه که پشت بغ ِض بی صدایی می لرزید ثابت ماند.چه
کرده بود؟
پونه با عجز فاصله ای گرفت و قصد رفتن کرد که بی هوا در میان حجم
گرمی فرو رفت.

در یک لحظه ی کوتاه حس کرد تمام مسیرهای زندگیش به بن بستی آشنا ختم
شده است.
بن بستی که عطرش مثل رایحه ی شکوفه های پرتقا ِل خانه ی مادربزرگش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و می توانست همینجا مستش کند اما نباید رام می شد.

دلگیر بود و دلگیری یک زن تاوان دارد.

بی آنکه سرش را بالا بیاورد،دستش را روی قفسه ی سینه ی کیان گذاشت تا

فاصله ای بیندازد اما حلقه ای که دورش حصار زده بود تنگ تر شد و صدای

زمزمه واری کنار گوشش تکرار شد.

-تکون نخور

جمله اش در ظاهر دستوری بود و پر از امر و نهی اما در میان واج به واجش

حس عجیبی بود که حتی تکان های قلب پونه را هم کمتر می کرد و نفس

هایش را کوتاه تر می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامی سرش را بالا آورد و محتاطانه نگاهش را به قهوه ایی هایی که امشب

به شکل عجیبی وحشی به نظرش می آمد،کشاند.

کیان که انگار گنجشکی را در چنگ گرفته بود، پلکی زد و گفت:

-تو از،اینجا تکون نمی خوری و

ِن

بدو من هیچ جا نمی ری پونه.

اینو نمی گم که بهت چیزی رو تحمیل کنم.میگم چون تو در خطری

پلکش ریز لرزید.شب پره ی کوچکی درون دلش بال بال زد.

نمی دانست از نگرانی اش خوشحال باشد یا از تحکمش عصبانی.

نگاه از مرد روبرویش گرفت و کیان ادامه داد:

-یه کم تحمل کن تا شرایط امن بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی خوام ناراحتت کنم ولی از اینکه انقدر بی پروایی و بی ملاحظه

عصبانی میشم.

این حرف دلش را بیشتر فشرد.نمی شد در این حجم خواستنی جا شود ولی

حرف های بهتری بشنود؟

یعنی مهربان تر بودن تا این حد سخت بود?

اشکی که روی گونه هایش رد انداخته بود دوباره مسیرش را تکرار کرد.

آنقدر حس های ناشناخته و درهم تنیده داشت که نمی دانست برای کدامش اشک

می ریزد.

کیان با حالتی بین کلافگی و نگرانی دستش را بالا اورد و چانه ی چین خورده

رمان بازار
romanbazar.ir

ی پونه را با دوانگشت گرفته و وادارش کرد که به چشمانش نگاه کند.

-برای چی،گریه می کنی پونه؟

با لبهای به هم فشرده بازهم اشک ریخت و حرفی نزد.

کیان که نمی فهمید چه شده است دوباره اسمش را صدا زد.

-پونه؟پونه جان؟

و این جان آخری که به اسمش چسباند چه به اسمش می امد.انگار که از اول

برای این اسم ساخته شده بود.

-تو چته دختر؟چرا انقدر یه مساله رو بزرگ میکنی؟

اینبار اشکش تبدیل به گریه ای صدا دار شد و بغضی که روی دلش چنبره زده

بود سر ریز شد.

چرا این مرد با آنکه می توانست،اما رهایش نمی کرد از این همه درد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگراو چه می خواست جز کمی دلجویی؟

کیان که دیگر نمی فهمید این حجم از بی قراری از کجا آمده است دستش را

پشت سر پونه گذاشت و به سینه اش چسباند و شبیه کوهی که رود کوچکی را

در درون خودش پناه می دهد و جاری می کند پونه را با امنیت به آغوشش

چسباند.

و چه هوایی داشت این کوچه ی آخر زمستان.

سنیره چند قدم جلو تر از آن دو با کیان مغازه هارا دید می زد و با بلبل زبانی

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش حرف می زد و از پسربچه ی همسایه شان می گفت که چطور با توپ

پنجره شان را شکسته بود.

طوری پسر را برای کیان وصف می کرد انگار که هنوز هم درکنارش بود.

پونه هم دست درجیب با سکوت ویترین ها را نگاه می کرد.گاهی نیم نگاهی به

کیان می انداخت و گاهی هم زیر نورهای پرتراکم مغازه ها تصویر خودش را

در شیشه ها می دید.

-ازش دلخوری؟

نگاهی به لبینا انداخت و نگاهی به کیان که از پشت سر،چارشانه بودنش چند

برابر پیدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب داد:

از کی؟

می دانست منظور لبینا کیست ولی مثلا می خواست خودش را به آن راه بزند.

لبینا هم که خوب دستش را می خواند جواب داد:

-همون که زیر چشمی می پاییش.

لبش را به دندان کشید و به آرامی گفت:

-یه کم

لبینا لبخندی زد.

-خیلی بیشتر از یه کم.

وهمانطور که لبخندش کم رنگتر می شد ادامه داد:

-مازنا وقتی انقدر ساکت می شیم یعنی می دونیم نباید دلخور باشیم ولی هستیم.

پونه جواب داد:

-اوهوم.نباید دلخور باشم.می دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

و نفسش را با درد بیرون داد و در ادامه گفت:ولی دل باید و نباید نمی

فهمه.زود بهش برمی خوره

لبینا جواب داد:

-ما زنا همینطوریم.اگه کم ترین چیزی از طرف مقابلمون ببینیم شروع می کنیم

به داستان بافی.

فکر می کنیم بی اهمیتیم،دوست نداشتنیم،قابل اعتماد برای اون فرد نیستیم و

هزار قصه ی دیگه.

وقتی تراژدیمون رو نوشتیم،خودمون میشم تنها تماشاگر این تراژدی و های

های به پاش اشک می ریزیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه با دقت در حرفهای لبینا فرو رفت.

راست می گفت،این همان اتفاقی بود که این روزها برایش تکرار می شد.

-حالا اگه تا اینجای داستان،اون شخص مقابل اومد کنارمون و روی صندل

ِی

کناری نشست و اشکامون رو پاک کرد که هیچ،اما اگه ندیده گرفت.

و سری تکان داد و گفت:

-اگه ندیده گرفت، اونجاست که تراژدی به اوج خودش می رسه.

ولی اینبار دیگه گریه و زاری در کار نیست.می دونی چی میشه؟

پونه جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سکوت....سکوت مثل یه طلسم زبون رو می بنده و حتی دیگه نمی تونی به

شخص مقابلت بگی که چته

لبینا آفرینی گفت و جواب داد:

-دقیقا.اما می دونی اگه راوی، داستان رو از زاویه ی دید مردا نگاه کنه قصه

چطور پیش می ره؟

پونه با پوزخند گفت:

-اونا فقط زنی رو می بینن که بال بال می زنه ولی کنار می ایستن که ببینن

تهش چی میشه.

لبینا که به

ِق

عم دلخوری های این دختر بیشتر و بیشتر پی می برد جواب داد:

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد زنی رو می بینه که رژلبش کم رنگ تر می شه،
موهاش بافته تر و جمع تر می شه و یکی یکی از گلای دامنش کم میشه.
ولی هرچی فکر می کنه چرا، دلیلش رو نمی فهمه.
مرد می بینه که زن ساکت شده،توی خودشه.می فهمه اوضاع خیلی مرتب
نیست اما یه قدم عقب تر می ره.
زن منتظره که مرد بیاد سمتش و مرد برخلاف تصور،عقب نشینی می کنه.
می دونی چرا؟
پونه شانه ای به علامت ندانستن بالا انداخت.

-چون مرد وقتی دلگیره نیاز به تنهایی داره.نیاز داره تموم دلخوریاشو بذاره
رو شونه ی خودش و راه بیفته توی کوچه و خیابون.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه بره و آروم آروم درداش رو زیر قدماش بذاره.

به خاطر همین فکر میکنه که اگه زن هم ناراحت بود باید تنهاش بذاره تا زن

راحت باشه.

یه مرد هیچ وقت نمی فهمه زن اگه ساعتها توی کوچه ها قدم بزنه بازم

درداش فقط توی بن بستی دفن میشه که حلقه ی دستای مرد واسش می سازه.

و در عمق چشمان پونه فرو رفت و گفت:

-پونه جان اون خیلی به فکرته

روی نگاه لبینا چشم چرخاند و پرسید:

-چرا این فکرو می کنین؟

لبینا به دست قفل شده ی سنیره و کیان که سرخوشانه مغازه ها را دید می زدند

نگاهی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تابستون اینجا یه نمایشگاه عکاسیه و قرار بر این بود که من اون موقع بیام
تهران.

و شیطنت کوچکی گوشه ی چشمش برق زد و ادامه داد:
-ولی کیان چند شب پیش بهم زنگ زد و خواست خیلی فوری بیام تهران.اولش
تعجب کردم و خواستم یه کم تعویق بندازم ولی می دونی اون چی گفت:
پونه سوالی به لبهایش زل زد و لبینا گفت:
-گفت نگران موضوعیه و نمی خواد بازم دیر برسه.
و همانطور که دستهای سردش را درون دستکش های چرمی اش فرو می برد
ادامه داد:
-گفت می ترسه که ماهروی دیگه ای رو از دست بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با حالتی جستجو گرانه چهره ی پونه را وجب زد.هنوز برای خودش هم
عجیب بود که کیان این همه دلشوره ی این دختر را داشت.
پونه نگاِه هاج و واجش را به مردی که روبرویش قدم می زد چسباند.
باور این حرف برایش زیادی سخت بود.کیان او را ماهروی دیگری می
دانست؟
یعنی ممکن بود که برای کیان به اندازه ی ماهرو مهم باشد؟
کیان همان موقع به سمتشان چرخید و بی خبر از همه چیز ،گفت:

-خانما دست به خرید نمی شین.جریان چیه؟
لبینا با غرور جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازاراتون به درد خودتون می خوره.جنو ِب خودمون جنسای بهتری داره

کیان با خنده قدم به سمتشان گذاشت و با دستی به پهلویش جواب داد:

-نصف بیشتر بازارای شما از اینجا پر میشه خانم تاجیک.

لبینا ابرویی بالا انداخت.

-برو پسرجون.برو جنساتونو به شهر ما نچسبون.

و شروع به خندیدن کرد.

کیان هم هم پایش شد ولی با نگاه به سکو ِت مبه ِم پونه خنده اش جمع شد و

پرسید:

-پونه تو چیزی نمی خوای؟

پونه با گیجی جواب داد:

-چی؟

کیان چشم ریز کرد و مشکوکانه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟حواست کجاست؟

حواسش کجا بود؟جایی نزدیک....جایی درست یک وجبی اش.

حواسش روی چشمان قهوه ای بود که در قاب سیاه عینک برق می زد.

با لکنت گفت:

-حواسم جای دوری نیست.همین دور و بره

لبینا ریز نگاهش کرد و کیان که منظورش را نفهمیده بود گفت:

-نمی خوای چیزی بخری؟

سرش را به نشان منفی بالا انداخت و کیان با تعجب رو به هردویشان کرد.

-وا مگه میشه زنا برن بازار و چیزی نخرن؟

و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام که می خورین؟

همان موقع سنیره کف دستهایش را به هم کوباند و گفت:

-من فقط و فقط پیتزای گنده می خوام که کلی پنیر داشته باشه.

لبینا چشم خیره ای رفت و اخم کرد اما کیان با عشقی خاص خم شد و به

آغوشش گرفت.

-چشم خانم جان.می ریم پیتزای گنده می خوریم.

قلم و کاغذش را لبه ی پله ها گذاشت و خودش دو پله پایین تر نشست.

ماه رو به کامل شدن بود و نورش روی کل حیاط رخت سفیدی پهن کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفند ماه هم در آخرین روزهای بودنش، در تقلای این بود که خودش را مقتدر
نشان دهد اما هوا تنها به خنکی ملایمی آغشته بود و بیشتر بوی فروردین می
داد تا اسفند.
هیچ صدایی به گوش نمی رسید.
سکوت محض بود.
اما نه!صدای قدم های پر عشوه ی نسیم روی تک و توک برگ خشکی که
روی زمین افتاده بود، کمی از حجم این سکوت کم می کرد.
سر بالا آورد و چشمانش را روی ماه نگه داشت و زمزمه وار رو به ماه گفت:
-تنهایی وسط آسمون به این بزرگی چی کار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته نمی شی؟دلگیر نمی شی؟حوصلت سر نمی ره؟

خودش به حرفهای خودش خندید و جواب خودش را داد.

-نه تو ماهی و این همه چشم دنبالته.چرا دلگیر بشی؟

زانوهایش را بغل کرد و پلک هایش را به سختی به هم چسباند.

این بی خوابی که دوباره با قدرت تمام پلکهایش را باز نگه می داشت،مدتها

بود که رهایش نمی کرد.

قلم و کاغذش را برداشت و شروع به نوشتن کرد:

-همه نام این درد را بی خوابی می گذارند، اما من اسمش را می گذارم لحظه

لحظه نبودنت-....

هنوز جمله اش تمام نشده بود که باشنیدن صدایی از جا پرید.

-هنوز نخوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت به سمت کیان که بالای پله ها،درون ایوان ایستاده بود برگشت.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-ترسیدم

کیان یک قدم جلو آمد و دست راستش را به نرده تکیه داد و گفت:

-توهم بی خوابی؟

و روی اولین پله نشست و زانوهایش را شبیه پونه در میان دستانش جمع کرد.

-نمی دونم چه ِسریه که چند وقته شب روی دلم انقدر سنگینی می کنه

کیان به واژه ی سنگین

ِی

رمان بازار
romanbazar.ir

شب کمی فکر کرد و جواب داد:

-حرف جالبی زدی.

و با کمی تعلل ادامه داد:

-گاهی حس می کنم مغز مثل معده می مونه.

لبهای پونه از تشبیهش کمی به حالت خنده کش آمد و کیان ادامه داد:

-وقتی پُرش می کنیم از افکار و احساسات و هیجان و هزار چیز دیگه، لبریز

می شه.

یه جور سوءهاضمه ی مغزی اتفاق می افته.

فکرشو بکن،مغز ما ناچاره مدام گذشته رو پیش بکشه و دو دو تا چارتا کنه که

بتونه تموم اون هضم نشدنی هاش رو قورت بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام مجبوره حجم سنگینی از احساسات و افکار درهم برهمی که هرلحظه

تجربه می کنیم رو با سرعت تجزیه کنه و به هر شکلی که شده هضم کنه.

همه ی ما شام سبک تر قبل از خواب رو قبول داریم ولی هیچ کدوم به فکر

سبک تر اهمیتی نمی دیم.به هیجان کمتر و احساس کوتاه تر.

همین میشه که شبا مغز شروع می کنه به پس زدِن تموم اون چیزایی که

نتونسته هضم کنه.

و نگاهی به پونه که چشمانش زیر نور مهتاب برق افتاده بود کرد و گفت:

-ما هرشب تموم پس زده های شب قبل رو دوباره به خوردِ مغزمون می دیم و

هربار سنگین تر از قبل،دردِ بی خوابی رو تحمل می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه همینه که شب سنگینه.

پونه با فکر به حرفهای کیان جواب داد:

-می دونی چی متفاوتت کرده؟

کیان سوالی نگاهش کرد.

-نگا ِهت.

درچشمان کیان زل زد و نگاهش را در تاریک و روشنی شب،وجب زد.

-نگاهت یه جوری سادست که اول لبخند میزنم و طوری پیچیدست که انگار از

یه سرزمین دیگه اومدی.

قلم و کاغذش را روی پله گذاشت و بی مقدمه اسمش را صدا زد:

-کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان ثانیه ای مکث کرد و او هم دچاِر بی مقدمگ ِی کلام پونه شد و جواب داد:

-جانم

و چه می شد اگر جهان پر می شد از این بی مقدمه بودن های ساده؟!

پونه از جانم گفتنش،هول کرد و آب دهانش را قورت داد و یک لحظه فراموش

کرد که چه می خواست بگوید.

نگاهش را گرفت و گفت:

-نگاه و کلامت پر از پارادکسه.پارادکسی که توی کل کتابت به چشم می

خوره.توی کل نوشته هات.

کیان لبخندی زد و جواب داد:

-پارادکس؟تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

پونه درجوابش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوشته های کیان اعتماد،از جنس یه تناقِض عجیب غریبه که همین باعث می
شه متفاوت به نظر بیاد.
و بی هوا از دهانش پرید و گفت:
-شک ندارم که ماهرو هم عاشق همین تناقض نگاهت بوده استاد.

یکباره پلکهای کیان لرزید و دستانش از روی زانوهایش به پایین کشیده شد.
نه اینکه این حرف،حرف تازه ای باشد.نه اینکه از ماهرو گفتن،حالش را بد
کند،نه!
اما تداع
ِی

رمان بازار
romanbazar.ir

یکباره ی عاشق بودن ماهرویش با جمله ای که شبیه هیچ کدام از
جمله های خودش نبود،مثل نمک پاشیدن روی زخمی از نبودنش،کل تنش را
سوزاند.
ایستاد و رو به پونه ای که با پشیمانی خیره اش شده بود گفت:
-اشتباه می کنی.ماجرا کاملا برعکسه.
دستش را به نرده گرفت و ماهرویش کمی آن طرف تر با
ِن
ما
چش به شب
نشسته اش از خیالاتش رد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه چشمای ماهرو رو دیده بودی اون وقت معنی واقعی تناقض رو می
فهمیدی.
می فهمیدی که دوتا چشم سرمه کشیده چقدر در عین ساده بودن می تونن
پیچیده ترین معمای زندگیت بشن.
یه معمایی که هیچ وقت حل نمیشه.
این را گفت و بی هیچ حرف دیگری به سمت اتاق رفت و چشمان پونه روی
جای خالی اش ثابت ماند.
کمی بی تحرک ماند اما همین که پلکش به هم خورد قطره اشکی با ولع تا
روی گونه اش دوید.
واژه های آخر کیان،شبیه حرکات ممتد آونگ،در سرش تکرار شد و سنگین
ترینشان خلاصه می شد در تناقض چشمان ماهرو.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به حیاط کرد و سرش را به دیوار تکیه داد.
اشکهایش بی انکه پلکهایش تکان بخورد، دانه دانه پایین می چکید.
حالا که فکرش را می کرد تناقض به همین حال الان او بیشتر میخورد.
وقتی که عقلش بی هیچ چون و چرایی و بی توجیه یک کلام می گفت که از
این مرد دور بماند و قلبش،مدام دم از صبر می زد.

مدام اشک پایین چشمهایش را پاک می کرد و می گفت بمان.

کلافه دستی میان موهایش کشید و با تمام مقاومتی که داشت سیگاری روشن
کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب به انتهایش نزدیک شده بود ولی از همبستری با مهتاب دل نمی کند.

روی مبل نشست و با هر پک،سعی می کرد صدای خلیج را فراموش کند.

سعی می کرد گوش هایش که زیر لحن پُر ناز ماهرو جا مانده بود را بیرون

بکشد ولی مگر می شد؟!

نگاهی به ساعت کرد.پنج و سی دقیقه بود.

پک اخرش را زد و سیگارش را در جا سیگاری سنگی اش لاند

ِچ

و بلند شد.

ترجیح می داد که حداقل چند دقیقه به خواب رود.

همانطور که به سمت اتاقش می رفت چشمش به دِر اتاق پونه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شور به دلش افتاد.ناخواسته به سمت ایوان رفت و همین که در را باز
کرد،چهره اش وا رفت.
قدم جلو گذاشت و آرام ارام پیش رفت.
پله ها را یکی یکی پایین آمد و به دختری که با ماه،هم خواب شده بود چشم
دوخت.

پونه همانطور که سرش به دیوار بود به خوابی نازک فرو رفته بود.
دلش شروع به زمزمه های عجیب و غریب کرد.از همان هایی که آمدن بلوایی
را مهیب می زند.
دست روی قلب نا آرامش گذاشت و با دی
ِن

رمان بازار
romanbazar.ir

د ر ِد خشک شده ی اشکی که روی
گونه های پونه بود،قفسه ی سینه اش را در مشت فشرد.
این دختر با معصومیت ملیحی که داشت،قلبش را به بازی های پر خطری می
کشاند.
لبخندی به
خوا ِب لطیفش زد و دست پیش برد و کاغذی که کنارش بود را
برداشت و جمله اش را خواند.
همه نام این درد را بی خوابی می گذارند و من،اسمش را می گذارم،لحظه
لحظه نبودنت.
لبخندش بیشتر کش آمد.نمی دانست چرا میل آن را دارد که این جمله را متعلق
به خودش بداند و اینطور تصور کند که برای اون نوشته شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و دستانش را با احتیاط زیر سر و زانوی پونه برد و در یک لحظه

بلندش کرد.

و اولین پله را بالا نرفته بود که پیراهنش چنگ شد.

نگاهی به دستان ظریف پونه کرد و تا چشمهای باز شده اش بالا آمد.

پونه با پلکهای خمارش،جایی میان خواب و بیداری در تقلای این بود که نگاه

نزدیک اویی را لمس کند که رویاهایش را تصاحب کرده بود.

با صدای بی جانی نامش را برد.

-کیان؟

کیان با مهربانی گفت:

-بخواب عزیزم.بخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام پلکهایش را روی هم گذاشت.مگر می شد در آغوش کیان باشد و
گوشهایش کلمه ی ناشناخته ای از زبان کیان بشنود و در میان واجهایش حس
کند که عزی
ِز
اوست و همه ی این ها واقعیت باشد؟نه محال بود.
به خیال اینکه در رویاو خیال است دوباره در خواب فرو رفت.



ساک دستی کوچکش را روی زمین گذاشت و روبند وچادرش را از سر
برداشت و قبل از هرکار دیگری پنجره ها را باز کرد.
فضای بسته ی اتاق در همین چند رو ِز نبودنش، گرمای نمناکی را در خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

حبس کرده بود.

با خستگی روی صندلی نشست و کمی چشم هایش را روی هم گذاشت.

هوای شرجی و گرمای کلافه کننده ی راه،خستگی اش را چند برابر کرده بود.

باید دوش آب سردی می گرفت و گر گرفتگی اش را کمتر می کرد.

به سمت اتاق خواب رفت و چشمش که به تخت خالی سلیم افتاد بغضی گلویش

را فشرد.

هنوز هم جای خالیش را حس می کرد.مثل پروانه ای که در آسمان رها می

شود و پیله اش را جا می گذارد.

آهی کشید و لباسهایش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتاحی به ترتیب عکسهای مورد پسندش را روی میز،گذاشت و روبه کیان

گفت:

-آقای اعتماد،این عکسا برای بنرهایی که سفارش گرفتیم خوبن ولی نه اونقدر

خاص.

چیزیه که جلب توجه می کنه،ولی توجه رو نگه نمی داره.

کار ما تبلیغاته.تبلیغات باید طوری باشه که مشتری رو بکشونه سمت

خودش،نه اینکه چند ثانیه فقط نگاهش رو درگیر کنه.متوجهین؟

کیان لبش را بالا کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تقریبا همه ی لوکیشنای مربوط به فضای این عکس رو چک کردم.اینا

بهترینش بودند.

فتاحی گوشی روی میزش که یکسره زنگ می خورد را برداشت و دوباره

گذاشت، ِصرف این که فقط صدایش قطع شود.

-ببینید آقای اعتماد،اینا عکسای خوبین ولی اون ح ِس درون

ِی

شما رو منتقل نمی

کنن.

انگار خودتم دوستشون نداشتی.

کیان که حرفش را قبول داشت سری تکان داد.

این مرد راست میگفت اما او که نمی دانست تنها عکسی که این روزها می

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست حس درونی اش را منتقل کند،حس ماهرو بود و بس.

-متوجهم.دوباره عکس،میگیرم.

فتاحی به صندلی اش تکیه داد و جواب داد:

-من اول از حس درونیت استقبال می کنم بعد از عکسات.

لبخند جمع و جوری روی لبهای کیان نشست.کار با این مرد را دوست داشت.

با فتاحی دست داد و از دفترش بیرون آمد.

وارد خیابان که شد،گرما چنان به صورتش هجوم آورد که خودش را سریع در

ماشینش جا کرد و راه افتاد.

گوشی اش را درآورد و شماره ای که به اسم دخترخلیج ذخیره شده بود را

گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرگز،این کار را نمی کرد.می دانست بافت سنتی این شهر تماس یک غریبه

را نمی پذیرند.اما دلش تاب نداشت.

با دومین بوق تماس وصل شد و صدای ماهرویش در گوشی پیچید.

-الو

بی اختیار لبهایش به لبخندی باز شد.

و قلبش با ریتم تندتری تپیدن گرفت.

صدایش را صاف کرد و گفت:

-ماهرو

جالب بود که ابدا نمی توانست به این اسم خانم بچساند.این اسم فقط یک 'جان'

پشت سرش می خواست.

ماهرو با تعجب و حسی عجیب کمی مکث کرد وجواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام

کیان که فراموش کرده بود سلام کند هول زده سلامش کرد.

شاید با خودش فکر کرده بود همان صدا زدن اسمش یعنی سلام،یعنی حال

روزهایت چطور است،حال دلت،حال چشمانت.

اصلا وقتی که اسمی را بی مقدمه صدا می زنیم یعنی هزار بار مقدمه هایش

را در خیال خود گفته ایم و تکرار کرده ایم.

ماهرو که معنی سکوت کیان را نمی فهمید گفت:

-با من کاری داشتین؟

کار که داشت.کارهای زیادی هم داشت مثل خواستنش.

-بله.البته نمی دونم چطور باید مطرح کنم.

ماهرو جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون طوری که راحتین
کیان خندید و گفت:
-چشم.
و با دل دل کردن گفت:

راحت ترین حالتش اینه که من برای عکاسی نیاز به بودن شما دارم.
ماهرو که جا خورده بود با تعجب گفت:
-به من؟من که از عکاسی سر درنمیارم
دل کیان ضعف رفت برای این سوءتفاهم شیرین.جواب داد:
-شما سردرنمی اری ولی چشماتون عجیب سردرمیاره.خوب بلده چطور بچسبه
وسط لنز دوربینم و وجب به وجب عکس رو هوایی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت از این حرف و ازاینکه منظور کیان را نفهمیده بود گفت:

-یعنی می خواین بازم از من عکس بگیرین؟

-اگه اجازه بدین

کمی این پا و آن پا کرد.اگر به خودش بود که دلش می خواست این کار را

بکند.

جایی کنج دلش دیدن این مرد را می خواست اما خانواده اش چه؟

با تردید جواب داد:

-بذارین فکر کنم

۶

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربینش را روی سه پایه تنظیم کرد و به روبرویش از لنز کوچک

دوربین،چشم دوخت.

جایی درمیان

ِر

بازا ته لنجی ها،درمیان شلوغی و ازدحام مردمی که با لباسهای

جنوبی دور مغازه ها جمع بودند،دختری با برقع قرمز رنگ طلاکوب روی

یک تکه سنگ نشسته بود و دستان حنا بسته اش را روی سرش گذاشته بود و

با حالتی منتظر، از دور چشمانش را به این سمت کشانده بود.

چشمان سرمه کش آشنایش را.....

لنز را چرخاند و طوری تصویر را تنظیم که همه ی فضا به جز آن دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

حالتی تار پیدا می کردند.
کمی تصویر را جلوتر برد.
می خواست چشمانش بیشتر با بیننده ی عکس،حرف بزند.
دکمه را فشرد و عکس مورد نظرش را گرفت.
با حرکت دستش ماهرو بلند شد و به طرفش آمد و کیان از همین حالت نیز
استفاده کرد و بی هوا عکس دیگری گرفت.

لبخند روی لبش آمد.
قطعا این عکس را برای خودش نگه می داشت.
حرکات چادرش در میان قدمهایش طوری دلبری می کرد که ترجیح می داد
فقط خودش شاهد آن باشد.
وقتی ماهرو به دوقدمی اش رسید باز هم عکس دیگری گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر از نزدیک زیبا تر بود و عجیب تر....

ماهرو محجوبانه نگاه گرفت و پرسید:

-کجا باید بریم؟

با لبخند جواب داد:

-برای امروز کافیه.خیلی خستت کردم

ماهرو لبخند ریزی زد و مسیرش را به سمت خیابان کج کرد.

کیان هم بند و بساطش را سریع جمع کرد و به دنبالش راه افتاد.

ماهرو بی آنکه به عقب نگاه کند پیش می رفت و قدمهایش را تندتر بر می

داشت و کیان بی هیچ حرفی به دنباش کشیده می شد.

ترجیح می داد اینبار مسیر را اونشانش دهد،بی شک قدم های این دختر به راه

های تازه ای می کشاندش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینکه به کوچه ای باریک رسیدند.کوچه ای با خانه های کاهگلی.

ماهرو برگشت و رو به کیان گفت:

-دوربینت هنوز جا داره؟

کیان خندید و گفت:

-هرچندتایی که بخوای

ماهرو با لبخند وارد کوچه شد و زنگ در کرم رنگی که ته کوچه بود را زد.

کیان منتظر بود تا بفهمد چه چیز جدیدی می بیند.

تا انکه در باز شد و دختری جوان بی روبند و چادر،تنها با یک روسری گلدار

و موهایی که یک طرفش ریخته بود در چارچوب در ایستاد.

-ماهرو جان تویی

رمان بازار
romanbazar.ir

و ماهرو با صمیمیت تمام قدم جلو گذاشت و به آغوشش کشید.

-دلتنگتم دختر.

و رو به کیان که متعجبانه نگاهشان می کرد،گفت:

-غزاله جان ایشون میهمان من هستن

غزاله با شنیدن این حرف خودش را عقب کشید و هردویشان را با حرکت

دست تعارف به ورود کرد و گفت:

-میهمان تو،میهمان منه

و سلامی به کیان کرد.

شربت بهارنارنجش را یک نفس نوشید. در این گرما چه می چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله با صمیمیت گفت:
-یکی دیگه واستون بیارم؟
با کمی خجالت جواب داد:
-اگه بگم بله،نمی گین چه پرروعه؟
ماهرو ریز خندید و غزاله جواب داد:
-اختیار دارین این چه حرفیه
و به سمت آشپزخانه رفت.

کیان از نبودنش استفاده کرد و پرسید:
-تنها زندگی می کنه؟
ماهرو جواب داد:
-تنهای تنها که نه،ولی خب اره یه جورایی
کیان که متوجه این حرف دوپهلویش نشد گفت:
-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلپی از شربتش نوشید و گفت:

-فضای این خونه رو پسندیدین واسه عکس؟

کیان که متوجه بحث عوض کردنش شد،سری به نشان تایید تکان داد و گفت:

-عالیه.

و دوربینش را برداشت و بلند شد.

اولین عکس از چراغ نفت ِی قدیمی بود که در کنار یک گلدان قجری لبه ی

طاقچه خودنمایی می کرد.

از ترمه ی طلاکوبی که روی آن یک جعبه ی خاتم و یک تسبیح فیروزه ای

جا گرفته بود،هم عکسی گرفت.

غزاله شربتی که اورده بود را تعارف کرد و گفت:

-همراه من بیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه وارد سالنی که آن سمت حیاط بود،شدند.

کیان به محض ورودش طوری متعجب شد که دهانش نیمه باز ماند. انگار که

یادش برود کسی اطرافش هست،چند دور وسط سالن چرخید و از دلبر ِی

نورهایی که فضای اتاق را رنگین کرده بودند به

رمان بازار
romanbazar.ir

وجد آمد. یک سمت اتاق را درهای چوبی با پنجره های ارسی (پـ

رو به غزاله گفت:

-فوق العادست.عالیه.نه....فراتر از عالیه.

اینجا به قول فروغ فرخزاد انسان را به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی

خواهد برد.

و ادامه داد:

-فقط....فقط این معماری توی این شهر خیلی عجیبه.این معماری بیشتر توی

اصفهان و کاشان و یزد دیده می شه نه توی یه شهر کوچیک جنوبی.

ماهرو به جای غزاله جواب داد:

-حق باشماست.اصالت غزاله به یزد بر می گرده

و غزاله حرف ماهرو را ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا سلیقه ی پدرمه.وقتی مجبور شد به خاطر مادرم به این شهر بیاد این

خونه رو به این شکل ساخت.

کیان درخودش فرو رفت.اصالت اوهم به یزد بر می گشت.اما پدرش یک بار

هم او را به آن شهر نبرده بود.

درمیان گرمای نخلهای آوی

ِن

زا داخل حیاط کمی قدم زدند.

شرجی های این شهر،قطره می شد و روی صورتشان را نم می زد.

کیان دوربینش را پایین آورد و رو به ماهرو که پشت سرش قدم برمی داشت

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماهرو؟

ماهرو نگاهش کرد و کیان با تردید پرسید:

-شوهرت کجاست؟

ماهرو از سوال یک باره اش جا خورد و با کمی مکث جواب داد:

-چی شد که به فکر اون افتادی؟

کامل به سمتش چرخید.

-آخه تصورم اینه که عروس خون بس به این راحتی نمی تونه تنها جایی بره

ماهرو نگاهش را درمیان چشمان کیان جا به جا کرد و جواب داد:

-خوابه....

یک تای ابروی کیان بالا رفت.

ماهرو ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خواب عمیق و سنگین که دیگه بیدار نمی شه.

یاد سلیمش افتاد.سلیم بیشتر بچه اش بود تا همسر و حالا شبیه یک مادر دلش

تنگ شده بود و ترجیح می داد فکر کند که او خواب است.

کیان با زیرکی پرسید:

-یعنی،یعنی فوت شده؟

ماهرو سری به نشان مثبت تکان داد و به نخل سالخورده ای تکیه داد.

-خیلی وقت نیست

و نگاهش را به نقطه ای دور چسباند و گفت:

-اون مشکلات جسمی حرکتی شدیدی داشت.خیلی مقاومت کرد.به تشخیص

دکتر چند سال قبل وقتش تموم شده بود ولی....

دوباره به کیان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی سلیم،به همه نشون داد که شاید مرگ وقت داشته باشه ولی زندگی نه.

چه حرف عجیبی!

-اون می دونست نمی تونه دخالتی توی مرگش داشته باشه ولی خیلی خوب

درک می کرد که برای زندگی کردن خودش تصمیم می گیره.

بغض کوچکی تا چشمهایش خزید.

-اون یه همخونه ی مهربون بود که کل بودن من رو با چشماش لمس می

کرد.من رو بو می کشید و همین،تموم نصیبی بود که از من بهش می رسید.

این چندجمله ی آخر را بی مقصود گفت اما ناخواسته جواب اصلی کیان را

داده بود.

کیان از شنیدن این حرف لبخندی زد و ناخواسته تمام هیجا ِن تلنبارشده اش پ ِی

رمان بازار
romanbazar.ir

بکر بودن ماهرو رفت.

-دوستش داشتی؟

این سوال از آن سوالهایی بود که شِم زنانه ی ماهرو را به بازی می گرفت.با

زیرکی جواب داد.

-مثل مادری که بچشو

و همین چند جواب برای کم شدن دل آشوبه های این روزهایش کافی بود.دیگر

چه سوالی می توانست داشته باشد؟

لبخند زد و میان نخل ها به راه افتاد.

ماهرو نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-باید از غزاله خداحافظی کنیم.باید برم، داره دیر میشه

کیان که از هم صحبتی با این دختر سیر نمیشد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر؟مگه کسی منتظرته؟تو که دیگه عروس خون بس نیستی

بود.او تا همیشه برای همه ی اطرافیانش عروس خون بسی بود که تمامی

نداشت.

-داستان من فرق داره

-فرق؟

ویکباره ذهنش سمت آن مردی رفت که با ماهرو دیده بودش.

-ربطی به اون مرد داره؟

پلکهایش را چند ثانیه به هم چسباند.

-اون برادر شوهرمه.کسیه که....

خواست ادامه دهد اما نتوانست.میان

حرفهایش بی مقدمه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا کی اینجا می مونین؟

کیان بی آنکه قصد آزارش را داشته باشد بحث را رها کرد و جواب داد:

-تا جایی که این خاک نگهم داره

ماهرو ابرویی بالا انداخت،

-خاک؟

-اوهوم،خاک.خاک جنوب یه جور خاصی آدمو نگه می داره.یه حالت خاصی

داره که نمی تونم توضیحش بدم.

ماهرو لبخندی زد.

-توضیح نمی خواد.شما به خاک ایمان داری

کیان سوالی نگاهش کرد و ماهرو ادامه داد:

-خاک این سرزمین تونسته انقدر عمیق باهات رابطه برقرار کنه که اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

موندگار بشی.این یعنی اعتماد به حسی که به شما القا شده.

کیان با حالتی گیج گفت:

-حرفات همیشه عجیبه

خندید.دختر خلیج بودن عجیب و غریب بودن به همراه داشت.

-کائنات انرژی داره،یه انرژی خاص که بی وقفه به سمت همه ی موجودات

هدایتش می کنه اما همه دریافتش نمی کنن.

کیان میان حرفش آمد.

-درمورد انرژی کائنات زیاد شنیدم ولی راستشو بخواین خیلی اعتقاد ندارم.

ماهرو نیم لبخندی زد و جواب داد:

-شما نه ولی قلبت اعتقاد داره

اگه نداشت اینجا نبودی.

زبون خاک رو درک نمی کردی.از خلیج آرامش نمی گرفتی.شما بدون اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمی با انرژی کائنات ارتباط برقرار می کنی.

-پس چرا خودم نمی فهمم

-چون با قلبت درک می کنی نه با ذهنت

کیان خندید و گفت:

-قلب صرفا یه ماهیچه ی گوشتیه.نه بیشتر

ماهرو چند قدم جلو رفت و حصیر آفتاب خورده ای که به شکل لوله مانند به

نخل تکیه داده شده بود را لبه ی حوض انداخت و کیان را تعارف به نشستن

کرد و با صبوری تمام برایش توضیح داد:

-منظورم اون نیست.همون طور که توی جسم ما یه بخشی برای پمپاژ کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

خون با کل بدن هست توی روحمون هم یه بخشی برای پمپاژ انرژی هست.

روح ما به تغذیه نیاز داره،به انرژی،به زندگی.

ولی اکثر آدما غافلند.جسم پروایی دارن و روح نحیف.

کیان با بلاتکلیف

ِی

گنگی که پیدا کرده بود گفت:

-من فکر می کنم مغزه که روان رو تغذیه می کنه

بحثشان روبه یک پیچیدگی فلسفی می رفت.از آن پیچیدگی هایی که یک تاری

ِخ

بلند و شمار زیادی نظریه پرداز را درخودش گم کرده بود و با گره کوری به

هم می پیچاند.

ماهرو در جوابش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه جواب بدم بذارین یه چیزی رو توضیح بدم.

آدم سه وجه اصلی داره.جسم،روح،روان

ما با جسممون می بینیم،می شنویم،لمس می کنیم.با روانمون می ترسیم،هیجان

زده می شیم،فکر می کنیم،رفتار می کنیم و با روحمون درک می کنیم.

کیان چشم ریز کرد.این جمله ی آخر برایش ناشناخته بود.

-ما با روحمون اون چیزی رو درک می کنیم که مربوط به ورای جسم و

روانه.

مثل وقتایی که میگی به دلم افتاده فلان کارو بکنم.

کیان با خودش فکر کرد چقدر زیاد از این جمله استفاده کرده است.جواب داد:

-خیلی از این جمله استفاده می کنم

-این کمترین اشاره ی ماست به روح.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل دقیقا یه چیزی شبیه قلبه که توی قالب روح ما قرار گرفته.

روح جایگاه شهوده.

-شهود؟

در نگاه کیان ریز شد و با بدجنسی تمام به کیان گفت:

-می خوای بدونی شهود یعنی چی؟

کیان سری تکان داد و ماهروگفت:

-یعنی اینکه من خیلی خوب می فهمم اونی که تو رو اینجا نگه داشته،خاک

نیست.

قبل از اومدنت،چیز دیگه ای بود که تو رو به این شهر کشوند.

کیان بی پلک زدن خیره ی چشمانی شد که به شکلی عجیب در روحش نفوذ

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد.

ماهرو برقع اش را برداشت و چشمان کیان ناخواسته به ولع افتاد.

ماهرو ادامه داد:

-اونی که تو رو به اینجا کشوند توی یه وجبی چشماته.

این را گفت و کیان حس کرد قلب دیگری در وجودش به صدا درآمد.قلبی که

شاید بخشی از روحش بود.

نگاهی به پشت سرش انداخت و همین که از رفتن کیان مطمئن شد تا انتهای

کوچه ی تاریکشان دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش خواسته بود که همانجا پیاده شود،می ترسید که کسی او را با مردی
غریبه ببیند.
به خانه که رسید نفس عمیقی کشید و از جیب کوچک کیفش کلیدش را بیرون
کشید.
روشنا
ِیی
کمی که از
ِغ
چرا چسبیده به تیر برق روی قفل افتاده بود،کارش را
راحت تر می کرد.
در را باز کرد و وارد شد.اما با دیدن روبرویش جا خورد.خانه برخلاف
تصورش تاریک نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جز خودش کسی کلید این خانه را نداشت.حتی سیروان هم کلیدش را پس داده

بود.ترسید،نکند دزد آمده بود؟!

خواست برگردد و کسی را خبر کند اما چه کسی را؟

مثلا سیروان؟آن وقت باید جواب پس می داد که تا الان کجا بوده است.

با ترس قدم جلو گذاشت.اگر دزد بود که چراغی روشن نمی کرد.

پس با خودش فکر کرد که شاید صبح یادش رفته است چراغ را خاموش کند.

با اطمینان بیشتری در سالن را باز کرد و وارد شد.

صدایی به گوش نمی رسید،چیزی هم جابه جا نشده بود.

با همین فکر، آسوده شد و برقعش را برداشت و همین که در اتاق خواب را

رمان بازار
romanbazar.ir

باز کرد با دیدن پنجره ی نیم باز و گلدانی که روی زمین افتاده بود قدم به

عقب برداشت و قبل از آنکه پا بیرون بگذارد سایه ی مردی با کلاه نقاب دار

روی دیوار افتاد.آب دهانش ته کشید و تنش مثل درختان بید شروع به لرزیدن

کرد.رو برگرداند و خواست بدود که چادرش از پشت کشیده شد.جیغ بلندی

کشید و بی آنکه خودش بفهمد چطور،خودش را از سایه ی شبحی که پشت

سرش بود بیرون کشید و دوید.

تا سر کوچه یک نفس با پای برهنه دوید.جرات لحظه ای مکث نداشت.

به سرکوچه که رسید بی اختیار ایستاد و با وحشت نگاهی به پشت سرش

انداخت اما کسی نبود.

با درماندگی به دیوار تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توان هیچ کاری نداشت،حتی گریه کردن
آب دهانش را قورت داد و هراسان گوشی اش را بیرون آورد و بی هیچ فکری
شماره کیان را گرفت.
-الو ماهرو
نفس های بریده اش مانع از حرف زدنش می شد.

کیان با نگرانی دوباره صدایش زد.
-ماهرو چی شده؟!
-کی....کیان،می....شه بی...یای؟
همین را گفت و دیگر نتوانست ادامه دهد.
همانجا پشت تیربرقی که چراغش مدام چشمک می زد و خاموش و روشن می
شد نشست و در خودش جمع شد.
قلبش مثل پتکی به قفسه ی سینه اشمی کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش تنها انتهای خیابانی را می دید که قرار بود کیان را برساند.

به چند دقیقه نکشید که ماشین کیان روبرویش متوقف شد. با عجله پایین آمد و

روبرویش نشست.

-ماهرو؟

چشمانش را روی نگاه نگران کیان چرخاند و ناخواسته اشک از میان مژه

های تابدارش ُسرخورد.

-نترس ماهرو من اینجام

و همین یک جمله مثل آبی بود روی آتش ترسش.

لب برچید و شبیه دختر بچه ای با بغض گفت:

-دزد،دزد توی خونس

کیان با شنیدن این حرف بی تعلل ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟دزد؟خونت کدوم یکیه؟

ترسش بیشتر شد.

-نه...نرو

کیان اینبار جدیت به کلامش داد:

-خونت کدومه ماهرو؟

با دلهره جواب داد:

-در کرمیه ته کوچه

کیان نگاهی به دخترک ترسیده ی روبرویش انداخت و دستش را به سمت

ماهرو دراز کرد.

ماهرو هاج و واج نگاهش را از دستان مردانه اش بالا برد و تا چشمانش رسید

و تنها یک چیز دید".امنیت"

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی تردید دستش را بالا برد و میان راه نگهش داشت.

کیان کمی خم شد و در یک چشم به هم زدن دست ماهرو را میان گرمای امن

دستانش حبس کرد.

البته نه فقط دستانش را که نفس جا مانده در ریه هایش را هم حبس کرد و قلب

کوچکش را به تلاطم انداخت و شرجی های جنوب انگار که از گونه های آتش

گرفته ی او برمی خواست.

کیان دستش را کشید و مجبورش کرد در یک وجبی اش بایستد.

در ماشین را باز کرد و اشاره ای برای سوار شدنش کرد.

ماهرو بی هیچ حرفی سوار شد.

-همینجا می مونی تا برگردم.به هیچ وجه در رو باز نمی کنی.اگه دیر کردم

زنگ بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به طرف خانه دوید.

لیوان آب قندی به طرفش گرفت و روی صندلی روبرویش نشست.

ماهرو همانطور که لیوان را در میان دو دستش گرفته بود تنها به حرکت

حبابهای رها شده ی آب نگاه می کرد.

کیان که متوجِه حواس پرتش بود،گفت:

-تا حالا آب قند ندیدی؟

ماهرو با گیجی گفت:

-هان؟

کیان خندید و با نگاه به رنگ پریده اش، جواب داد:

-اونو برای نگاه کردن نیاوردم.فشارت پایینه زودتر بخورش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطیعانه لیوان را به لبهایش چسباند و چند قلپ خورد.

هنوز ترس درمیان سلولهایش مخفی مانده بود.

-باید یه محافظ برای این پنجره بزنیم.پشت این پنجره یه خونه ی

متروکس.نمیشه اعتماد کرد.

مارو فقط می شنید.سیروان هم قبلا همین را گفته بود اما فقط گفته بود،هیچ کار

دیگری نکرده بود.

کیان نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-بهتره بری یه کم استراحت کنی

و همین که ایستاد چشمان ماهرو با وحشت بالا آمد و قامت کیان را وجب زد.

-داری می ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس ماهرو غم به دلش نشست.نمی خواست برود.می دانست که جای این

دختر امن نیست.نگرانش بود.

-من توی ماشین دم در می خوابم.تو بدون ترس برو استراحت کن

ماهرو که نمی دانست چه جوابی بدهد کمی سکوت کرد و گفت:

-متاسفم.دلم نمی خواد مزاحم باشم ولی....

نتوانست جمله اش را تمام کند.خجالت می کشید که از او بخواهد در کنارش

بماند.سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

کیان که می دانست این دختر حال خوبی ندارد دوباره نشست و گفت:

-می شه یه بالش به من بدی و درجه ی کولرو یه کم بیشتر کنی؟!

ماهرو با تعجب سرش را بالا اورد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می مونی؟

نگاهی به پتوی ملافه کش شده ای که گوشه ی اتاق برای نشستن میهمان پهن

شده بود کرد و گفت:

-اونجا خنک تره به نظرم.من اونجا می خوابم.

لبخند ناخواسته ای روی لبهای ماهرو نشست.

انگار که خدا بخشی از خودش را امشب به او و ترسشهایش قرض داده بود.

با افتادن گلدان و پنجره ی از هم دریده شده و دیدن مردی که پشت سرش با

کلاه نقاب دار تعقیبش می کرد با وحشت جیغی کشید و از میان خواب و

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریکی خودش را به پشت در اتاق رساند که یکباره در باز شد و قبل از آنکه

تشخیص دهد کیست چراغ روشن شد.

-ماهرو چی شده؟

نفس زنان به مرد روبرویش نگاه کرد.او که کیان بود.

نگاهی به کل اتاق انداخت.همه چیز سرجایش بود و خبری از کسی نبود.

کیان جلوتر آمد و با دیدن رنگ پریده اش گفت:

-خواب بد دیدی؟

لب برچید و از وحشتی که به خاطر کابوس چند دقیقه پیش به دل داشت اشک

در چشمانش جمع شد.

کیان که هنوز چشمش به دیدن موهای پریشان و چهره ی معصوم و خواب زده

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ی ماهرو عادت نکرده بود،با ولعی کنترل نشدنی برندازش کرد و ناخواسته

دست با سمت شانه اش برد.

-تموم شد،کسی اینجا نیست.ببین

از لمس دستان کیان روی تنش یکباره از جا پرید و تازه به خودش آمد.

با چشمان گشاد شده اش نگاهی به خودش انداخت و نگاهی به کیان.خواست

قدمی عقب بگذارد ولی چرا پاهایش عقب نمی رفت؟چرا با این مرد غریبگی

نمی کرد؟

دانه ی عرقی روی پیشانی کیان نشست.

شاید دیدن بیشتر این زن بیشتر از این به

ِح

صلا مردانگی اش نبود.

نگاهش را از ماهرو گرفت و با طمائنیه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اینجام ماهرو،بیدارم....نترس.با خیال راحت بخواب.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت و ماهرو همان طور بی آنکه لبش که از

َگس

ِی

وحشت شبانه اش خشک شده بود، تَر شود،روی تُشک پهن شده اش

نشست.

نگاهش روی پنجره رفت.

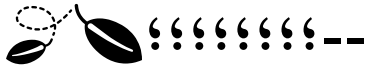
هم گلدانش سرجایش بود و هم پرده اش کیپ تا کیپ،شب را پشت خودش

مخفی میکرد.

همه چیز سرجای خودش بود،آرا ِم آرام،جز دلی که در پستوی سینه اش از

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور مردی متفاوت از تمام مردهایی که دیده بود،به تلاطم بود.



قارچ های خرد شده را داخل قابلمه ریخت و شعله ی زیرش را کمتر کرد.

-پونه؟

به طرف کیان که در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود برگشت و بی جواب

نگاهش کرد.

از صبح منتظر این بود تا لحظه ای با او تنهاشود.باید در مورد دیشب حرف

می زد.

دیشب....دیشب ....دیشب

دیشبی که یکسره جلوی چشمانش رژه می رفت چرا بعضی شب ها هرگز

درون آدمی تمام نمی شوند و به صبح نمی رسند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان پیش آمد و در نیم متری پونه دستش را به میز تکیه داد و گفت:

-باید باهات حرف بزنم

پونه که گمان می کرد در مورد دیشب است با دستپاچگ
ِی
پنهانی دستهایش را
به بازی گرفت و گفت:

-منم همینطور،

و لب به دندان گرفت و با خجالت ادامه داد:

-من....من دیشب....

کیان با دیدن اضطراب او،نیم لبخندی زد.

اما نمی خواست خجالتش را ببیند،به همین خاطر بی آن که به روی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورد قبل از آنکه پونه حرفی بزند گفت:

-دختر خوب اول بزرگتر حرف می زنه

پونه با دندان پوست درون لبش را کند و منتظر شنیدن شد.ازشنیدنش بیشتر

شرم داشت تا گفتنش.

اما حرفهای کیان،آنهایی نبود که او انتظارش را داشت.

-ببین پونه،از حرفایی که می زنم که شاید بترسی و یا حتی ناراحت بشی اما

ازت می خوام تا تهش گوش بدی،فکر کنی و بعد تصمیم بگیری.

پونه با دلهره ی عجیبی سری تکان داد و کیان گفت:

-تو خیلی خوب می دونی که هرچقدر از دست آرمان بیشتر فرار کنی،اون

زودتر پیدات می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آمدن اسم آرمان،لرز به تنش افتاد.

-اون آدم زیرکیه و از هیچ چیز ترس نداره و هر کاری ازش برمیاد.

درخودش جمع شد و حس کرد گنجشک کوچکی در گلویش به دام افتاده است.

-فردا قراره چند نفر بیان و دزدگیر توی خونه نصب کنن.لبینا هم فعلا اینجا

هست و جای تو امنه،پس نترس.

اما قضیه باید منطقی حل بشه.

و خیره در چشمان پونه شد تا حال درونی اش را برانداز کند.

پونه با صدای بم شده ای پرسید:

-من باید چی کار کنم؟

اینجا قسمت سخت حرفهایش بود.بحث اطمینان بود و خطر کردن.

-ازت می خوام مدارکو تحویل من بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه با تعجب خیره اش شد و بعد از کمی مکث گفت:

-چرا....چرا تحویل شما؟

با اطمینان جواب داد:

-چون می خوام به شیوه ی خودش به تله بیفته

پونه سریع گفت:

-آخه شما که آرمانو کامل نمیشناسین

لبخندی زد و جواب داد:

-توی این مدت تموم اطلاعاتی که نیاز داشتم رو پیدا کردم.حتی اسم مدرسه ی

ابتداییش

چشم های پونه گرد شد.این مرد چه مرموز و پنهان کار بود.

-ولی من می ترسم چیزی بشه،اتفاقی بیفته یا هرچیز دیگه ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حرفی را زد که مدام مغزش را به بند می کشید.

-چرا خودتونو درگیر مشکلات می کنین؟

گره ریزی میان ابروهایش جا انداخت.خودش هم نمی دانست چرا این حرف

برایش سنگین بود.با یک جمله ی کوتاه جواب داد.

-من از تکرار می ترسم

این را گفت و بی آنکه بقیه ی حرفهایش را بزند به سمت در خروجی رفت

ولی پونه با حرفش،همانجا نگهش داشت.

-شما به خاطر ماهرو احساس گناه می کنی؟

گاهی باروت چنان بی خطر و آرام در جان آدم رسوب می کند که کسی متوجه

نمی شود یک جرقه ی کوچک برای آتش زدن تمام او کافیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و با قدمهای محکم به طرفش رفت و در یک وجبی صورتش خم شد و

با تلخی جواب داد:

-از اینکه مدام گذشته ی منو زیر و رو می کنی و سعی میکنی مدام همه چیو

بزنی توصورتم حالم به هم می خوره

پونه همانطور که نگاهش می کرد،مثل مجسمه های سفید رن ِگ تنهایی که وسط

میدانها و خیابانها، زیر نگاه عابران از خجالت خشک می شوند،بی حرکت

ماند.

و کیان با همان عصبانیت ادامه داد:

-آره من احساس گناه دارم و هیچ وقت،خودمو نمی بخشم.نه به خاطر قضاوتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که در مورد ماهرو داشتم نه...به خاطر حسرت عشقی که تا ابد تو دلم مونده و

هر روز بیشتر ازقبل روحمو می خوره نمی تونم از این احساس لعنتی دور
بشم.
و انگشت اشاره اش را توبیخ وار به سمت پونه تکان داد.
-شاید یه موقعی به خاطر اون حس کمکت کردم ولی الان...
و یکباره حرفش را قطع کرد و ادامه ی جمله اش،نقطه چینی شد در ذهن
وحشت زده ی پونه.
عصبانیت این مرد شبیه انفجار کوهی آرام بود.
-اگه فکر می کنی به خاطر ماهرو بهت کمک می کنم بهتره از اینجا بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه از پونه گرفت و با قدم های زمختی بیرون رفت.

پونه همانجا مات و مبهوت ایستاد و حتی جرات آن را نداشت که به جای خالی

مانده اش نگاه کند.

این جمله ی آخر دقیقا چه معنایی داشت؟!

مدام قلمش را از این دست به آن دست می کرد و کاغذ های خط خورده ای که

پشت سر هم سیاه می شدند را مچاله می کرد و شلخته وار به سمت سطل

آشغال پرت می کرد.

هرچه سعی می کرد قبل از رفتنش چیزی برای کیان بنویسد نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که واژه ها هم برای این رفتن یکباره احساس غربت می کردند.

با خستگی سرش را روی میز گذاشت.

صدای تیک تاک ساعت لابه لای سکو ِت بَم خانه نفوذ می کرد و روی آرامش

نداشته اش میخ می کوبید.

زیر،چشمی نگاهی به چمدان بسته اش انداخت و به رفتنی که در چند قدمی اش

به انتظار ایستاده بود.

دست روی سینه اش گذاشت و قفسه ی تن ِگ سینه اش را فشرد.

نمی خواست برود.نمی خواست این خانه را ترک کند.رفتن که به این راحتی

ها نیست.دل می خواهد. . . دل خالی از احساس.

بغض داشت و چه باید می کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و با یک تصمیم ناگهانی گوشی را برداشت و شماره ی کیان راگرفت.

بوق اول به دومی که رسید تماسش رد شد و بوق تلفن با سرعت و پشت سرهم

تکرار می شد.همیشه از این تکرار ممتد بیزار بود.

دوباره تماس و دوباره همان تکرار لعنتی.

با عصبانیت گوشی را روی مبل پرت کرد و عرض اتاق را با قدم های

محکمی زیر و رو کرد.

نه نمی توانست این سکوت را بیش از این تاب بیاورد.

روبروی آینه ایستاد و به دختری که آن طرف آینه سرگردان ایستاده بود زل

زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این دختر چرا این همه شبیه به کودکی بی دست و پا شده بود؟

دستی روی آینه کشید و دستی به گونه ی خودش.

نه! او بی دست و پا نبود.جسارت داشت.جسارتی که قرار بود تا چند ساعت

دیگر کوهی را فرو بریزد.

مقنعه اش را برداشت و با وسواس سر کرد.

و لباسهایی به رنگ یشمی.شبیه لباس نظامیانی که به جنگ می روند.

نظامیانی که نه از مرگ می ترسند نه از شکست.

۶

وارد راهروی دانشکده شد.دانشکده ی ادبیات.

میان شلوغ

ِی

ظهر و پراکندگی دانشجویان خودش را به اتاق کیان رساند و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

در زدن دستگیره را پایین کشید اما قفل بود.

کلافه بود و می ترسید جسارتش کم رنگ شود،گم شود،از میان دستانش فرو

بریزد ،درست مثل نگه داشتن آبی در مشت.

با عجله یکی یکی همه ی کلاسها را چک کرد ولی نبود.

بغضش گوشه ای از گلویش در کمین بود ولی فرصتی برای گریه نداشت.

نفس زنان به طرف اتاق نگهبانی رفت و بریده بریده سراغ کیان را گرفت.

نگهبان با بیخیالی،گفت:

-جلسه ی هیئت علمیه.همه توی اتاق کنفرانسن.

با شنیدن این حرف پاهایش سست شد.

شاید این نشانه ای بود که مانع کاری که قصدش را داشت بشود.اصلا شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت نبود.

نیشخندی به خودش و تصمیمات یکباره اش زد و انگار آبی که در مشت نگه

داشته بود به تمامی فرو ریخت.

با پشیمانی از دانشکده بیرون آمد و نگاهی به پنجره ی اتاق کنفرانس کرد.

با خودش فکر کرد که مردی که مدام زنی دیگر را در خیالش زیر و رو می

کند،چطور می تواند برای او باشد؟

چطور می تواند دل به عاشقانه های او بدهد؟

اصلا مگر آدمیزاد چند بار عشق را تجربه می کند؟

پس کیان راست می گفت.باید می رفت.

اما نه بی خداحافظی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش از کیفش بیرون آورد و کلماتی که به ذهنش هجوم می آورد را تایپ
کرد و برای کیان فرستاد.
"نیا
بگذار نباشم
و نباشی
و فاصله ی میانمان چنان طولانی شود که شهری روی خط کشی هایش بنا
شود
شهری با خیابان های شلوغ و رهگذران زیاد.
و گم شویم درمیان ازدحام سنگینش
و شبیه فیلم های هنری پایان داستانمان باز بماند
تا همیشه باز"
خداحافظ دکتر.
و این یعنی خداحافظی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش را با احتیاط رها کرد و اشکهایش وحشت زده و پاورچین پاورچین
روی گونه هایش قدم زدند.
نگاه تارش را از پنجره گرفت و چند قدم نرفته بود که صدای همراه با لرز
گوشی اش باعث شد بایستد.
پیام از کیان بود.

-من از فیلمای هنری و پایان بی در و پیکرشون خوشم نمیاد.
ناخواسته لبخندی روی لبش آمد.لبخندی که به یک خنده ی صدادار وصل می
شد.
به سمت دانشکده چرخید و پله ها را دوتا یکی بالا رفت و تا اتاق کنفرانس یک

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس دوید.

در را بی هیچ اجازه ای باز کرد و زیر نگاه افراد حاضر در جلسه تنها دنبال

یک نفر گشت.

همانی که با کت چارخانه ی کرم رنگی روی صندلِی نزدیک پنجره نشسته بود

و متعجب،نگاهش می کرد.

آب دهانش را قورت داد و نفس نصفه نیمه اش را بیرون فرستاد و بدون آنکه

حتی متوجه حضور دکتر فخر شود لب باز کرد و زلزله ای به شدت هشت

ریشتر در اتاقی چندمتری به پا شد.

رو به کیان گفت:

-متاسفم دکتر برای حرفی که می زنم.

و دستی به گونه های خیسش کشید و ادامه داد:

-من....من....دوستت دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شد.حرفش را زد.

حرفی که شاید تعداد واژه هایش کم بود اما وزنی به سنگینی یک کوی ِر چسبیده

به زمین داشت.

نگاهش بی محابا روی چشمان قهوه ای روبرویش تکان می خورد.

چشمانی که در سکوت،خیره مانده بود.

کیان بدون هیچ حرکت و واکنشی در حالتی که معلوم نبود چه معنایی دارد فقط

نگاهش می کرد و همین وحشت پونه را بیشتر می کرد.

ناخواسته چشمانش روی دکتر فخر لرزید.

او برخلاف کیان مدام پلک می زد و از تعجب آنچه شنیده بود سرش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان نامفهومی تکان می داد.

سالن که چند ثانیه در سکوت حبس شده بود یکباره به همهمه افتاد و نگاه ها در

مسیر بین پونه و کیان مدام به هم گره می خورد.

اما نگاه پونه که حالا به زمین وصل شده بود ابدا تکان نمی خورد.جرات آنکه

سربالا بیاورد نداشت.

شاید حسش شبیه کسی بود که ماشه ای را می فشارد و بمبی را روی یک شهر

رها می کند.

با صدای دکتر فخر ناخوداگاه سرش بالا آمد.دکتر فخر با متانت تمام سرجایش

ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همکاران عذر خواهی می کنم که نظم جلسه به خاطر من و ایشون به هم

خورد.

پونه هاج و واج مانده بود.دکتر فخر چه می گفت؟چه ربطی به او داشت؟

فخر که نمی توانست واکنش احتمالی کیان را پیش بینی کند،می خواست حرف

پونه را به سمت خودش بکشاند تا مبادا بیش از این پونه جلوی جمع سرزنش

شود.

-حقیقتش من و خانم غیور....

حرفش به نیمه نرسیده بود که کیان از جایش بلند شد.فخر جا خورد و کیان

دستش را به نشان متوقف کردن حرف فخر بالا آورد و با نیم نگاهی به فخر

فهماند که ادامه ندهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فخر سکوت کرد و کیان بدون هیچ توضیحی میز وسط سالن را دور زد.

هر قدم که به پونه نزدیک می شد کوهی درون پونه فرو می ریخت.

به یک قدمی اش که رسید،اشک پونه تا روی لب هایش پایین آمد ولی نمی

توانست نگاهش را از چشمهای او بگیرد.

چشم هایی که از این فاصله خشم پنهانش را به وضوح نشان می داد.

کیان با صدایی خشک و کویرزده گفت:

-همراهم بیا

و اتاق را ترک کرد.

پلک پونه لرزید و تنش انگار که در یخبندانهای بهمن ما فرو رفته باشد،به

رمان بازار
romanbazar.ir

کبودی رفت.

نمی توانست از جایش تکان بخورد.حتی نمی توانست نفسشهایش را دم و بازدم

کند.

زمان متوقف شده بود و انگار که پاهایش را به زمین کوک زده بودند.

در همین حالت بهت بود که بی هوا بازویش در دستان مردانه ای چنگ شد و

بی آنکه به خودش بیاید به بیرون کشیده شد.

در امتداد راهروی دانشگاه کشیده می شد و چشمانش روی دانشجویان متعجب

می غلتید اما توان آنکه موقعیت را ارزیابی کند نداشت.

چشم هایش را بست و وقتی باز کرد که دستش رها شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا اتاق کیان بود و مردی که با قهوه ای های سوخته ی چشمانش تمام ترس
های او را به آتش می کشاند.
چانه اش لرزید و بغضی سمج،لبهایش را چین انداخت.

کیان
قدِم جامانده میانشان را پر کرد و مماِس صورتش ایستاد.درست به فاصله
ی یک نفس.
رگه های سرخ چشمانش برجسته شده بود و پره های بینی اش گشادتر از
همیشه بود.
انگشت اشاره اش را بالا آورد و سرزنش وار،با دندانهای به هم فشرده گفت:
-تو....تو چه غلطی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را به دندان کشید که بغضش نترکد.کیان با همان حالت خشمگین ادامه داد:

-چه اراجیفی به هم بافتی؟کی بهت گفت همچین غلط گنده ای بکنی؟هان؟

چشم از پلنگ خشمگین روبرویش گرفت و سرش را پایین آورد که کیان فریاد

زد.

-به من نگاه کن.

اشکش پایین چکید.

-تو چشمای من نگاه کن

از میان تار

ِی

نم دا ِر مژه هایش چشم به قهوه ای هایش دوخت.همان قهوه ای

هایی که همیشه آرامش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با خشم بیشتری گفت:

-چرا اون چرندیاتو گفتی؟چرا همچین کاری کردی؟هان؟

لب برچید ولی حرفی نزد.این بار کیان صدایش را بالا تر بردو گفت:

-جواب بده،این چه حماقتی بود؟چرا این کارو کردی؟

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد هق هق کنان جواب داد:

-چون....دوستت دارم

دوستت دارم کیان.می فهمی؟

و زانوهایش خم شد و روی زمین نشست.

کیان پلک ریزی زد و کلافه دستش را درمیان موهایش کشید و به سمت میزش

رفت.دستهایش را ستون بدنش کرد و سرش را کمی پایین آورد.

بدون آنکه به سمت پونه برگردد زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می فهمی چی میگی؟می فهمی پونه؟

با گریه ای که شدت می گرفت جواب داد:

-کاش نمی فهمیدم،کاش از تو لعنتی هیچی نمی فهمیدم

سیگاری از جیبش بیرون آورد و پنجره را باز کرد.تا به حال نشده بود که در

دانشگاه سیگار بکشد ولی امروز فرق می کرد.

پکی به سیگارش زد و بعد از چند دقیقه سکوت سرش را برگرداند و گفت:

-چرا؟چرا دوستم داری؟

پونه دستی به چشمان تارش کشید و با خنده ای تمسخرآمیز پرسید:

-مگه دوست داشتن دلیل می خواد؟

کیان به میزش تکیه داد و گفت:

-به چ

رمان بازار
romanbazar.ir

ِی
من دل بستی؟
همانطور که سکسکه می کرد جواب داد:
-به هرچیزی که مربوط به توعه
پک دیگری به سیگارش زد و گفت:
-تو دیوونه ای پونه.دیوونه
لبخن ِد خیسی زد.
-من این دیوونگی رو دوست دارم

چشمانش نرم شد و دوباره به همان رنگ همیشگی درآمد.
گره ابروهایش شل تر شد و چهره اش از خشم کم رنگتر شد.
تقصیر خودش بود.خودش راه نرم کردن دلش را به این دختر یاد داده بود و
حالا بی آنکه بخواهد زیر جمله هایش رسوب می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه با حالتی ناآشنا اسمش را صدا زد:

-کیان،.....کیان منو ببین

نگاهش را به چشمان پونه کوک زد.قدمی پیش رفت و خیسی پلکهایش را

واضح تر دید.

خم شد و بازوهایش را گرفت و کمک کرد بلند شود.پونه ملتمسانه دوباره

نامش را صدا زد،

-کیان،کی

ِن

ا من

کی

ِن

ا من؟

این همان اصطلاحی بود که ماهرو همیشه به کار می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکباره صدای ماهرو در گوشش پیچید.

-کیان من؟کیانم

به دنبال صدای ماهرو سرچرخاند.کل اتاق را نگاه کرد.صدا هنوز هم تکرار

می شد.

بازوهای پونه را رها کرد.صدای سوت قطار در سرش میپیچید.

پونه که رنگ پریده اش را دید با ترس صدایش زد.

-کیان؟

به عصبانی ترین شکل ممکن دست روی میزش کشید و تمام وسایل میز را

روی زمین ریخت و فریاد زد،

-بس کن،دیگه صدام نزن.کافیه

پونه یک قدم عقب رفت و به دیوار چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال،کیان را به این شکل ندیده بود.

سیبک گلوی کیان پایین و بالا شد و نفسش بریده بریده دم و بازدم می شد.

صدای ماهرو مدام در سوت قطاری می پیچید و شبیه ناقوس کلیسا پشت سرهم

در سرش پژواک می شد.

پونه که نمی دانست چه باید بکند با دلهره جلو رفت و با احتیاط دستش را روی

بازوی کیان گذاشت و زمزمه وار گفت:

-آروم باش دکتر.آروم باش.

و دستش را به آرامی تا روی انگشتان مشت شده ی کیان پایین آورد و

همانطور که سعی می کرد عضلات دستش را از گرفتگی دربیاورد سیگارش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بیرون کشید و ادامه داد:

-هرچی تو بخوای.چشم بس می کنم،دیگه چیزی نمی گم که تو نخوای

صدای دندان قروچه ی کیان به وضوح شنیده می شد.

-دکتر،ماهرو اینجا نیست....

چشمان کیان گرد شد.با شتاب به سمت پونه برگشت.او از کجا فهمیده بود؟

با تعجب پرسید:

-تو...تو چی گفتی؟

پونه که به خوبی از خیالهای وهم انگیز کیان باخبر بود جواب داد:

-ماهرو اینجا نیست.فقط منم و تو

یکباره صدا قطع شد.نه صدای ماهرو را می شنید و نه سوت ممتد قطار را.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه دوباره تکرار کرد.

-فقط من و تو

و دست کیان را محکم فشرد.

کیان که همیشه خیالهایش را از همه پنهان کرده بود،متعجب از حرف پونه

گفت:

-تو از من چی می دونی؟

پونی پلک به هم زد و فاصله اش را کمتر کرد و مردد از کاری که می

خواست بکند،گفت:

-هیچی

و بی مکث لبش را مماس لبهای کیان کرد.

کیان هاج و واج ماند.

چشمهایش تا آخرین حد باز مانده بود و لبهایش بسته.

باور نمی کرد این حجم از اتفاقات ناخواسته را.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه به دقیقه نرسیده لب از لب کیان گرفت و با نگاه ولع زده ای چشمهای
کیان را مرور کرد.
عرق روی پیشانی اش نشست.چه کرده بود؟
امروز زیادی از حدش آن طرف تر رفته بود.
دست سمت لبهایش برد و آب دهانش را قورت داد.

یک قدم عقب رفت تا از نگاه خیره ی کیان فاصله بگیرد اما تا به خودش آمد
در میان بازوهای کیان فرو رفته بود و لبهایش جایی در میان تَر
ِی
لبهای کیان
حبس شده بود.
چشم هایش را بست و با کیان همراه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا فقط او بود و کیان.

فنجان قهوه اش را میان دو دستش گرفت و سرد

ِی

نوک انگشتانش را به دیواره

ی فنجان گرم کرد.

شیشه ی کافه از َدم بخار گرفته بود و عبور عابران را محو می کرد.

یک قلپ از قهوه اش نوشید و انگشتش را روی شیشه حرکت داد و تصویر

ابری کوچک را نقاشی کرد.

ابر کوچکی که از سطح کوچکش می توانست آمدن کیان که زیر نم باران به

این سمت می دوید را ببیند.

لبخندی زد و با صدای آویز بالای در سرش را برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با لباس و موی نم خورده وارد شد و به دنبال او چشم چرخاند.

دستش را برای کیان بالا برد و به فاصله ی چند ثانیه کیان روی صندلی

روبرویش نشست.

لبخن ِد دلبرانه ای روی لبش نشاند و گفت:

-خب ببینم

کیان چشمکی زد و چند شمع از جیبش بیرون آورد.

چشمان پونه ریز شد.

-اینا چیه؟

کیان تمسخر آمیز گفت:

-تاحالا شمع ندیدی؟

لب کج کرد و گفت:

-نه ندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان به این رفتار کودکانه خندید.همانطور که شمع ها را روشن می کرد گفت:

-نمی خوای آخرین چهارشنبه ی اسفند مراسم بگیریم؟

پونه ابرویی بالا انداخت.

-با چندتا شمع؟

کیان آخرین شمع را هم روشن کرد و گفت:

-همیشه دلم می خواست چهارشنبه سوری با بچه ها توی کوچه از روی آتیش

بپرم.

پونه با تعجب گفت:

-خب مگه تا حالا نپریدی؟

خنده ی تلخی کرد و جواب داد:

-فقط یه بار

نگاهش را به پنجره دوخت و بارانی که شدت گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ده سالم بود.

ِن

عابرا بی چتری که غافلگیر شده بودند مسیر پیاده رو را می دویدند.

-اولین باری بود که رفتم کنار بچه هایی که دور آتیش جمع شده بودند.

آسمان به غرش افتاده بود و رعد و برق دل ابرها می درید.

-اولین باری که کسی نبود که جلومو بگیره.

پونه که چیزی از حرفهای کیان نمی فهمید سعی می کرد جملاتش را به هم

مرتبط کند.

کیان چشم از بیرون گرفت و خیره به شمع هایی که شعله ی کوچکشان را

تکان می دادند ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرم همیشه از آتیش می ترسید به خاطر همین نمی ذاشت برم توی
مراسم.اما اون شب دیگه مادری نبود که بترسه.
به یاد روزهای بی کسی اش افتاد.آن رورهایی که پدرش رفته بود و مادرش
گوشه ی آسایشگاه خزیده بود.
روزهایی که ده سالگی اش را یک شبه به صد سالگی کوک زده بود.

دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و یقه اش را طوری پایین کشید که قسمتی
از پشت گردنش که به خاطر سوختگی جمع شده بود،پیدا شد.
پونه چشم ریز کرد و دلش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون شب پاهام لرزید و خوردم زمین.اگه پدر یکی از بچه ها دستمو نگرفته

بود کل تنم سوخته بود.

تازه فهمیدم ترس مادرم بی جا نبود.

پونه با غم دست پیش برد و دست کیان را گرفت.

و دست گره شده شان را یکی یکی از روی هر شمع عبور داد و با لبخندی

ملیح زمزمه کرد:

سرخی تو از من،زردی من از تو

کیان نیم لبخندی زد و تکرار کرد

-سرخی تو از من،زردی من از تو

و هر دو همزمان خندیدند.

کیان به عکس شعله هایی که در چشمان پونه انعکاس پیدا کرده بود خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر،اتش بود.آتشی که اگر به جان می افتاد خاموشی نداشت.

پونه با شرم پرسید:

-چیزی شده؟

کیان دست دیگرش را هم روی دست پونه گذاشت و جواب داد:

-دارم نگاهمو از روی آتیش چشمات رد می کنم.

و دست پونه را فشرد.

-تو آتیشی.یه آتیشی که مثل صبح توی دانشگاه به راحتی کبریت زدی زیر همه

ی َشان و آبروی استادیم و هرچی که بود و نبود رو خاکستر کردی و حالا

آتیشی که می تونه تا ته دلمو گرم کنه.

پونه لب گزید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم....خیلی متاسفم

و سرش را پایین انداخت.

-دیوونه شده بودم.نمی دونم چرا اون کارو کردم.

ولی یکباره سرش را بالا آورد و گفت:

-اما اگه اون کارو نکرده بودم من و تو الان اینجا نبودیم.بودیم؟

خندید و جواب داد:

-نه ولی خب با کاری کردی فکر کنم انقدر وقت داشته باشم که همیشه بتونم

توی کافه ها بگردم

پونه که منظورش را نفهمیده بود گفت:

-یعنی چی؟

تصنعی اخم کرد و گفت:

-یعنی اینکه فردا برم دانشگاه یه راست حراستم و بدون شک یا تعلیقم یا

اخراج.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه که اصلا به این قسمت از ماجرا فکر نکرده بود دست روی دهانش
گذاشت و حین بلندی کشید.
-نه....نه....وای من چی کار کردم؟
کیان باز هم لبخندی زد و جواب داد:

-وقتی میگم آتیشی یعنی همین.فکر کنم باید از روت بپرم
با این حرف هر دوشان به خنده افتادند.

سیب ها را با دستمال نمداری برق انداخت و ربان زرشکی رنگی دور سبزه
پیچاند.
سنیره با احتیاط تنگ ماهی را درون سفره گذاشت و لبینا کیک های تاجیکی

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصی که خودش درست کرده بود را درون ظرف چید.

کیان با عجله حافظ را آورد و پونه صدای رادیو را زیاد کرد.

همگی دور سفره نشستند.

بوی شب بوهایی که لبه ی طاقچه یک دست چیده شده بودند،آمدن بهار را پر

رنگ تر می کرد.

حالا ثانیه ها بی درنگ روی هم می غلتیدند تا اسفند را به انتها برسانند.

لبینا چشم هایش را بست و به زبان تاجیکی شروع به زمزمه هایی کرد.

بی شک دلش پیش مردی بود که گوشه ای از خلیج دفن شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سال قبل از سال تحویل به ساحل می رفت و آخرین دقایقش را کنار مردش

می گذراند ولی امسال....

سنیره هم که خسته از ماهی تنگ خودش را به خوردن مخفیانه ی سنجد ها

مشغول کرده بود و کیان که غرق در افکارش روی بلورهای آب نگاه می

چرخاند.

و پونه بود و دلی که هم تنگ بود و هم غمگین.

دلش هوای مادرش را داشت.هوای پروانه و پدرش را....

نمی دانست چه رازی دارد این دقایق آخر سال.انگار تمام آدمهای پنهان زندگی

یک باره جای خالیشان را با پشت دست به صورتت می کوبند.

اشک درون چشمانش حلقه زد.این جمع کوچک به اندازه ی تمام آدم هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور نداشتند غمگین بود و خالی.
صدای دعای تحویل سال از رادیو شنیده شد.
سنیره محکم دستهایش را به هم کوباند و با شیطنت گفت:
-آخ جون وقتشه کیک بخوریم
همگی خندیدند.

لبینا دستش را به سمت پونه دراز کرد و با لهجه ی شیرینش عید را تبریک
گفت.
پونه هم همین کار را کرد.کیان بعد از لبینا دستش را به سمت پونه دراز کرد و
خیره به چشمانش گفت:
-امیدوارم روزای تقویمت بی غم ورق بخوره
پونه هم دستش را فشرد و گفت:
-امیدوارم جای تو هیچ وقت خالی نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست چیز دیگری بگوید اما یکباره این حرف را زده بود.

لبینا که مثلا می خواست خودش را به آن راه بزند کیک تعارف کرد و بلند شد

که چایی بیاورد.

هرچند که قصدش تنها گذاشتنشان بود.

با رفتن لبینا کیان دست پونه را بالا آورد و بوسه ی کوچکی رویش زد.

-سال نو مبارک

پونه که در حسرت حرفی دیگر مانده بود تنها لبخند زد.

دلش می خواست جمله ای را بشنود که خودش بارها به گفتنش اقرار کرده بود.

دلش یک دوستت دارم ساده می خواست اما نمی دانست چرا این مرد این همه

رمان بازار
romanbazar.ir

به گفتنش مقاومت می کند.

اولین شب سال نو به نیمه رسیده بود.

لبینا و سنیره در اتاقشان بودند و کیان هم از سر شب خانه را ترک کرده بود و

هنوز نیامده بود.

پونه تلوزیون را روشن کرد کهُ کندی زمان را نفهمد اما به تنها چیزی که

حواسش نبود تلوزیون بود و برنامه های تکرار

ِی

بی محتوایش.

دلش پیش خانواده اش بود.نمی دانست امسال هم مادرش برای شب عید شیرینی

محلی درست کرده یا نه.یا پدرش به عادت همیشگی خودش شام درست کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

است.

دلش عجیب گواهی می داد که خواهرکش امسال دل به عاشقانه های مردی

سپرده و خانواده اش درگیر شادی های پروانه اند.

چه داستانهایی که برایشان نبافته بود.

گوشی اش را بی اختیار برداشت.

نیمه شب بود ولی دلش پر زده بود برای شنیدن صدایشان.

دلش را به دریا زد و شماره ی پروانه را گرفت.

اولین بوق به دومی نرسیده صدای پروانه در گوشی پیچید.

-الو؟

بغض خفه کننده ای راه حنجره اش را بست.چقدر دلش برای این صدای

دخترانه تنگ بود.برای خواهرانه هایشان....

-الو....پونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن اسمش از زبان پروانه هول زده تماس را قطع کرد و گوشی را به
قلبش چسباند.
آنقدر جسارتش کم شده بود که نمی توانست حرفی بزند.
بغضش آرام آرام تبدیل به نِم چشمانش شد.
چقدر درد داشت این تنهایی!
با لرزش گوشی از جا پرید.شماره ی پروانه بود.
دستی به اشکهایش کشید و تماس را وصل کرد.
-پونه....پونه جان خودتی؟
بغض امانش نمی داد.مثل سیلی که مسیر رودخانه را عوض می کند.
-خوبی خواهری؟سال نوت مبارک

فقط می شنید و اشکهایش را کنار می زد.
-می خوای گوشی رو بدم مامان؟خیلی دلش واست تنگه

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا این دختر به دل او رحم نمی کرد؟

-پونه.مادر؟

قلبش از تکاپو ایستاد.لبهایش خشک شد،حتی اشکهایش.

صدای مادرش تمام سلول های بدنش را از کار می انداخت.

دلتنگی داستان تلخی دارد.

انگار که رمان را تا فصل آخر بخوانی ولی به چند صفحه ی آخرش

نرسی.حالا اگر آدمی را به انتها نرسانی اسمش می شود دلتنگی.

-جان مادر،خوبی دخترکم؟نمی خوای مادر صداتو بشنوه؟

لعنت به این بغض.لعنت به این همه دلتنگی!

-پونه جان من گوشی رو می دم به....

حرفش ناتمام ماند و یکباره صدای پدرش در گوشی پیچید.

-الو....پونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه....نه این ممکن نبود.پدرش آن طرف خط بود و نام او را صدا می زد؟

پدری که طردش کرده بود؟

-دخترم،صدامو می شنوی؟

ناخواسته در یک تصمیم آنی گوشی را قطع کرد و خودش را روی مبل رها

کرد.این بغض مهارکردنی نبود.

لباس بافتش را پوشید و همانطور که کلافه دور حیاط دور می زد مسیر

پاهایش به سمت کوچه رفت.

انگار فضای تَنگ خانه جایی برای نفس کشیدن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در با صدای قیژی به هم خورد و نیمه شبی که رو به صبح می رفت را از
خوا ِب نا ُزکش بیرون کشید.
شاید کمی راه رفتن،فکر گره خورده اش را از هم باز می کرد و پژواک
صدای اعضای خانواده اش را از حفره ی بَنگ گوشهایش بیرون می کشید.
سر به هوا قدم هایش را روی جدو ِل کنار کوچه تکرار کرد و با نفس های
عمیق هوای پیچیده،زیر نارونهای س ِرپای کنار دیوار را به ریه هایش فرو برد.

هنوز چند قدم نرفته بود که چشمش به جنبیدن آدمی در تاریک ِی آن طرف کوچه
خورد....مردی خمیده در کنار دیوار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسید....نکند آرمان بود،با وحشت قدم آمده اش را به عقب تکرار کرد اما

چشمانش از مرد روبرویش َکنده نشد.

فرم ت ِن مرد شبیه آرمان نبود ولی آشنا بود.چشم ریز کرد و قدمی به جلو

برداشت و قدم های بعدی را.

جا خورد.معنی حضور این مرد را اینجا نمی فهمید.

کیان اینجا چه می کرد؟آن هم این وقت شب؟

سراسیمه نزدیکش شد و هول زده صدایش زد.

-کیان؟

کیان که با تکیه به دیوار روی زمین نشسته بود و چشمهایش را روی هم

گذاشته بود،متعجب چشم باز کرد و طوری که انگار ترسیده باشد خودش را

کمی تکان داد اما نای بلند شدن نداشت.

-پونه،تو اینجا چی کار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه نیشخندی زد و جواب داد:

-این سوالو من باید بپرسم.یعنی چی که اومدی اینجا نشستی؟چیزی شده؟حالت

بد شده؟

و اورا دور زد که روبرویش بنشیند اما با دیدن دسته گلی از شاخه های لیلیوم

زردرنگ یک قدم عقب رفت.

حساسیت زنانه اش شبیه کاکتوسی در قلبش فشرده شد.

شب سال نو، این

ِن

گلها،نبود چند ساعته ی این مرد و حاِل بدش چه معنایی

داشت؟

چهره اش فرم طلبکارانه ای گرفت.با لحنی زمخت گفت:

-چیه؟یار باهات نساخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که حال درست و درمانی نداشت با گیجی پرسید:

-چی؟

پونه خم شد و گلها را از،روی زمین برداشت و با لحنی بدتر از قبل گفت:

-لیلیوم زرد دوست داره؟

کیان ذهن آشفته اش را به سختی روی حرف پونه متمرکز کرد تا معنایش را

بفهمد اما نتوانست.با کلافگی جواب داد:

-آره دوست داره

دندان روی هم فشرد و گل را سرجایش گذاشت.

-پس چرا نگرفته ازت؟چی کار کرده که انقدر داغون و خرابی؟انقدر بلده حالتو

خراب کنه که حتی رغبت نکردی خودتو به خونه برسونی و نشستی توی

کوچه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و انگار نه انگار که این مرد همان کی
ِن
ا ماهرو باشد،با حرص چشم غره ای
نثارش کرد.
کیان چشم ریز کرد و حالا که بهتر متوجه نیش و کنایه های پونه می شد با
تمام حال خرابی که داشت خنده ی کوچکی روی لبهایش آمد.لبخندی کوچک و
کوتاه.

نگاه از کیان گرفت و قدم برداشت برود که دستش شبیه لباسی که به در گیر
کند،به دست کیان گیر کرد و کشیده شد.
متعجب نگاه برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که دوباره سرش را به دیوار چسبانده بود با چشمانی که به خماری می

رفت،دستش را چنان به چنگ گرفته بود که انگار قرار بود فرار کند.

-چی کار می کنی استاد؟

دوباره لبخندی گوشه ی لبهای کیان را تکان داد.استاد گفتنهایش چنان با حرص

بود که احساسات درونش را به تمامی نشان می داد.

-کمکم کن بلند شم.

نمی خواست امانمی توانست رهایش کند.خم شد و دست زیر بازوی کیان برد و

با تمام زوری که داشت سعی در بلند کردنش کرد اما نتوانست.دوباره سعی

کرد و بازهم نتوانست حتی نزدیک بود زمین بخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس نفس زدنش در گوش کوچه می پیچید.

اینبار خودش را نزدیک تر کرد حلقه ی بازوی کیان را روی شانه اش انداخت

اما قبل از آنکه سعی کند بلندش کند در میان دستان کیان فشرده شد.

دانه های عرق روی پیشانی اش نشست و تکانی به خودش داد.

کیان در گوشش زمزمه کرد:

-سخته؟

گیج و مبهوت پرسید:

-چی سخته؟

-سخته بخوای چیزایی که واست عزیزن رو بلند کنی و زورت نرسه؟

پونه سوالی،نگاهش کرد.

کیان لبخند تلخی زد ورهایش کرد و با فشار دست خودش بلند شد.پونه هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

تبعیت از او بلند شد.

-دنبالم بیا

پونه نگاهی به گلهای روی زمین انداخت و بی حرف دنبالش رفت.

کیان که ماشینش رو چند قدم ان طرفتر پارک کرده بود با گیجی روشن کرد و

با حرکت سر به پونه اشاره کرد که سوار شود.

پونه هم با بی خبری سوار شد و گفت:این چند قدمو ترجیح می دادم پیاده برم.

کیان به کم تحملی اش لبخند ریزی زد و دنده عقب رفت.

پونه بادیدن خروج کیان از کوچه متعجبانه پرسید:

-جایی قراره بریم این وقت شب؟

بی آنکه جوابش را بدهد گفت:کمربندتو ببند

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو با تکیه به ماشین،خیره به

ِر

د مرتفع و آهنی ِن روبرویشان،غرق در

سکوت بودند.

هوا به حالت گرگ و میش بود و جز صدای جیرجیرک خسته ای،صدایی نمی

آمد.

-تموم دیشب اینجا بودم

پونه با خجالت فقط روبرو را نگاه می کرد.

-پرسیدی لیلیوم دوست داره.

مکثی کرد و ادامه داد:

-آره خیلی دوست داره.گلی بود که همیشه خوشحالش می کرد.حتی وقتی منو

نمی،شناخت بازم یادش بود که این گل رو دوست داره

پونه آب دهانش را فرو داد و نگاهش را برای چندمین بار روی تابلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایشگاه چرخاند.

-دیشب وقتی اومدم ببینمش،اومدم عیدو بهش تبریک بگم خواب بود.

دست رو موهاش کشیدم. بوسیدمش. لمسش کردم.عطرشو بو کشیدم.

آهی کشید.

-چندبار صداش زدم.گفتم مامان منم،کیان.

اشک کوچکی در گوشه ی چشمان قرمز شده اش جمع شد.

-نشنید.یعنی شنید ولی نشناخت.

سیگارش را بیرون آورد.دوباره این توتون کاغذ پیچ شده آرامبخش لحظه های

تلخش شده بود.

-نشست.چندبار پلک زد.گفتم عیدت مبارک

رمان بازار
romanbazar.ir

پکی،به،سیگارش زد.

-دوساعت روبروش نشستم.باهاش حرف زدم.سرمو گذاشتم رو پاهاش.

گوشه ی لبش را با درد جوید.

-ولی فقط دیوارو نگاه کرد.

۶

-یه دفعه کلافه شدم،خسته شدم.از نبودنش.از نداشتنش.از تموم روزایی که

تنهایی خودمو بزرگ کردم.واسه خودم پدری کردم،مادری کردم.

اشک بی تابش را با گوشه ی دست گرفت.

-داد زدم.مشت کوبیدم به دیوار.دکترش گفته بود نمی فهمه.

پک دیگری به سیگارش زد و رو به پونه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی فهمید.

پونه ترحم امیزنگاهش کرد و او ادامه داد:

-فهمید و تشنج کرد.

و چشم روی هم فشرد و به سیگارش بوسه ی محکمی زد.

پونه دست پیش برد و بی اختیار دستان مردانه اش را در دست فشرد.

اوهم پا به پای این مرد بغض داشت.بغ ِض نبودنهایی که می چسبند بیخ گلو.

گلها را درون گلدان سفالی گذاشت و با احتیاط روی میز وسط سالن گذاشت.

کیان دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و نگاهش میکرد.

-چرا با این کار حس بد منو بیشتر می کنی؟چرا اینارو از تو کوچه برداشتی

اخه پونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کوچکی زد.

-چطور دلت میاد به گلای مورد علاقه ی مادرت اینجوری نگاه کنی؟

با بی حسی جواب داد:

-اون دیگه حتی اینارو هم یادش نمیاد.

دست به کمر نگاهی به گلها کرد و گفت:

-ولی تو که یادت میاد

کیان کلافه پوفی کشید و نزدیک آمد.در یک قدمی پونه ایستاد و گفت:امروز یه

کم لبینا و سنیره رو می بریم بیرون.

پونه با لبخند پذیرفت.

کیان ادامه داد:بعدش من باهات کار دارم.

چشم ریز کرد و سوالی پرسید:کار؟چه کاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را زبان زد و جواب داد:باید بریم مدارکی که مخفی کردی رو
برداریم.مطمینم جای امنی گذاشتی.
دلهره تمام وجودش را گرفت.امروز اولین روز سال بود.می توانستند طور
دیگری امروزشان را بگذرانند.
-امروز؟چرا امروز؟

ابرو درهم کشید و گفت:داریم معطل می کنیم.دیگه این همه صبر کردن جایز
نیست پونه
با استرس به جان لبهایش افتاد.
خم شد و گلدان را کمی جابه جا کرد.پرده را کشید و پنجره را نیمه باز
گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که طفره رفتنش را دید،گفت:لباس بپوش همین الان میریم.هول زده جواب

داد:آخه...آخه نمیشه به این راحتی رفت

یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید:چرا؟

من من کنان نگاهی به کیان کرد و گفت:آخه...آخه اون مدارک،تو خونه

ی،آرمانه.

چهره ی کیان وا رفت.مگر ممکن بود؟

جلوتر آمد و گفت:خونه ی آرمان؟یعنی تو مدارکو از اونجا نبردی؟

و یکباره پوزخند تمسخرآمیزی زد و ادامه داد:پس آرمان دنبال چیه؟اگه مدارک

اونجاست پس اون از تو چی می خواد؟

با هیجان عجیبی جواب داد:نه نه...اون طور که فکر میکنی نیست.درسته که

مدارک تو خونه ی آرمانه ولی جایی،نیست که اون بدونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه میشه؟

-آره،اونو جایی گذاشتم که محاله بفهمه.

دستهایش را در هم قفل کرد و متفکرانه نگاهش کرد.

-نمیشه به راحتی رفت توی اون خونه

-نه نمیشه.قفلش با شناسایی کف دسته.

کیان کمی فکر کرد و گفت:بدون شک دوربین هم داره.

-داره ولی فقط حیاطش.

روی مبل نشست و کف دستهایش را به هم چسباند و بعد از چند دقیقه گفت:راه

دیگه ای نیست که...

حرفش را تمام نکرده بود که پونه جواب داد:بهترین راه اینه که برم زنگ

بزنم،بیاد درو باز کنه و برم تو

کیان خندید و گفت:خب،بعدش چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم یه چیزی به خوردش بدم و....
کیان قاه قاه خندید و جواب داد:دیگه داستان جنایی نخون

پونه با دلخوری رو برگرداند و کیان بی توجه گفت:فقط یه راه می مونه

و بعد از
ِفتن
گر توجه پونه در یک کلمه ادامه داد:پدر سحر
-چی؟پدر سحر چه کمکی می تونه بکنه؟
کیان خیره ی گلهای روی میز شد و گفت:آدما همیشه سخت ترین راهو انتخاب
می کنن در صورتی که بهترین راه،آسونترین راهه
واینبار روی چشمان پونه خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین پونه تو با مخفی کردن اون مدارک خیلی وقته که انتقامتو از آرمان
گرفتی،از طرفی باز
ِی
اونا به تو ربطی نداره و دلیلی هم نداره که خودتو وسط
میدونی بندازی که سود جنگش مال کس دیگه ایه.تو باید از خودشون استفاده
کنی.
پونه به پته پته افتاد و گفت:اگه این کارو بکنم آرمان منو میکشه
-اگه پدر سحر بفهمه چه خبره مطمین باش انقدر عصبی میشه که ارمان وقت
نکنه لباس تنشو عوض کنه چه برسه به اینکه بیاد سر وقت تو
و بعد دستهایش را پیش برد و دستهای یخ کرده ی پونه را در مشتش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم می ترسی.این بازی و مهره های داخلش خطرناکتر از اونی هستن
که بهت بگم نترس.حتی اینو میخوام بگم که ممکنه واقعا مشکلی واست پیش
بیاد ولی ما همه چیزو تا اونجایی که می تونیم حساب شده پیش می بریم.

ایستاد و همانطور که به ساعتش نگاه می کرد گفت:حالا که مسیرمون عوض
شد،یکی دو روز وقت داری از اولین روزای عیدت استفاده کنی تا منم توی
این فرصت کارایی که باید انجام بدم رو پیگیری کنم.
و با چشمک ریزی گوشی اش را برداشت و به حیاط رفت.
با دلهره آب گلویش را فرو داد.چقدر می ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و ترجیح داد حداقل کمی از ماهرو بنویسد. شاید ماهرو دلش
را هوایی می کرد و حال دلش آرام می گرفت.

با شوق عکسهایش را ورق زد.عکسهایی که از خودش بود و خلیج.طوری
بودنش به تصویر کشیده شده بود که دلش برای خودش ضعف می رفت.

-کدومش به نظرت قشنگ تره؟

سر بالا آورد و با متانت جواب داد:شما عکاس خیلی خوبی هستی.طوری توی
این عکسا خودم رو می بینم که انگار اولین باره با این چهره مواجه شدم.

کیان لبخندی زد و گفت:چیز عجیبی نیست.من هربار که تو رو می بینم انگار
اولین بارمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دلبرانه ای زد و روبه خورشیِد آن سوی خلیج کرد.

خلیج برایش حرفی نداشت جز سکوت.انگار که او هم نشسته بود و نگاهشان

می کرد.

-پدرت اینجاست.

کیان متعجب گفت:چی؟

چشمی به هم زد و گفت:پدرت سالهاست که اینجاست.نمی دونم چطوری،کی و

برای چی ولی می دونم که این ساحل آخرین قدمای پدرتو لمس کرده.

هاج و واج خیره ی ساحل شد.گوشه ی لبش مثل آن که تیک پیدا کرده

باشد،شروع به پریدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی کم وزن پرسید:تو جنی؟راست بگو

ماهرو خندید.

-روح آدم خیلی قوی تر از جن و پریه.خیلی چیزارو می تونه دریافت

کنه،بفهمه،درک کنه.فقط باید بشنوی.اینو قبلا هم گفتم.

کیان دوباره گفت:جادوگر چی؟جادوگری؟

دوباره خندید.

-جادوگرا با جنا کار می کنن

با شتاب جابه جا شد و روبرویش نشست.

-پس تو چی هستی؟

کمی در قهوه های چشمانش خیره شد و گفت:دختر خلیجم.همین

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک،شبیه به شیطنت کودکی روی چشمانش شروع به تکان خوردن کرد.

با لحن آرام تری گفت:اون خیلی وقته که ترکم کرده.

ماهرو دست پیش برد و با احتیاط،با دلهره ی کوچک دخترانه،با حسی تجربه

نکرده آرام چشم کیان را لمس کرد و اشکش را گرفت و گرمای انگشتانش با

ولع تا تمام رگهای منجمد کیان هجوم برد.

کیان با حیرتی شیرین دستش را بالا برد و با دودلی دستش را مماس دست

ماهرو کرد و آرام آرام پایین آورد و همانطور که در چشمان ماهرو غرق بود

بوسه ای به دستش زد.این لمس نوبرانه برای دلش چه غریب بود.

شاید برای خودش هم غیر قابل باور بود ولی اگر این شهر و این تعصبهای

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشگی مجالش می داد همینجا رد بوسه اش را تا زیر روبنده ی ماهرو می
کشاند و ممنوعه ی لبهایش را به لمس می کشاند.
دست پیش برد و لبه ی روبنده ی ماهرو گرفت ولی ماهرو شتاب زده خودش
را عقب کشید و با نگاهی به اطراف خودش را در فاصله ای دورتر جمع کرد.
کیان بدون پشیمانی و بی آنکه نگاه از ماهرویش بگیرد گفت:خلیج از من چی
بهت گفته؟
بی جواب چشمهایش را به ماسه های روی چادرش دوخت.
کیان بار دیگر پرسید:از من چی بهت گفته دختر خلیج؟

باز هم سکوت کرد و کیان خودش جواب خودش را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت کسی از راه می رسه

و بعد همانطور که دستش به چادر ماهرو نزدیک می شد ادامه داد:کسی که

عاشق پیچ و تاب چادرت میشه

و گوشه ی چادرش را چنگ کرد و بویید.

نگاه بالا آورد و با ولعی که قلبش را به چنگ می کشید ادامه داد:

کسی که عاشق روبنده ی سیاهت می شه

نگاهش به چشمان ماهرو چسبید.

-کسی که اسیر اون سرمه کـِش چشمات میشه

و نگاهش همانجا ماند.

-کسی که....

این بار ماهرو میان حرفش آمد و گفت:کسی که شبیه یه مرده

با شنیدن این حرف،خلیج با تمام ارامشش به قلب به او سرازیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرش را محجوبانه بوسید و چشمانش را بست.

روان نویسش را روی کاغذ رها کرد و دست عرق کرده اش را به لباسش

کشید.

استرسش یک طرف و این عاشقانه های دور از طرفی دیگر به آشوبش می

کشید.

ماهرویی که در گذشته مانده بود چنان حال و روز الانش را به هم می ریخت

که قلبش فشرده می شد.

نوشته اش را چماله کرد و با حرص به گوشه ای پرت کرد.گوشه ای که دقیقه

نزدیک به پای کیان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان خم شد و کاغذ را برداشت.پونه که غافلگیر شده بود با عجله بلند شد و
خودش را به کیان رساند.
-میشه نخونی؟
کیان به آشفتگ
ِی
پونه خیره شد و شبیه پسربچه ی تخسی جواب داد:نُچ

و با سرعت کاغذ را باز کرد و شروع به خواندن کرد.پونه هم که خوب می
دانست مقاومتش فایده ای ندارد دوباره روی صندلی اش نشست و به خاطر
خستگی و بیخوابی دیشب با بی حوصلگی سرش را روی میز گذاشت.چند
دقیقه نگذشته بود که صدای کیان آرام در کنار گوشش خزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای ادامه دادن اجباری نیست.اگه اذیت می شی ننویس
با شنیدن این حرف از جایش پرید.

کیان دوباره تکرار کرد.
-اجباری نیست پونه
با خجالت گفت:اذیت نمیشم.خسته بودم حس کردم بد شده و بدنوشتم .واسه
همین دور انداختمش
کیان که خوب می فهمید دروغ می گوید،دست زیر چانه اش برد و در
چشمانش زل زد.
-این صحنه و این تصویرساز
ِی
تو قشنگت ترین حسی بود که از کتاب ماهرو
گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و با بی احتیاطی تمام بوسه ای به پیشانی پونه زد.

آنقدر بی احتیاط بود که نفهمید باُمهری که به پیشانی اش می چسباند،او را تا

همیشه به سمت قبله ی قلب خود می کشاند.

آرام آرام موهای سنیره را شانه می زد و طوری میان موهایش دست می کشید

انگار که به دنبال چیزی می گشت.دنبال یک خاطره....خاطره ای از جنس

پروانه اش.

کم سن و سال که بودند همیشه عاشق ان بود که میان خنکی موهای پروانه

چنگ فرو ببرد و شبها وقتی که موهایش روی بالش پخش می شد،سرش را

رویشان بغلتاند و لطافتش را با گونه هایش لمس کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و خیلی نرم موهای سنیره را بوسید.

کاش می شد که چشم به هم بزند و یکباره پروانه مثل همان موقع ها روبرگداند

و با شیطنت موهایش را از چنگ او بیرون بکشد.

-پونه جون می خوای خودم ببافم

رو به لبینا کرد و گفت:نه،چند دقیقه رفتم توی خاطرات.

لبینا کنارش نشست

-خاطره ی کی؟

همانطور که موهای سنیره را می بافت جواب داد:خواهرم پروانه.

لبینا نگاهی به کیان که درحال کتاب خواندن بود کرد و لبخندی زد.

-دوست داری ببینیش

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش را فرو فرستاد و گفت:خیلی وقته یاد گرفتم آرزهای محالم رو دوست
نداشته باشم

با حالتی معذب روی زیرانداز کوچکشان نشسته بود و طوری همه چیز را می
پایید انگار که اولین بارش بود که به پیکنیک می آمد.

پونه یک دانه هل درون چایی اش انداخت و با کیکی که خودش پخته بود به
سمت کیان گرفت.
کیان نگاه مکث دارش را از چایی تا چشمهای پونه کشاند و پلکی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه متعجب از این همه تعلل چشم ریز کرد و گفت:میل نداری؟

کیان هول زده چایی را گرفت و جواب داد:چرا...دارم.

و بعد تکه ی بزرگی از کیک را در دهانش گذاشت و با دهان پر،ادامه

داد:خیلی هم میل دارم و قلپی از چایی اش نوشید.

پونه با لبخند شیطنت آمیزی گفت:چرا این مدلی شدی یهو؟

تکه ای دیگر از کیک را در دهانش گذاشت و گفت:چطوری ام مگه؟

پونه جواب داد:یه جوری.انگار همه چی واست عجیبه.یه جور خاصی نگاه می

کنی.از وقتی اومدی همش سکوت کردی.حتی چند بار لبینا باهات حرف زد

متوجه نشدی.

ودر چشمانش خیره شد.

-چیزی هست که من باید بدونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان آخرین تکه ی کیکش را خورد و گفت:کی وقت کردی درستش کنی؟

پونه که فهمید طفره می رود جواب داد:صبح اول وقت.

و کمی فاصله اش را کمتر کرد و گفت:کیان جواب سوالمو ندادی

به روبرویش خیره شد و به بازی کوکانه ی بچه هایی که از سر و کول تاب و

سرسره ها بالا می رفتند چشم دوخت.

-درست فهمیدی.همه چیز واسم عجیبه

حالت نشستنش را راحت تر کرد و ادامه داد:چند بار تاحالا اومدی پارک؟

پونه با خنده جواب داد:خب معلومه خیلی

-مثلا چندبار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه با نی ِش بازتری جواب داد:خب نمی دونم چندبار.مگه میشه شمرد؟از

بچگی تا الان

-چند بار با خانوادت اومدی؟

از این سوالها سر در نمی اورد

-چرا اینارو می پرسی کیان؟سوالات عجیبن

-سوالای عجیب تری هم دارم.مثلا اینکه چندبار اینطوری بساط پهن کردی و

با خیال راحت کیک خونگی و چایی خوردی؟آخرین بارت کی بوده؟

پونه با کلافگی جواب داد:میشه منظورتو از این سوالا بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان آهی کشید و جواب داد:تو جواب هیچ کدومو نمی دونی چون انقدر

تجربش کردی که واست عادی تر از اونه که بشماری

و روبه سمت پونه کرد و در چشمان ماهرویی اش ادامه داد:اما من خوب یادمه

که آخرین بار و تنها دفعه ای که این تجربه رو داشتم برمی گرده به هشت

سالگیم.اونم با کلی دعوا و جنِگ پدر و مادرم.

پونه با حالتی گرفته سرش را پایین انداخت.مگر چنین چیزی ممکن بود؟

-می دونی پونه،تنها مثل موریانه می مونه.جوری از

ِپ

ی شروع به خوردن می

کنه که وقتی به خودت می یای که در حال فروریختنی.

پونه که جوابی برای این حجم از تنهایی نداشت،ناخوداگاه دست پیش برد و قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنکه خودش بفهمد،انگشتانش در میان انگشتان کیان مثل پیچکی شروع به
پیچیدن کرد.
کیان بی آنکه نگاهش کند،دستش را حصار دستان پونه کرد.این فضای دنجی
که در گوشه ای از این شهر برایش نوبرانه بود،بی شک به لمس این دستها
نیاز داشت.
همیشه نماد امنیت را دست می دانست.حتی بچه که بود خدا را شبیه یک دست
تصور می کرد.گمان می کرد خدا همه را در دستان بزرگش نگه می دارد.هر
که را دوست دارد نوازش می کند و هر که را نه،مشتش را می فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیالهای کودکی اش خندید.سر برگرداند و زیر چشمی به پونه نگاهی

کرد.دخترک با حسی ناشناخته به سکوت فرو رفته بود.

-پونه؟

اینطور کشیده که صدایش می کرد،دلش می ریخت.شبیه قلک سفالی که یکباره

روی زمین خرد شود.

-جانم؟

لبخندی روی لبهای کیان نشست.

-مرسی از حس خوب امروز.

پونه نگاهش را تا خیرگی مردمک های کیان کشاند و کیان ادامه داد.

-مرسی که انقدر مهربونی.انقدر به فکری.

و دست پونه را محکم تر فشرد.

-آرمان مرد احمقی بود که تو رو از دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش به لرزه درآمد.برای این حرفهای یکباره، نیاز به یک دش ِت بدون آدم

داشت تا بدود و با صدای بلند جیغ بکشد.

با لبخند شرمگینی جواب داد:این منم که باید تشکر کنم.

منم چون،تو هر لحظه یادم میاری که زندگی می تونه قشنگ تر تصورات من

باشه.

کیان نگاه تشکرآمیزی کرد و همان موقع سنیره با خنده های بلند کودکانه به

سمتشان دوید و از فاصله ای دورتر لبیناهم پیدا شد.

بازارچه در تناقض گرمای دم گرفته ی شهر و کولرهای گازی پرفشار،هوای

نیمه مرطوبی پیدا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی هل و سبزیجات مخصوص جنوبی با عطر خنک دختری که چند قدم
جلوتر راه می رفت و خلخال می جنباند قاطی شده بود و لذت فضای دنج این
شهر را چند برابر می کرد.
دوربینش را تنظیم کرد و همانطور که راه می رفت طوری که جلب توجه
زیادی نکند از دختر عکس می گرفت.
از راه رفتنش،از توجه دخترانه اش به رنگارنگی پارچه ها و لباس ها،از ذوق
نوبرانه اش جلوی مغازه ی حنافروشی.
همه اینها به نظرش قشنگ ترین سوژه های این شهر بود.
با صدای نسبتا آرامی اسمش را صدا زد:
-ماهرو
ماهرو با احتیاط تمام،طوری که اهل بازارچه متوجه ارتباطش با کیان نشوند

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها سری به سمتش کج کرد و کیان با ملاحظه گفت:
-قرمز دوست داری؟

ماهرو به نشان مثبت سری تکان داد و به راهش ادامه داد.
کیان همانطور که ماهرویش را میان هاله ی قرمز رنگ تصور می کرد
روسری سنتی قرمزی خرید و قدم تند کرد.
دلش می خواست این سیاهی همیشگی که ماهرویش را یکسره در بر می
گرفت را کم کند.
از بازارچه که بیرون آمدند جایی نزدیک خلیج،در نقطه ای دنج و خلوت
نشستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که تمام این مدت را تاب آورده بود با ذوق روسری را از پاکت در آورد

و روبروی ماهرو گرفت.

ماهرو با تعجب گفت:این چیه؟

لبخند روی لبهای کیان جا انداخت.

-یه هدیه ی کوچیک

لبهایش را با شادی دخترانه ای به دندان گرفت و روبنده اش را بالا برد و

روسری را در میان پیچ و تاب های دستان باد باز کرد.

لبخندی روی لبهایش نشست.این ساحل دلش خوش بود به همین دلبرانگی های

کوچک و آدمهایی که زبانِ یکتای جهان را می شناختند،زبان عشق را....

-میشه سر کنی؟دوست دارم صورتتو توی این رنگ ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش با شرم پایین انداخت.این حرفها عاشقانه بود،نه؟

-ماهرو؟

سر بالا اورد و با دلبر

ِی

ذاتی اش گفت:اینجا که نمیشه

کیان روسری را گرفت و گفت همین که چادرتو برداری من اینو می ندازم

سرت.

و به خواهش ته چشمانش نگاهش کرد.

ماهرو سری تکان داد و در چند حرکـِت سریع،روسری را روی سرش انداخت

و انگار که ساحل،خلیج،آسمان و هر چه که اطرافشان بود در دلبرانگی های

این دختر و موهای سیاه آشفته اش که همراه باد می دوید،رنگ باخت.

این تصویر بی شک لنز دوربینش را می طلبید اما....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه،گیسوانش لمس می خواست و تنش بوییدن و لبهای به رنگ انارش تنها

یک چیز می خواست؛بوسه.

ناخواسته و بدون آنکه مغزش فرصت تجزیه و تحلیل داشته باشد خم شد و در

اوج ناباور ِی ماهرو لبهایش را به لمس لبهایش کشید.

ماهرو شرمزده سرش را پس کشید و خواست بلند شود که دستش در دستان

کیان قفل شد.

آنقدر شرم داشت که نمی توانست نگاهش کند،تنها گفت:بذار برم کیان

اما همیشه که نباید به حرف زنها گوش کرد.پای دلبرانگی که به میان باشد،باید

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بود.
مرد بود و سفت و سخت زنانگی های یک زن را با ولع چسبید.
کیان مشتش را تنگ تر کرد و موی اشفته ی ماهرویش را از روی شرم
دخترانش کنار زد و با صدایی بم،زمزمه کرد:
-ماهروی من
این صدا،این لحن،این نزدیک
ِن
بود بی اندازه،قلب کوچکش را به تلاطم می
انداخت.یک تلاطم ناشناخته.
انگار که خلیج یک باره به قلبش سرریز شده باشد.
-ماهروی زیبای من.ماه من.
با خجالت سر بالا آورد و به چشمان شفافش نگاه کرد.
چشمان این مرد حیله نداشت.تنها ولع بود و خواستن.
-دختر خلیج،می خوام همینجا کنار همین خلیج....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را در دهانش نگه داشت و کمی مکث کرد.نه اینکه شک داشته باشد

نه....شبهای زیادی را در همین فکر صبح کرده بود.

اما گفتن این حرف و جوابی که پ ِس آن بود سنگین تر از زبانش بود.

دست زیر چانه ی خالکوبی دار ماهرو برد و در چشمانش مستقیم خیره شد و

ادامه داد:

-ازت می خوام که مال من بشی.

ماهرو پلک ریزی زد.

-می خوام ماهروی من بشی....تا ابد.

دستانش لرز گرفت و چند قطره عرق روی پیشانیش نشست.با دستپاچگی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را جمع کرد اما کیان مصرانه مجبورش کرد که در چشمانش خیره
بماند.
-ماهروی من می شی؟جان من می شی؟
و در جواب سکوت سنگین ماهرو دستش را فشرد و بلندش کرد و تا خود خلیج
کشاند.
ماهرو مات از این همه بی پروایی اسمش را صدا زد:کیان
کیان با مهربانی در گوشش زمزمه کرد:جانم ماه من
و همانجا،روی شن هایی که با موج ظریفی زیر پایشان جابه جا می شد زانو
زد و با بی پروایی تمام دست ماهرو را بوسید و گفت:

-من تو رو از خلیج خاستگاری می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک با سماجت روی پلکهایش تکان خورد.

زمان زیادی بود که منتظر آمدن این مرد بود.منتظر مهربانی هایی که خلیج

برایش گفته بود و حالا آن مرد پیش رویش بود و به اندازه ی یک "بله"از او و

دنیای او فاصله داشت.

نگاهی به خلیج کرد.خلی

ِج

همیشه آرامش امروز خنثی و بی جواب نگاهش می

کرد.

هرگز نتوانسته بود آینده ی پیش تری را در مورد این مرد متوجه شود.

همه اش همین بود،تا همین جا....خلیج به این جا که می رسید سکوت می کرد.

شاید نیاز بود که سکوت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز بود که خودش فکر کند،خودش و دلی که تنها در سینه ی خودش می تپید.

دوباره رو به کیان کرد.چشمان منتظر این مرد تا قلب خودش یک مسیر مستقیم

داشت.

نفس عمیقی کشید و با یاداوری موم حلمایش از او کمک خواست.

روبروی کیان روی دوزانو نشست و خیره به قهوه ای های بی پروایش گفت:

-بله

بلند شد و پنجره را باز کرد.خنک

ِی

پر از عطری از پنجره به فضای کوچک

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق دوید.

فرودین، با خنکی های اسفندماهی اش عجیب به دلش می نشست.

خودش را تا نیمه از قاب پنجره بیرون آورد و با چشمانی بسته نفس کشید.

-

ِر

ها

ب خلیج خیلی قشنگه

این را شنید و در جواب گفت:دوست دارم ببینم

اما یکباره به خودش آمد.کسی خانه نبود.

چشم باز کرد و با ترس همه جا را نگاه کرد.

موهای تنش سرپا ایستاده بودند و قلبش بی قرار.

مطمئن بود که صدای دخترانه ای این جمله را گفته بود.

کل اتاق را نگاه کرد،تمام حیاط را گشت اما کسی نبود.با دلشوره لب حوض

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست.

یکباره چشم ریز کرد و با خودش تکرار کرد:ماهرو آب گلویش را قورت داد.یعنی او صدای ماهرو را شنیده بود؟

نه این امکان نداشت.

لرز به تنش نشست.

با خودش چند بار تکرار کرد.

نه....نه این امکان نداره

ولی با خودش که تعارف نداشت،وقتی از ماهرو می نوشت او را لمس می

کرد،گاهی بویش را می شنید،گاهی هم طوری تا خلیج کشیده می شد که صدای

امواج تا تمام سلولهای تنش کشیده می شد.

پلک روی هم گذاشت و گفت:ماهرو امان از تو

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار قلم و کاغذش را به ایوان آورد و نوشتنش را ادامه داد.

عطر خنکی به روسری قرمز رنگش زد و چادرش را به سر کشید.

برای چندمین بار تا جلوی آینه رفت و دستش را به سمت رژلب صورتی بی

جانی که مادرش برایش خریده بود برد.اما باز هم منصرف شد و روبنده اش

را تا روی صورتش کشید.

باورش نمی شد که اینبار قرار بود واقعا عروس شود.یک عروس تمام و کمال

نه یک عروس خون بس.

نگاهی به ساعت کرد.تا چند دقیقه ی دیگر کیان می رسید.

پس فرصت ان را داشت تا لباسهای روی بند را جمع کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد حیاط که شد زنگ در به صدا در آمد.حتما کیان بود.
لبخندی زد.این مرد با بی قراری هایش مردانه تر به نظر می آمد.
با اشتیاق در را باز کرد و با دیدن سیروان جا خورده چند قدم به عقب رفت.
سیروان با دیدن ظاهر حاضر و آماده اش اخم در هم کشید و بی سلام وارد
شد.

-به به،ماهرو خانم.کجا به سلامتی؟
و دست به لبه س روسری قرمزش زد.
-رنگ عوض کردی.
جمله اش کنایه داشت.یه کنایه ی،واضح.
ماهرو با نگرانی رو برگرداند و به سمت بن ِد لباسی رفت و با بی تفاوت

رمان بازار
romanbazar.ir

ِی

ظاهری گفت:

-فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه

سیروان با پوزخند جلو آمد و روبرویش دستش را به بند گیر داد و جواب داد:

-نفس کشیدنت هم به من ربط پیدا می کنه.

و با خشم یکباره ای فشاری به بند آورد با پاره شدن آن تمام لباسها روی زمین

پخش شد.

ماهرو با آنکه ترسیده بود جسارتش رو روی زبانش ریخت و گفت:

-از این خونه برو بیرون.حق اینو نداری که بی اجازه بیای تو.تا وقتی سلیم

بود،به حرمت شوهرم می اومدی تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

و قدمی جلوتر رفت و ادامه داد:

-الان دیگه نه نسبتی هست،نه حرمتی

و بعد پشت به سیروان کرد و همانطور که وارد اتاق می شد گفت:رفتی در رو

پشت سرت ببند.

سیروان دندان روی هم فشرد و زیر چشم با خیرگی نگاهش کرد و قبل از آنکه

فکر کند با قدم های تند وارد اتاق ماهرو شد.

با صدای زنگ خانه قلم را رها کرد.روسری اش را از روی صندلی برداشت

و به سمت در رفت.

کیان بود.

لبخندی زد و بعد سلام آرامی کنار رفت تا کیان وارد شود.

-چه خبر؟کسی نیومد؟

پشت سر کیان آرام قدم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه کسی نیومد.

و هم شانه اش شد و گفت:

-چقدر دیر کردی.لبینا حرکت کرد؟

کیان خم شد و دستش را در حوض فرو برد.

-پروازش تاخیر داشت.دو ساعت بعد از ساعتی که بلیط داشت رفت.

تاسف بار سری تکان داد و گفت:

-طفلک لبینا هم شانس نداره.یعنی اومده مسافرت.همین الان باید مادر سهیل

فوت کنه

کیان صورتش را نم دار کرد.

-لبینا زن محکمیه.به داستان کوچ عادت داره

و همانجا لب حوض نشست.

-چایی نداریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد،

-تازه دمه.الان میارم

و به سمت ساختمان رفت.

کیان به قدمهای تند اما شمرده ی پونه نگاه چسباند.

دوباره با این دختر زیر سق ِف ساکت این خانه تنها شده بود.

۶

گوش به سکوت صحرا سپرد،همانطور که ماهرو یادش داده بود.

از میان نخل های قدبرافراشته چیزهایی می شنید.انگار که ارواح قبرستان از

شب بیداری هایشان می گفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی برداشت و پیش تر رفت.ترجیح می داد این سکوت رعب انگیز را با

صدای قدمهایش ادغام کند.

نگاهی به ماهرو انداخت که بر سر مزار سلیم غرق در آرامش و سکوت

ایستاده بود.البته به حتم اوحرفهایش را باصدای آرام برای خودش و سلیم

زمزمه می کرد.

اصلا آمده بود که سلیم را از تصمیمی که گرفته باخبر کند.آمده بود که از

انگشتر تک نگین درون دستش بگوید و شاید هم دلجویی کند از مردی که

فاصله اش با او چند وجب خاک بود.

قدم به سمتش برداشت و در چند وجبی اش ایستاد.

-گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کیان چرخید و جواب داد:اون هیچ وقت با من مخالفت نمی کنه

و از برامدگی تپه مانندی که رویش ایستاده بود پایین آمد و با پیچ و تاب

دلبرانه ی چشمانش کیان را به دنبال خود کشاند.

در مسیر میان درختان نخل همانطور که جلوتر از کیان قدم برمی داشت

پرسید:

-اون نخلی که کنار مزار سلیم بود رو دیدی؟

کیان با آنکه دیده بود ولی نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:خب؟

ماهرو جواب داد:نخل پرباری بود.همیشه خوشه های خرمایی که داشت از

سنگینی زیاد می شکست.

کیان میان حرفش آمد و گفت:ولی اون که خشکه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد:یکی دوساله که خشک شده.می دونی چرا؟

کیان به نشان منفی سری تکان داد:نه،چرا؟

-چون اون درخت عاشقه.عاشق درختی که چند وقت پیش قطع شد.

کیان نیشخندی زد و گفت:وا،یعنی چی؟

-نخل درخت عجیبیه.یه درخت به ظاهر قوی اما پر از احساسهای شکننده

کیان با گیجی قدمهایش را به ماهرو رساند تا صدایش را با وضوح بیشتری

بشنود.

-شنیدم درختا احساس دارن ولی نه تا حد عاشق شدن.

ماهرو با لبخند جواب داد:نخل داستان دیگه ای داره.یعنی واقعیت اینه که هر

نخلی داستان خودش رو داره.مثل من،مثل تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که از میان نخل ها می گذشت،دستش را نوازش وار به روی تنه
شان می کشید.
-نخل مثل آدم می مونه.نخل توی آب خفه می شه.اگه آب از سرش رد بشه می
میره.اگه سرش رو ببرن برعکس درختای دیگه از بین میره.چون سر نخل
چیزی شبیه به مغز داره که بهش میگن کچ.
وقتی عاشق بشه باروریش رو از دست میده.جالبه بدونی نخل توی ۶سالگی
بالغ میشه.دندوناش که بهش می گن توخک،از یه سنی به بعد می ریزه و
مهمترین چیزی که این درخت رو اصیل می کنه اینه که از سوختنش ذغالی به
وجود نمیاد،درست مثل آدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان هاج و واج گفت:اینایی که میگی راسته؟یعنی این درخت تا این حد آدمه؟

ماهرو خندید.

-آره انقدر آدمه که وقتی نخلی قطع میشه اهالی این شهر میگن به قتل رسیده

کیان شگفت زده گفت:از درخت نخل همیشه حس تقدس می گیرم.

ماهرو در تایید حرفش جواب داد:دقیقا همینطوره.نخل درخت مقدسیه

کیان قدم آهسته کرد و صدا زد:ماهرو

ماهرو ایستاد و سرش را درحدی چرخاند که فقط گوشه ی چشمش پیدا بود.

کیان گفت:میدونی تو مدتی که تو کنار سلیم ایستاده بودی صحرا چه خبری بهم

می داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شگفتی چرخید و گفت:صدای صحرا رو شنیدی؟ کیان
به شکل غریبی جواب داد:برای اولین بار
ماهرو قدم رفته اش را برگشت و روبروی کیان ایستاد.
-خب چی شنیدی؟
-صدای پچ پچ،صدای حرف
در چشمان ماهرو خیره شد،
-الان واضح تر میشنوم
ماهرو گفت:از شنیده هات بگو
اشکی گوشه ی چشم کیان نشست،
-این شنیده ها بیشتر شبیه حِس.یه حس که با قلبت میشنوی نه گوش

ماهرو روبنده اش را بالازد و لبخند اناری اش را به رخ کیان کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین.دقیقا همینطوره.نه جادوگریه نه ارتباط با جن و پری.چیزی که درسته

اینه که باید یاد بگیری به صدای قلبت گوش بدی.قلب همه صداها و وقعیتهای

اطراف رو دریافت می کنه.راز خلقت همینه.

بین تمام موجودات جهان یک زبان وجود داره که تنها به واسطه ی قلب

یادگرفته می شه.وقتی سکوت رو یاد بگیری،شنیدن و هم یاد می گیری.وقتی

قلبت به شنیدن عادت کرد جهان شرول به صحبت می کنه و تو رو به عنوان

بخشی از خودش می پذیره.

کیان با کمی بغض ناخواسته گفت:اما ماهرو حرفای خوبی نمی شنوم.

لبخند ماهرو جمع شد و کیان ادامه داد:اون نخلی که بالای سر سلیمه،

آب دهانش را قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون مدام جلوی چشمامه.انگار.....

در چشمان ماهرو زل زد.

-انگار می خواد بگه که حسش رو به زودی می فهمم.

پلکهای ماهرو ریز پرید.از شنیدن این حرف قلبش به لرز در آمد.

با ذوق ناشناخته ای براندازش کرد.ماهرو میان آن روسری محل

ِی

سفید و

طلایی پولک دوزی شده چنان می درخشید که انگار خورشید در میانه های

شب به یکباره طلوع کرده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جابه جا شد تا بتواند از زاویه ای دیگر پیراهنش را هم ببیند اما زن

فروشنده که نمی دانست رابطه ای میان کیان و ماهرو است،سریع پارچه ی

قدی که فضای لباس فروشی را از قسمت پرو جدا می کرد را کشید.بی خبر از

بی تابی این مرد.

حالا مانده بود خرید حلقه ی جفتی و خواندن صیغه ای که ماهرویش به او

وصل می کرد.

البته مهمترین کاری که داشتند اجازه گرفتن از خانواده ی ماهرو بود،اما

ماهرو ترجیح می داد تا زمان آزادی پدرش هیچ کس جز خودشان دونفر از

این یکی شدن خبر دار نشود.

با سوار شدن ماهرو،عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و با ولع خیره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان ماهرو شد و گفت:کاش می تونستم اون لباس رو توی تنت ببینم.

ماهرو سرش را پایین انداخت و گفت:

-می بینی به زودی

کیان سوییچ را چرخاند.

-ماهرو

سربالا آورد و دلبرانه جواب داد:جانم

از آن جانم هایی که هم دلش را می برد هم تمام دنیای قبل از او را.

-مطمئنی نمیخوای خانوادتو ببینیم؟

با کمی مکث سرش را به نشان تایید تکان داد.

-مطمینم

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه ی حریر سفیدی روی سطح هموار ساحل پهن کرد و قرانی که در دست
کیان بود را گرفت،بوسه ای به رویش زد و چند ثانیه ای روی پیشانی اش
چسباند.
دو شمع کوچک سفید و یک آینه بیضی شکل قدیمی که یادگار موم حلمایش بود
و یک ظرف عسل،کِل بساط سفره ی عقدشان بود.
و تنها شاهدشان خلیج بود و نخلهایی که آن طرف تر همگی سراپا ایستاده
بودند.
باد،لباس به رنگ سفید و طلایی اش را دورتا دورش پخش کرد و با سماجت
شعله ی شمعهایش را به بازی می گرفت.
در آینه نگاهی به خودش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به عروسی که دیگر سیاه پوش نبود،عروسی که خون بس نبود،اجباری
نبود،خودش بود.ماهرو!
در حال و هوای خودش بود که کیان کنارش جا گرفت.
در چشمانش خیره شد و غروب با هارمون
ِی
تازه ای در قهوه ای هایشان
ترکیب شد.
-ماهروی من
شاید این مرد نمی دانست این حس مالکیتی که به اسمش می چسباند چطور
تمام گوشه گوشه ی قلب ماهرو را به تصاحب می کشاند.
-جانم کیانم
لبخند روی چهره ی مردانه اش نقش بست.
-باورم نمیشه مال منی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و دستان حنا بسته اش را با طمأنینه روی دست کیان گذاشت.

-ای کاش بودنت خواب نباشه کیان.ای کاش قصه نباشه،وهم نباشه

و بی تعارف سرش را روی شانه ی کیان گذاشت.

کیان بوسه ای روی موهای بیرون زده از روسری حریرش زد و چانه ی

ماهرو را گرفت و در چشمانش زل زد.

-نه ماهروی من،نه خوابه،نه وهم نه خیال.

و چنان با ولع به لبهایش چشم دوخت که اگر ماهرو لب به دندان نمی کشید کار

دست هر دویشان می داد.

کیان دست ماهرو را گرفت و حلقه ی ظریف ساده ای که باهم انتخاب کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند را با اشتیاق به انگشتان ظریف ماهرویش سپرد و بوسه ی روی دستی

که حالا نشان او را داشت زد.

ماهرو هم با لرزش ظریفی که داشت انگشتر را میان انگشتان کیان لغزاند و با

چند بار پلک زدن اشک کوچکی از گوشه ی چشمش افتاد.کیان به آغوشش

کشید و در گوشش نجواگونه لغاتی را زمزمه کرد که قلبش را،تنش را،تمام

بودنش را به این دختر وصل می کرد.

و ماهرو با بله ای کوتاه و دلچسب این وصل را به رسمیت کشاند.

رسمیتی که بعدها قرار بود در حضور خانواده و دوستانشان روی کاغذ و

شناسنامه شان ثبت شود.

حالا دیگر او بود و ماهرویش....

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته هایش را جمع کرد و زیر میز گذاشت،نمی خواست کیان، این فصل از

داستانش را تا به انتها نرسیده،بخواند.

این فصل هوای دیگری داشت.انگار قلم پیش نمی رفت،حتی توان مرورش را

نداشت.

او چه جان سخت بود که می توانست ماهرو را تا این حد با کیان نزدیک

تصور کند و در کلماتش بگنجاند.

قفسه ی سینه اش را فشرد.قلبش بی تاب شده بود و بهانه گیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت میز بلند شد و از پشت پنجره به کیان که ماهی های تنگ را در
حوض آب رها می کرد خیره شد.
نگاهش مدام روی چارچوب شانه هایش جابه جا می شد.
مردی که چند متری اش ایستاده بود و به سادگی می توانست مال او باشدجایی
دور از این مکان و این زمان با زنی دیگر یکی شده بود.
چشمهایش را بست و خودش را جای آن زن تصور کرد.
به جای خلیج و ساحل آرامش،همین ایوان ساده و حوضی که روبرویش بود را
تصور کرد.با یک ظرف انار و خرمالو.شاید هم چند شاخه رز سفید....اما نه
دلش می خواست همه ی اینها روی برگهای پاییزی باشد و به جای گل،
برگهای خشک نارون را به سفره شان بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی تلخ زد و همین که چشم باز کرد یکباره هینی کشید.کیان که آن طرف

پنجره مثل بچه های دبستانی صورتش را به شیشه چسبانده بود قاه قاه خندید و

اشاره کرد که پونه هم به حیاط برود.

این کودک تخ ِس سی و چند ساله عجیب او را به بازی می کشاند.

خودش را جمع و جور کرد و به حیاط رفت.

کیان که هنوز می خندید گفت:پونه خانم ژست متفکرانه گرفته بودیا

پونه یک تای ابرویش را بالا انداخت و جواب داد:هرچی تفکر بود از سرم

پرید

کیان با لبخند مشتش را به سمت پونه گرفت و به آرامی باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه با دیدن شکوفه ی سیبی که در دست کیان بود با ذوقی نوبرانه گفت:این

کجا بوده؟

-دوست داری ببینی؟

پونه با حرکت سر اشتیاقش را نشان داد.

کیان دستش را به سمت پونه گرفت،طوری که دستان ظریفش میان آن قفل شد.

کیان جایی روبروی گلخانه ی پشت حیاط ایستاد و دستهایش را روی چشمان

پونه گذاشت و چند قدم به جلو هدایتش کرد.با برداشتن دستانش پونه از سر

شگفت زدگی هینی کشید.

کل گلخانه از شکوفه های چند رنگ پر شده بود.جایی شبیه رویاهای آنشرلی و

خیالهای شاعرانه اش.

نگاهی به کیان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چقدر قشنگ شده

و جلو رفت و چرخی میان گلخانه زد.طوری که شکوفه های دامن چین دارش

را به رخ می کشاند.خودش را جایی میان بهشت تصور می کرد و اصلا مگر

بهشت می توانست از این زیباتر باشد؟!

در حال و هوای خودش بود که بازوی لمس شد و چشمانش میان نگاه کیان

قاب شد.

-نچرخ

با دلواپسی گفت:چرا؟

کیان موی پخش شده ی پونه را از صورتش کنار زد و گفت: منو تو پیچ و

تاب دامنت اسیر میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

و چرا باید میان این همه خواستن،نخواستن را انتخاب کرد؟!

پونه پلک روی هم گذاشت و به آرامی خودش را میان آغوش مرد روبرویش

جا داد.به کجای این دنیا برمی خورد اگر فقط همین یک آغوش چند وجبی سهم

او می شد؟

منتظر بود کیان مواخذه وار فاصله بگیرد اما با جمع شدن دستان مردانه اش به

دور او،طوری چلانده شد انگار که برای این آغوش حتی برای رد شدن هوا

هم جا کم بود.

با توقف ماشین روبروی شرکتی که در بالاترین نقطه ی برج بود،چشمانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بست.قلبش به طور نامتوازنی می کوبید.لحظه ای تند و بی وقفه و لحظه ای
پاورچین پاورچین.

با فشرده شدن دستان عرق کرده اش چشم باز کرد.
کیان که به خوبی از حال و هوایش خبر داشت گفت:پونه جان.من
اینجام....قرار نیست تنها باشی.نترس!
آب دهانش را قورت داد.
کیان چشمکی زد و پرسید:آماده ای؟
سرش را پایین و بالا کرد و گفت:بریم
از آسانسور بیرون آمدند و دورتا دورشان را نگاه چرخاندند. پونه پشت کیان
ایستاد و باهرقدم او مضطربانه قدمی بر می داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وهم دیدن آرمان و سحر مثل سایه ای کبود،روی دلش سنگینی می کرد.

کیان روبروی منشی ایستاد و با متانت سراغ پدر سحر را گرفت.اما منشی با

بدخلقی از نبودنش خبر داد.

پونه که انگار کمی آسوده خاطر شده بود پوفی کشید و همین که نزدیک

آسانسور شد در باز شد و پدر سحر در یک قدمی اش ظاهر شد.

لیوان آب یخی که روی میز بود را سر کشید و روی کاناپه مچاله شد.

پدر سحر همانطور که یک دستش زیر چانه اش بود و یک دستش روی دسته

ی صندلی بدون آنکه نگاه ممتدش را از پونه بگیرد گفت:همه ی اینا رو می

دونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه وارفته نگاهی به کیان کرد و کیان که جا خورده بود پرسید:یعنی شما خبر

داشتین آرمان چی کار داره می کنه؟

مرد از جایش بلند شد و پیپش را روشن کرد و کنار پنجره ای که کل شهر را

در چهارچوب خودش جای می داد ایستاد.

-اون پایینو می بینید؟کِ‌ف شهر پیداست.

پُکی به پیپش زد.

-من اون پایین بزرگ شدم.کِ‌ف همین خیابونای شلوغ و بی حساب کتاب.

رو به کیان و پونه کرد.

-کسی که اون پایینو تجربه کرده و تا این بالا اومده،یعنی زبون این آدما رو

خوب بلده.خوب بلده گرگ و از میش تشخیص بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پک دیگری زد و ادامه داد:آرمان در کنار تموم کارایی کرده برای من سود

زیادی هم داشته.

قانون تجارت همینه...باید مهره ای رو انتخاب کنی که سودش بیشتر از

ضررش باشه و گرنه هیچ مهره ای نیست که سود مطلق باشه.

کیان ایستاد و گفت:پس ظاهرا اومدن ما بی مورد بوده

و اشاره ای به پونه کرد که بلند شود اما مرد با نیم لبخندی گفت:من گفتم که

اومدنتون بی مورده؟

و با اشاره ی دست، کیان را دعوت به نشستن کرد و ادامه داد:من بدون اون

مدارک هم به خوبی می تونم آرمانو گیر بندازم اما چیزی که برای من مهمه

شرایط سحره.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با مکث کوتاهی گفت:سحر بارداره

پونه با شنیدن این حرف انگار که گنجشک کوچکی در قلبش بال بال زد.

تمام صحنه های آن روزها پیش چشمانش نقش بست.بچه ی کوچک او زیر

خروارها خاک مانده بود و حالا سحر....

کیان که متوجه حالش شد فاصله اش را کم کرد و به آرامی دستش را فشرد.

-سحر الان نُه ماهشه و باید استراحت مطلق داشته باشه

پونه با غم گفت:امیدوارم بچه سالم باشه

مرد از پشت میز کنار آمد و با بی رحم

ِی

ناخواسته ای گفت:نمی ذارم به

سرنوشت تو دچار شه.خیالت راحت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه جا خورد.مگر این مرد از داستان او با خبر بود؟با تته پته

گفت:شما....شما چی می دونین؟

مرد روی مبل روبرویش نشست.

-همه چیو

پایش را روی هم انداخت.

-مدارک رو تحویل بده،منم تا بعد از زایمان سحر صبر می کنم و بعدش،

روی چشمان پونه خیره شد.

-قول می دم که بعدش هیچ وقت آرمانو نبینی

پونه نفسش را بافشار بیرون داد و گفت:

اون مدارک توی زیرزمین خونه باغه.اونجا رو قرار بود یه استخر کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصی بزنه.زمانی که گودبرداری کرد،اونجا دفنش کردم.

مرد اخمی درهم کشید.

-پس دیگه چیزی ازش نمونده

پونه جواب داد:روکش مخصوص داره.مطمینم که سالمه

مرد با دو انگشت گوشه ی لبش را دستی کشید و گفت:آرمان زیاد تعقیبت

میکنه.تا حدودا یک ماه دیگه سعی کن حواستو به خودت جمع کنی.بعد از اون

دیگه خطری واست نداره.خیالت راحت

سبد سیب سرخ را روی میز داخل ایوان گذاشت و به کیان که درحال نوشتن

بود تعارف کرد و سیبی برداشت.بو کشید و گازی زد.

-کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از کاغذ گرفت و بی جواب به پونه نگاه کرد.

-تو بیشتر کاراتو با لپ تاپ انجام می دی،جالبه واسم که الان دست به قلمی

عینکش را از روی چشمش برداشت و روی میز گذاشت.

-همه چیز قابل تایپه به جز نوشته ای که از دل میاد.

و نگاهی به ردیف کلماِت روی کاغذ کرد و ادامه داد:حیف این کلماتن که به

تن کاغذ نخورن و بوی کاه رو حس نکنن.

پونه سرش را جلو آورد و گفت:حالا چی هست این ردیف کلمات استاد؟

به کلمه ی استاد خندید و گفت:به موقع می خونم واست

و انگار که منتظر موقعیت باشد پرسید:ماهرو به کجا رسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پونه که این روزها از نوشتن طفره می رفت جواب داد:عجله داری؟

زیرچشمی نگاهش کرد.

-من نه،ولی انتشارات عجله داره.

پونه با تعجب پرسید:مگه با انتشارات حرف زدی؟

-نباید حرف می زدم؟

-آخه وقتی هنوز نخوندی چطور درموردش حرف زدی؟

کیان خندید و با حس دلنشینی گفت:ماهرو از زبان تو خیلی دلنشین تره.مطمینم

که نسخه ی بازنویسی شدش خیلی موفق تره.

خودش را جمع و جور کرد و با تواضع جواب داد:این از لطفیه که داری.

خیالت راحت الان کتاب آمادست.فقط ویرایش می خواد.

کیان تحسین وار نگاهش کرد:واقعا؟اگه تموم شد چرا ندادی بخونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبش را نیمه تمام درون بشقاب گذاشت .می ترسید....انگار که به انتهای
ماندنش نزدیک می شد.
به انتهای این خانه،این ایوان،این فضای دنج دونفره.
از جایش بلند شد.باید پایان را می پذیرفت.

فصل آخر:

با آب درون کوزه حیاط را نم دار کرد.هرچند که در گرما جنوب به ثانیه ای
تبخیر می شد اما تازگ
ِی
خودش را به فضای کوچک این خانه می بخشید.
منتظر تماس کیان بود.امروز اولین روز باهم بودنشان بود اما به خاطر بیمار

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن سنیره و بستری شدنش کیان به ناچار تنهایش گذاشته بود.

دیشب را به یاد آورد.رقص دستان کیان،میان موهای پریشانش مثل یک خواب

بود،مثل خیالهای دست نیافتنی کودکی.

دستی روی لبهایش کشید.هنوز گرمای لبهای کیان را در خودش ذخیره داشت.

با خجالت لبخندی زد.دستی به لباسش زد و تنش را آرام لمس کرد و پوستش از

خاطره ی دستان کیان و پیچ و تاب حرکاتش مور مور شد.

عطری که کنار آینه بود را برداشت و کمی روی موهایش زد.این عطر مردانه

بوی کیانش را در مشامش حفظ می کرد.

با صدای زنگ خانه لبخند پرشرمی روی لبش آمد.ماهی کوچک دلش بی تاب

شد وقفسه ی سینه اش را مثل تنگ شیشه ای دور زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نمی کرد که کیان به این زودی برگردد.قبل از آنکه گوشی اش خاموش

شود از بیمارستان زنگ زده بود و گفته بود احتمالا تا آخرشب باز نمی گردد.

چادر روی بند را روی سرش انداخت و همین که در را باز کرد جا خورد.

با دیدن مروه در چارچوب در ترس به دلش افتاد.او اینجا چه می کرد؟

-سلام ماهرو خانم

کمی نگاهش کرد و با مکث و تردید جواب داد:مروه؟

مروه سری تکان داد و گفت:می تونم بیام تو؟

ماهرو با تردید کنار رفت و مروه بی هیچ تعللی وارد شد.

دور تا دور حیاط را از نگاه گذراند.

-چه خونه ی قشنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش قدم برداشت و گفت:آدرس منو از کی گرفتی؟

مروه بی آنکه نگاهش کند گفت:سوال مهمتری هست واسه پرسیدن

و به سمتش چرخید.

-مثلا باید بپرسی چی شده که تا اینجا اومدی

ماهرو رودر رویش ایستاد.

-حق باتوعه...این سوال مهمتره و جوابش خیلی مهمتر

-اگه یه لیوان آب خنک بخورم حتما جوابتو می دم.اصلا اومدم که جوابتو بدم

ماهرو با بی میلی قدمی به سمت اتاق برداشت و گفت:بفرمایید

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای آب، شربتی نوشید و نگاهی به ماهرو کرد.

چشمانش عجیب روی دلش خراش می کشید.این چشم ها شباهت زیادی به

پدرش داشت.

-برای شنیدن آماده ای؟

دلشوره امانش را بریده بود.با کم تحملی جواب داد:بی مقدمه بگو

مروه ابرویی بالا انداخت و گفت:باشه،پس شروع می کنم.

و با نفس عمیقی شروع کرد و گفتنی ها را گفت و ماهرو شنید.ماهرو شنید و

انگار که میان یک بی

ِن

ابا بی خس و خاشاک اسیر گردباد شده باشد.

چنان میان شنیده هایش گم شد که حتی رفتن مروه را نفهمید.کلمات به شکل

رمان بازار
romanbazar.ir

ممتدی پشت دیوار مغزش هجوم آورده بود و مگر ممکن بود که اینها واقعیت

داشته باشد؟مگر می شد؟

تلوتلوخوران خودش را به حمام رساند و بالباسهای تنش یکباره زیر دوش آب

سرد رفت.

برای آتشی که درونش راه افتاده بود نیاز به بارش تگرگ داشت،آن هم در دی

ماهی ترین هوای زمستان.

حالا می فهمید چرا ماهگل حرف نمی زند.شنیدنش خفه اش می کرد چه برسد

به گفتنش.

مروه یکی از خیاطان شهر کوچکشان بود که به خاطر قد بلند و چهره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبایش، زیادی به چشم مردان می آمد.به خصوص به چشمان سلمان.خوب به

یاد داشت که سیروان برای نامزدی سلمان و مروه چه تلاش هایی که نکرد.

حتی سیروان بود که ماهگل را برای آموزش دیدن به مروه سپرده بود که مثلا

خیاط شود.

اما همه چیز از آن شب به هم ریخته بود.

از آن شب مرموز.

دستش را به دیوار حمام تکیه داد و فشار آب تمام تنش را شلاق می زد.

پدرش....پدرش چطور توانسته بود؟مگر می شد باور کند؟اصلا مگر چنین

چیزی ممکن بود؟

اشکهایش آرام آرام پایین آمد و یکباره صدادار شد.با ناتوانی روی زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و هق هقش میان فریاِد آب خفه شد.

یعنی مروه،زنی که نامزد سلمان بود به صیغه ی پدرش درآمده بود؟

حرفهای مروه در ذهنش مرور می شد.

-پدرت عاشقم شد.من نمی خواستم به سلمان خیانت کنم اونم با مردی که

دخترش هم سن منه.اما پدرت از بیماری مادرم سواستفاده کرد و خرج دوا و

درمونشو داد.منم مجبور شدم با خواستش موافقت کنم.قرارمون فقط سه ماه

بود.اونم بی سرو صدا...

اما سلمان فهمید.یه شب که پدرت تو خیاط خونه بود و مشغول عشق

بازی،سلمان رسید.

درگیر شدن.سلمان چاقو در آورد ولی قصدش زدن نبود.هیجانی شده بود.پدرتم

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بود.یه کمی هم می ترسید که آبروش بره به خاطر همین درگیریشون
بیشتر شد درست موقعی که سلمان می خواست چاقو رو به پدرت بزنه با

ضربه ای که از پشت به سرش خورد افتاد رو زمین.می دونی کار کی
بود؟ماهگل....آره ماهگل.
قفسه ی سینه اش فشرده شد.ماهگلش چه کرده بود؟!
-ماهگل که ظاهرا از خیلی وقت پیش از قضیه باخبر میشه اون شب بدون
اینکه ما بفهمیم می مونه که مطمین بشه.تو همین حین سلمان از راه می
رسه.اونم وقتی درگیری رو می بینه از ترس با گلدون می زنه پشت سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش بی حس و کرخت بود.حتی توان نداشت از فشار آب سرد کم کند.تصویر

ماهگل مدام جلوی چشمانش بود. ماهگلش بی گناه، تاوان هوس های پدرش را

می داد.

ماهگلی که در این سن کم به ناخواست قاتل شده بود.

با ناتوانی بلند شد و خودش را بیرون کشاند.نمی دانست چند ساعت زیر آب

سرد مانده است.فقط توانست لباسهایش را دربیاورد و همانطور بی لباس

خودش را زیر لحاف زمخت روی تخت پنهان کند.

آرام آرام پلکهای بی جانش زیر گرمای لحاف بی جان شد و روی هم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی خلیج ایستاد.غروب با بی جانی روی چادرش رنگ غم می پاشید.

چشمان بدون سرمه اش تا امتداد خلیج ثابت بود.بغضی به اندازه ی تمام آسمان

بالای سرش، سر گلویش مانده بود.

در حالتی مابین بهت و هشیاری دست و پا می زد.درست از زمانی که به همه

چیز آگاه و هشیار شده بود،بهت در وجب به وجب روحش نفوذ کرده بود.

با درماندگی زانو زد و کف دستانش را روی زمین گذاشت و اشکهایش

سرازیر شد.

انگار وزن یک کوه روی کمرش سنگینی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باور این حد از شرم و سرافکندگی برایش ممکن نبود.دیگر غروری برایش

نمانده بود.

اشکهایش یه هق هق کشید.چنگی به گلویش زد تا کمی این توده ی بغض را

جابه جا کند اما کوه شده بود و تکان نمی خورد.

خلیج خودش را موج موج تا روی دامنش می کشاند.انگار که می خواست

نوازشش کند،اما مگر این درد،با نوازش کم می شد؟

سرش را بالا آورد و بار دیگر روبه خلیج کرد.

نیامده بود که نوازش شود.آمده بود که برای اولین بار چیزی بخواهد....چیزی

فرای هر خواسته ای!

فک لرزانش را با دست مهار کرد و با آنکه جراتش را نداشت اما خواسته اش

را به دل خلیج ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک روی اشک از چشمانش فرود می آمد اما به این خواسته مجبور بود.

دستش را زیر ماسه ها فرو برد و مشتش را فشرد.

دیدار نزدیک بود!.....

وارد کوچه شد.تمام محله غرق در خاموشی بود.مدتی بود که برق این محل

مدام قطع می شد.

کلید را درون قفل چرخاند اما در باز بود.

نفسش را به سنگینی فرو داد.

آماده بود برای آنچه که پیش رویش بود.

قدم پیش گذاشت و در را بست.خلیج صدایش را شنیده بود.

بدون ترس،بدون دلهره،بدون هیچ دلواپسی وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر قرار به پایان بود،پس شیوه اش را خودش انتخاب می کرد.

نور فانوس در اتاق خوابش جای ان مرد را نشانش داد.

با قدم های محکم وارد اتاق خواب شد،

صدایش را از بغض صاف کرد و گفت:

-اومدی؟

خشم از نفسهای زمختش پیدا بود.

-کدوم گوری بودی تا الان؟

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

-چه فرقی داره؟

سیروان با خشم قدم برداشت و جلو آمد.

خم شد و چشم در چشم ماهرو با دندانهای روی هم فشرده گفت:

-پس فتنه ی اصلی تو بودی

رمان بازار
romanbazar.ir

و در یک حرکت دست زیر گلوی ماهرو برد و با خشونت فریاد کشید.

-لعنتی،اون پست فطرت تو بودی

ماهرو ناخواسته دستش را آویزان دست سیروان کرد که بتواند گره دستانش را

باز کند.

-مار خوش خط و خال

اشک از گوشه ی چشم ماهرو فرو افتاد ولی ابدا حرفی نزد.

-می کشمت ماهرو....به خدا قسم که می کشمت.

او هم همین را می خواست.مردن را.....

نفس پشت گلویش ماند و صورتش به قرمزی رفت.

-تو لعنتی سلمانمو کشتی.تو عوضی اصل کار بودی و خودتو زدی به موش

مردگی

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دست آزادش سیلی محکمی به صورت ماهرو زد و از فشار دستش کم
کرد اما رهایش نکرد.
سیروان محکم روی زمین هلش داد و با مشت روی دیوار کوبید.خشم و
درماندگی در متناقض ترین حالت ممکن وجودش را پر کرده بود.

با بغض پر غضبی گفت:چطور دلت اومد با سلمان این کارو بکنی؟مگه چی
کارت کرده بود لعنتی؟چطور تونستی به خاطر هوس اونو از بین ببری؟هان؟
و لگدی به پهلوی ماهرو زد.
بغض از چشمانش پایین می آمد اما ابدا حرفی برای دفاع نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه مروه به حرفش گوش داده بود و به دروغ ذهن سیروان را به سمتی
دیگر کشانده بود،رضایت داشت.خودش خواسته بود که همه گمان کنند او قاتل
است.همه غیر از کیانش....کیانی که تنها برای یک نیم روز سهم زندگی او
شده بود.
اگر می مرد ماهگلش زنده می ماند.کاری به پدرش نداشت امو می دانست که
ماهگل به حرف می آید.پس ترجیح می داد،آنکه می ماند ماهگلش باشد.

-تو اگه منو نمی خواستی،اگه عاشق سلمان بودی باید به خودم می گفتی
صورت قرمز شده اش خیس از عرق بود.این حرفها برای یک مرد یعنی
مرگ...یعنی مردن به سبک وحشیانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا که اگه می دونستم دلت پ ِی اونه دستشو می گرفتم و می شوندم کنارت

ماهرو با غم چشم روی هم فشرد و قلب کوچکش را چنگ زد.کاش زودتر می

مرد و از حجم تلخ این اتهام خودخواسته رها می شد.

سیروان کنارش زانو زد:خواستن من انقدر برای تو زجر داشت؟

و از روی چادر چنگی به موهای ماهرو زد و مجبور به ایستادنش کرد و

بدون آنکه چنگش را باز کند ادامه داد:تو دنیای من بودی....دنیای من.

و همانطور که اشکش روی مژه های کم پشتش می لرزید ماهرو را به دیوار

چسباند و گفت:اما دیگه نیستی

رمان بازار
romanbazar.ir

و یکباره روبنده اش را از صورتش کشید.

سیلی محکمی به صورتش زد،

-اولیش برای حسی که سلمان از خواسته های تو تجربه کرد و نتونست بگه

سیلی دیگری زد،

-این برای مادرم

سیلی بعدی،

-این برای پدرم

سیلی و سیلی های بعد که هرکدام برای قسمتی از دردهای او بود.

رد انگشتانش با خون روی صورت ماهرو نقش بست.اما ماهرو حتی آه

نکشید.

-چیه؟چرا لال مونی گرفتی؟چرا صدات درنمیاد؟

و گردنش را گرفت.

-چرا جیغ نمی کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجز جواب داد:کسی که پیش قدم مرگ باشه از چندتا سیلی احساس
درد نمی کنه

سیروان پوزخندی زد و گفت:مردن؟اون انتخاب توعه
و پوزخندش را عمق بیشتری داد:انتخاب من چیز دیگه ای دخترخانم
چشمان ماهرو گشاد شد.نه.!...مرگ را با تمام وجود می پذیرفت اما محال بود
پاک دامنی اش را به دست این مرد بدهد.
من من کنان گفت:از چی حرف می زنی؟
سیروان فانوس را از روی میز برداشت و روبروی ماهرو گرفت و صورتش
را وحشیانه از نگاه گذراند.دستش را به حالت عجیبی روی لبهای ماهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

کشاند.

ماهرو خودش را پس زد و باترس گفت:نه....نه سیروان،نه

سیروان فاصله اش را کمتر کرد.

-برای من تعیین تکلیف نکن

گلویش خشک شد.رد عرق پشت کمرش پیراهنش را مرطوب کرد.

در یک لحظه کیان ،چشم هایش و صدایش در ذهنش تجسم شد.

جای حلقه ای که در دستش بود سوزش گرفت و مثل شعله ور شدن باروت تا

قلبش را سوزاند.

او شوهر داشت.

زانو زد.

-التماست می کنم یا بکش یا بگذر

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک حلقه زده در چشمان سیروان پایین چکید.او هنوز هم ماهرویش بود و
حرمت داشت اما او به شیوه ی خودش انتقام می گرفت.
بلندش کرد.
-التماس کردنتو دوست دارم.بیشتر تشویقم میکنه به کاری که می خوام بکنم.
ماهرو با درماندگی تمام، بریده بریده گفت:من....من شوهر دارم.
صاعقه ای از قلب سیروان گذشت.او کی ازدواج کرده بود؟
-چرند گوییت رو بذار کنار
و در یک لحظه دست به سمت پیراهن ماهرو برد تا ماهرو به خودش آمد
پیراهنش پاره شده بود.جیغی کشید و قبل از اینکه خنده ی تلخ سیروان تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

شود ضربه ای زیر فانوس زد،طوری که فانوس به صورت سیروان خورد و
خاموش شد.چادرش را چنگ زد و با تمام توان شروع به دویدن کرد.
سیروان از پشت سر فریاد زد:اینجا کسی کمکت نمی کنه.بیخود فرار نکن
اما ماهرو پابرهنه به کوچه دوید و در خانه ی روبرو رازد اما کسی باز
نکرد.سیروان قدم زنان پشت سرش راه می آمد و او در خانه ها را می
کوبید.اما اهل محل حتی پنجره هایشان را می بستند.
تا آنکه در بن بستی گیر افتاد.هرچه دِر تنها خانه را زد کسی بازنکرد.جیغ
کشید.فریاد زد.اشک ریخت اما همه ی گوشها پرشده بود از پنبه ی اتهام.
همه او را قاتلی می دیدند که وقت اعدامش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروان یک متری اش ایستاد.به چشمان بی جانش زل زد و در یک چشم به

هم زدن دست ظریفش را میان زمختی دستانش گره کرد و بی توجه به

التماسهایش او را تا خرابه ای کشاند و اینجا همان ویرانه ای بود که بارها در

خوابهایش دیده بود.

تا یک قدمی خلیج خودش را کشاند و همانجا روی ماسه ها رها شد.

سنگین بود اما احساس خلاء می کرد.مثل کوهی که از درون فرو ریخته باشد.

نه اشکی داشت،نه بغضی.خودش بود و جسمی که به زور تا اینجاکشانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودش.

بوی تعفن تنش معده اش را به پیچ و تاب می انداخت.می خواست تمام آنچه که

لمس کرده بود را بالا بیاورد.

همین دیروز بود که روی این ساحل سفره ی کوچک عقدشان را پهن کرده

بودند.

همین جا با چشمهای کیانش هم عهد شده بود و مهربانیش را به حافظه ی

دستانش سپرده بود.

حالا اما.....او بود و ته مانده ی خودش....

او بود و تنی که به لمس مردی دیگر درامده بود.

آب خشک گلویش را قورت داد.

صدای جیرجیرکهای مرداب با وزش بادی که میان نی زار می پیچید یکی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و خبر از ماه گرفتگی تلخی می داد.خبر از تمام شدن....

روسری قرمزش را از زیر چادر پاره شده اش بیرون کشید و در چنگش فشرد

و بویید.

این آخرین یادگاری او برای کیانش می شد.

زانوهای لرزگرفته اش را تکان داد و ایستاد.بی آنکه به عقب برگردد،شهر

شوم پشت سرش را در آخرین قدم هایش به فراموشی سپرد.چشم هایش را

بست،حافظه اش را به چشم های کیانش محدود کرد.به اولین دیدارشان و بوسه

ای که در خاطره ی همین

رمان بازار
romanbazar.ir

خلیج ثبت شده بود.

قدم به قدم در خلیج فرو رفت.

موم حلمایش گفته بود که دختر خلیج به خلیج برمی گردد و حالا....

چادرش روی آب آمد و موهایش به چنگ باد کشیده شد.

صدای نی انبان با سوز در گوش خلیج می پیچید و امشب ماه در قلب خلیج

غروب می کرد.ماهی که در چادر سیاه شب رفته رفته محو می شد.!....

پایان.

**

بی آنکه کتاب را ببندد چشمانش بی اختیار روی کلمه ی پایان تاب می خورد و

فکش پشت سرهم به هم کوبیده می شد.

نه....دروغ بود.اینجا پایان داستان نبود.

این داستان هرگز پایانی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور می توانست به پایان برسد وقتی که او هنوز هم زنده بود و بی
ماهرویش نفس می کشید.این تازه آغاز داستان بود.
از همین جا بود که زندگی او بی ماهرویش شروع شده بود.بی ماهرویش
روزها به شب می رسید و شب ها به روز.

چه کسی می دانست بعد از آن، چه بر سر مردی آمد که آخرین بازمانده اش از
عشق ،یک روسری قرمز بود؟!
سرش را روبه آسمان بالا آورد و نم اشکی که روی گونه اش بود روی زمین
افتاد.
هیچ کس نمی فهمید مرگ یعنی همین نفس کشیدنهای بی ماهرویش.کسی درک

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کرد دیر رسیدن چه معنایی دارد وقتی که حتی نتوانی انتقامی بگیری...

آرام زمزمه کرد:ماهروی من!ماه من...

و در خودش جمع شد و به گوشه ایوان خزید.سردش بود!.....

مواد پخت شیرینی را با هم مخلوط کرد.دستی به پیشانی آردی شده اش کشید و

نگاهی به ساعت کرد.تا آمدن کیان به اندازه ای زمان داشت که هم چایی و

شیرینی اماده کند و هم بتواند دوش بگیرد.امشب باید برای امضای قرارداد

چاپ جشن کوچکی می گرفتند.البته این بهانه بود،می خواست به هر شکلی که

شده کیان را از حال و هوای عجیب این روزهایش بیرون بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی که کتاب تمام شده بود چنان در خودش فرو رفته بود که نمی
شناختش.با روانشناس هم حرف زده بود.جواب آن بود که کیان دوباره ترومای
گذشته را با مرور کتاب تجربه کرده است و زمان می برد تا به حالت عادی
برگردد.
نفسش را از بغض خالی کرد و محکم ایستاد.هر طور که بود حال کیانش
راخوب می کرد.
خم شد تا فر را روشن کند که دستی روی پهلویش نشست.

از شدت شوک و بهت جیغ بلندی کشید اما با دستی که روی دهانش آمده بود
مهار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقلا کرد و با دهان بسته سعی در جیغ کشیدن داشت اما با حس بوی آشنا

یکباره بدنش سست شد و به حالت کرختی در آمد.دستش از روی دستان مرد

سر خورد و قلبش گوشه ی سینه اش کز کرد.

مرد با سکوت پونه در گوشش زمزمه کرد.

-چطوری عشقم؟

گوشهایش نمی شنید.قلبش نمی زد.نفسش بالا نمی امد.انگار کل تنش دست به

انکار علائم حیاتی اش زده بودند.

-فکر کردم فراموشم کردی خانم زیبا

و لبهایش را به گوشش چسباند و با هوس زمزمه کرد:ولی نه....می بینم که با

چشمای بسته هم میتونی منو تشخیص بدی دلبر.

و دلبر را همانطوری تلفظ کرد که موقع کتک زدنهایش با تمسخر می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آرمان ارام پایین آمد.

-میدونم که سکوت میکنی و صدات درنمیاد

و یکباره پونه را به سمت خودش چرخاند و در چند میلیمتری صورتش خیره

ی چشمان وحشت زده اش شد.

-کوچولوی من....کی انقدر بزرگ شدی که قصد زمین زدن منو بکنی،هان؟

و مچ دستش را پیچاند و گفت:یا آرمان نوری رو نشناختی یا خودتو

و محکم به سینک ظرفشویی چسباندش.

هیچ چیز نمی گفت.نه اینکه نخواهد...نه.نمی توانست.

آرمان چاقوی آشپزخانه را از پشت سر پونه بیرون کشید و زیر گلویش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت.پونه با ترس جیغ کشید و با لرز شروع به گریه کرد.

آرمان با نوک چاقو روی صورت پونه شروع به بازی کرد.

پونه با ترس گفت:میگم.به خدا میگم که اون اسناد کجاست.

آرمان پوزخندی زد و کهربایی هایش را میخکوب چشمان پونه کرد.

-یادته می گفتم ترس،عقل آدمو به کار می اندازه....ببین.

و با خونسردی تلخی نیشخند زد.

-نیومدم جای اونارو بپرسم.تو قبلا اعترافتو پیش پدر سحر کردی.

به سکسکه افتاده بود.ترس در چشمان لرز گرفته اش شبیه اشک شده بود.

با لکنت جواب داد:تو...تو ازکجا فهمیدی؟

-شنیدی میگن دیوار موش داره؟

و پوفی در صورت پونه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه ی موشای دیوار اون شرکت،گوشای منن.

پونه چشمهایش را روی هم چلاند و با درماندگی اشک ریخت.

آرمان کمی در سکوت نگاهش کرد و یکباره با تمام توانی که داشت پونه را

روی زمین هل داد طوری که به حتم استخوان پایش از این کوبش آسیب جدی

دید.

آخ بلندی گفت و قبل از آنکه به خودش بیاید آرمان موهای پونه را در دست

پیچاند و روی سرامیکهای کف آشپزخانه شروع به کشاندش کرد.

پونه با جیغ التماسش می کرد که رهایش کند اما تا در سالن کشاندش و در یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندش کرد و به سمت حمام هلش داد.

تک تک کارهایی که همان روزها می کرد اما اینبار کمی متفاوت بود.این بار

چاقویی در دست داشت و کینه ای که قدمت داشت.

تا زیر دوش کشاندش و آب سرد را باز کرد.

پونه همانجا به پایش افتاد.

-نه....نه آرمان نه.تو رو خدا نه

چاقو را زیر گلویش گذاشت.

-ترسیدی؟

فکش از سردی آب می لرزید و قلبش بیشتر.

با التماس جواب داد:می ترسم

لبخند رضایت روی لبان آرمان نشست. اولین باری بود که این دختر را تا این

حد رام می دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونی میخوام باهات چی کار کنم؟

با گریه جواب داد:مگه اون مدارکو نمیخواستی؟خب حالا که داریشون

چاقو را ضربدری زیر گردنش حرکت داد.

-اوهوم،دارم ولی دیر به دستم رسید.

و خم شد و در گوشش تکرار کرد:خیلی دیر.

و نوک چاقو را طوری فشار داد که قطره خونی بیرون زد و رد خون با آب

قاطی شد و رو به محوی رفت.

آرمان دوباره خندید.

-فکر نکن که من نگرانت نیستم عزیزم.بالاخره هرچی باشه تو مادر بچه ی

منی.همون بچه ای که یادت رفت ازش مراقبت کنی.یادت که نرفته؟

پونه چشم روی هم چلاند و باصدای بلند گریه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان با بی تفاوتی ادامه داد:من نمی ذارم اذیت شی.هنوزم یادمه که از خون
می ترسی واسه همین آوردمت اینجا.
و به دوش بالای اشاره کرد.
-نگاه کن،این فشار آب خون رو می شوره می بره.
پونه دستهای یخ زده اش را به سمت آرمان برد و گوشه ی پیراهنش را چنگ
زد.
-آرمان.تو رو خدا برو....برو از اینجا
-می رم عزیزم.خیالت راحت کیان جانت من رو با تو نمی بینه.ولی خب قبلش
یه کار نیمه تموم دارم.تو که می دونی من کاری رو نصفه رها نمیکنم عشقم

چطور یک آدم تا این حد می توانست بیمار باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونی پونه جان،از امروز میشه یه داستان شگفت انگیز نوشت.تو که

نویسنده ای خودت بهتر می دونی چه سوژه ی قشنگی،میشه.دختری که در

حمام خانه ی استادش به قتل رسید.

صدای گریه ی پونه بالا رفت.

-چی شد عشقم؟دوست نداری معروف بشی؟البته ممکنه معروف هم نشی چون

احتمالا کیان اینجا ببینتت بی سرو صدا تو حیاط همین خونه دفنت میکنه. چون

اگه بخواد به بقیه اطلاع بده خیلی چیزا رو باید ثابت کنه،مثلا این که یه دختر

تو خونش چی کار داشته،یا اینکه چطوری تونسته اون دخترو بکشه یا

اینکه....

جمله اش به پایان نرسیده بود که تیزِی سوزاوری را روی گردنش حس کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی مردانه در گوشش پیچید.

-اگه تکون بخوری به جای اون دختر تو توی حیاط این خونه دفن میشی.

پونه با دیدن سایه ی مبهم مرد روبرویش بهت زده شد.حتی نمی توانست پلک

بزند.

کیان بود...آری کیان و صدای آژیر پلیسی که از فاصله ای نزدیک به گوش

می رسید.

ِسرم را بست و پتو را روی بدن پونه مرتب کرد و کنار تختش ایستاد.نگاهش

روی لبهای کبود و صورت سرخ شده ی پونه که مثل تنور شده بود چرخید.

لبخندی زد.اینبار دیر نرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار توانسته بود بی وقفه بیاید.

حالا شانه هایش احساس سبک بودن داشت انگار که کوهی از سنگهای زمخت

از روی دوشش کم شده بود.

دست زیر پتو برد و دستان داغ از تب پونه را گرفت و نوازش وار لمسشان

کرد.

پونه به سختی پلکهای بی جانش را نیم باز کرد و با چند بار پلک زدن چهره

ی کیان را تشخیص داد.

با دیدن چشمان اَمنش،بغض زمخت گلویش را پایین داد اما مژه هایش رطوبت

گرفت.

کیان دست به سمت صورتش برد و موی پریشانش را کنار زد و پیشانی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را لمس کرد.این تنور داغ،خاموش شدنی نبود.
-بیدار شدی؟
پونه خیره خیره فقط نگاهش کرد.
-خیلی وقته خوابیدی.نگاه به بیرون کن
پونه مصرانه روی چشمان کیان نگاهش را حفظ کرد.
-نگاه کن دیگه.شب شده دختر تنبل
لبهای پونه به لبخند کمرنگی کش آمد.
با صدای ظریفی گفت:چطوری فهمیدی؟

۶

بلند شد و گرامافون را روی آهنگ بی کلامی تنظیم کرد.
پونه با تکیه به دستش به سختی نشست و اسمش راصدا زد:کیان؟!
کیان پرده ها را انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟

سوالش را تکرار کرد.

-چطور فهمیدی؟

کبریت را روشن کرد و روی فتیله ی شمع هایی که لبه ی پنجره با فاصله از

پرده چیده شده بودند گرفت و یکی یکی روشنشان کرد.می دانست که پونه از

این کار انرژی می گیرد.

-آرمان سری قبل اومده بود توی این خونه.تموم راه و چاه خونه رو چک کرده

بود.اینو وقتی فهمیدم که در باز بود و تو گمون می کردی که من بودم.همون

روز دوربین مدار بسته توی حیاط گذاشتم درست جایی که محال بود ارمان

ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دوربین روی گوشی من فعاله و وقتی متوجه شدم که وارد خونه شده سریع

پلیسو خبر کردم و خودمو رسوندم.

پونه تحسین برانگیز نگاهش کرد.

-از آرمان بعیده رودست بخوره.اون مرد باهوشیه

کیان در یک قدمی اش ایستاد و گفت:اون باهوشه ولی وقتی چیزی برای از

دست دادن داشته باشی هیچ چیز نمی تونه باهات مقابله کنه

و خم شد و بوسه ای به تنور پیشانی پونه زد.

-من نمی ذارم داستان ماهرو تکرار بشه

این را گفت و دل پونه مثل چاهی بی آب خالی شد.

داستان تا همینجا بود.همینجایی که کیان می خواست.همینجایی که قرار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تاوان ماهرو در دختری دیگر تمام شود.می خواست که ِدین ماهرو داده شود.

در نگاهش خیره شد و پرسید:کیان،تو دوستم داری؟

چه بی مهابا می پرسید این سوالهای زمخت را.

کیان نگاهش را پس کشید و به زمین خیره شد.و سکوت که همیشه علامت

رضا نیست.هست؟

پونه با غم سوال دیگری پرسید.سوالی که همه چیز را معلوم می کرد.

-هنوزم عاشق ماهرویی؟

کیان باشنیدن این سوال پلکهایش را بست.ماهرو همیشه می گفت آنجایی که

عقلت جواب نمی دهد چشمهایت را ببند و آنچه پشت پلکهای بسته ات تجسم

می شود را انتخاب کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تجسم شد.دختری روبه خلیج با چادری که در باد می رقصید و قبل از آنکه

بیشتر تجسم کند پلک باز کرد.

-روزی که ماهرو رفت فکر می کردم زندگی ادامه نداره.ماهرو رفت و من

هنوز زندم.

نگاهی به پونه کرد.

-عشق تعریف متفاوتی داره و عشق ماهرو جز سخت ترین و مبهم ترین

تعریفاست که تا نهایت زندگی من بی جواب باقی می مونه.

پونه با غم پرسید:من چی؟

نگاه گرفت و گفت:درمورد تو همه چیز توی یه فرمول متناقض پیچیده می

رمان بازار
romanbazar.ir

شه..مثل خوردن یه چایی تازه دم توی ایوون درست وقتی که سرمای دی ماه

رنگ لبات رو کبود می کنه.

پونه با گنگی نگاهش کرد و کیان گفت:توهم سرمای دی ماهی،هم داغی اون

چایی تازه دم.

اشکی از چشمش چکید.این پیچیدگی کلام کیان برای احساس او حکم یک جاده

ی مه آلود داشت که در خطرناک ترین پیچ می پیچید.

پشت به کیان دراز کشید و خودش را زیر حجم پتو پنهان کرد.

کیان خواهش وار نگاهش کرد.ماهرو در عمیق ترین درزهای قلبش جا

داشت.تا ابد....اما این خانه،این فضای دلگیر با پونه رنگی دیگر پیدا کرده بود

و تعارف که نداشت دلش پر می کشید برای تمام خواستنی های این دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا او بود یک تعارض سهمگین که بی شک تا ابد قلبش را به جنگ می
کشاند.

روبروی نمایشگاه ایستاد.
با فاصله ای دور....آن قدر دور که فقط ازدحام می دید و شلوغی و شاید کمی
فضای خالی برای تنفس.
نگاهی به ساعت کرد.
از چند دقیقه ی دیگر آنچه که منتظرش بود رخ می داد.

ماهرو اینبار به قلم خودش و نه کیان اعتماد روی میز می آمد.چشمان ماهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مجسم می شد و بیش از قبل تکرار می شد.بازهم ماهرو.....انتهای این

داستان فقط چشمان دختر خلیج بود.اصلا از ابتدا ماهرو بود و ماهرو.کسی او

را نمی شناخت.کسی نمی دانست لابه لای آن کلمات ردیف شده،دختری دیگر

هم زندگی کرده است.دختری دیگر هم عاشق شده و حالا بعد از گذشت یک

سال و نیم در دورترین فاصله فقط ایستاده است.

جز خودش و مردی که حالا از او به اندازه ی چند فصل جامانده در تقویم

فاصله داشت،کسی چه می دانست پونه ای هم وجود داشته است.

چند قدم به عقب برگشت و روی نیمکت کنار خیابان نشست.

از انتشارات خواسته بود بدون حضور او ماهرو رونمایی شود.تنها شرطش

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن کیان اعتماد بود.همین!

می خواست ماهرو بازهم به دستان او تقدیم شود.می خواست قلب آن مرد با

ماهرویش تنها بماند.

سرش را روبه اسمان گرفت و تک و توک قطره ی باران بهاری اردیبهشت

ماه را به صورتش چسباند.

دلش می خواست اولین کتاب را خودش باز کند.خودش ورق بزند....خودش

تقدیم کند اما ترجیح می داد نباشد.همانطور که از ابتدا نبود.

او از اول فقط آمده بود بنویسد.قرارشان قرار عاشقی نبود.پاییز و خرمالو و

برگهای نارون نبود.

قرارشان یک خیابان بود تا اولین تقاطع.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهی به ساعتش کرد و منتظر شد تا در کیسه های خرید چشمان وی

جلد ماهرو را ببیند.

اما با دیدن خانواده اش که با دسته ی گل راهی نمایشگاه شدند قلبش از جا کنده

شد.درست می دید؟خودشان بودند؟

آری او مادرش بود با همان مانتوی گلداری که خودش برایش هدیه گرفته

بود.اوهم پروانه بود که با رژ صورتی خوش رنگش از همین فاصله می

درخشید و پدرش که پیر و شکسته شده بود.درست شبیه مردی که داغ فرزند

دیده باشد.

با پریشانی به طرفی دیگرچرخید تا دیده نشود.نمی دانست چه کسی آنها را به

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا کشانده است.

-از دیدن شلوغی لذت می بری؟

دلهره تا زیرگلویش آمده بود.توان جواب دادن به دختری که کنارش نشسته بود

را نداشت.بی آنکه رو برگداند جواب داد:نه

دختر سوال دیگری پرسید:پس به چی زل زده بودی؟

چه دختر فضولی بود.اما درست زمانی کنارش نشسته بود که کمی می توانست

حواسش را پرت کند و این دلهره ی لعنتی را کم کند.

جواب داد:به اتفاقی که تو دل اون شلوغی داره رخ میده

-خب از اینجا که مشخص نیست.برو از نزدیک ببین.

کلافه شد و جوابی نداد.

دختر خودسرانه گفت:وقتی تردید داری چشماتو ببند و بذار اولین چیزی که

پشت پلکات نقش می بنده برات تصمیم بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را بست و سرش به نیمکت تکیه داد.اما حوصله ی تجسم کردن
نداشت.

-یه زمانی می رسه که انتخاب خیلی سخته. بین موندن و نموندن،بین زندگی و
مرگ.رفتن و نرفتن.
و بعد آرام در گوش پونه گفت:اگه قرار به موندنه بمون. هیچ وقت فراموش
نکن هیچ چیزی اتفاقی نیست.اگه دلت میون اون جمعیته پس حتما اونجا کسی
انتظارت رو می کشه.
و بعد کتابی روی نیمکت گذاشت.
-از این کتاب دو نسخه گرفتم.نسخه ی اول و دومیش.اولیش مال من دومیش

رمان بازار
romanbazar.ir

مال شما.نشد که امضای نویسنده رو بگیرم.چون نبود ولی در عوض مردی رو

دیدم که به انتظار نشسته بود.این روزا کسی منتظر نیست.کسی دلش رو به

اومدن خوش نمی کنه.ولی اون مرد منتظر بود....خیلی منتظر.

کافیه تجسم کنی و ببینی.....

و در آخر گفت:فقط یادت باشه بین وهم و واقعیت فقط یه باور فاصله

است.بعضی از وهم ها رو باید بپذیری تا به واقعیت برسی.

این را گفت و رفت.

پونه از عجیبی این حرفها متعجب شد. چشم باز کرد و روبرگرداند اما دختر

رفته بود.

نگاهی به کتاب انداخت.با بهت کتاب را برداشت.ماهرو بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب را روی برجستگی لای کاغذش باز کرد.پابندی خلیجی میان کتاب بود.

آب دهانش ته کشید.

ایستاد و هاج و واج به اطرافش نگاه کرد.باور نمی کرد....نه!محال بود.

این جمله ها شبیه جمله های خودش در کتاب ماهرویش بود.

این پابند خلیجی همان پابند ماهرو بود.

هراسان به سمت خیابان دوید و هرچه گشت هیچ اثری از ماهرو نبود.

روی جدول کنار خیابان با درماندگی نشست.او ماهرو را دیده بود....

نمی دانست وهم بود یا واقعیت اما هرچه بود ماهرو آمده بود،تا رفتنش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

او ثابت کند.

نگاهی به کتاب کرد.اولین و دومین نسخه ی کتابش مال او و ماهرو شده بود.

اشکش چکه چکه پایین آمد.ماهروی میان کتابش حالا روبرویش مجسم شده

بود.مثل روز،مثل همین خیابان و آدمهایش.

نگاهی به نمایشگاه کرد.نگاهی به کتاب در دستش و پابندی که به یادگار مانده

بود.

گوشی اش را روشن کرد و سیم کارتی که همین امروز دوباره بعد از یک سال

و نیم فعالش کرده بود را در گوشی قرار داد.

لابه لای پیامهای تبلیغاتی چشمش به پیامی افتاد که همین چند دقیقه پیش آمده

بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"-خاموشی ولی مثل هر روز و هر شب بازهم پیام می دم.بدون که اینجا مردی
منتظرته"...

بلند شد و چشم هایش را بست.آنچه در ذهنش مجسم شد قهوه ای چشمان مردی
بود که از چند فصل قبل تا کنون انتظار را مرور می کرد.

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان